میکاییل

پزشک سلطان سلیم

میکا والتاری / شهلا انسانی

میکا والتاری

میکائیل
پزشک سلطان سلیم

[جلد ۲]

مترجم
سهلا انسانی

والتاری، میکاتویمی، ۱۹۰۸ - ۱۹۷۹م.
Waltari, Mika Toimi
میکاییل پزشک سلطان سلیم/ میکا والتاری؛ مترجم شهلا انسانی.— تهران: کوثر، ۱۳۸۲.
۲ ج.
ISBN 964-7579-11-x (دوره) .- ISBN 964-90331-6-5 (ج. ۱) .- ISBN 964-7579-04-7 (ج. ۲)
فهرستنویسی براساس اطلاعات فیپا.
ص. ع. به انگلیسی: Reignard's Sultan.
این کتاب توسط ناشران مختلف در سالهای مختلف چاپ شده است.
۱.داستانهای فنلاندی -- قرن ۲۰م.
الف.انسانی، شهلا، ، مترجم. ب.عنوان.
۸۹۴/۵۴۱۳۳ PZ۳/ ۸۶م۳۳و ۱۳۸۲
کتابخانه‌ملی‌ایران ۸۱-۴۹۴۶۱م



عنوان : میکاییل ، پزشک سلطان سلیم (۲)

نویسنده : میکا والتاری

مترجم : شهلا انسانی

تعداد : ۵۲۰۰

چاپ اول ناشر : ۱۳۸۲

لیتوگرافی نوین

چاپ : چاپخانه حیدری

شابک : ۷-۰۴-۷۵۷۹-۹۶۴
ISBN 964-7579-04-7
شابک دوره :X-۱۱-۷۵۷۹-۹۶۴
ISBN 964-7579-11-X

کتاب چهارم

پیری رییس و جهانگیر شاه

۱

پادشاه عثمانی، امپراتور شرق و غرب، شاه شاهان، خان خانان، پناه مردم و پشتیبان امیران، سلطان سلیمان، فرزند یک کنیز زر خرید در این هنگام سی و چهار ساله بود. او که پا را روی پا انداخته و بر سریر سلطنت تکیه داشت، با لباسهای زیبا و با شکوهی که پوشیده بود از هر بت جواهرنشان دیگری حیرت‌انگیزتر به نظر می‌رسید. بر فراز سر او سایبانی مرصع و مزین به یاقوت گسترده بود و لا به لای یاقوتها، رشته‌های مروارید درشت خودنمایی می‌کرد. شمشیر قبضه طلایی پیش رویش قرار داشت. دستار پادشاه مزین به نیمتاجی از الماس برتارکش می‌درخشید. پر زینتی نیز توسط هلالی از الماس در جای خود مستقر شده بود. لباس او با صدها سنگ قیمتی می‌درخشید. مسلماً حمل چنین لباسی دشوارتر از حمل زنجیرهای آهنی باید باشد. با تنفس و حرکات این موجود رنگارنگ، رنگین کمانی در فضا می‌درخشید. با وجود این، او مرد پرجذبه‌ای بود که توجه مرا به خود جلب کرد.

صورت ظریف و گردن باریکش در مقابل جواهرات تابان بیرنگ به نظر می‌رسید. او سیمای کدر بیماران مالیخولیایی را داشت. دماغ عقابی شکلش نشانهٔ حکومت عثمانی را که کرکس بود، به یادم می‌آورد. لبهایش زیر سبیل باریک گاه تکان می‌خورد وخشونت نگاهش در دل پیروانی که افتخار حضور و تعظیم و تکریم به درگاهش می‌یافتند ترس زیادی برمی‌انگیخت.

با این همه وقتی در چهره‌اش دقیق‌شدم تا راز ابهتش را دریابم، به نظرم رسید که اندوهی بزرگ در آن موج می‌زند. این اندوه به من می‌گفت او بهتر از دیگران زوال قدرت خود را درک می‌کند و خود را چون پیروان بی‌مقدارش فنا شدنی می‌داند.

در سمت راست او ابراهیم ـ وزیراعظم ـ که چون خود سلطان به طرز باشکوهی تزیین شده بود و از سلطان فقط نیمتاجی کمتر داشت، ایستاده بود. در سمت چپ

سلطان مشاوران ردهٔ دوم و سوم، مصطفی‌پاشا و ایازپاشا ایستاده بودند که حالت مرموز آنها صداقت و روراستی ابراهیم را قابل رؤیت‌تر می‌کرد. من با علاقهٔ بیشتر راجع به شخصیت بارز مشاوراعظم و مقایسهٔ آن با خصوصیات سلطان به تأمل و تفکر پرداختم، زیرا آیندهٔ باشکوه عثمانی را در وجود او متجلی می‌دیدم. دو مشاور پیر دیگر که آنجا حضور داشتند نمایانگر چیزی جز گذشته فنا شده نبودند.

ابراهیم، از جانب سلطان، رییس تورگوت را مخاطب قرارداد و نامه‌های خیرالدین راکه‌در بغچه‌ای‌ابریشمی پیچیده‌شده‌بود از او دریافت‌کرد. خدمتکاران‌اندرون‌سپس بعضی از با ارزش‌ترین هدیه‌های خیرالدین راکه سلطان سلیمان بسیار علاقه‌مند بود آنها را ببیند، به حضور آوردند. سلطان به نشانهٔ تفقد دستش را دراز کرد تا تورگوت بر آن بوسه بزند. تعجبی نداشت که چهرهٔ مغرور و شجاعت تورگوت توجه سلطان را جلب کرده باشد. با بوسه زدن تورگوت بردست سلطان، ملاقات به پایان رسید و ما را به حیاط، جایی که نگهبانهای مسلح آماده به خدمت ایستاده بودند، برگرداندند.

ما حیران از استقبال به عمل آمده هنوز در حیاط بیرونی و کنار دروازهٔ صلح ایستاده بودیم که دستیار لاغراندام خزانه‌دار نزدیک آمد و به مأمورانش دستور داد صورتی از هدایای تقدیمی خیرالدین تهیه کنند. اندی و من در فهرست برده‌ها بودیم، به همین خاطر جدا از رییس تورگوت و خواجه باید فی‌الفور به همراه مزدوران ایتالیایی جهت معاینات پزشکی اعزام می‌شدیم. در همان حال تورگوت آن چنان از جانب ما با اطمینان صحبت کرد که بدون انجام تشریفات وظایف مخصوصی به عهده‌مان گذاشته شد. منشی خزانه‌دار به ما گفت از جانب او آزاد هستیم و می‌توانیم هر جا که می‌خواهیم برویم. او گفت نمی‌تواند برای هر تازه واردی که به دربار می‌فرستند اتاقکی فراهم کند.

به خاطر حسن نیت منشی از او تشکر کردیم و به کشتی خودمان بازگشتیم. مدتی نگذشت که مستخدمین مشاوران دوم و سوم رسیدند و با اجازه اربابشان هدایایی آوردند که به عنوان نشانهٔ حسن نیت باید به خیرالدین پیشکش می‌شد. ما نیز خواجه خودمان را برای تقدیم مجموعه‌ای از هدایا و جواهرات گرانقیمت به مادر سلطان به قصر او روانه کردیم و در مقابل قرآنی با جلد طلا و نقره و پیامی که حکایت از

امیدواری مادر سلطان در ترغیب خیرالدین به جنگ سخت‌تر و وقفه‌ناپذیرتر علیه کفار می‌کرد، هدیه گرفتیم.

در این احوال، ابوالقاسم برای اجارهٔ سرپناهی در بازار بزرگ به گشت پرداخت. او در نزدیکی ساحل، خانه خرابه‌ای پیداکرد و به جولیا و من گفت که اگر حاضریم سهم خودمان را از اجاره خانه بدهیم می‌توانیم با او در آنجا زندگی کنیم. در آن حال صلاح دیدم که حداقل تا رسیدن دستورات بعدی و روشن شدن آینده‌مان در خانه‌ای که تحت اختیار تورگوت گذاشته بودند، اقامت کنم.

خیلی زود در مورد اینکه آینده‌ام فقط بستگی به شانس دارد به شک افتادم، زیرا در اولین نگاه، دربار را مجموعه‌ای از بی‌نظمی و پریشانی دیدم. مستخدمین آن وظایف و مسئولیتها را به گردن هم می‌انداختند و از ترس ارتکاب اعمال اشتباه از انجام کارها سرباز می‌زدند. با این حال در امور جاری دقت و وسواس بیش از حدی به عمل می‌آمد. هر حرکت تازه و تحول بی‌مقدمه‌ای موجب نگرانی درباریان می‌شد. از هیزم‌شکن تا نانوا و از مهتر تا مراقبین پرنده‌ها هر یک وظایف معینی داشتند که نباید سرمویی از آن تخطی می‌کردند. حقوق آنها نیز در هر مقامی که بودند قانوناً تثبیت شده بود. با این تقسیم وظایف طبعاً برای من و اندی کاری نمی‌ماند که انجام دهیم جز اینکه منتظر بمانیم تا کسی بمیرد یا اخراج شود که جای خالی او را پرکنیم. انتخاب شغل در اختیار ما نبود و فقط مقامهای عالی‌رتبه بودند که می‌توانستند در این مورد کاری انجام دهند و احیاناً شغل جدیدی بر مشاغل دربار بیفزایند. چنانکه بعداً دستگیرم شد اگر شغلی به ما محول می‌شد، این شغل باید برای همیشه و حتی بعد از مرگ ما نیز ادامه می‌یافت که این به مفهوم احترام به خواست سلطان بود.

بعد از مدتی متوجه شدم که ادارهٔ یک مجموعهٔ چند هزارنفری چندان هم کارآسانی نیست. در اینجا بود که دریافتم مقررات سختی لازم است تا از بروز درگیری و آشوب اجتناب شود. برای مثال، هزینهٔ نسبتاً زیادی صرف نگهداری کنیز زرخریدی می‌شد که وظیفه داشت در مواقع بروز آتش‌سوزی‌های بزرگ در شهر، با لباسهای آتشرنگ در مقابل سلطان ظاهر شود. ساختمانها، غیر از مساجد،

چوبی بود و آتش سوزیهای پردامنه موجب خرابیهای بسیار می‌شد.
به هنگام گردش در پایتخت به عجایبی برخوردم که نه تنها حیرت‌انگیز بود که گاه انسان را از دلبستگی افراد احمق به خرافات شگفت زده می‌کرد. در یکی از گشت و گذارهایم به منطقه‌ای، ویران رسیدم که تقریباً در مرکز شهر قرار داشت. این منطقه به چراگاه گوسفندان تبدیل شده بود. وقتی از یک مرد مسن که تعدادی گوسفند را در آنجا می‌چراند پرسیدم که چرا این قسمت را ویرانه رها کرده‌اند تا تبدیل به چراگاه شود و آیا جای بهتری برای چراندن احشام نیافته‌اند، مرد با حالتی که گویا به یک احمق نگاه می‌کند، خیره نگاهم کرد و گفت:
ـ مگر تا حالا در این شهر نبوده‌ای ؟
وقتی به او فهماندم که از کشوری دیگر آمده‌ام و دوست دارم با آداب و رسوم مردم اینجا آشنا شوم، گفت:
ـ خدا نکند بخت و اقبال از کسی روی بگرداند. اینجا کاروانسرای بزرگی بود که بیشتر تجارت پایتخت در آن صورت می‌گرفت. از سراسر دنیا اجناس فراوانی به اینجا می‌آمد واز اینجا به شهرها و کشورهای دیگر صادر می‌شد. تجاری با نفوذ و سرمایه‌دار در اینجا کار می‌کردند که از انصاف بویی نبرده بودند. بالاخره روزی آتش غضب خداوند بر اموال آنها افتاد و در عرض چند ساعت آتش‌سوزی وحشتناکی که هیچ کس نفهمید از کجا شروع شد همهٔ آنها را به روز سیاه نشاند. ماجرای ویران شدن این منطقه به این صورت بود، حالا فهمیدی که چرا من در اینجا گوسفند می‌چرانم؟
به پیرمرد که توتون بدبویی را با چپقش دود می‌کرد گفتم:
ـ منظور من هم این است که وقتی اینجا بر اثر آتش‌سوزی از میان رفت چرا دوباره آن را نساختند و کاروانسرا و حجره‌هایش را رونق ندادند؟
پیرمرد بازهم خیره نگاهم کرد و وقتی متوجه شد منظورش را کاملا نفهمیده‌ام، گفت:
ـ وقتی آتش غضب خدا به جایی بگیرد، انسان فانی باید خیلی احمق باشد که در مقابل سرنوشت، سرسختی نشان بدهد؛ اینجا را اگر ده بار دیگر هم بسازند در آتش

خشم خدا خواهد سوخت! ما اعتقاد داریم جایی راکه آتش ویران کرد نباید دوباره ساخت. ویرانه‌های آتش شوم است.

ـ پدرجان چه کسی گفته است که اگر بر اثر غفلت کسی، جایی آتش گرفت آنجا شوم و نحس می‌شود؟ این عقاید خرافی با خواست و ارادهٔ خدا اصلا ارتباط ندارد!

پیرمرد با حالتی مظنون گفت:

ـ نکند تو از مجوس‌هایی هستی که آتش را می‌پرستند؟ جز آنها هیچ کس را نمی‌شناسم که آتش را شوم ندانند!

بعد از مدتی معلوم شد نگرانی من بی‌اساس بوده است. چون به آن اندازه که ورود بیگانه‌ای به دربار دشوار بنظر می‌رسید، به همان اندازه نیز صدور فرمان لازم از سوی مقامات بالا کارها را به آسانی پیش می‌برد. وقتیکه هدایای خیرالدین را به قصر پر زرق و برق وزیراعظم که در آنسوی میدان مخصوص تعلیم محافظان سلطان عثمانی قرار داشت حمل کردیم، ابراهیم با من اظهار آشنایی نکرد. اما روز بعد پیری رییس، سرپرست طرح‌های نظامی، خدمتکاری را دنبال من فرستاد تا به خانه‌اش بروم. در همان لحظه هم یک سرباز پیاده نظام شلوارک پوش نیز دنبال اندی آمد.

من بردهٔ پابرهنه را دنبال کردم تا از دربار گذشت و به سواحل مرمره رسیدیم. خانهٔ پیری رییس در این منطقه بر روی تپه‌ای نزدیک به دیوار ساحلی قرار داشت که بوسیله حصاری چوبی و صف درختان اقاقیا که برگشان به زردی می‌زد، حفاظت می‌شد. در اطراف دهانهٔ سنگی عده‌ای از نگهبانان بازنشسته و ناتوان منزل داشتند. بسیاری از آنها آسیب دیدگان جنگ بودند که عضوی از بدنشان را از دست داده بودند، وظایف سبکی به عنوان پاداش عمری خدمت در دربار به آنها محول شده بود. با تمام ناتوانی، این اشخاص آدمهای تنبلی نبودند، بلکه با مهارت کشتیهایی را طراحی می‌کردند و می‌ساختند و پس از مجهز کردن آنها به پارو و بادبان، به دریا می‌فرستادند. وقتی با آنها سلام و احوالپرسی کردم، با احترام به من تعظیم کردند. خانه در منطقه‌ای باز قرار داشت و ساختمانی جادار و قدیمی بود.

به اتاقی که تزیینات محقری داشت و با فرشهای کهنه‌ای مفروش بود راهنمایی

شدم. انواع مدلهای کشتی با طرح‌های مختلف از سقف آویزان بود. کاپیتان برمخده کثیفی تکیه داده و صفحات اطلس بزرگی راکه بر روی چهارپایه‌ای پهن شده بود، ورق زد. با تعجب دیدم کاپیتان ردایی اعیانی و عمامه‌ای رسمی به افتخار آمدن من پوشیده است. من در مقابل او زانو زدم تا دستش را ببوسم و از جانب دریانوردانی که او شبهای تاریک دریاهای دور و ناشناخته را برایشان چون روز روشن کرده بود به او سلام بدهم.

فروتنی من آنچنان قلب او را تسخیر کرده بود که صمیمانه از من خواست از زمین برخیزم و در کنارش بنشینم. او تقریباً شصت سال داشت. ریش خاکستری رنگ مایل به نقره‌ای قسمت عمدهٔ صورتش را پوشانده بود و چین و چروکهای زیادی در اطراف چشمان و نزدیک ریشش دیده می‌شد. در مجموع او را پیرمردی شاد و سرحال دیدم. او به زبان ایتالیایی شروع به صحبت کرد و گفت:

ـ شما را بعنوان مردی اهل دانش به من معرفی کرده‌اند. بنظر می‌رسد بر بسیاری از زبانهای غربی تسلط داشته باشید. به من گفته‌اند که با پادشاهان مغرب زمین و سیاستهای آنها آشنایی داری و حالا می‌خواهی اطلاعات خودت را در مورد دریانوردی ونقشه‌خوانی توسعه بدهی تا بتوانی از این طریق به دریانوردان کمك کنی! از حامی شما حرفی نمی‌زنم زیرا خودتان بهتر می‌دانید او کیست! درباره او می‌توان گفت: «خدا عاقبتش را به خیرکند.» با این همه میکاییل الحکیم فقط به من بگویید چه می‌خواهید تا اوامرتان را اطاعت کنم؟ من آماده‌ام که دانسته‌ها و تجربیاتم را در خدمت نیت خیر شما بگذارم. چون می‌دانم که شما هم در موارد مقتضی این اطلاعات را در اختیار دیگران می‌گذارید.

از حرفهای این پیرمرد روشن ضمیر دستگیرم شد که از من واهمه دارد و گمان می‌کند با مشاوراعظم صمیمیت خاصی دارم. به همین خاطر فوراً به او اطمینان دادم که من حرفی ندارم جز آنکه با تمام وجود و توان به او خدمت کنم و اگر چه کارهای مربوط به طراحی کشتی را ترجیح می‌دهم اما در انجام کارهای دیگر نیز کوتاهی نخواهم کرد و امیدوارم خیلی زود در زبان ترکی تبحر کافی پیدا کنم و بتوانم بعنوان مترجم در ادارهٔ طرح‌های نظامی دریایی از خدمتگزاران باشم.

«پیری رییس» با حالت مخصوصی گفت:

ـ تشکیلات ما در خدمت این بارگاه رحمت است که در مقابل خود می‌بینید. خواهش می‌کنم از اینکه باید بگویم بسیاری از دریانوردانی که با من ملاقات کرده‌اند افرادی مغرور بوده‌اند و ادعاهای گستاخانه‌ای بر زبان جاری کرده‌اند، ناراحت نشوید. بعضی از آنها صرفاً به خاطر جلب رضایت های‌پورت اظهار وفاداری کرده‌اند اما با رفتار خود موجبات رسوایی و رنجش خاطر می‌شوند. آنها بسیاری از نقشه‌ها را خراب کرده‌اند و در مواردی نقشه‌هایی را هم از من دزدیده‌اند. از میان آنها افرادی را به یاد می‌آورم که مدلها را می‌شکستند و کنیزهایم را آزار می‌دادند و حتی مزاحم زنان شوهردار هم می‌شدند. وجود آنها بیشتر آزاردهنده بود تا اینکه مایهٔ خدمتی باشند. به همین خاطر من از نگهداری مزدوران خارجی در خانه‌ام ناراضی بودم. شما هم، حداقل تا زمانیکه بهتر بشناسمتان به طور شبانه‌روزی در اینجا اقامت نکنید. لطفاً از چیزهایی که گفتم ناراحت نشوید. زیرا من یک مردپیر هستم و آرامش را برجنجال و شلوغی ترجیح می‌دهم.

سخنان او هشداردهنده بود. فکر کردم او می‌خواهد خودش را از شر من خلاص کند. با چنین برداشتی بود که گفتم:

ـ من زن دارم و ترجیح می‌دهم با او در شهر زندگی کنم. مرا زیاد دور نفرستید، زیرا باید مخارج خوراک و لباس خود و همسرم را تأمین کنم و به همین خاطر باید درآمد ثابتی داشته باشم.

او دستهایش را بلند کرد و گفت:

ـ حرف مرا درست نفهمیدید. بنابه درخواست حامی اعظمتان، شما حداکثر حقوق ممکنه را دریافت خواهید کرد. علاوه بر آن خودم نیز به شما علاقه‌مند شده‌ام. اما خواهش می‌کنم وقتی مقدار حقوقتان را که روزانه بیش از دوازده سکه نقرهٔ ترکی و سالانه یکدست لباس نو بیشتر نیست، معین کردم مثل خارجی‌های دیگر آه و ناله نکنید و پا را بر زمین نکوبید.

وقتی داشتم حساب می‌کردم که روزانه دوازده سکهٔ نقره ماهی شش دوکات طلا می‌شود، او با کنجکاوی به من نگاه می‌کرد. این حقوق برای مردی که اطلاعاتش

در مورد کشتی درحد تشخیص پارو از بادبان است، مبلغ کمی نبود. به همین خاطر دستهایش را بوسیدم و بخاطر رفتار بزرگ منشانه‌اش با یک خارجی برایش دعا کردم، صمیمیت من او را به شوق آورد و به گفته‌اش افزود:

ـ باور کنید همین مبلغ ناچیز آیندهٔ شما را تأمین خواهد کرد. امیدوارم علاقهٔ شما به نقشه‌ها همچون علاقهٔ من باشد. سعی کنید هیچ کس به شما حسد نبرد و برای خودتان دشمن تراشی نکنید، چون در آن صورت از اشتباهات شما برای شکست‌دادنتان استفاده خواهد شد. شما می‌توانید هر روز به اینجا رفت و آمد کنید. همچنین می‌توانید با برده‌های من، منشیها و طراحان نقشه‌ها گفتگو کنید و همچون پسرم خواسته‌های خود را نزد من مطرح کنید. تنها خواهشی که از شما دارم این است که هرگز در حالت مستی به خانهٔ من پا نگذاری، در صورت چنین وضعی فقط برایم پیام بفرست که مریض و در خانه بستری هستی.

با خضوع کامل گفتم:

ـ فکر نمی‌کنم هرگز این اجازه را به خودم بدهم که مست در حضور شما ظاهر شوم! از نظر من غیر از احترامی که برای معلومات، کاردانی و تخصصتان باید قائل شد، باید رعایت سن و سال شما را هم کرد و به موی سفید شما احترام گذاشت. امیدوارم آنقدر بی‌ادب نباشم که موجبات گلهٔ شما را فراهم کنم.

پیری رییس نگاهش را به من دوخت و با حالت احترام متقابل گفت:

ـ همه علائم بزرگزادگی در تو جمع است. رفتار و حرکاتت نشان می‌دهد که مرد صادقی هستی، اما حرفهای من به این مفهوم نیست که تو مرتکب اشتباهی خواهی شد. خود من وقتی حرفهایم را زده باشم راحتتر خواهم بود، چون در آن صورت لازم نیست خودم را سرزنش کنم که چرا از آغاز همه چیز را به تو نگفتم.

آشکار بود که او از خارجیان خاطرات تلخی دارد. اصلاً به روی خودم نیاوردم که به احساساتم لطمه زده است. برعکس سعی کردم با رفتارم به او بفهمانم که از بابت من می‌تواند خیالش آسوده باشد. من با او مثل پدری قابل احترام صحبت کردم و در این مورد نصیحت مشاوراعظم، ابراهیم را بکار بستم و گفتم:

ـ ای دریادار بزرگ، پیری رییس‌بن محمد، باید قبل از هر چیز مانوردریایی

سالانه شما را که به بحریه معروف است، ببینم. شهرت این مراسم به سرزمینهای غربی نیز رسیده است. با استفاده از تجربیات این مانور است که دریانوردان شرقی می‌توانند در شب و روز، در هوای مساعد و غیرمساعد، سالم از اقیانوسها بگذرند.

برای او هیچ پیشنهادی به این اندازه شوق‌انگیز نبود. صورت آفتاب سوخته و چروکیده‌اش به شوق آمد و در حالی که میز مطالعه را از مقابلش کنار می‌زد گفت:

ـ در اینجا نسخهٔ اصلی و در واقع دستورالعمل کار را می‌بینید. تصمیم دارم آنرا تا جایی که می‌توانم کامل‌تر کنم. علاوه بر مشاهدات خود از نقشه‌ها و کتابهای تاریخی شرقی و غربی کمک گرفته‌ام و در طی سالها، روی آنها بارها تجدید نظر کرده‌ام و چیزهایی بر آنها افزوده‌ام. اما از وجود دریانوردان جاهلی که به خاطر خودبینی و غرور مطالب بی‌ربطی را به من نسبت داده‌اند نباید غافل باشم. حالا هم مشغول مطالعهٔ صفحاتی بودم که مربوط به الجزایر است، زیرا شنیده‌ام خیرالدین، قلعه نظامی اسپانیایی‌ها را خراب کرده و موج‌شکنی به جایش ساخته است. از آنجا که بدون شک او با قصد زیان رساندن این کار را نکرده است از تقصیر او که مرا مجبور به انجام تغییراتی در نقشه‌ام کرده است می‌گذرم.

پیری ریس بخش مربوط به الجزایر را همراه با توضیحاتی مربوط به شهرها و بندر آن با صدای بلند برایم خواند. من از سر شوق دستهایم را بر هم کوبیدم و صحت جزییات آنرا تأیید کردم. با آنکه وجود چنین مجموعهٔ کاملی برایم باورکردنی نبود، نقشه‌های طراحان معروفی را که در خدمت خیرالدین بودند و نیز تغییرات مربوط به لنگرگاه و نقشه‌ای از محل استقرار توپخانه را به او نشان دادم و گفتم:

ـ در مقایسه با شما، خیرالدین مرد ناواردی است. اگر چه در تعقیب کشتیهای غربیها توانایی دارد، امّا چون به خودش اعتماد کافی ندارد از من خواست این نقشه‌ها را به حضور شما تقدیم کنم و به خاطر آنکه ناچار بوده است دژ نظامی را خراب کند و بدون اجازهٔ شما موج‌شکنی بسازد و به این ترتیب نقشه‌هایتان را بر هم زده است، از شما عذرخواهی کنم. او برای جلب نظر و لطف شما تصاویر و نقشه‌هایی را که از کشتیهای اسپانیایی به دست آورده به حضورتان ارسال داشته

است. خیرالدین این جهتیابهای دریایی را که پس از پیروزی بزرگ و خروج اسپانیولی‌ها از کابین یک کشتی به دست آورده است به شما تقدیم می‌کند. شما بدون شک نحوهٔ استفاده از آنها را خواهید فهمید. اگر چه می‌شود با کمی تلاش راه استفاده از آن را از زندانیان اسپانیولی پرسید اما او نمی‌خواهد با توضیح خواستن از آنها خودش را کوچک کند. علاوه بر آن او به من فرمان داده است این کیف ابریشمی را که حاوی صد دوکات طلا است به عنوان جبران هزینه‌ای که به خاطر ایجاد تغییر در عالیترین نقشهٔ جغرافیایی خودتان متحمل می‌شوید، به شما تقدیم کنم.

پیری ریس با دیدن جهتیابها مانند بچه‌ای به هیجان آمد و شادی کرد و در حالی که آنها را به آرامی لمس و امتحان می‌کرد، گفت:

ـ من این وسایل جدید کشتیرانی را به خوبی می‌شناسم. به کمک اینهاست که اسپانیولیها و پرتغالیها بر روی وسیع‌ترین اقیانوسها سفر می‌کنند. من با خوشحالی همهٔ اینها را به مجموعه‌ای که در امپراتوری عثمانی و احتمالاً در تمام جهان بزرگترین مجموعه است اضافه می‌کنم. اگر دربار نظر مرا در مورد خیرالدین بخواهد بدون شک به نفع او سخن خواهم گفت. ده سکهٔ طلا از کیف برای خودتان بردارید، چون هدیه بزرگی برای من ارمغان آورده‌اید. حالا بگذارید با هم بحریه را مطالعه کنیم.

وقتی به اتفاق پیری ریس مشغول بررسی بحریه شدم چندبار از زبانش شنیدم که از ریاضیدانهای ایرانی نظیر خوارزمی و غیره نام برد. اگر چه جای تعجب نبود ولی وسعت معلومات او را پیش از آن، تا این اندازه تصور نمی‌کردم. او پس از لحظاتی که همراه من به بررسی بحریه مشغول بود، ناگهان به حرف آمد و گفت:

ـ حالا می‌توانی از خیرالدین و اهداف او برایم بگویی؟

درست نفهمیدم منظورش از این سؤال چه بود، اما هر چه بود برای رفع کنجکاوی خودش بود و نه انتقال آن به دربار. به همین خاطر بود که اطلاعاتی درحد چیزی که همگان می‌دانستند در اختیارش گذاشتم و گفتم:

ـ سرور من، اگر چه من فرستادهٔ خیرالدین هستم و باید اوامر او را اطاعت کنم، اما

به نظر من آدم بیش از حد مغروری است که نمی‌داند همه جا روی دریا و کشتی جنگی دشمن نیست. مردمی که او حالا بر آنها حکومت می‌کند نباید به حساب دشمن گذاشته شوند. این مردم حکومت او را پذیرفته‌اند که راحت‌تر زندگی کنند. اما خیرالدین این را به حساب قدرت خودش می‌گذارد. به خصوص که در برخورد با اموال مردم عدالت را رعایت نمی‌کند. براثر رفتار او است که ثروتمندان با اینکه درآمد بیشتر بدست می‌آورند اما باز هم ناراضی هستند و در مقابل افراد فقیر باید سختی بیشتری را تحمل کنند.

پیری رییس همانطور که به مطالعه و بررسی نقشه‌های ارسالی خیرالدین مشغول بود، گفت:

ـ اگر من در دربار به نفع خیرالدین حرف بزنم، صرفاً به همین خاطر خواهدبود. خیلی خوشحال شدم که تو هم این ضعف او را فهمیده‌ای! خیرالدین یک جنگجو است و در دلاوری و رشادت او نباید تردید کرد، اما به عنوان یک مرد سیاست‌پیشه هیچ چیز که بتواند به مردم کمک کند، ندارد. من به نفع او حرف خواهم زد تا به جمع سرداران سلطان بپیوندد و کار حکومت را به آدم لایقتری واگذار کند! من نمی‌دانم چرا او وقتی آدم واردی چون تو را در اختیار دارد، از دانش و تجربه‌ات استفاده نمی‌کند؟ این به نفع خیرالدین ومردم الجزیره است که تو ادارهٔ آن منطقه را به عهده بگیری و امن و امان نگهداشتن دریاها را به خیرالدین واگذار کنی!

از اینکه می‌دیدم پیری رییس تا این اندازه به من اعتماد کرده است خوشحال شدم و با تواضع گفتم:

ـ من جوانتر و بی‌تجربه‌تر از آن هستم که چنین نظر بزرگمنشانه‌ای را درباره‌ام اعلام کنید، اما واقعیت این است که برای آدمی مانند خیرالدین پذیرفتن من به عنوان یک آدم صالح دشوار است. از طرفی کمتر آدم واقع‌بینی پیدا می‌شود که بپذیرد افراد زیردست او ممکن است صلاحیت بیشتری از خودش داشته باشند.

توصیف من از پیری رییس‌بن محمد ممکن است برای بعضیها اینطور تعبیر شود که او شخص ناآگاهی بود که استفادهٔ چندانی برای سلطان نداشت. اما حقیقت این است که او مرد هوشمندی بود که در تمام امور مربوط به دریا نوردی و طراحی

کشتیها تبحر فوق‌العاده داشت و منجمی دانشمند بود. تنها ضعف او علاقه بیش از حد به کتابش بحریه بود که حاوی نقشه‌هایی از مدیترانه بود. او هم مثل همهٔ نویسندگان از اصلاح و دستکاری در اثرش بیزار بود و هر زمان که کوچکترین افزایش و حک و اصلاحی لازم می‌آمد برآشفته می‌شد. او قبلاً آرزوهای بلند پروازانه‌ای داشت و حتی رؤیای فرماندهی ناوگانی بزرگ را در سر می‌پروراند. او هر چند مشتاقانه سواران برگزیده را از نزدیک دژ و از پشت سنگرهای شنی فرماندهی می‌کرد اما با یک نگاه می‌شد فهمید که او همه چیز می‌تواند باشد جز یک جنگجو. من با صمیمیت نشان دادن نسبت به مطالب خیال‌انگیز مندرج در بحریه نظرش را جلب کردم. اما او توجه چندانی به دانسته‌های من نداشت و ترجیح می‌داد مرا بعنوان شنونده‌ای علاقه‌مند بیابد تا دستیاری مفید. سخنان او بیان کننده نظرش بود. با وجود این، من از اینکه اولین قدم را به سوی موفقیت برمی‌داشتم خوشحال بودم.

***

بین‌الطلوعین بود که از میان قصرهای ویران غول‌پیکر اسلامبول، جایی که مردم فقیر هنوز در جستجوی بازمانده‌های شوکت و جلال واحیاناً اشیاء قیمتی باقیمانده زیرآوارها بودند گذشتیم و از کنار دیوارهای رفیع دربار و ساختمانهای دیگر عبور کردم و به خانه خودمان رسیدم. از بیرون ساختمان، جولیا را دیدم که از پشت پنجره‌های مشبک اتاقش، خیابان را نظاره می‌کند. او قبلاً با زنان همسایه آشنا شده و در مورد قیمت غذا و دیگر مواد لازم برای آشپزی در خانه با آنها مشورت کرده بود. غلام کرولال ابوالقاسم که جز خانهٔ ابوالقاسم همهٔ عمرش را در دریا گذرانده بود جرأت نداشت در خیابان ظاهر شود. اغلب اوقات در حیاط نشسته بود و بر سر خود خاک می‌پاشید. وقتی که غلام کرولال این کار را می‌کرد، سگم، رائیل حیرتزده در کنارش می‌نشست. رائیل هر چیز تازه‌ای را بو می‌کشید و با سوءظن گربه‌هایی را که در غروب با چالاکی بر روی دیوارها جست می‌زدند و چون بچه‌های گریان میومیو

می‌کردند، تعقیب می‌کرد. رائیل خلق و خوی دوستانه‌ای داشت. اما نمی‌توانست گربه‌ها را تحمل کند و در این شهر که گربه فراوان بود، احساس ناراحتی می‌کرد.

وقتی به خانه برگشتم، چراغ اتاقها روشن بود. جولیا هیجانزده از من استقبال کرد واز خرید روزانه‌اش برایم حرف زد. او از من خواست برای اینکه تنها به بازار نرود و کسی باشد که در شهر همراهیش کند، یک خواجه برایش بخرم. در آن حال، ایو غلام کرولال چنگ به ریشهایش می‌انداخت و با سر به جولیا اشاره می‌کرد. در پرتو چراغهای تازه‌ای که جولیا خریده بود، خانهٔ ما چون قصرهای داستانهای جن و پری به نظر می‌رسید. اگر چه آب سردکن‌های سفالی در گرمای تابستان استفادهٔ خاص خود را دارد اما در آن غروب خنک پاییزی من بیشتر مایل به نوشیدن نوشابه‌ای گرم بودم و وقتیکه فهمیدم جولیا جز مقداری سکه نقره از دارایی من چیزی باقی نگذاشته است بسیار آزرده خاطر شدم و گفتم:

ـ جولیا! همه چیز کاملا قشنگ و دلپذیر است، من از سلیقه تو قدردانی می‌کنم اما مثل اینکه وضعیت مرا نمی‌دانی. تو باید کمی در هزینه‌ها صرفه‌جویی کنی. خرید و یا استخدام یک خواجهٔ تنبل و غذا دادن به او برای ما جز دردسر هیچ نفعی ندارد. می‌دانی که نرخ خواجه از برده گرانتر است و حتی خانمهای متشخص اینجا به همراهی کنیز رضایت داده‌اند.

جولیا از پاسخ من ناراحت شد و گفت:

ـ گردش در شهر خسته‌ام کرده است و حالا پاهایم به شدت درد می‌کند. وقتی در بازار با حمال حریصی که وسایلم را حمل می‌کرد، چانه زدم عده‌ای مسخره‌ام کردند. حالا از من که پولت را به بهترین وجهی خرج کرده‌ام اینطور تشکر می‌کنی؟ البته می‌دانم خواجه گران است، اما تو می‌توانی یک پسر بچهٔ روسی را به قیمت ناچیزی بخری و او را اخته کنی.

ـ چطور می‌توانی چنین چیزی بگویی جولیا! هرگز اجازه نمی‌دهم مردی به خاطر ارضای غرور تو اخته شود. بعلاوه، این کار بسیار خطرناک است. به همین خاطر است که قیمت خواجه‌ها بسیار گران است. ممکن است در حین اخته کردن بمیرد.

ـ مگر تو مسئول خوشبختی و بدبختی دیگران هستی که اخته کردن یک پسر بچهٔ

روسی را کاری ظالمانه و غیر معقول می‌دانی؟

چون هرگز تصور نمی‌کردم که جولیا تا این حد در برابر خواسته‌های خودش به زیان دیگران رضایت بدهد، با صدایی فریاد مانندگفتم:

ـ اگر زنم نبودی و دوستت نداشتم در انسان بودنت شک می‌کردم! خود ما از اینکه در شرایطی مورد آزار دیگران قرار گرفته‌ایم و آزادی کاملمان را از دست داده‌ایم، ناراحتیم، چطور می‌توانیم در مقابل افراد بی‌پناه و درمانده به این سادگی رفتار کنیم؟

جولیا که توقع چنین برخوردی را نداشت، با صدایی بغض کرده گفت:

ـ من فقط یک پیشنهاد را مطرح کردم و منظور خاصی نداشتم!

ـ باید بگویم تاکنون پیشنهادی احمقانه‌تر از این نشنیده بودم!

جولیا برافروخته شد و گفت:

ـ واقعاً! پدر مقدس هم در رم هر ساله عده‌ای از پسرهای اخته شده را برای دسته آواز کلیسایش به‌کار می‌گیرد. بسیاری از والدین روشنفکر ایتالیایی پسران خود را با صرف مخارجی برای این منظور می‌فرستند تا آیندهٔ بهتری را برایشان فراهم کنند. این کار آن چنان هم خطرناک نیست. تو فقط سعی داری مرا ناراحت کنی! شاید اصلاً دوستم نداری؟

جولیا به تلخی شروع به‌گریه کرد و گفت که خودش را بدبخت‌ترین همسر دنیا می‌داند زیرا هیچ‌کس قدر کارهایش را نمی‌داند. من که دیدم او صمیمانه به خاطر فقر ما و نابودی رؤیاهایش گریه می‌کند، درکنارش نشستم و دستهایش را در دست گرفتم و با شرح موفقیت‌هایم نزد پیری ریس خواستم دلداریش بدهم.

او با حیرت تمام اشکهایش را پاک کرد و به من خیره شد و گفت:

ـ میکاییل کارواجال، تو چطور توانسته‌ای برای خدمت به مردپیری چون پیری ریس روزی فقط دوازده سکه نقره را بپذیری؟ پس تو دیگر مسؤول اعمال خودت نیستی. اگر ذره‌ای حمیت در تو باشد، همین الآن نزد مشاوراعظم می‌روی و از چنین حقوق کمی شکایت می‌کنی!

من که عمیقاً رنجیده خاطر شده بودم گفتم:

ـ جولیا، سعی کن بفهمی، تنها سرمایهٔ من فکر و استعداد من است و اگر با کمک این دو عامل بدون اقدام به کارهای مخاطره‌آمیز بتوانم درآمد کافی به دست آورم خوشحال خواهم بود. من ترا مجبور نکردم که همسرم باشی. تو می‌توانستی هر جادلت بخواهد بروی. هنوز هم خیلی دیر نشده، اگر چنین توهماتی داری، همین فردا می‌توانیم نزد قاضی برویم. او می‌تواند با مبلغ ناچیزی صیغه طلاق را جاری کند و ازدواج ما فسخ شود. بعد از آن تو می‌توانی دنبال مرد دیگری بگردی.

بعد هم موضوع چشمانش را که باعث می‌شد هر مرد عاقلی در نگاه اول از او بیزار شود و بالعکس مرا بیشتر مجذوب می‌کرد به او یادآوری کردم که البته نشانه‌ای از بدجنسی من بود.

جولیا عمیقاً رنجیده خاطر شد و با شدت بیشتری به گریه و زاری پرداخت و گفت:

ـ دوستت دارم، اگر چه نمی‌دانم چرا عاشق چنان مرد بی‌اعتباری شده‌ام.

براثر گریه‌های او من هم ناراحت شدم و بالاخره موقعیتی پیش آمده بود که ابوالقاسم فهمید وقت آن شده است که ما را ترک کند. ما بزودی با هماهنگی کامل به طرح برنامه‌ای پرداختیم تا هر چه عاقلانه‌تر روزانه دوازده سکه نقره را خرج کنیم. جولیا اعتراف کرد که این مبلغ حداقل دو برابر مبلغی بود که یک مزدور مجرب و کاردان می‌توانست در کشورهای غربی دریافت کند. بعد او دستهایش را برای نوازش به موهایم کشید و به آرامی گفت:

ـ آه میکاییل! بیش از آنچه بتوانم بگویم دوستت دارم. اما حداقل بگذار برای زندگی آینده‌مان سرمایه‌ای بیندوزیم. من با خیره شدن در شن و پیشگویی می‌توانم درآمد زیادی به دست آورم و برای خودم در شهر شهرتی کسب کنم. بگذار به این رؤیایم فکر کنم! من به خواجه اهمیتی نمی‌دهم، شاید بتوانم این غلام کرولال را تربیت کنم تا مرا در شهر همراهی کند. اگر یکی دو تا گربه داشته باشم دیگر چیزی از تو نمی‌خواهم میکاییل. گربه‌های اینجا دم پرپشت و موهای براقی دارند. هر خانم متشخصی یک گربه دارد.

جولیا چنان با حرارت موضوع را مطرح کرد که ناچار من هم رضایت دادم. اما

روز بعد و پس از آن دریافتم که وقتی گربه‌ها با دمهای پرپشت خود به اتاق می‌آیند و در آنجا جا خوش می‌کنند، سگم به شدت ناراحت می‌شود. بعد از آن دیگر رائیل به حیاط می‌رفت و برای خوردن غذای هم به ندرت به آشپزخانه می‌آمد. جولیا تعدادی از این موجودات گرانقیمت را با پولی که پیری ریس به من داده بود خریداری کرد اما پول آنقدر نبود که بتواند تمام قیمت آنرا پرداخت کند.

یکروز غروب، اندی با حالتی برافروخته و غرولندکنان سررسید و در حالیکه آهنگ سربازان آلمانی را زمزمه می‌کرد، از محبتهای ارباب عامر، فرمانده زرادخانه برایمان تعریف کرد. او اندی را در کارخانهٔ ریخته‌گری بعنوان سرکارگر با دستمزد دوازده سکه در روز استخدام کرده بود. اندی در آنجا با عده‌ای ایتالیایی و آلمانی که به عنوان مزدوران خارجی و یا بردگان سلطان خدمت می‌کردند و مدعی بودند که از ترکها چیزهای زیادی آموخته‌اند آشنا شده بود. اندی حالا باید در زرادخانه می‌ماند و به خاطر اسرار نظامی موجود در محیط کارش نمی‌توانست بدون اجازه آنجا را ترک کند.

با اطلاع از میزان دستمزد اندی مطمئن شدم که این مواجب قانوناً تعیین شده است و اعتراض به آن بی‌فایده خواهد بود. باعث تعجب بود که چگونه حقوق اندی، آدمی که حتی نمی‌توانست نامش را بنویسد به اندازهٔ من تعیین شده بود. با وجود این، از موفقیت او خوشحال بودم.

زندگی ما در استانبول اینطور شروع شد و در تمام زمستان ادامه یافت ـ اگر بتوان آنرا زمستان نامید ـ چون برف بندرت می‌بارید و فوراً آب می‌شد، اگرچه باد و باران زیاد و تقریباً همیشگی بود. از ورود ما به آنجا چیزی نگذشته بود که تورگوت ریس از دست مشاوراعظم کلید زرین را دریافت کرد تا به نشانهٔ شغل جدیدش آن را به حاکم تازه تقدیم کند. تورگوت همچنین یک نامه و سه ردای افتخار از سلطان دریافت کرد. به نظرم در زندگی با جولیا به تدریج به پیشرفتهایی نایل می‌شدم و تجارب بیشتری از سالهای سرگردانیم کسب می‌کردم. همسر اولم باربارا در مقایسه با او زنی بی‌ریا و ساده دل بود ـ اگرچه مثل یک ساحره بود و تا حدی افسونگری می‌دانست. باربارا از این طرز زندگی که چون دو موش کوچک در سوراخمان

مخفی شویم راضی بود و فقط می‌خواست با یکدیگر باشیم. اما جولیا از زندگی نمی‌ترسید. سکوت و آرامش هم برایش مفهوم دلپذیری نداشت. او از تنبلی بیزار بود و برای رهایی از بیکاری به کارهای احمقانه‌ای دست می‌زد. هرگز هم راضی به نظر نمی‌رسید. مدت زیادی از خریدن گربه‌ها نگذشته بود که رنگ آنها دلش را زد و یکبار هم بدون اجازهٔ من گردن‌بند گرانبهایی خرید و بلافاصله فهمید که پیراهنی مناسب و هماهنگ باگردنبند ندارد. او می‌خواست همه لباسهایش را عوض کند و یا حداقل دمپاییهای مزین به سنگهای قیمتی خریداری کند. وقتی خواستم نصیحتش کنم، حیرتزده به من خیره شد و گفت:

- می‌دانی میکاییل، گردنبند به تنهائی بلااستفاده است و چشم پوشیدن از آن نیز کار درستی نیست. می‌خواهم آنرا به بهترین وجه نمایش دهم.

با عصبانیت گفتم:

- پس چرا اصلاً چنین چیزی را خریدی؟

او با نگاهی سرزنش‌آمیز و در عین حال پوزشخواه به من نگریست و با تکان دادن گردنبند طلا جواب داد:

- یک موقعیت استثنایی بود. حقوق ماهانهٔ تو هم همراهم بود. در ونیز چنین گردنبندی چهار برابر این قیمت دارد. دیوانگی بود آن را نمی‌خریدم، خصوصاً این که چنین چیزهایی هرگز ارزش خودشان را از دست نمی‌دهند و سرمایهٔ عالی و فناناپذیری به حساب می‌آیند.

من با غرولند گفتم:

- من آدم خسیسی نیستم اما نمی‌توانم مثل برده‌های کشتی به جای غذای روزانه آب بخورم، فقط به این خاطر که تو آدم ولخرجی هستی.

جولیا دستهایش را به آسمان بلند کرد و طعنه‌آمیز از خدا خواست که به من صبر بدهد. سپس فریاد زد:

- ولخرجی! چه حرفهای مزخرفی، اگر غذای بهتر می‌خواهی باید درآمد بیشتری داشته باشی!

در جواب او با اندکی دلخوری گفتم:

- جولیا، من در مورد تو اصلاً کنجکاوی نمی‌کنم، اما می‌دانم چیزهای بهتری در گنجهٔ آشپزخانه داریم؛ آب‌میوه‌های گرانقیمت، میوه‌ها و شیرینیهای مخلوط با عسل. اگر چه نوع غذاها برای یک مرد چندان دلچسب نیست، اما من نمی‌توانم این عادت تو را نادیده بگیرم که زنان همسایه را دور خودت جمع می‌کنی و خوراکیها را جلو آنها می‌گذاری و صبح تا شب غذاهای درست و حسابی را به آنها می‌خورانی و وقتی من به خانه می‌آیم باید به آب نخود و نان خشک قناعت کنم.

جولیا برافروخت و با چشمان گریان گفت:

- در تمام عمرم، موجودی ناسپاس‌تر از تو ندیده‌ام. من باید همسایه‌ام را به خوردن شیرینیهای خوشمزه‌ای که بهتر از آنها را در خانه‌هایشان می‌خورم، دعوت کنم. این فقط برای حفظ موقعیتم در میان آنهاست. تو هرگز مرا دوست نداشته‌ای وگرنه چنین رفتاری نمی‌کردی.

جروبحثهای ما اغلب با معذرت خواهی من از جولیا و گفتن اینکه او عزیزترین و مهربانترین و باهوش‌ترین زن دنیاست تمام می‌شد و من به خاطر رفتاری که داشتم خودم را سرزنش می‌کردم. اما این عبارات بیشتر حرف زبانم بود تا حرف دلم. موقع گفتن این حرفها همیشه حق را به جانب او می‌دادم چون با تمام وجود او را می‌خواستم و نمی‌توانستم قهر و دوری‌اش را تحمل کنم. به هر صورت گاهی فاصله‌ای نادیدنی بین ما می‌افتاد و من خسته از وضعیت موجود به نزد سگم در حیاط می‌رفتم. این موجود در زیر آسمان سرد زمستان و گرمای تابستان به من دلگرمی می‌داد. در چنین لحظاتی بود که خودم را در دنیا بیگانه‌ای تنها احساس می‌کردم.

ناراحتی جولیا تا حدودی از عدم موفقیتش به عنوان یک فال بین ناشی می‌شد. چون همسایه‌ها با اینکه مؤدبانه برایش دست می‌زدند و قدرتش را تحسین می‌کردند ولی آن قدر به او معتقد نشده بودند که پول چندانی بدست آورد. پایتخت پر از فال‌بینها و ستاره‌شناسهایی از نژادهای مختلف بود. در آنجا طالع‌بینهایی بودند که در کارشان از امعاء و احشاء حیوانات استفاده می‌کردند و رقابت با آنها برای یک تازه وارد کار دشواری بود. ابوالقاسم اگر چه آوازهای تحسین‌آمیز و مطبوعش

را در بازار سر می‌داد اما نمی‌توانست جلب اطمینان و اعتماد کند. ما بار دیگر در این شهر مرموز، جایی که موفقیت بستگی به شانس داشت و نه فعالیت منطقی، خودمان را محروم و درمانده احساس کردیم.

من سعی کردم راه و رسم زندگی عثمانی‌ها را در پیش بگیرم و حالت بیگانگی را از دست بدهم.

با تسلطی که به زبانهای مختلف داشتم، بزودی خودم را با محیط تطبیق دادم و هویت جدیدی را پذیرفتم. محافظین قدیم دریایی پیری رییس با من رفتاری دوستانه داشتند و دستیاران و طراحانش نیز به دیدن روزانهٔ من خو می‌گرفتند. گاه و بیگاه کارهایی که با استعدادم تطبیق می‌کرد به من محول می‌شد. این کار بیشتر شامل فرمانهایی می‌شد که با کتابخانه دربار مربوط بود ـ جایی که ترکها و یونانیان سرگرم ترجمه و تکثیر دست نوشته‌های باستانی بودند. در میان محققان کتابخانهٔ دربار با هیچ کدام نمی‌توانستم رابطهٔ دوستی برقرار کنم.

آن روز که سلطان را دیدم، یک روز جمعه بود و سلطان برای نماز به سوی مسجد می‌رفت. در آن روز اگر چه فاصله‌ام زیاد بود ولی به وضوح دیدم سلطان سلیمان که افسران عالیرتبهٔ سرای سلطنت، او را در میان گرفته بودند، از قصر خارج شد. گروه این افسران تشکیل می‌شد از کلیددارباشی، مهترباشی، اسلحه‌دارباشی و جامه‌دارباشی، البته دور این گروه که سلطان را در میان گرفته بودند توسط سربازان احاطه شده بود. سربازان کلاههایی با پرهای بلند افراشته به سر داشتند که سلطان را از نگاههای کنجکاو حفظ می‌کرد. آنها حالت پردهٔ نازکی را داشتند که از ماورای آن فقط یک لحظه ممکن بود چهرهٔ جدی و عبوس سلطان را دید.

در آن روز همه، حتی فقیرترین اشخاص هم می‌توانستند عرضحالی تسلیم او کنند. بسیاری از این عرضحال‌ها پس از قرائت، توسط دیوان به مقامات مسئول ارجاع می‌شد تا به آنها رسیدگی شود. من هر چه بیشتر به این امپراتوری وسیع که توسط عثمانیها شکل گرفته بود و اکنون نژادهای بیشماری را در خود جای داده بود، فکر می‌کردم بیشتر مجذوب سیاستهای حاکم بر آن می‌شدم، چون این سیاستها

زندگی را در آنجا مطلوب و امن کرده بود. این قلمرو توسط قوانینی ملایم‌تر و عادلانه‌تر از مغرب زمین اداره می‌شد. مالیاتهای معتدل آنجا قابل مقایسه با باجهای بیرحمانه‌ای نبود که توسط بسیاری از پادشاهان اروپا به زور گرفته می‌شد. بعلاوه، گذشت واغماضی که از جانب عثمانی‌ها نسبت به پیروان مذاهب دیگر جز شیعیان ایرانی دیده می‌شد در اروپا سابقه نداشت.

موکب سلطان آرام آرام با نوای شیپور و فریاد جارچی‌ها از دروازهٔ باب همایون گذشت و وارد خیابانهای پرجمعیت پایتخت شد. دو غلام بچه سوار بر اسب پیشاپیش موکب سلطان راه می‌پیمودند. این دو پسر بچهٔ اسب سوار دو دستار سلطان را در دست داشتند و آنها را به مردمی که در دو طرف خیابان جمع شده بودند نشان می‌دادند. این دستارها توسط غلام بچه‌های اسب سوار تا مسجد حمل می‌شد و در مسجد، سلطان یکی از آنها را به سر می‌گذاشت. اگرچه در میان جمعیت فشرده می‌شدم ولی می‌توانستم از هلهله و ابراز احساسات مردم بفهمم که نشان دادن دستارهای سلطان نوعی ابراز تفقد نسبت به مردم است.

سلطان وقتی در رأس سربازان ینی‌چری به مسجد رسید، چکمه‌هایش را از پا در آورد و به جای آن کفشهای راحتی مخمل پوشید. این را می‌دانستم که هیچ کس اجازه ندارد با کفش روی فرشهای مسجد که مؤمنین بر آن سجده می‌کنند راه برود ولی نمی‌دانستم این قانون شامل حال سلطان نیز می‌شد.

سلطان سلیمان پس از پوشیدن کفشهای مخمل از پلکانی که به غرفه مخصوصش منتهی می‌شد بالا می‌رفت. دو طرف پلکان با انواع گلها و سبزه‌ها آراسته شده بود. او نماز را در غرفهٔ مخصوصش بجای می‌آورد.

نماز خواندن سلطان را ندیدم ولی وقتی مراسم به پایان رسید سلطان با همان مراسم به کاخ مراجعت کرد. در روز جمعه ضیافت ناهار مجللی برپا می‌شد که آن روز هم این ضیافت برپا بود. پیری رییس منت بر من گذاشته و آن روز مرا با خود به ضیافت برده بود. در روز جمعه معمولا به مهمانان اجازه داده می‌شد با سلطان سلیمان غذا صرف کنند. پیری رییس مرا به عنوان پیشخدمت مخصوص با خود برده بود وطبعاً نمی‌توانستم با آنها بر سر یک سفره بنشینم. خوراکهای رنگارنگ و

متنوع سفرهٔ آن روز سلطان بیش از پنجاه نوع بود. دویست پیشخدمت ملبس به جامه‌های یک شکل ابریشمی قرمز و کلاههای ملیله‌دوزی صف طویلی را از آشپزخانه تا تالار غذاخوری تشکیل می‌دادند و غذا را به تالار می‌رساندند. هنگامی که میهمانان به تالار غذاخوری که کف آن مفروش به فرشهای گرانبها و دیوارهایش با پرده‌های زری مزین شده بود وارد شدند، پیشخدمتها که همه جوان بودند دستهایشان را به زانو نهادند و تا جایی که امکان داشت خم شدند وبه میهمانان تعظیم کردند و خوشامد گفتند. میهمانان دور سفرهٔ بزرگی که حاشیه زربفت داشت نشستند. بشقابهای غذا با روپوشی از نمد سیاه با حاشیه سفید، دست به دست به سر سفره رسید.

بوی غذا و رنگ و تزیین بشقابها اشتها را تحریک می‌کرد ولی من ناچار بودم تا پایان صرف غذای سلطان و میهمانان عالیقدرش صبر کنم.

به محض اینکه یک غذا تمام می‌شد بشقاب خالی با تشریفات خاص در حالی که سرپوش نمدی سیاه و سفیدش را وارونه قرار داده بودند خارج می‌شد.

در آن روز دیدم که مواد خوراکی رسیده از چهارگوشهٔ امپراتوری به قسطنطنیه چگونه دست ودلبازانه سفرهٔ ضیافت را رنگین می‌کند. خرما، آلو و گوجه از مصر آمده بود و عسل که بجای قند مصرف می‌شد از جزیرهٔ کرت. روغن از یونان آمده بود و کره در خیکهای در بسته از رومانی.

آن روز یکصد و پنجاه آشپز در ده آشپزخانه بزرگ گنبددار عرقریزان دویست رأس گوسفند را برای غذای اصلی این ضیافت پخته بودند. ناهار آن روز هم با شیرینی محبوب ترکها یعنی راحت‌الحلقوم به پایان رسید.

انواع شربتها در قدحهای پر از برف و یخ کام میهمانان را شیرین و خنک می‌کرد. وقتی پرسیدم یخ و برف در این وقت ازکجا آورده‌اند، خواجه‌ای که کنارم ایستاده بود گفت:

ـ یخ و برف را ازکوه المپ در یونان تهیه می‌کنند و بر پشت قاطر تاکرانهٔ دریای سیاه می‌آورند تا از آنجا باکشتی به قسطنطنیه برسد. در قسطنطنیه یخچالهای عمیقی ساخته‌اند که یخ و برف را مدتها حفظ می‌کند.

پس از صرف غذای میهمانان، اگرچه مقدار زیادی غذا باقیمانده بود که همراهان میهمانان عالیقدر بتوانند شکم خود را سیر کنند ولی برای من دانستن این نکته مهم بود که هزاران مستخدم جزء هنوز لب به غذا نزده بودند.

خواجه‌ای که در کنارم ایستاده بود برایم گفت که میهمانان همه مسلمان نیستند اما باید قوانین اسلام را رعایت کنند.

های‌پورت پناهگاه اقوام مختلف مردم بود. هستهٔ سپاه سلطان را سربازان مزدور خارجی که ترکها آنها را بزرگ و تربیت کرده بودند تشکیل می‌داد. در بالاترین مقامات، مردانی از نژادهای مختلف دیده می‌شدند که بردگان سلطان بودند. این مردان موفقیت خود را مدیون سلطان بودند و در صورتیکه از انجام دقیق و فوری دستوراتش سرباز می‌زدند بی‌تردید گردنشان زده می‌شد. سلطان اختیارات زیادی به این مردان می‌داد اما نمایندگان خود را به ایالات مختلف می‌فرستاد تا شکایات مردم را بشنوند وبدین ترتیب حکام محلی را از تخطی کردن و سوء استفاده از اختیاراتشان باز می‌داشت. زندگی من اکنون آمیخته با آسایش و موفقیت این امپراتوری شده بود. ابتدا سعی کردم هر چیز را در مطلوب‌ترین وجه آن ببینم.

علائمی وجود داشت که نشان می‌داد سلطان در تدارک جنگ بزرگی است. بدون کوچکترین سوءنیتی با کنجکاوی می‌خواستم بدانم که بر سر پادشاه وین چه خواهد آمد. چون از ناتوانی امپراتور با خبر بودم و اعتقاد داشتم که نمی‌تواند کمک زیادی برای برادرش بفرستد؛ به علاوه یکی از خصوصیات موروثی امپراتوری عثمانی تمایل به توسعه بود. امپراتور به این تمایل، گسترش اصول اسلامی را نیز می‌افزود و تأکید داشت که جنگ علیه کفار دایمی و تمام نشدنی است. اگر سلطان نمی‌توانست اقلاً سالی یکبار سربازانش را به جنگ بفرستد، آنها بیقرار و ناراحت می‌شدند. مبارزات امپراتور چارلز هزینه‌های هنگفتی به‌بار می‌آورد که تأمین آن از حدود توانایی منابع اقتصادیش بیشتر بود اما جنگهای امپراتور عثمانی که با برنامه‌ای تیزبینانه و با دوراندیشی و تدبیر صورت می‌گرفت مخارج کمتری داشت. سافیس‌ها، سربازان پیاده نظام، درآمد خود را از مزارعی تأمین می‌کردند که سلطان به آنها بخشیده بود و توسط بردگانی که در جنگ به اسارت در می‌آمدند کشت

وزرع می‌شد. بنابر این آنها بدون دریافت دستمزد به حکام خود خدمت می‌کردند، در نواحی هم مرز با کشورهای غربی، سربازان پیاده نظامی که به سربازان شاهی موسوم بودند در حال آمادگی یا نبرد دایم به سر می‌بردند. تمایلات راهزنی آنها را مایل به خدمت پادشاه می‌کرد. تمایلات مشابهی عده کثیری از بیکاران را به عنوان سربازان کمکی که در خطوط مقدم هم از آنها استفاده می‌شد، وارد خدمت می‌کرد. لذا سلطان خود را در موقعیتی بسیار مساعدتر از رهبران اروپایی می‌دید و حتی زمانیکه متحمل زیانهایی می‌شد به آهستگی اما با اطمینان مقاومت دشمن را درهم می‌شکست. در چنین شرایطی بود که مانند جولیا در رؤیاهای آینده‌ای بهتر فرو می‌رفتم و هیچ بعید نمی‌دیدم که روزی خود را حاکم یک شهر ثروتمند آلمانی ببینم ـ شهری که بعنوان پاداش خدماتم به من سپرده شده است.

وقتی دربارهٔ امور بارگاه سلطان با جولیا حرف زدم گفت نباید چندان به لطف ابراهیم متکی باشم و با تمسخر اضافه کرد، او تا حالا هیچ کاری برای تو نکرده است. او از گفتگو با همسایه‌ها و حضور در حمامهای زنانه شایعات زیادی شنیده بود و می‌دانست که کنیز روسی و سوگلی سلطان به نام خرم سه فرزند برای او به دنیا آورده است.

علی‌رغم تلاشی که در پنهان ماندن اوضاع حرمسرا به کار می‌رفت زبان وراج زنها در حمام آن چنان اطلاعاتی را در اختیار جولیا گذاشته بود که برای من هم حیرت‌انگیز بود. آن شب جولیا، عمداً و برای اینکه اطلاعاتش را به رخ من بکشد، گفت:

ـ در حرم باشکوه سلطان سلیمان، بیش از یکصد کنیز، مجموعه‌ای از زیباترین زنان جهان را به وجود آورده‌اند. این مجموعهٔ یکصدنفری در ساختمانهای تودرتویی زندگی می‌کنند که شاید برای خود سلطان هم بدون کمک خواجه‌های محرم، یافتن کنیز دلخواه کارمشکلی باشد. هر یک از این دختران زیبا مدتها تحت تعلیم بوده‌اند که فن همنشینی با سلطان را به کمال یاد بگیرند و بیاموزند که در مواقع خاص چگونه مورد توجه او واقع شوند. من حتی شنیده‌ام که پاره‌ای از این کنیزان افتخار می‌کنند که بالاخره توانسته‌اند برای یکبار هم که شده به خوابگاه سلطان راه

یابند. اولین کنیزی که برای او جانشین و ولیعهدی به دنیا آورد بـه دریـافت لقب سلطانهٔ اول مفتخر شد. لابد ماجرای آن کنیز روسی را نیز که به حضورش پیشکش کرده بودند شنیده‌ای؟

با حیرت گفتم:

- جولیا، تو طوری حرف می‌زنی که انگار با این کنیزان که همسران سلطان هستند آشنایی نزدیک داری!

جولیا با غرور خاص گفت:

- فراموش نکن که زنها در برابر قدرت‌های غیرمعمول و سحر و جادو، هر چه هم که بی‌اعتقاد باشند نمی‌توانند مقاومت کنند. آنها هم زن هستند. وقتی این کنیز روسی را به شاه سلیمان پیشکش کردند، او توانست دل سلطان را تسخیر کند. نه ماه بعد از ورودش به حرمسرا این کنیز پسری برای سلطان به دنیا آورد و به دریافت لقب سلطانهٔ دوم مفتخر شد.

- جولیا با این همه اطلاع دقیقی که داری چگونه می‌توانی ادعا کنی که ابراهیم، می‌توانسته ولی نخواسته کاری برای من صورت دهد؟

جولیا، خیره نگاهم کرد و گفت:

- مثل اینکه باورت نمی‌شود که او وزیر اعظم است!

- چرا، این را باور می‌کنم، ولی در جایی که این همه پاشا و آدم صاحب نفوذ وجود دارند، او چگونه می‌تواند کاری بدون اطلاع سلطان انجام دهد؟

- پس بگذار برایت بگویم وزیراعظم مورد علاقه تو کیست؟ این ابراهیم یک یونانی مسیحی بود که در شهر پارگا در کرانه دریای ایونی به دنیا آمد. ابراهیم در کودکی به وسیلهٔ دزدان دریایی ربوده و به عنوان غلام به یک بیوهٔ ترک فروخته شد. این زن چنان شیفتهٔ ابراهیم شد که به او موسیقی، فلسفه و زبـانهای خـارجـی را آموخت. لابد شنیده‌ای که ابراهیم بـه راحـتی زبـانهای تـرکی، فـارسی، یـونانی و ایتالیائی را حرف می‌زند؟ سلطان سلیمان در سالهای نوجوانی ابراهیم را دید و او را در دفتر مخصوص خودش که دفتر ولیعهد بود به کار گماشت. ابراهیم یکسـال از سلطان بزرگتر است. وقتی سلیمان به سلطنت رسید ابراهیم نیز همراه او وارد دربار

شد و از آن پس این دو به صورت یارهای جدانشدنی باقی مانده‌اند. این دوست عزیز سلطان کارش را با شغل بی‌اهمیت قوشچی‌گری و رئیس غلام بچگان شروع کرد، ولی در عرض سه سال به ترتیب رئیس نگهبانهای خوابگاه سلطنتی، والی، وزیر و سرانجام وزیراعظم شد. پیشرفت سریع ابراهیم هنوز هم مایهٔ شگفتی همه است!

با حیرت به جولیا که اطلاعاتش را به رخ من می‌کشید نگاه کردم و گفتم:

ـ چگونه می‌توان به حرفهای مردم دربارهٔ روابط سلطان و وزیراعظم توجه کرد؟

جولیا با لحنی بی‌تفاوت در پاسخ من گفت:

ـ شما ادعا می‌کنید که زنها را نمی‌توان شناخت، اما شناخت مردها، آن هم وقتی موقعیت و پایگاهشان تغییر کند، به مراتب دشوارتر است، چون این رابطه از یک سو وجود دارد و از سوی دیگر زن جوان او به نام رکسلانا است که بر همه چیز حتی بر قلب سلطان حکم می‌راند. این زن مدتهاست چنان قلب سلطان را فتح کرده است که به زنان دیگر حرمسرایش توجهی نمی‌کند و حتی مادر اولین فرزندش را از حرمسرا رانده است.

شنیده‌ام که حالا فرستادگان کشورهای بیگانه هدایای خود را به پای این زن روسی نثار می‌کنند. آنها بهر ترتیب می‌خواهند نظر لطفش را به سوی خود جلب کنند. تأثیر این زن بر روی سلطان آنچنان است که می‌تواند هر چیزی را به او تحمیل کند و هر خواسته‌ای را از او بخواهد. حسودان در حرم معتقدند سحر و جادویی در کار است.

جولیا اضافه کرد:

ـ مشاوراعظم تلاش زیادی می‌کند. اما تفوّق زن بر مرد ازلی است و تأثیرش از صمیمی‌ترین دوستان سلطان نیز بیشتر است. اگر من به طریقی بتوانم نظر لطف سلطانه خرم را جلب کنم، امکان دارد از مشاوراعظم برایمان سودمندتر باشد.

من با سادگی تمام به او خندیدم و هشدار دادم:

ـ آهسته صحبت کن، زن! در این شهر دیوارها گوش دارند. من به اینجا آمده‌ام تا به مشاوراعظم و از طریق او به خیرالدین سلطان دریاها خدمت کنم. از آن گذشته تو

اشتباه می‌کنی. هیچ چیز در دنیا از شور و عشق زودگذرتر نیست. چطور می‌توانی تصور کنی که سلطان برای همیشه پایبند یک زن باقی بماند؛ آنهم در حالی که زیباترین زنان از نژادهای مختلف در حرمش منتظرند تا همهٔ اوامرش را اطاعت کنند؟ نه، جولیا، زنان در مراتب بالای سیاست جایی ندارند. آینده را نمی‌توان بر محور خواسته‌های یک حوری خود سر بنا کرد.

جولیا با خشونت جواب داد:

- بسیار جالب است که از تو می‌شنوم که به نظرت عشق و احساسات چیزهای گذرایی هستند، این را فراموش نمی‌کنم. اما شاید بعضی از مردها با ثبات‌تر از تو باشند!

چند روز بعد سلطان سوار بر اسب مراسمی را برگزار کرد که طی آن، رسوم باستانی عثمانی و مسایل مربوط به جنگ و صلح مطرح شد. او ابراهیم را به عنوان فرمانده کل سپاه ترک انتخاب کرد و مجدداً بر موقعیت او به عنوان مشاوراعظم که دستوراتش باید مثل دستورات خود او، از سوی همگان اطاعت شود، تأکید کرد. از بیانات سلطان به وضوح فهمیده می‌شد که همه باید از این پس فرماندهی ابراهیم را بپذیرند و بعد از سلطان عالیترین مقام امپراتوری در اختیار او است.

سلطان به نشانهٔ لطف، علاوه بر هدایای گرانقیمت، هفت کلید زرین به جای چهار کلیدی که قبلاً در اختیارش بود، و هفت پرچم به رنگهای سفید، سبز، زرد و قرمز به او هدیه کرد. این پرچمها که دوتای آنها قرمز بود هر جا که می‌رفت باید پیشاپیش او در اهتزاز باشد. سلطان برای ابراهیم روزانه دوازده هزار سکهٔ نقره مستمری تعیین کرد که ده برابر حقوقی بود که سرکردهٔ سربازان محافظ و جان نثاران که عالیترین رتبه را در بین سرکرده‌ها داشت، دریافت می‌کرد. من از موفقیت جدید مشاوراعظم خوشحال بودم و از اینکه به او اعتماد کرده بودم از خودم خوشم آمد. وقتی این را برای جولیا تعریف کردم او جواب داد:

- میکاییل تو راه خودت را برو و به مشاوراعظم بچسب! اما بگذار من هم شانس خودم را جای دیگر جستجو کنم.

سه روز بعد سلطان، نمایندگان شاه فردیناند را که در دژهفت قلعه زندانی بودند آزاد کرد و در مقابل بلاهایی که به سرشان آمده بود به هر کدام یک کیسه طلا بخشید. سلطان خطاب به آنها گفت: «به شاه خودتان سلام برسانید و بگویید که من هنوز نمی‌دانم دوستی متقابل ما تاکجا می‌تواند گسترش یابد. اما امیدوارم به زودی بفهمد که من دلم می‌خواهد هر چیزی را که مورد نیازش باشد با دست خودم در اختیارش بگذارم. به او بگویید وقتش که شد مقدمات دعوت از مرا فراهم کند.»

نمایندگان شاه فردیناند در مقابل این سخنان سلطان، بدون توجه به لحن گفته‌های او جواب دادند که شاه آنها از خیرمقدم گفتن به سلطان خوشحال خواهد شد، به شرط آنکه سلطان به عنوان دوست به سرزمین آنها بیاید، چون اگر به صورت دشمن پا به سرزمینشان بگذارد می‌دانند از یک دشمن چگونه پذیرایی کنند. در این صحبتها به طور ضمنی اعلام جنگ شد. اما نمایندگان رسمی و مخفی ایالات مسیحی در استانبول به محض آنکه متوجه برگزاری مراسم درباری شده بودند برای پادشاهان خود پیامهای لازم را فرستاده بودند.

جشن بهار با صدای طبلها و شیپورها آغاز شد و باران بی‌وقفه زمین را به باتلاقی بی‌انتها تبدیل کرد. رسم چنین بود که وقتی فرمانده کل، نیروهایش را بسیج می‌کرد، در رأس سربازان فدایی خود به اردوگاه می‌آمد و از رژه آنها سان می‌دید. اما این بار چنین مراسمی انجام نشد و هر روز دسته‌های کوچکی طبق برنامه عازم جبهه می‌شدند. برادرم اندی با گروهی که سلاحهای سنگین را در میان غژاغژ ارابه‌ها به جبهه می‌بردند، حرکت کرد. اندی در زندگی کوتاهش این دومین بار بود که خودش را در راه جبهه می‌دید. این بار می‌رفت تا به خاطر مسلمانها و نه علیه آنها بجنگد. او از اقدام به این کار دشوار مردد بود و نمی‌دانست چگونه سلاحهای سنگین را از جاده‌های ناهموار و رودخانه‌های پرآب بگذراند. اما به خودش دلداری می‌داد که شاید مسلمانها روشی برای غلبه بر این موانع اندیشیده باشند که بدون توجه به بدی آب و هوا قصد عزیمت کرده‌اند.

در میان افراد پیری رییس نیز فعالیتهای زیادی در جریان بود. ناوگان آمادهٔ جنگ شده بود. این ناوگان می‌خواست سواحل دریای سیاه و اژه را محافظت کند و بعضی

از کشتیهای آن بنا بود برای حمایت سپاه پیشرو، عازم دانوب شوند.

۲

پس از مدتها بارندگی، در یک روز استثنایی که آفتاب دلپذیری می‌درخشید، در قصر صلح به انتظار نشسته بودم. وظیفهٔ اصلی من به عنوان یک پیام رسان انتظار کشیدن بود. تا این زمان با لباسهای مختلفی که مستخدمین دربار می‌پوشیدند ـ نوع پارچه‌ها، رنگها و نشانهای آنها ـ آشنا شده بودم و دیگر چون بیگانه‌ای به آنها خیره نمی‌شدم. در همان حال که انتظار می‌کشیدم ناگهان خواجه‌ای به طرف من آمد و در حالی که صورت چاقش از شدت گریه متورمتر شده بود و از نومیدی دستهایش را بهم می‌فشرد، از من پرسید:

ـ شما همان بردهٔ خیرالدین نیستی که آن میمون را آوردی؟ تو هنوز هم می‌توانی جان مرا از مرگ نجات بدهی. زود با من بیا. من به گزلرآغا التماس می‌کنم که بگذارد تو به قصر میمنت بیایی تا با زبان خوش، میمون را از بالای درختی که تمام شب را در آنجا به سر برده است پایین بیاوری. یک خواجه جوان که می‌خواست خودش را به بالای درخت برساند از درخت سقوط کرد و ساق پایش شکست.

به او گفتم:

ـ نمی‌توانم کار مهمم را بخاطر بازی کردن با میمونها رها کنم.

ـ دیوانه شده‌اید؟ هیچ چیز مهم‌تر از این نیست. چون شاهزاده جهانگیر کوچولو به خاطر این میمون بیقراری می‌کند و ما اگر نتوانیم حیوان را از درخت پایین بیاوریم سرمان برباد می‌رود.

با خودم اندیشیدم: «شاید کوکو مرا به خاطر آورد؛ چون در مسافرت طولانی

دریایی، وقتی در دریا مریض شد، پرستارش بودم. او بدون تردید سگم را به خاطر خواهد آورد.»

رائیل راکه از هوای گرم و آفتابی لذت می‌برد و کنار من مچاله شده بود، با تکرار مکرر نام کوکو صدا کردم. رائیل با شنیدن نام کوکو گوشهای پرمویش را تیز کرد. من و خواجه با عجله از دومین و سومین حیاط، جایی که خواجه‌ها ما را محاصره کرده بودند و طبلهای خود را به نشانهٔ این که زنها باید خودشان را پنهان کنند به صدا در می‌آوردند گذشتیم. ما به درهای مسی درخشان باغها رسیدیم که گزلرآغا در آنجا در انتظار ما بود. گزلرآغا بالاترین مقام حرم و فرمانده همهٔ خواجه‌های سفید بود. اوبیهوده می‌کوشید با رفتار متینی که داشت نگرانیش را پنهان کند.

من در مقابل او زانو زدم و او اجازه داد که هر چه زودتر به باغهای حرم راهنماییم کنند. وارد شدن به این باغها بدون اجازه جز برای خواجه‌ها به معنای مرگ بود و فقط با محافظت آنها واجازهٔ سلطان، بازرگانها می‌توانستند برای نشان دادن کالاهای خود وارد آنجا شوند. حتی حکیمها نیز بدون اجازه سلطان نمی‌توانستند برای معاینه بیماران بیایند. حالا من به محصورترین باغهای جهان می‌رفتم ـ آنهم با سرعتی که خواجه‌ها حتی وقت تمیز کردن و تعویض لباسم را نداشتند و من درکمال ناراحتی مجبور بودم همانگونه ظاهر شوم. ما از معابر باریکی گذشتیم و در همان حال مراقبهای من بی‌وقفه بر طبل‌های کوچکشان می‌کوفتند.

سرای سلطان، دنیای در بسته‌ای بود که در سراسر آن گنبدهای طلایی و مناره‌های نوک تیزی دیده می‌شد که سر به آسمان افراشته بودند. فضای آن مانند بیشه‌ای بود از درختان سرو با آلاچیق‌ها و کوشک‌ها. ویلاهای مجلل آن با دیوارهای مرمر و کاشی‌کاریهای رنگارنگ ودرخشان حالت چشمنوازی داشت و رونق و شکوه خاصی به آنجا بخشیده بود. بر سراسر دریاچه‌های مصنوعی و باغچه‌های پرگل آمیخته با عطر چمن‌های سبز و درختان و بوته‌های گلسرخ به طور معمول سکوت حاکم بود. اما حالا با حضور من، طبالها این سکوت را به هم زده بودند.

ما از دروازه باب سعادت گذشته بودیم. اینجا همه چیز تغییر کرده بود. حیاطهای

سنگفرش که به طور معمول انبوه کارمندان و مستخدمین در آن مشغول رفت و آمد بودند جای خود را به باغ بسیار بزرگی داده بود که در وسط آن، کاخ سلطان با دیوارهای مرمرین و پنجره‌هایی که بر آنها پرده‌های زربفت آویخته شده بود، قرار داشت.

پنج در بزرگ از سرای سلطان به حرمسرا راه داشت ولی در اصلی در حیاط دوم پشت عمارت دیوان واقع شده بود. از حیاط سوم هم می‌شد به حرم رفت . از یک گوشه حیاط سوم دری به سوی جادهٔ زرین باز می‌شد که تنها راه ارتباط بین دنیای مردان و دنیای زنان بود.

حرمسرای سلطان ساختمان چندان بزرگی نبود. مجموعه‌ای بود از چند عمارت و ساختمان و کاخهای کوچک. بعضی از این کاخها دارای ایوانهای پر گلی بودند.

بالاخره به درخت بزرگی رسیدیم که چهار پنج خواجه برای پایین آوردن میمون سعی می‌کردند از آن بالا بروند. میمون با دست و پا و دم به بالاترین شاخه چسبیده بود، خواجه‌ها با التماس، فریاد و کلمات محبت‌آمیز می‌خواستند میمون را پایین بیاورند. وقتی من سررسیدم یکی دیگر از این خواجه‌ها از درخت لغزیده و از ارتفاع نسبتاً زیادی سقوط کرد و بیهوش بر زمین افتاد. شاخه‌های بالایی درخت همچنان تکان می‌خورد.

این واقعه هر چند ناراحت‌کننده بود اما خنده‌دار هم بود. با دیدن آن منظره، سه تا از پسرهای خوش لباس سلطان که بزرگترین آنها شاید یازده ساله بود قاه قاه خندیدند. اما چهارمی به آرامی گریه می‌کرد. او بیش از پنج سال نداشت و در میان ردای ابریشمی گلداری در آغوش مردی که با کمال حیرت دیدم کسی جز سلطان سلیمان نیست، بیقراری می‌کرد. شکی وجود نداشت که او با آن لباسهای دودی رنگش کسی جز سلطان نیست. او با لباس ساده و عمامهٔ کوچک بسیار کوتاه قد به نظر می‌رسید. من بلافاصله در مقابل او به خاک افتادم.

اطراف درخت شلوغ بود. طنابها و نردبانها به درخت تکیه داده شده بود و ظاهراً خواسته بودند با پاشیدن آب میمون را پایین بیاورند. از این مسافت به سادگی توانستم تشخیص بدهم که کوکو بیمار است، زیرا با ناراحتی شاخه را چنگ می‌زد.

گزلرآغا در مقابل سلطان تعظیم کرد و گفت:
ـ این همان کسی است که این حیوان جادویی را به بارگاه آورده است. سلطان نگاهی به سراپای من انداخت و من چاره‌ای نداشتم جز اینکه با حرکتی تعظیم مانند گفته گزلرآغا را تأیید کنم. گزلرآغا برای سلطان توضیح داد که وظیفه من است که حیوان را پایین بیاورم.
ـ این شخص باید بالای درخت برود و میمون را پایین بیاورد. اگر نتواند آن را پایین بیاورد سرش را به باد داده است. پس بهتر است تلاش خودش را بکند، چون افتادن و کشته شدنش چندان فرقی با موفق‌نشدنش نمی‌کند.
منظور گزلرآغا این بود در هر شرایطی من کشته خواهم شد چون به باغهای ممنوعه قدم گذاشته‌ام.
از سخنان گزلرآغا بقدری ناراحت شدم که فوراً پاسخ دادم:
ـ من به میل خودم به اینجا نیامده‌ام که خطایی مرتکب شده باشم. یکی از این خواجه‌ها با خواهش و اصرار مرا به اینجا آورده است.
سلطان با حرکتی که امر به سکوت می‌کرد خود را عقب کشید. متوجه شدم که حرفم خریداری ندارد و باید راهی برای نجات حیوان بیچاره و خودم پیدا کنم. با این که به شدت می‌ترسیدم اما با لحنی برآشفته گفتم:
ـ به این آدمهای بی‌مغز بگویید از درخت پایین بیایند. آنها حیوان بیچاره را می‌ترسانند. طبل زدنها را هم متوقف کنید. لطفاً مقداری میوه به من بدهید، من سعی خواهم کرد با زبان خوش او را پایین بیاورم.
گزلرآغا گفت:
ـ بردهٔ بدبخت چطور جرات می‌کنی با من این طور حرف بزنی؟ یادت هم باشد که از صبح ما سعی کرده‌ایم حیوان را با میوه پایین بیاوریم.
سلطان سلیمان به تندی گفت:
ـ بگو آنها پایین بیایند و همه را از اینجا دورکن. خودت هم اجازه داری بروی!
وقتیکه خواجه‌های پر سر و صدا با طنابها، نردبانها و آب افشانهایشان دور شدند و آرامش حاکم شد، پسرک هم در آغوش سلطان آرام گرفت و گریه‌اش متوقف

شد. در این سکوت فقط صدای ناله‌های میمون شنیده می‌شد. من که جسارت نداشتم سلطان را مخاطب قرار بدهم خطاب به پسر بزرگش گفتم:
- شاهزاده مصطفی، میمون مریض است و بهمین خاطر بالای درخت رفته است. من سعی می‌کنم آن را پایین بیاورم.

شاهزادهٔ خوشرو سری تکان داد. من در حالیکه رائیل را در آغوش داشتم روی شاخه‌ای نشستم و به نرمی گفتم: کوکو! کوکو!

میمون با سوءظن نگاه دزدانه‌ای از لای شاخه‌ها به من انداخت و چند ناله ضعیف سرداد، اما حرکتی نکرد. من به امید آنکه سلطان حرفم را می‌شنود به رائیل گفتم:

- سگ با وفای عزیزم، کوکو مرا با این لباسها نمی‌شناسد و به گمانش یکی از خواجه‌ها هستم. تو او را صدا کن، شاید بازی کردن با تو را در روی عرشه کشتی به خاطر آورد. بگو از درخت پایین بیاید.

رائیل به بالای درخت نگاهی انداخت و گوشهایش را راست کرد و به آرامی ناله‌ای سرداد و دوبار پارس کرد. میمون کمی پایین‌تر آمد تا ما را بهتر ببیند. شاهزاده جهانگیر که هنوز در آغوش پدرش بود دستهایش را بالا برد و صدا زد: کوکو! کوکو! میمون همچنان بی‌حرکت ماند، اما وقتی رائیل به ناله کردن خود ادامه داد، میمون بیمار به آرامی از درخت پایین آمد. کوکو به سرعت به طرف من دوید و در حالی که بدنش از شدت تب می‌لرزید، دستهایش را دور بدنم حلقه کرد و پشمهای صورتش را به صورتم مالید.

کوکو دستهایش را به طرف رائیل دراز کرد و سر و صورت حیوان را نوازش داد و گوشها و دمش را کشید، رائیل به آرامی دست کوکو را گاز گرفت و غرید.

در شروع مسافرتمان میمون زندگی را بر رائیل تلخ کرده بود زیرا در هر فرصتی که پیدا می‌کرد به صورت او چنگ می‌کشید و به سرعت بالای دکل می‌رفت و در آن حال سگ در پایین با عصبانیت پارس می‌کرد. اما بعداً هر دو از این بازی لذت می‌بردند و بالاخره با هم دوست شدند. گاهی با هم بر روی عرشه گردش می‌کردند و کوکو در حالی که رائیل را در آغوش می‌گرفت روی عرشه لم می‌داد.

اما حالا کوکو بازی کردن را به خاطر سرفه شدید متوقف کرده بود. اشک از چشمان گود افتادهٔ میمون سرازیر بود و وقتی تب شدت می‌گرفت حیوان ناله می‌کرد.

وقتی کوکو ناله کرد رائیل نیز با حالت رقت‌انگیزی ناله کرد و دست کوکو را لیسید. کار رائیل چنان بود که گویی درد حیوان را می‌فهمد. شاهزاده‌ها جلو آمدند تا میمون بیمار را نوازش کنند. در کمال تعجب سلطان نیز جلو آمد و دامن ردای خود را پهن کرد و در کنار من نشست تا شاهزاده جهانگیر بتواند میمون را لمس کند.

سلطان به من گفت:

ـ شما حتماً مرد خوبی هستید که حیوانها به شما اعتماد می‌کنند. حیوانات از انسانها هشیارترند و محبت را بهتر می‌فهمند. وقتی به انسانی اعتماد می‌کنند مفهومش این است که محبت او را درک کرده‌اند! حالا بگو ببینم این میمون واقعاً مریض است؟

من جواب دادم:

ـ من طبابت را در کشورهای مسیحی و نیز در میان مسلمانها یاد گرفته‌ام و می‌دانم که این حیوان بیچاره تب دارد. مگر خداوند به گونه‌ای دیگر مقرر کرده باشد وگرنه حیوان خواهد مُرد. او نمی‌تواند از این آب و هوا جان سالم بدر ببرد. سپری کردن شب در آن سرما هم حال او را بدتر کرده است. شاید او بالای درخت رفته است تا آنجا در تنهایی بمیرد، چون اغلب حیواناتی که وحشی هستند و ما آنها را از محیط خود دور و اهلی می‌کنیم ترجیح می‌دهند در تنهایی و دور از انسانها بمیرند.

شاهزاده مصطفی با حرارت گفت:

ـ این میمون در اتاقهای گرم زندگی کرده و لباسهای گرم هم به تنش می‌کرده‌اند. این حیوان دست‌آموز برادرم است. سر برده‌ای که مسئول بیمار شدن حیوان است بر باد خواهد رفت.

من جواب دادم:

ـ هیچ کس را نباید به خاطر این بیماری سرزنش کرد، زیرا میمونها در برابر

تغییرات آب و هوا بسیار حساس هستند. حتی در قصرهای ایتالیای آفتابی هم آنها بیمار می‌شوند و می‌میرند. با وجود این من برای آرام کردن سرفه‌اش شربتی تهیه خواهم کرد.

سلطان گفت:

- شما به این حیوان بیچاره دارو می‌دهید؟ حکیمهای ما درمان حیوانات را در شأن خود نمی‌دانند. حیوانات برخلاف انسانها با ریا و تزویر بیگانه‌اند و من هم دلم نمی‌خواهد زجر کشیدن آنها را ببینم. بیطارهای زیادی در خدمت من هستند و به وجود شما چندان احتیاجی نیست. سلیم، لباسهای میمون را به او بده! مصطفی زنجیرش را بیاور ... و شما، میکاییل، لباسهای میمون را بپوشانید و زنجیر را به گردنش بیندازید و ما را تنها بگذارید!

پسرها یک ردای مخملی حاشیه‌دار کوچک و زنجیری نقره‌ای را به دست من دادند. وقتی خواستم لباسها را به کوکو بپوشانم، کمی مقاومت کرد، اما بالاخره موفق شدم. در حالیکه یک سر زنجیر را در دستهای کوچک شاهزاده جهانگیر می‌گذاشتم به پسرها گفتم که به میمون قدری شیر گرم بدهند، پس از آن برخاستم و سگم را صدا زدم تا برای خروج از باغها آماده شویم. در این لحظه کوکو به هیجان آمد و به لگد زدن پرداخت و سعی کرد شاهزاده‌ها را گاز بگیرد و بعد هم هر طور بود خودش را آزاد کرد وبه دنبال من دوید. زنجیر پشت سرش به زمین کشیده می‌شد و جرینگ جرینگ صدا می‌کرد. کوکو خودش را در آغوش من انداخت و چهار دست و پا مرا در بغل گرفت. سلطان از این کار کوکو حیرتزده شد. پسرش را روی زمین گذاشت. پسرک گریه کنان نزد من آمد و یک دستش را دور پاهایم حلقه کرد و دست دیگرش را برای نوازش کردن میمون بالا آورد. صدای میمون بیچاره از شدت ناراحتی از گلویش بیرون نمی‌آمد. پس از شاهزاده کوچک، سلیم شاهزاده سوم سرش را پایین انداخت و چنان گریه کرد که فکر کردم همین حالا غش می‌کند.

سلطان فریاد زد:

- مصطفی و محمد را فوراً ببرید! این مرد را هم ببرید تا از میمون مراقبت کند. گزلرآغا تو هم دایه‌ها را نزد من بفرست.

وقتی خواستم برای نوازش کردن سرشاهزاده سلیم خم شوم سلطان به من علامت داد که راه بیفتم. بدون شک منظور سلطان این بود که پسرها مرا به منطقه‌ای خارج از باغهای حرم و قصرهای اندرونی هدایت کنند، اما شاهزاده‌های جوان حرف او را درست نفهمیدند و مرا به اقامتگاه شاهزاده جهانگیر ـ جایی که قفس میمون قرار داشت بردند. می‌توانستم نگاههای مضطرب خواجه‌هایی را که با نگرانی مرا از پشت درختها و بوته‌ها دنبال می‌کردند احساس کنم. اما در آن لحظه نمی‌فهمیدم در حال ارتکاب چه کار خطرناکی هستم.

میمون در بغلم بود و دست شاهزاده جهانگیر در دستم که همراه پسرها به قصر سلطانه خرم وارد شدم و به این ترتیب بزرگترین گناه ممکن را مرتکب شدم. مصطفی، محمد و سلیم که سن همهٔ آنها بیشتر از هفت سال بود، بادایه‌ها و معلمهای خوددر حیاط سوم زندگی می‌کردند.

اما جهانگیر بهانه‌جو که فقط پنج سال داشت در قصر مادرش زندگی می‌کرد و اجازه داشت میمونش را همانجا نگهدارد.

با دیدن کنیزهایی که فکر می‌کردند من یک خواجه هستم و به همین خاطر بدون حجاب به طرفم آمدند حیرت کردم. با این همه من هنوز متوجه موقعیت خود نشده بودم و به اتاق وسیع شاهزاده جهانگیر که گهواره طلایی میمون در آن قرار داشت وارد شدم. من از زنها خواستم که فوراً مقداری شیر گرم برای میمون بیاورند. پسرها روی تشکهای نرم نشستند و به تماشا مشغول شدند. رائیل شتابزده گوشه و کنار اتاق را بو کشید. شاهزاده جهانگیر هم مثل هر بچه بد خلقی برای رفتن به نزد مادرش گریه را سرداد.

چیزهایی که تا آن موقع روی داده بود کاملاً اتفاقی به نظر می‌رسید و بعداً فهمیدم که شاهزاده سلیم صرعی است و هر چند یکبار دچار حملات صرع می‌شود.

در دوران کودکی حملات صرع توسط آرام بخشها کنترل شده بود. زمانی این حملات شدت یافت که او شروع به نوشیدن شراب کرد. سلطان طبعاً می‌خواست این راز مخوف را مخفی نگهدارد و به همین دلیل امرکرده بود که شتابزده از باغ بیرون بروم زیرا می‌ترسید هیجان موجب حملهٔ جدیدی بشود. شاهزاده مصطفی از

کنیزی مسیحی زاده شده بود که سلطان سلیمان او را به خاطر سلطانه خرم از قصر بیرون کرده بود. بنابراین او برادر ناتنی جهانگیر محسوب می‌شد.

سلطان خواسته بود که مصطفی مرا به اقامتگاه خودش ببرد اما مصطفی که نوجوان رئوفی بود، فکر می‌کرد بهتر است میمون را یک راست به قفس خودش برساند.

به هر حال من از شنیدن صدای خندهٔ موج‌دار و دیدن زن بی‌حجابی که ملبس به لباسهای گرانقیمت بود و تور جواهرنشانی بر سر داشت، نگران و دستپاچه شدم. او شاهزاده جهانگیر را در آغوش گرفت و من بلافاصله روی زمین زانو زدم و صورتم را در میان دستهایم پوشاندم. اما طبق معمول نتوانستم بر حس کنجکاوی خود غلبه کنم و از لای انگشتانم دزدانه به او نگاه کردم. در آن اوضاع و احوال که احساس می‌کردم مجازاتم به خاطر وارد شدن به قصر شهبانو در هر حال مرگ خواهد بود، دیگر مهم نبود به زنی که دربارهٔ زیبایی اوداستانها گفته شده بود نگاهی می‌انداختم، چون در مجازاتم چندان فرقی نمی‌کرد.

اولین دریافت‌هایم نومیدکننده بود، زیرا من انتظار زیبایی مجذوب کننده‌ای را داشتم. چون این زن از میان هزار کنیز زیبا و دلربا از سراسر دنیا قلب سلطان را ربوده و سالهای متمادی او را مجذوب خودش کرده بود. او زنی نسبتاً بلند قامت، و جوان بود. صورتش بیش از حد گرد به نظر می‌رسید و دماغش نشان دهندهٔ تفرعن بزرگمنشانه‌ای بود. زیبایی او در سرزندگی و خنده‌های بی‌وقفه‌اش ریشه داشت. هنوز هم فکر می‌کنم که آن چشمان آبی سهمی در شور و نشاط و جذابیتش نداشت. سوگلی حرم سلطان وقتی مصطفی را که کاملاً بر سر جهانگیر خم شده بود، نگاه کرد، در نگاهش سردی غیرمنتظره‌ای را مشاهده کردم.

شاهزاده مصطفی توضیح داد که به او دستور داده شده مرا با خودش بیاورد تا از میمون مریض مراقبت کنم و به حیوان دوا بخورانم. سگم در این حال بر روی پاهایش چمباتمه زد و دماغش را به سوی سلطانه خرم که احتمالاً بوی خوردنیهای لذیذی از او استشمام می‌شد، گرفت. شاهزاده جهانگیر خنده شیطنت‌آمیزی برلب آورد و سلطانه فوراً ندیمه‌اش رافرستاد تا شیرینی بیاورد و با دستهای خودش شیرینیها را به سگ داد. در این فاصله فنجانی شیرگرم حاضرشد و من به هر زحمتی

بود توانستم میمون را به نوشیدن اندکی از آن وادار کنم. میمون یک لحظه هم مرا رها نمی‌کرد و محکم یک دستش را دور گردنم حلقه کرده بود و با دست دیگرش سعی می‌کرد سگ را نزد خودش بکشاند.

سلطانه خرم رو به من کرد و به زبان ترکی گفت:

ـ شما کی هستید؟ خواجه‌ها که ریش ندارند! آیا واقعاً می‌توانید میمونهای بیمار را معالجه کنید؟

من در مقابلش دوباره پیشانی به خاک مالیدم و در حالی که میمون روی شانه‌ام نشسته بود و سعی می‌کرد دستارم را بردارد گفتم:

ـ بانوی بزرگ، من جرأت نکرده‌ام نگاهی به زیبایی خیره‌کننده شما بیندازم. به خاطر سگم و به خاطر میمون بیمار جان مرا حفظ کنید، چون من خواجه نیستم. تقصیر من نبود که برای پایین آوردن میمون از درخت بزرگ به باغهای اندرونی فراخوانده شدم، خودم هم نمی‌دانم الآن چگونه در حضور شما هستم؟

او خنده‌کنان جواب داد:

ـ سرت را بلند کن و حالا که اینجا هستی خوب نگاهم کن. تو پسرم جهانگیر را خندانده‌ای و او سگت را دوست دارد. گزلرآغا به خاطر غفلتش مجازات خواهد شد و شما هم در کنار دوستانتان خواهید مرد. شاهزاده مصطفی نیز به خاطر حماقتش مستحق مجازات است.

با افسردگی شدید گفتم:

ـ اگر خواست خدا باشد من به مرگ خوشامد می‌گویم. اما اگر شاهزاده جهانگیر به سگم علاقه‌مند شده است اجازه بدهید آن را به او تقدیم کنم، چون پس از مرگ من کسی نخواهد بود که از این حیوان بیچاره نگهداری کند. ضمناً شربتی هم برای میمون می‌سازم که دردش را تخفیف بدهد. من در مقابل شما و سلطان گناهی مرتکب نشده و با مقاصد شیطانی به حرم شما داخل نشده‌ام. مرد بی‌نام و نشان و حقیری چون من چگونه می‌تواند به زن والامرتبه‌ای چون شما نگاه بد کند؟

میمون بیچاره که بر پشت گردنم نشسته بود ناگهان دچار حملهٔ سرفه شدید دیگری شد و من مجبور شدم برخیزم و او را در آغوش بگیرم. حیوان چنان به

شدت سرفه می‌کرد که از دهانش خون می‌آمد و وقتی روی بالشتک گرمی در قفس درازش کردم مقاومتی نکرد. رائیل نیز با دهان پر از شیرینی در قفس کنار میمون جست و خیز می‌کرد. شاهزاده جهانگیر از بغل مادرش فرار کرد و خودش را به کنار قفس رساند و روی بالشتکی نشست و با چشمان درشت و غمگینش به تماشای میمون پرداخت. با حالتی که او داشت متوجه شدم اگر من کشته می‌شدم، او پسر آرامی بود که با سگم بدرفتاری نمی‌کرد. گفتم:

ـ شاهزاده جهانگیر، سگ من باهوشترین سگ دنیاست و خیلی از کشورها را دیده است. من او را برای شما به ارث می‌گذارم، چون قرار است با کسی ملاقات کنم که رشته‌های دوستی را می‌گسلد و صدای شادی را درگلو خفه می‌کند. از رائیل مراقبت کن و ارباب خوبی برایش باش. خداوند به شما پاداش نیک خواهد داد.

برای من مسلم شده بود که بنا به قوانین بیرحمانه دربار، باید بمیرم. اما شاهزاده‌ها به خاطر سرنوشت تلخ من اصلاً اظهار نگرانی نکردند. آنها دستهایشان را به هم دادند و با سگم سرگرم بازی شدند.

سلطانه خرم گفت:

ـ چنین حیوانی چندان هدیهٔ جالبی برای پسر سلطان نیست، اگر میمون بمیرد شاید این حیوان بعداً بتواند او را سرگرم کند. من نیز امیدوار بودم که حیوان بمیرد زیرا قفس او اتاق را بدبو کرده است. این را هم بگویم که من سنگدل نیستم و اگر لازم باشد قبل از آنکه غلامهای کرولال طناب‌دار را به گردنت بیندازند با سلطان حرف خواهم زد. اما ورود شما به قصر من آنچنان عمل خطرناکی است که گزلرآغا به زحمت راضی خواهد شد آزادتان کند و من به عنوان کنیز سلطان باید اوامر گزلرآغا را در هر موردی اطاعت کنم.

من به قدر کافی از قوانین حرمسرا اطلاع داشتم و می‌دانستم او بدون وساطت گزلرآغا امکان گفتگو با سلطان را ندارد. سلطان سلیمان خودش هم مجبور بود به هنگام ورود به حرمسرا ـ جایی که کنیزان در آن زندگی می‌کردند ـ تشریفاتی را که به صورت سنت درآمده بود، پیروی کند. به همین دلیل او همیشه قبل از ورود به حرمسرا موضوع ملاقات با سوگلی و یا کنیز مورد نظرش را اعلام می‌کرد. قبلاً او

می‌توانست بچه‌هایش را بخواهد و با آنها در باغ گردش کند اما در چنین مواقعی زنان حرم باید در حرمسرا و جاهایی خارج از دیدگاه سلطان باشند. البته تنها با اجرای چنین مقرراتی سلطان می‌توانست صلح و آرامش را در حرمسرا حفظ کند، زیرا بدون ضوابط لازم زنها دزدانه خودشان را به او می‌رساندند و سعی می‌کردند نظر لطفش را جلب کنند. من در همان حال که به وضع بد خود می‌اندیشیدم گفتم:

ـ خود سلطان به من امر فرمودند که از میمون مراقبت کنم. من هم باید کارهای درمانی لازم را انجام دهم. اگر در جریان اجرای امر سلطان کسی مرا گردن‌بزند بر خلاف امر سلطان اقدام کرده است. من بعداً نزد سلطان برمی‌گردم تا هر طور که می‌خواهد با من رفتار کند.

از بی‌تفاوتی سلطانه خرم احساس ناراحتی می‌کردم، چون او دوباره خنده‌ای کرد و گفت:

ـ فکر نکن که می‌توانی فرار کنی. تو با نگاه کردن به صورت من سخت‌ترین قوانین حرم را زیر پا گذاشته‌ای. گزلرآغا به خاطر خودش هم که باشد فوراً دستور می‌دهد تو را گردن بزنند. بی‌تردید او همین حالا در مقابل دروازه‌های حرم مشتاقانه منتظر شماست.

شاهزاده مصطفی هیجان زده و با گریه گفت:

ـ این باید درس خوبی باشد! باید او را دنبال کنم و ببینم چه می‌شود! پدرم سلطان به این مرد اعتماد کرده است. اگر نتوانم زندگیش را نجات بدهم حداقل می‌خواهم مردنش را تماشا کنم. من با آنکه بزرگترین پسر سلطان هستم تاکنون دارزدن افراد زیادی را ندیده‌ام. بیا محمد!

لبخند از لبهای سلطانه خرم محو شد و رنگ شفاف چشمهای آبی او کدر شد. گویی مرگ بر سراسر اتاق سایه گسترد. شاید خطر، هوش و فراست مرا به کار انداخته بود چون فوراً از مغزم گذشت که مصطفی پس از مرگ پدر و هنگام تکیه‌زدن بر تخت سلطنت، برادران دیگرش را گردن خواهد زد. این کار بنا بر قانونی نانوشته صورت می‌گرفت، زیرا جدی‌ترین تهدید برای امپراتوری عثمانی همیشه جنگ خانگی میان برادران بوده است. من در باغهای مرگ قدم زده بودم؛

دیگر چه امیدی می‌توانستم داشته باشم؟ به نظرم فقط تکبر شاهزاده مصطفی می‌توانست مرا از مرگ نجات دهد. چون سلطانه خرم از اینکه می‌شنید او به خاطر بزرگتر بودن در مقابل برادر ناتنی خود احساس برتری می‌کند، غرورش جریحه‌دار شده بود و حفظ جان مرا افتخاری به حساب می‌آورد و به همین خاطر گفت:

ـ مصطفی و محمد بروید و فوراً گزلرآغا را پیدا کنید و بگویید بیاید اینجا. بگویید وضعیت خوب نیست، فوراً خودش را برساند.

شاهزاده‌ها مجبور شدند از بازی مرگ مهیجی که من طعمهٔ آن بودم چشم‌پوشی کنند. آنهادستهای خود را به نشانهٔ اعتراض و نارضایتی تکان دادند اما سرانجام اطاعت کردند.

به محض رفتن آنها سلطانه خرم رو به من کرد و شتابزده گفت:

ـ شما کی هستید و شغلتان چیست؟ امیدوارم با حمایت از مرد نالایقی حیثیت خودم را به خطر نیندازم!

من شتابزده از سفرهای پرماجرا و چگونگی مسلمان شدنم برایش سخن گفتم و متذکر شدم که به خاطر آشنایی با زبانهای مختلف و با موقعیت کشورهای مسیحی خیرالدین مرا از الجزایر به آنجا فرستاده است تا در خدمت سلطان باشم.

در این لحظه گزلرآغا با حالتی مضطرب از راه رسید و در مقابل سلطانه خرم پیشانی به خاک مالید و گفت:

ـ ای بانوی بزرگ، من نمی‌دانم این اشتباه چگونه روی داد، اما مأموران گوش و زبان بسته در دروازه‌های حرم منتظردار زدن این بردهٔ خاطی هستند. این موضوع به صورت یک راز باقی خواهد ماند و به حیثیت شما لطمه‌ای وارد نخواهد شد. حتی نیازی نیست که سلطان از این ماجرا باخبر شود.

گزلرآغا با صورت پریده رنگ و لباسهای رسمی و با شکوه ایستاده و به من زل زده بود. در این حالت چشمهایش آکنده از خشم بود. اما سلطانه خرم گفت:

ـ خود سلطان دستور داده بود که این غلام از میمون شاهزاده جهانگیر مراقبت کند. تو هم مراقب باش تا داروهای لازم را پیدا کند و سالم به قصر من باز گردد، دستور من باید اجرا شود مگر دستورات دیگری از شخص سلطان دریافت کنی!

گزلرآغا مجبور بود اطاعت کند. او مرا به بیرون راهنمایی کرد. دو بردهٔ تنومند مرا در میان گرفتند و شتابزده از باغها خارج کردند. گزلرآغا یکسره بد و بیراه می‌گفت و تا لحظه‌ای که به عطاری مقابل حیاط بیرونی رسیدم دست از سرم برنداشت. در اینجا سلیمان پزشک یهودی سلطان به سرعت داروهایی را که می‌خواستم فراهم کرد. سلیمان به خاطر همراهی گزلرآغا با حسادت به من نگاه کرد و پرسید:

ـ از چه کسی جواز طبابت دریافت کرده‌ای؟ حکیمباشی‌های سلطان از میان برجسته‌ترین طبیبان جهان انتخاب می‌شوند.

من با فروتنی جواب دادم:

ـ طب را تحت نظر برجسته‌ترین طبیبان آموخته‌ام، اما مایل به دریافت مدرک طبابت نبوده‌ام.

گزلرآغا ناگهان هر دو دستش را بر سر گذاشت و فریاد زد:

ـ پناه بر خدا! یکدفعهٔ دیگر به من بگو کجا طب خوانده‌ای؟ اگر تو پزشک هستی در صورت تمایل سلطان، می‌توانی در حرم و در حضور خواجه‌ها کار کنی.

گزلرآغا در اینجا به من پیشنهاد داد که دروغ مصلحت‌آمیزی بگویم. او گفت:

ـ هیچ عیبی ندارد ادعا کنی که از فلان دانشگاه مدرک گرفته‌ای اما به هنگام اسارت مدارکت را گم کرده‌ای.

اما من به چنین راه نجاتی اصلاً فکر نکرده بودم و اگر آن را می‌پذیرفتم به عنوان یک مرد غیرقابل اعتماد مطرح می‌شدم که باعث می‌شد سوءظن اولیهٔ گزلرآغا بی‌مورد نباشد. به همین خاطر پس از تأمل گفتم:

ـ نه، نه، خدا می‌داند که من مرد درستکاری هستم و برای نجات زندگیم به دروغ متوسل نمی‌شوم. گزلرآغای عالی مقام، هر زمان که داروهایم را به میمون دادم، مرا گردن بزنید. من ادعای هیچ گونه مدرک و درجه‌ای ندارم.

گزلرآغا به من خیره شده بود، طوری که گویی به گوشهایش اعتماد ندارد. او به طرف حکیم یهودی برگشت و گفت:

ـ این مرد واقعاً دیوانه است! او از گفتن ساده‌ترین دروغ‌ها برای نجات خودش و رهایی من از دردسر خودداری می‌کند. او با این اخلاق و خصوصیات بهترین

خدمت را به سلطان خواهد کرد.

من سرسختانه تکرار کردم:

ـ نه، نه، من نمی‌توانم دروغ بگویم.

پزشک یهودی ریش خود را خاراند و خندان گفت:

ـ این مرد ممکن است در حال حاضر یک طبیب نباشد اما هر موقع بخواهد می‌تواند عنوان پزشک را انتخاب کند. او به یک مدرک احتیاج دارد که به مهر مدرسه طب ممهور شده باشد و سه تن از اطبای ارشد آن را امضاء کرده باشند.

این پیشنهاد حس خودخواهی مرا برانگیخت، زیرا حکیم یهودی متقاعد شده بود که من در طبابت وارد هستم. اما من که می‌دانستم هرگز نمی‌توانم ممتحنین دانشمند را راضی کنم اعتراف کردم که اطلاعاتم کافی نیست و به علاوه مطالعاتم به زبان لاتین بوده است نه به زبان عربی.

حکیم یهودی موذیانه جواب داد:

ـ ضمانت مردی چون گزلرآغا برای تو در مدرسه خیلی مهم است و شکی ندارم آنها در مورد تو استثناء قائل می‌شوند و اجازه خواهند داد که سئوالهای دشوار را به زبان خودت جواب بدهی و آن را برایشان ترجمه کنند. اگر من آن مفسر بودم می‌توانستم آنچه را می‌گویی با گویاترین زبان بیان کنم و اطلاعات جالب تو را برای ممتحنها بازگو کنم.

این پیشنهاد مرا کاملاً اغوا کرد. چون با تمام انحرافی که از اصل صداقت داشت من هیچ تقصیری نداشتم و آن حکیم مقصر اصلی می‌شد. در همان لحظه فکر کردم از طبابت آنقدر می‌دانم که بیشتر از پزشکان دیگر به بیمارانم لطمه نزنم و حالا از اینکه اسم مستعار الحکیم که او به شوخی به من اطلاق کرده بود توسط سندی مهروموم شده رسمیت می‌یافت، خوشحال بودم. چنین مدرکی از طلا با ارزشتر بود و من اگر از قبول چنین پیشنهادی خودداری می‌کردم دیوانگی کرده بودم. به هر صورت با بی‌میلی ساختگی گفتم:

ـ من پیشنهاد شما را قبول می‌کنم. اما من مرد فقیری هستم و نمی‌توانم هزینهٔ مهر کردن شهادتنامه را بپردازم.

سلیمان حکیم دستهای خود را به هم مالید و گفت:

ـ راجع به آن نگران نباش. من پول مهر را پرداخت خواهم کرد. به شرط آنکه تو هم دستیار خوبی باشی و نصف مبلغی را که برای معالجهٔ میمون دریافت می‌کنی به من بدهی. البته من در این معامله ضرر خواهم کرد، اما اعتباری که به امید خدا کسب خواهم کرد بعداً زیانها را جبران می‌کند.

گزلرآغا اظهار کرد:

ـ خداوند حافظ شما باشد! اگر تو از این مرد پزشک مجربی بسازی می‌توانی از الطاف من بهره‌مند شوی.

گزلرآغا حلقهٔ خاتم کاری شدهٔ خودش را به سلیمان داد و خواجه جوانی را در اختیارش گذاشت تا همراهیش کند. سلیمان حکیم بی‌معطلی سوار بر اسب شد و برای صحبت با اساتید دانشمند مدرسهٔ طب حرکت کرد. گزلرآغا مرا به دست سه خواجهٔ مسلح سپرد و از آنها خواست تا قصر سلطانه خرم همراهیم کنند و نگذارند لحظه‌ای از دید آنها خارج شوم. اگر من سعی در فرار و یا مخاطب قراردادن سلطانه خرم می‌کردم آنها اجازه داشتند فوراً گزدنم را بزنند.

شاهزاده جهانگیر در حالی که سرش را در میان دستهایش گرفته بود هنوز روی مخده نشسته بود و میمون تب‌دار را تماشا می‌کرد. سگم که دماغ خشک میمون را لحظه به لحظه می‌لیسید در کنارش نشسته بود. کوکو لباس مخملش را درآورده بود. میوه‌هایی که برایش آورده بودند دست نخورده بود و در گوشه‌های تاریک اتاق چند کنیز خاموش نشسته بودند.

در این شرایط من ترسم را فراموش کرده بودم و نمی‌دانستم برای میمون بیمار باید غصه‌دار باشم و یا شاهزادهٔ مصروعی که با چشمان گریان و لباسهای گرانقیمت چندان فرقی با میمون نداشت. به هر صورت بود، داروی آرام بخشی تهیه کردم و به میمون خوراندم و پس از گرم کردن سینه‌اش او را در آغوش گرفتم. شاهزاده جهانگیر آرام در کنارم نشست و به نوازش گاه گاه میمون مشغول شد. وضعیت دشواری برایم پیش آمده بود چون به شاهزاده جهانگیر قول داده بودم که فقط در صورت مرگ، سگم را به او بدهم و در صورتی که زندگیم نجات می‌یافت بدون

تحمّل خشم او نمی‌توانستم آنرا از وی پس بگیرم. مسلم بود که در هر حال باید از رائیل جدا می‌شدم و بهتر بود خودم را متقاعد کنم که سگم صاحبی بهتر از این کودک متین پیدا نمی‌کند. در اینجا او از هیچ لحاظ کمبودی نداشت. در حالی که جولیا پس از مدتی کوتاه از وجودش خسته شده بود و با حیوان بدرفتاری می‌کرد و شاید اگر وضع به همین صورت ادامه می‌یافت رائیل را از خانه بیرون می‌انداخت. در آن حال بسیار غمگین بودم، بخصوص وقتی ماجرای زندگی گذشته‌ام را به خاطر آوردم که رائیل همیشه بهترین و وفادارترین دوست من بوده است، اشک در چشمانم حلقه زد.

شربت آرام بخش، میمون را به خوابی شیرین فروبرد. حیوان را در قفسش گذاشتم و با بالاپوشی گرم، رویش را پوشاندم، سپس به سگم گفتم در کنارش بماند و مواظبش باشد. به شاهزاده قول دادم که فردا صبح برگردم. خواجه‌ها مرا به بیرون راهنمایی کردند.

ابرهای طلایی و قرمز جا به جا برفراز دریای مرمره گسترده بود. با وجود ابری که آسمان را پوشانده بود، هوا صاف و روشن بود. بوی انواع گلها از دیوار باغها به بیرون کشیده می‌شد. وقتیکه محافظینم مرا به سوی دروازه‌ها می‌بردند، اندوه غیرقابل وصفی را احساس کردم. همه چیز به نحو عجیبی غیرواقعی به نظر می‌رسید. گویی در دنیایی غیرقابل وصف قدم می‌زدم. در آن لحظه واهمه‌ای از مرگ نداشتم. خواست خداوند از گهواره تا گور سرنوشت مرا پیش می‌برد. زندگیم تور نامشخصی از تار و پود بهم تنیده‌ای بود که از چگونگی ترکیب آنها کوچکترین اطلاعی نداشتم.

۳

وقتیکه به دربار سلطان رسیدیم، خواجه‌های سفید غیر مسلح مرا تحویل گرفتند و به حمامهای مخصوص بردند. در یک حمام بخار بدنم را با روغنهای خوشبو مالش دادند. در رختکن حمام، لباسهای نخی جالب و ردای سنگین و موقری به من پوشاندند. بعد از نماز بی‌معطلی مرا به اتاق پذیرایی گزلر آغا بردند. در آنجا سلیمان، پزشک یهودی و سه تن طبیب دانشمند دیگر با ریشهای بلند و چشمان نزدیک بین نشسته بودند. سلیمان در فاصله‌ای معقول از این دانشمندان که چون مجسمه‌های باستانی بودند نشسته بود. در گوشه‌ای از اتاق منشی قلم به دست و قلمدان پیش‌رو دو زانو نشسته بود. چند چراغ که نور کافی به اتاق می‌داد، از سقف آویزان بود.

من با احترام به حکیمهای حاضر سلام کردم. آنها از من خواستند بر روی مخده‌ای در مقابل آنها بنشینم. سلیمان در وصف من حرفهای زیادی زد. او به آنها گفت:

ـ علی‌رغم جوانی، طب را در برجسته‌ترین دانشگاههای غربی فراگرفته و پس از هدایت به صراط مستقیم توانسته است معلومات با ارزشی هم از نوشته‌های تاریخی عرب بدست آورد.

من اظهار کردم که اگر چه کاملاً می‌توانم نوشته‌های عربی را بخوانم، بواسطه عدم تسلط کافی به زبان عربی، برای نشان دادن استعدادم نیاز به کمک دارم.

در این لحظه اشارهٔ حکیم یهودی مرا به خود آورد که گفته بود بگویم از پیروان مکتب پزشکی ابوعلی سینا طبیب بزرگ ایرانی هستم. این پزشک یهودی دربارهٔ شیوهٔ ابوعلی سینا کتابی نیز در اختیارم گذاشته بود که باید آن را می‌خواندم و به یاد می‌سپردم. با اینکه فرصت چندانی نداشتم اما آن کتاب مفید را به دقت خوانده بودم تا سخنانم بتواند نزد آن دانشمندان متقاعدکننده باشد.

با اشارهٔ حکیم یهودی مجدداً گفتم:

ـ اگر چه نزد اساتید بزرگی چون شما نباید ادعایی داشته باشم و خاک پای کسانی هستم که کلامی به من بیاموزند، اما اگر حمل به خودستایی نشود من از شیوهٔ طبابت حجت‌الحق شیخ‌الرئیس بوعلی سینا طبیب بزرگ جهان چیزها آموخته‌ام و خوشحالم که بتوانم ادعای شاگردی در چنین مکتبی را داشته باشم.

یکی از حکمای ممتحن با حالتی تحقیرآمیز ریشش را جنباند و گفت:

ـ که گفتی با شیوهٔ طبابت حکیم بزرگ شرق ابن سینا آشنایی؟ بسیار خوب، اگر چیزی راجع به این نابغهٔ بزرگ می‌دانی برای ماهم بگو.

حکیم یهودی با زرنگی خاص حرف دانشمند ممتحن را قطع کرد و گفت:

ـ منظور استاد بزرگ این است که شناخت کلی خودت را از ابوعلی سینا بگویی، چون جزئیات بقدری زیاد است که این مجلس برای شنیدن آن وقت کافی ندارد. از آن گذشته همه می‌دانیم که کتابهای ابن سینا را شما در مراکز علمی اروپایی خوانده‌اید. ضمناً چون به زبان ما تسلط کامل نداری، بهتر است مطالب اصلی را مختصر بگویی.

با حرفهای حکیم یهودی که در واقع چارچوب اظهار نظرم را معلوم می‌کرد، به ذهنم فشار آوردم تا خوانده‌هایم را به یاد آورم و سرانجام مطالبی دربارهٔ نابغهٔ جهان اسلام عنوان کردم. هنگام حرف زدن با کمال تعجب متوجه شدم که این دانشمندان هم چیزی بیشتر از من دربارهٔ ابوعلی سینا نمی‌دانند.

به پیشنهاد گزل‌آغا به خاطر من استثنایی قائل شدند و من مجاز بودم به سؤالات بعدی آنها با زبان خودم پاسخ بدهم و یک نفر دیگر آن را ترجمه کند. البته جای بسی خوشوقتی بود که یکی از پزشکهای دانشمند طی مکالمه‌ای کوتاه از معلومات و موفقیت‌های من چنین نظرات مثبتی یافته بود. اساتید طب، حرفهای سلیمان را به دقت گوش دادند و با نیکخواهی نگاهم کردند و سپس هر یک به نوبت از من سؤالاتی کردند و من به زبان لاتین به آنها پاسخ گفتم. سلیمان به دقت به جوابهای من گوش می‌داد و پس از آن قطعات مناسبی از نوشته‌های ابوعلی سینا را به عنوان جواب من از بر می‌خواند.

در جریان امتحان، حکیمان فعالیت و شور زیادی به خرج دادند و برای نمایش دانش وسیع خود به بحثهای پیچیده‌ای پرداختند. پس از ساعتی که به شور و مشورت گذشت یک صدا اعلام کردند که من لیاقت پرداختن به حرفه پزشکی را دارم. منشی قبلاً مدرک مرا آماده کرده بود. هر سه حکیم دانشمند آنرا امضاء کردند و انگشتان به جوهر آلودهٔ خود را بر آن فشردند. سلیمان شادمانه دستهای آنها را بوسید و به هر یک از آنها کیسه‌ای چرمی پر از سکه‌های طلا داد. گِزلرآغا نیز غذای خوشمزه‌ای برای آنها سفارش داد. من اجازه نداشتم دربار را ترک کنم و ناچار آن شب را در همانجا سپری کردم.

صبح روز بعد خواجه‌ها بلافاصله مرا به قصر سلطانه خرم بردند. این بار درهای درخشان مسی به نظرم بیگانه نبود و خیابانهای ممنوعه برای من معبری آشنا شده بود. شاهزاده جهانگیر در بسترش و در کنار قفس میمون در خواب عمیقی بود و بر صورتش هنوز آثار اشک دیده می‌شد. رائیل نیز روی پاهای پسرک لمیده بود و با دیدن من از خوشحالی دمش را تکان داد.

کوکو در طول شب دچار خونریزی شده بود و قلب کوچکش از شدت تب آنچنان خسته شده بود که به سختی توانست انگشت مرا بگیرد. حیوان نالهٔ ضعیفی کرد و سپس دچار رعشه شد و جان داد.

در آن لحظه اندیشیدم اگر شاهزاده جهانگیر کوچولو پسر خودم بود، اکنون چه باید می‌کردم؟ ابتدا لباسهای قشنگ میمون را به او پوشاندم و ملافه‌ای رویش کشیدم و غیر از قفس، جسد را باهمهٔ وسایلش به باغ رساندم. خواجه‌ها در کنار من بودند. من به باغبان پیری که آنجا کار می‌کرد دستور دادم در پای درخت قبری حفر کند. او اطاعت کرد و میمون را از من گرفت و در گودال گذاشت و روی آنرا پوشاند و سپس به باغبان دستور دادم قبل از آنکه شاهزاده جهانگیر از خواب بیدار شود در آنجا بوته‌ای گل بکارد.

بعد از به خاک سپردن میمون، به اتاق شاهزاده برگشتم و کنار بسترش نشستم. ناگهان سلطانه خرم در آستانهٔ در ظاهر شد. به خواجه‌ها علامت داد که شاهزاده جهانگیر را تنها بگذارند تا دیرتر بیدار شود. من که غرق افکار خودم بودم، آنقدر

نشستم که پاهایم خسته شد. مدت زیادی به این صورت گذشت. یکی از مستخدمها برایم گفت شاهزاده جهانگیر شب قبل تا دیر وقت خسته و گریان بیدار مانده است؛ طبیعی بود که به این زودی بیدار نمی‌شد. نزدیک ظهر بود که شاهزاده جهانگیر بیدار شد. هنوز داشت چشمهایش را با دست کوچکش می‌مالید که رائیل نزد او خزید و انگشتانش را لیس زد. لبخند ضعیفی بر چهره پسرک نشست. شاهزاده جهانگیر از جا برخاست و نگاهی به قفس خالی انداخت. صورتش در هم رفت. از ترس اینکه دوباره گریه را از سر بگیرد شتابزده گفتم:

ـ شاهزاده جهانگیر عزیز، شما پسر سلطان هستید، مثل یک مرد با آنچه که رشته‌های دوستی را برای همیشه می‌گسلد برخورد کنید. مرگ آرام، میمون عزیز شما را از درد و تب نجات داده است. فکر کن که کوکو به کشور دوری رفته است. همان طور که ما انسانها بهشت داریم، به گمانم میمونها و سگهای با وفا نیز بهشتی دارند.

شاهزاده جهانگیر آنچنان غمزده به سخنان من گوش فراداد که گویی داستانی غم‌انگیز را می‌شنود، چون در همان حال که به حرفهای من گوش می‌داد رائیل را به سینه‌اش می‌فشرد. در ادامهٔ حرف برای دلداری او گفتم:

ـ سگم همبازی خوبی برای میمون شما بود. حالا که شما دوستی را از دست داده‌اید در مقابل دوست دیگری به دست آورده‌اید. من فکر می‌کنم رائیل به خوبی به شما خدمت کند، اگر چه در ابتدا ممکن است مثل میمون با وفا اندکی کمبود مرا احساس کند.

در حال حرف زدن با هم، که بیشتر من حرف می‌زدم، شاهزاده جهانگیر اجازه داد سر و بدنش را بشویند و لباس بپوشانند. سپس مستخدمه‌ها غذاهای خوشمزه‌اش را حاضر کردند و در مقابلش گذاشتند. او از خوردن امتناع کرد. مستخدمه‌ها نزدیک بود از ترس گریه کنند که من پا درمیانی کردم و گفتم:

ـ شما باید به دوست جدید خود غذا بدهید و با او غذا بخورید تا شما را به عنوان صاحب خود بشناسد.

شاهزادهٔ نازپرورده با سوءظن به من نگاه کرد، اما من فوراً لقمه‌های لذیذی را به

دست او دادم که می‌دانستم سگم از خوردن آنها لذت خواهد برد. شاهزاده از هر لقمه تکه‌ای جدا کرد وبقیه را به رائیل داد. رائیل دریافت که از این پس شاهزاده جهانگیر به جای من به او غذا خواهد داد. شاهزاده با آنکه حیرتزده مرا نگاه می‌کرد اما حریصانه غذایش را خورد. اگر راستش را بخواهید خودم هم اندکی از آن غذاها خوردم زیرا بسیار گرسنه بودم. به هر صورت شاهزاده جهانگیر، من و رائیل با هم غذا خوردیم و در آن حال کنیزها می‌خندیدند و دستهایشان را به هم می‌زدند و برای من دعا می‌کردند؛ چون شاهزاده جهانگیر دیگر گریه و زاری نمی‌کرد و مثل یک مرد غذایش را می‌خورد.

وقتی غذایمان را خوردیم، شاهزاده با اعتماد دستش را در دست من گذاشت. من نیز بی‌معطلی او را به باغ بردم تا قبر میمون را در پای درخت نشانش بدهم. باغبان بوته‌ای گل بر روی قبر کاشته بود. شاهزاده که از قبر و مردن چیزی نمی‌دانست با خوشحالی سرگرم تماشای درخت شد. سپس برای منحرف کردن افکارش از مرگ میمون، به او نشان دادم چگونه چوبی برای رائیل پرتاب کند و از حیوان بخواهد چوب را برایش بیاورد و یا چگونه رائیل را وادار کند که روی دو پا راه برود و یا چیزهایی راکه شاهزاده پرتاب می‌کند در هوا بگیرد. شاهزاده که از هوش و زرنگی رائیل متحیر شده بود، اندوه خود را از یاد برد و آرام آرام شروع به خندیدن کرد.

بدن نحیف و کم توان شاهزاده که گویی تازه از بستر بیماری برخاسته است، خیلی زود خسته شد. وقتی او را به قصر برگرداندم فکر کردم بهتر است او را تنها بگذارم و بروم.

در قصر دستهای شاهزاده را بوسیدم و به سگم دستور دادم همانطور که با وفاداری از من مراقبت کرده بود از شاهزاده نیز مراقبت کند. رائیل مطیعانه در کنار شاهزاده ایستاد و دور شدن مرا نگاه کرد. در بازگشت از قصر، وقتی به محوطهٔ باغها رسیدم دیگر نمی‌توانستم از ریختن اشکهایم جلوگیری کنم. اما به هر طریق بود به خودم دلداری دادم و گفتم صاحبی بهتر از شاهزاده نمی‌توانم برای رائیل پیدا کنم. واقعیت این بود که زندگی سگ بیچاره با سختگیریهای جولیا غیرقابل تحمّل شده

بود.

خواجه‌ها مرا به منزل گزلرآغا بردند. ساعتها صبر کردم تا بالاخره آماده پذیرفتن من شد. گزلرآغا هیکل چاقش را روی مخده انداخته بود و چانه‌اش را روی دست گذاشته بود. پس از ورود من، گزلرآغا بدون آنکه کلمه‌ای بر زبان بیاورد، به دقت سراپایم را وارسی کرد و سپس با لحنی صمیمانه گفت:

ـ شما برای من یک معما هستید؛ تو یا یک مرد با صداقت هستی یا بسیار مزور و خطرناک که نمی‌توانم از نیرنگهایت سردر بیاورم. من به انواع حیله‌ها آشنا هستم. به من گفته‌اند با دادن سگت به شاهزاده جهانگیر دوستی او را برای خودت خریده‌ای. در مقابل سگ چیزی مطالبه نکرده‌ای و بیش از حد لزوم نیز در قصر سلطانه بانو نمانده‌ای. اگر بیشتر می‌ماندی می‌توانستی هدیه‌های شاهانه مطالبه کنی. ضمناً شنیده‌ام سلطانه خرم از اینکه به حرفش گوش داده‌ای و میمون را با خوراندن سم راحت کرده‌ای خشنود است. با اینحال اگر بخواهم خوبی تو را پیش سلطان بگویم ممکن است با تعریف از مردی که ممکن است مقاصد فریبکارانه‌ای داشته باشد حیثیت خود را به خطر اندازم. از طرف دیگر اگر بخواهم آنطور که دلم می‌خواهد پیش سلطان از تو بدگویی کنم ممکن است سرورم آزرده خاطر شود. او به خاطر بیماری شاهزاده غصه‌دار است و فقط به آسایش او می‌اندیشد. اما با این همه می‌توانم پاداش خوبی برای تو بگیرم. زیرا خوشایند نیست که برده‌ای بدون پاداش به سلطان خدمت کند.

گزلرآغا با حواس پرتی به سقف خیره شد و در حالی که چانهٔ نرم و بی‌مویش را می‌مالید افزود:

ـ البته متوجه هستی که ارزش جایزهٔ تو بستگی به لطف من دارد، زیرا سلطان به انتخاب من کاملاً ایمان دارد. من دربارهٔ تو تحقیقاتی کرده‌ام و فهمیده‌ام که از هنگام ورود به استانبول تاکنون زندگی آرامی را گذرانده‌ای. وظایف خود را انجام داده‌ای و در صدد ایجاد ارتباط مخفی با خارجیان نبوده‌ای. البته همهٔ اینها ممکن است نشانهٔ زرنگی و فریبکاری تو باشد. بر کار تو در ادارهٔ طراحی نظارت شده و هیچ کس تو را در حال نسخه‌برداری از مدارک مخفی ندیده است. اگر به سلطان بگویم

که تو روزانه دوازده سکه نقره دریافت می‌کنی پاداشت از دویست سکه نقره بیشتر نخواهد بود. اما اگر بخواهم به نفع تو سخن بگویم باید از استعدادهایت تعریف کنم و تذکر بدهم که اشتباهاً چنین شغل بی‌ارزشی را به تو داده‌اند، چون در آن صورت یک مشت سکه طلا دریافت خواهی کرد و امکان آنرا خواهی یافت که استعدادت را در زمینهٔ دیگری به کار بیندازی. بنابراین وضع تو بستگی به نظر مساعد من دارد.

ـ البته این را به خوبی می‌دانم و متشکرم. اما قبلاً نصف هر مبلغ دریافتی را به سلیمان قول داده‌ام. امیدوارم شما نیز نیمی از باقیمانده دریافتی را بپذیرید چون در آن صورت مبلغی هم برای من می‌ماند که برای من کفایت می‌کند. اما چیزی که برایم ناگوار است پاداش گرفتن در مقابل زحماتی است که بی‌چشمداشت انجام داده‌ام.

گزلرآغا چانه‌اش را خاراند و گفت:

ـ اندرون، باغ عجیبی است. در آنجا تخمی که مخفیانه کاشته می‌شود، ممکن است ثمرهٔ غیرمنتظره‌ای را به بار آورد. هیچ کس جز به خواست سلطان و از روی شانس از یک مقام پایین به مقام بالا نخواهد رسید. به همین دلیل است که مرگ در دربار بیداد می‌کند. اگر مردی ناچار شود دیگری راگوشمالی بدهد، باید با حیله و نیرنگ این کار را انجام دهد چون ممکن است باگذشت چند ساعت قربانیش را در مقامی بالاتر از خود ببیند. اگر من به تو اجازه زندگی بدهم باید از تو دوستی قابل اعتماد بسازم و پیشرفتت برایم مثمر باشد. راستش را بخواهی از تو به قدری حیرت زده‌ام که من هم ناچارم با صداقت بگویم هر کاری بتوانم برایت انجام خواهم داد.

در اینجا بود که دریافتم لطف شاهزاده جهانگیر و مادرش شامل حالم شده است و در حال حاضر زندگی‌ام را نجات داده‌ام. با وجود این، حسن نیت گزلرآغای والامرتبه نیز برای من اهمیت زیادی داشت و به همین خاطر گفتم:

ـ پس اجازه بدهید دوست شما باشم و قبل از هر سخن، نکات مفیدی را به شما بگویم. اگر دربارهٔ من تحقیق کرده‌اید حتماً می‌دانید که همسرم چشمهای دورنگ دارد و می‌تواند باکمک همین چشمها آینده را پیشگویی کند. فقط بگذارید او استعدادش را به شما نشان دهد و شما که مرد زرنگی هستید فوراً در خواهید یافت

که چگونه از آن استفاده کنید. او زنی استثنایی است. از من باهوش‌تر است. هرگز چیزی مخالف علائق شما پیشگویی نخواهد کرد. اما ابتدا شما باید او را با امور دربار آشنا کنید و زمینه‌های لازم برای پیشگویی عاقلانه را به او بشناسانید.

گزلرآغاکف پایش را بشدت خاراند و جواب داد:

ـ پناه برخدا! پس سادگی شما نقابی بیش نبود. با این وجود که گفته‌های شما مرا کنجکاو کرده است اما با پذیرفتن او حیثیت خودم را به مخاطره نمی‌اندازم.

ما صمیمانه از هم جدا شدیم. او به نشانهٔ لطف اجازه داد دستش را ببوسم اما مرا قسم داد که از آنچه در حرم دیده و یا شنیده‌ام، کلامی سخن نگویم.

آن شب یک خواجه که وسیلهٔ سربازان مسلح همراهی می‌شد به خانه ما آمد و کیسه‌ای حاوی دویست سکه طلا به دستم داد و گفت که این هدیه از طرف سلطان است. مبلغ اهدایی معادل دوازده هزار سکه نقره یا دستمزد یکهزار روز من بود و از آنچه انتظار داشتم خیلی بیشتر بود. اما وقتی به یاد آوردم که چگونه شتابزده به حکیم سلیمان نصف آن را قول داده‌ام، کمی ناراحت شدم، چون او با کمتر از آن نیز قانع می‌شد. وقتی خواجه مجدداً بر اسبش که زین و برگ مرصّعی داشت سوار شد، جولیا آهی کشید و گفت:

ـ آه میکاییل، دیدی آن مرد با چه تحقیری خانه ویرانه و حیاط درهم و برهم ما را نگاه می‌کرد. او یک مرد تربیت شده بود و می‌توانست از نشان دادن حیرتش خودداری کند. چنین خانه‌ای ممکن است برای ابوالقاسم مناسب باشد، اما حالا که مورد لطف سلطان واقع شده‌ای باید خانه بهتری پیدا کنی. البته لازم نیست بیشتر از پنج یا ده اتاق داشته باشد، کافی است که برازندهٔ شأن و مقام تو باشد. به این ترتیب دیگر از پذیرفتن مهمانان عالی مقام شرمنده نخواهم شد. بهتر است جای قشنگی را در سواحل بسفر یا مرمره پیدا کنیم و مطابق سلیقه خودمان در آنجا خانه‌ای بسازیم. این خانه نباید از دربار چندان دور باشد. در صورتی که این کار را بکنیم، باید قایق و پاروزن هم داشته باشیم. قایقرانهای ما می‌توانند از باغ نیز محافظت کنند و ما می‌توانیم برای آنها در همان خانه اقامتگاهی بسازیم. اگر یکی از آنها ازدواج کند، همسرش می‌تواند به کنیزهای خانهٔ ما کمک کند. ما می‌توانیم به مستخدمین خود

لباسهای قشنگ بپوشانیم و آنها را برای اجرای فرمانهایمان به شهر بفرستیم تا مردم با دیدن آنها از مقام و مرتبهٔ توبا خبر شوند.

با شنیدن حرفهای جولیا دستهایم را بهم فشردم و تا مدتی نتوانستم کلمه‌ای بر زبان بیاورم. سرانجام نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

ـ جولیا! جولیا! تو داری شکست مرا طرح ریزی می‌کنی. ما اگر عاقل باشیم، این پول را برای روزگار سختی پس‌انداز می‌کنیم. یک خانه جدید نه تنها این هدیهٔ سلطان که درآمد آینده‌ام را نیز خواهد بلعید. مثل آنست که پول را در چاهی بی‌انتها بیندازی. در صورت قبول پیشنهاد تو من هرگز روزگار خوشی و روی آرامش را نخواهم دید.

جولیا در حالی که صورت سرد و بی‌روح و چشمهای چون سنگ ثابت شده‌اش را متوجه من کرد با عصبانیت جواب داد:

ـ چرا تو باید همیشه بهترین رؤیاهای مرا برهم بزنی؟ آیا از دادن یک خانه؛ یعنی جایی که متعلق به خودمان باشد ـ به من خودداری می‌کنی؟ فکرش را بکن از جمع‌آوری میوه‌ها و سبزیجات باغمان چه سودی عایدمان خواهد شد و دیگر گرانفروشان بازار، ما را نخواهند چاپید. فکرش را بکن، ما اگر بچه‌هایی داشته باشیم، تو نمی‌توانی اینقدر سنگدل باشی که برای محل بازی آنها جای کثیفی را در نظر بگیری تا مثل بچه میمون پرورش یابند.

اشکی که از چشمان جولیا جاری شده بود آنچنان مرا تحت تأثیر قرارداد که بی‌اختیار به فکر داشتن خانه‌ای در بسفر با باغی از درختان میوه افتادم. خانه‌ای که بتوانم از حیاطش ستارگان آسمان را نگاه کنم و به صدای امواج دریا گوش بدهم. پس از لحظه‌ای عقلم به من گفت که نمی‌توانم از ادامهٔ لطف سلطان مطمئن باشم و چنین خانه‌ای نیز با دریافت دوازده سکهٔ نقره در روز، ساخته و نگهداری نمی‌شود.

مکالمه ما با جیغهای گوشخراش جولیای آینده‌نگر قطع شد. وقتی در تاریکی غروب به حیاط رفتیم، گربه خاکستری رنگ جولیا را دیدیم که از شدت خشم بر روی علفها به خودش می‌پیچید. جولیا سعی کرد گربه را در آغوش بگیرد، اما گربه او را چنگ زد و بالاخره در گوشه‌ای از منزل مخفی شد و هر کاری کردیم بیرون

نیامد، نالهٔ گربه که لحظه به لحظه دردناک‌تر شده بود به طور ناگهانی قطع شد. جولیا آشفته و پریده رنگ به‌گوشهٔ حیاط؛ جایی که ظرف غذای سگ نگهداری می‌شد، رفت. از وقتی که غذای رائیل را آنجا می‌گذاشتیم جولیا روی آن سرپوشی گذاشته بود. ظاهراً یکی از گربه‌های حریص سرپوش را پاره کرده بود. زیر سرپوش غذایی نمانده بود. با دیدن این وضع نگاهی به جولیا انداختم و فهمیدم در غیبت من آنرا با سم مخلوط کرده است تا با کشتن سگم مرا به خاطر اینکه تمام شب را در خارج از منزل بسر برده بودم تنبیه کند. جولیا وقتی فهمید که من متوجه نیرنگش شده‌ام چاپلوسانه گفت:

ـ میکاییل! مرا ببخش! به خاطر اینکه تمام شب خواب از سرم پریده بود و سگ تو هم به اندازهٔ کافی حوصله‌ام را سر برده‌است. نخودها را روی مخده‌ها پخش کرده و کف اتاق را هم با پاهای گلی غرق گل کرده است. کوزه‌های آب را هم ریخته است.

او از من و سگم بسیار عصبانی بود، اما دور شدن رائیل از آنجا و گفتگو با گزلرآغا افکار او را از رؤیاهایش دور کرد و ما دیگر فرصت گفتگوی مجدّد راجع به آن موضوع را نیافتیم. مشغول پاره کردن مقواهای کف اتاق شدیم تا گربه را بیرون بیاوریم که صدای قدمهای سنگین و موزونی را شنیدیم. پس از چند لحظه کسی با دستهٔ شمشیر بر در بیرونی خانه کوبید. در را باز کردم. یکی از سربازان محافظ بود که به نظر می‌رسید کاملاً مهیای جنگ باشد. سرباز که کلاه‌نمدی سفیدی بر سر داشت به محض بازشدن در وارد شد. با من سلام و احوالپرسی کرد و فرمانی را که از اربابش آورده بود به دستم داد. بنابر فرمان، من باید فوراً به ارتش در شهر فیلیپوپولیس واقع در حاشیه رودخانهٔ ماریتزا می‌پیوستم وبه عنوان مترجم سپاه، جاسوسی فرمانده کل را به عهده می‌گرفتم.

با خواندن این پیام وحشتناک، به قدری مضطرب و ناراحت شدم که با لکنت زبان فقط توانستم بگویم «حتماً اشتباهی رخ داده است». سرباز با صراحت به ما فهماند که به خاطر خودم بهتر است همراه او به خدمت «آقا» برسم و مسأله را همان جا روشن کنم. سربازکه یک مأمور خشک و خشن و بی‌عاطفه بود، در نهایت

گفت مأمور است و معذور و باید دستورات داده شده را اطاعت کند.

پیامی که سرباز آورده بود می‌گفت که من باید قبل از سپیدهٔ سحر در دروازه‌های شهر باشم تا ترتیب رفتنم به صحنه جنگ داده شود. سرباز گفت اگر می‌خواهم مقدمات سفر را آماده کنم بهتر است لباسهای مناسبی بردارم و در این کار ذره‌ای تأخیر نشان ندهم.

همه چیز به سرعت اتفاق افتاد. چنان گیج شده بودم که چیزی نمی‌فهمیدم. تا به خودم بیایم متوجه شدم که مچاله شده در یک کجاوه بر پشت شتری نشسته‌ام و با سرعت در مسیر دروازهٔ شهر در جادهٔ آدریاناپول در حرکت هستم. در آن حالت دستم را به سوی آسمان بالا بردم و بخاطر آینده از خدا طلب یاری کردم. در همان حال یک گروه ده نفری از سربازان مسلح را دیدم که به سوی شترم پیش می‌آمدند و با صدای بلند سرودی را می‌خواندند که مفهوم آن عازم بودن سپاه به سوی وین (اتریش) بود. کلمات سرود که نشان دهندهٔ شور و هیجان جنگاوران بود، به وضوح می‌گفت که آنها قصد جنگیدن در وین را دارند.

پس از گذشت روزهای بارانی متمادی، آن روز آسمان کاملاً روشن شده بود و لکه‌ای ابر در آن دیده نمی‌شد. بالاخره نوشتهٔ «آقا» مبنی بر اینکه روزانه سی سکه نقره از خزانه دریافت خواهم کرد تا حدودی مرا خوشحال کرد و جسارتم را افزایش داد. سرانجام با این اعتقاد که هیچ چیز جز به خواست خدا صورت نخواهد پذیرفت خودم را تسلی دادم. اگر به این صورت از دربار دور می‌شدم حتماً به دلیل آن بود که سلطان می‌خواهد کاردانی مرا در یک مبارزه امتحان کند و بفهمد در چه مرتبه‌ای می‌تواند بهتر از من استفاده کند.

آفتاب غروب کرده بود که از زیر طاق آخرین دروازهٔ شهر گذشتم. شیبهای کنار جاده پوشیده از لاله‌های سرخ و زرد بود. ستونهای سفیدی که نشان دهندهٔ گورهایی قدیمی بود، به چشم می‌خورد. پس از غروب آفتاب، آسمان به رنگ ارغوانی درآمد. در همهمهٔ جابه جایی سربازها و صداهای سنگین گامهایی که بر زمین می‌خورد و غرررر غرررر شترم را محو می‌کرد، صدای مؤذنی را شنیدم که مردم را به نماز دعوت می‌کرد.

یک بار دیگر آزادانه نفس کشیدم و هوای تازه بهاری را با ولع استنشاق کردم. با آنکه مأمور شرکت در جنگی بودم که تمام اروپا را تهدید می‌کرد اما باز هم احساس خوشایندی داشتم، چون وسیله سربازانی که مسئول حفظ جانم بودند محافظت می‌شدم. از آن گذشته روزانه سی سکه نقره دریافت می‌کردم و اگر بخت با من یار بود می‌توانستم موفقیت‌های دیگری داشته باشم. سگم در جای امنی بود. جولیا هم می‌توانست با پولی که سلطان به من داده بود به خوبی خودش را اداره کند. شاید بزودی برادر عزیزم اندی را در میان تفنگداران می‌دیدم. در وقت لزوم وفاداری و شهامت او می‌توانست کمک بزرگی برای من باشد. موردی برای نگرانی وجود نداشت. شتر واقعاً وحشیانه پا برزمین می‌کوبید. از تکانهای بی‌امان شتر دچار حالت تهوّع شدم، اما بدون نگرانی در شب مطبوع بهاری پیش رفتیم. سپاه اعزامی سلطان سلیمان در تدارک آغاز جنگ بود.

کتاب پنجم

محاصره وین

۱

ضرورتی ندارد از سختیهایی که در جنگ تحمل کردم سخن زیادی بگویم، چون در این صورت باید داستانی جداگانه و مفصل را عرضه کنم که چندان دلچسب نیست. فقط در همین حدّ اشاره می‌کنم که ستونهای پیاده نظام در کنار شتر سواران طول جاده را پوشانده بود. هر جاده‌ای که در آن پا می‌گذاشتیم چون بخشی از شبکه‌ای درهم‌پیچیده بود که در نهایت به فیلیپوپولیس می‌رسید. من در کنار سربازانی بودم که خوراک اصلی آنها مقداری آرد، ادویه و نمک بود که آن را با آب مخلوط می‌کردند و در قابلمه‌های تک‌نفری‌شان روی آتش می‌جوشاندند تا به صورت حلیم در آید. آنها این مایع غلیظ لعابدار را می‌خوردند. البته بعضی ار سربازان کیسه‌های گوشت نمک سود با خود داشتند که آن را نیز به همان صورت طبخ می‌کردند و می‌خوردند.

از لحاظ غذا سربازان تا آنجا که می‌توانستند به خودشان سخت نمی‌گرفتند. چندین بار به چشم خودم دیدم که گوشت اسبهایی راکه یا در جنگ کشته شده و یا به علل دیگر سقط شده بودند، بدون هیچ اکراهی مصرف می‌کردند.

سربازان عثمانی از اینکه به روستاها و مزارع مسیر دستبرد بزنند ابایی نداشتند. وقتی سربازان به مزارعی که محصول قابل استفاده‌ای داشت می‌رسیدند در آن چادر می‌زدند و پس از جمع کردن چادرها محصول آن مزرعه مثل اینکه دچار آفت شده باشد از میان رفته بود. بسیاری از این مزارع شاید تا چند سال بعد هم قابل زراعت نبود.

اما من دربارهٔ این جنگ شنیده بودم که وسیلهٔ سی هزار شتر آذوقهٔ مورد نیاز

جنگاوران را از آسیا آورده بودند. سربازان سلطان که عمدتاً از میان گروههای جانباز انتخاب شده بودند، افرادی بودند که به هنگام ضرورت، خندقهای اطراف شهرهای محاصره شده را با اجساد خود پر می‌کردند تا افراد باقیمانده بتوانند از روی آنها بگذرند و شهرها را بگشایند.

وضع من در چنین گیرو‌داری قابل توصیف نبود. فقط خودم نیز از این مسأله تعجب می‌کردم که چطور یک آدم خوگرفته با زندگی عادی به این ترتیب شرایط دشوار جنگ را تحمل می‌کند و بیمار نیز نمی‌شود. به عنوان مثال هوای سرد نه تنها من که بقیهٔ افراد را نیز آزار می‌داد و من شبها با تنی لرزان در یک چادر سربازی بیتوته می‌کردم.

فرماندهٔ سربازی که مأمور شده بود دنبال من بیاید و با انجام مأموریت او این بلا بر من نازل شد، دستور داده بود که سربازانش از من کاملاً مراقبت کنند و مواظب باشند که از لحاظ غذا و جای خواب در مضیقه نباشم. آنها گماشته‌ای برای من در نظر گرفته بودند که برایم غذا می‌آورد و لباسهایم را می‌شست و به هنگام جابه جا شدن، لوازم مورد نیازم را جمع و بر پشت خود حمل می‌کرد.

انضباط حاکم بر سپاه عالی و قابل تحسین بود. شب که می‌شد ده مرد قوی هیکل وظیفه داشتند چادرها را برپا کنند. عده‌ای هیزم جمع می‌کردند، عده‌ای هم آشپزی می‌کردند. در هر دسته یک نفر مأمور تعیین شده بود که بساط سربازان را پهن کند. همه چیز به آرامی و به سرعت انجام می‌شد و پس از آن آتش مطبوعی چادر را گرم می‌کرد. این مردان سختی دیده و کارکشته اهمیت زیادی به بارانهای بی‌وقفه نمی‌دادند و تحمّل هرگونه سختی را داشتند. نمازهای پنجگانه در هر شرایطی - حتی در میان خاک و گل خوانده می‌شد.

بهرحال، آنچه مرا حیرت زده می‌کرد توجه آنها به کشاورزان بود. مسأله‌ای که برایم جالب بود، برخورد سربازان با کشاورزان و مزارع بود. امکان داشت مزرعه‌ای زیر پای سربازان و اسبها و شترهای آنها آسیب ببیند، اما برعکس سربازان اروپایی، آنان هرگز برای کشاورزان و رمه‌هایشان مزاحمت ایجاد نمی‌کردند و برای خورد و خوراک خود، احشام و مواد غذایی آنها را نمی‌دزدیدند

و خانه‌هایشان را برای تهیه هیزم ویران نمی‌کردند. در حالیکه در کشورهای متمدن اروپا، انجام چنین کارهایی به صورت یک حق که عایدی قانونی هر سرباز را تأمین می‌کرد، شناخته شده بود و اگرچه قربانیان به تلخی شکایت می‌کردند اما آنها را چون سیل، زلزله و یا دیگر حوادث طبیعی می‌پذیرفتند. سرکردهٔ سربازان هزینه خوراک و علیق را از پولی که توسط فرمانده کل تأمین شده بود، پرداخت می‌کرد. فرمانده دسته به من گفت اگر سربازی مرغ دزدی کند و یا مزرعهٔ گندم را در محدودهٔ مرزهای عثمانی لگدمال کند به دار آویخته خواهد شد، زیرا سلطان نسبت به رعایایش بسیار مهربان است.

فرمانده وقتی این حرفها را می‌زد، من فکر کردم که یک سرباز بیچاره که در سفری طولانی از لذاید مشروع منع شده است، چه رغبتی به جنگ می‌تواند داشته باشد اما فرمانده برایم توضیح داد که وقتی قدم به کشورهای کفار بگذاریم همه چیز عوض می‌شود. سرکرده امیدوار بود او و سربازانش بتوانند با نظم کامل سرزمین جدیدی را به سلطان هدیه کنند.

عبور از رودخانه‌های پرآب بسیار دشوار بود. کشاورزان به من گفتند تاکنون بهاری به این پربارانی را به خاطر نمی‌آورند. سیل مزارع را زیر آب فروبرده بود و مانع کشت بهاره می‌شد. اگر وضعیت به همین منوال پیش می‌رفت، تمام آن منطقه را قحطی حتمی تهدید می‌کرد. حرفهای آنها مرا ناراحت کرد، اما سرکرده به تلخی لبخندی زد و گفت او تا حالا با کشاورزی برخورد نکرده است که از آب و هوا راضی باشد. هوا یا خیلی گرم است یا خیلی سرد و باران یا خیلی کم می‌بارد و یا خیلی زیاد. هیچ کس نمی‌تواند همه آرزوهای کشاورزان را برآورده کند. حرفهایی که فرمانده می‌زد با چیزهایی که خود من می‌دیدم اختلاف بسیاری داشت. او معتقد بود که آسیب رساندن به کشاورزان کار سپاهیان غربی است در حالی که خود من هجوم به مزارع را از سوی همهٔ سربازان به یک صورت دیده بودم.

سرانجام وقتی به نزدیکی فیلیپوپلیس رسیدیم در کنار رودخانه اردوگاه وسیعی را دیدم و از شدت حیرت با فریاد گفتم:

ـ من شگفتی‌های زیادی را در دنیا دیده‌ام اما هرگز چنین اردوگاه عظیمی

ندیده‌ام، شرط می‌بندم حداقل یکصدهزار سپاهی با اسبهایشان در اینجا جمع شده‌اند.

سرکرده گفت:

ـ احتمال دارد یکصد و پنجاه هزار مرد مسلح در این دشت باشند. علاوه بر آنها بیست هزار سرباز تحت فرماندهی خود سلطان نیز حضور دارند. قوای کمکی تاتار نیز در جبهه به ما ملحق خواهند شد.

با این سخنان فرمانده تسلی خاطر یافتم و در دروازه‌های فیلیپوپلیس با شادی از شتر کینه‌جو و غیرقابل اعتمادم پیاده شدم. حیوان لجباز یکی دوبار مرا با زنبیل کجاوه مانندی که در آن نشسته بودم به زمین انداخته بود. شترها برای صحرای سوزان آفریده شده‌اند و از هوای سرد و باران مداوم ناراحت می‌شوند. زمین باتلاقی برای طی طریق آنها جای مناسبی نیست. شتر من هم بارها چنان لغزید که پاهای لرزانش به‌گل نشست؛ البته جای تعجب بود که پای گوشتی حیوان یکذره هم زخم نشده بود. من تصمیم گرفتم بهر قیمتی شده در فیلیپوپلیس برای خود اسبی پیدا کنم.

این راههای باریک درهم و برهم ممکن است زمانی ساحل رودخانه‌ای خوش منظره بوده‌اند. اردوگاه مملو از انبوه سربازان بود. خانه‌های مرطوب مناطق باتلاقی بوی گند می‌داد و از انبوه مردان خشمگین جوش می‌زد. پس از دردسر فراوان مرا بالاخره به خانهٔ یک بازرگان یونانی معرفی کردند. در آنجا جمعیتی از منشیها، نقشه کشها، دفتردارها، نامه‌برها و پیام رسانها، آدمهای بیکار، دوره گردها،کولی‌ها و حتی یک راهب فراری که با پای برهنه از مجارستان گریخته بود تا به سلطان خدمت کند، گردآمده بودند. به محض ورود من که پس از گروه پیشقراول به فیلیپوپلیس رسیده بودم، وسیلهٔ پیشاهنگان منتظر به محل اقامت گروه پیشین راهنمایی شدم. من به اتفاق راهنما به خانه‌ای وارد شدیم که گروه پیشقراول در آن اقامت داشتند. خبر ورود من به صاحب این خانه داده شد تا برایم جایی در نظر بگیرد و امکاناتی در اختیارم بگذارد. این مرد مجرب نفرینی کرد و با بی‌میلی گفت:

ـ نمی‌توانم برای هر کس که به اینجا وارد می‌شود اتاقی بسازم و وسایل

استراحتش را فراهم کنم.

با در نظرگرفتن فشارهای عصبی که بر این مرد وارد شده بود، به او گفتم:

ـ من به میل خودم اینجا نیامده‌ام. همانطور که تو ناچاری کاری راکه به عهده‌ات گذاشته‌اند انجام دهی، من نیز مجبورم مشکلاتی را تحمل کنم و وظایفی راکه ناخواسته به عهده گرفته‌ام انجام دهم!

مرد وقتی متوجه شد من یکی از سربازان امپراتوری نیستم، با لحنی عذرخواهانه گفت:

ـ باور کنید منظور خاصی نداشتم ولی در شرایطی قرارگرفته‌ام که نمی‌توانم دوست و دشمن را از هم تمیز بدهم. از ظاهرت پیداست که با این وحشیهای خونخوار فرق داری!

مرد بیچاره فکر کرده بود من یکی از مشاوران بزرگ سلطان هستم، اما من که راضی نبودم از تصوّر غلط او سوءاستفاده کنم سخنش را قطع کردم و گفتم:

ـ خودت را به خاطر من ناراحت نکن، ما ناچاریم راهی برای نجات زندگی خود پیدا کنیم، تو اگر به من کمک کنی، من نیز به تو کمک می‌کنم، اما حالا راهی پیدا کن که بتوانم چند ساعتی استراحت کنم تا حالم بهتر شود و افکارم را متمرکز کنم که ببینم چه باید کرد!

بعد از لحظاتی که با مرد به گفتگو گذشت بالاخره به توافق رسیدیم و قرار شد او مراقب من باشد و من نیز از حقوق او نزد بازرگانی چون وزیر اعظم دفاع کنم.

هنوز خستگی راه برطرف نشده بود که آن مرد به اتاقم آمد و با لحنی دوستانه از من خواست‌که نقشه‌های مجارستان را مطالعه کنم. با اینکه نمی‌خواستم تقاضای دوست تازه یافته‌ام را رد کنم، ولی با کنجکاوی به او گفتم:

ـ مطالعهٔ نقشهٔ مجارستان به چه درد من و تو می‌خورد؟

مرد که از عدم اطلاع من حیرتزده شده بود، گفت:

ـ مگر غیر از این کارها تو قادر به کار دیگری هم هستی؟ وقتی تو مأموری که اطلاعات لازم را در اختیار بگذاری تا بتوانند مراکز مهم را فتح کنند چطور می‌توانی موقعیت جغرافیایی و حتی نظامی مجارستان را نادیده بگیری؟

آن مرد پس از مدتی گفتگو اطلاعات مورد نیاز را مطرح کرد و گفت که فهرستی از چاهها و زمین‌های کشاورزی تهیه کنم و در صورت لزوم با سئوال کردن از زندانیان اطلاعت کامل‌تری بدست آورم. او گفت من می‌توانم اتاقی برای خود بیابم و افزود که بزودی مأمور پرداخت به سراغم می‌آید و با او آشنا می‌شوم.

از این پذیرایی غیردوستانه آزرده خاطر شدم اما پس از آنهمه توقعات امیدبخش چندان هم نومید کننده نبود. به خودم گفتم باید صبور باشم. بنابراین ماجرا را به فال نیک گرفتم و نزد سربازانم که در ساحل رودخانه خیمه زده بودند برگشتم. به هیچ صورت نمی‌توانستم از دست شتر خلاص شوم زیرا هیچ کس آنقدر احمق نبود که در عوض آن اسبی به من بدهد.

بالاخره ماه آخر بهار رسید. یک شب در حالی که با لباسهای مرطوب در چادر سرد لمیده بودم، رودخانه طغیان کرد. اغتشاش عجیبی در تاریکی شب برپا شد. وضعیت غیرقابل وصفی پیش آمد. فقط می‌توانم بگویم نمی‌دانم چطور تا سپیدهٔ صبح زنده ماندم. صبح که شد بالای درختی بودم و محکم به شاخه‌ای چسبیده بودم. زیرپایم آب گل‌آلود موج می‌زد و اجساد مردان و حیوانات غرق شدهٔ زیادی را با خود می‌برد. روی آب وسایل خانه دیده می‌شد. سرم از شدت بی‌خوابی درد می‌کرد، دندانهایم به هم می‌خورد و به شدت احساس گرسنگی می‌کردم. ابتدا به خاطر اینکه نجات یافته بودم شکرگزاری کردم اما به خاطر از دست دادن چادر، لباسها، سلاحها و حتی شترم که هلاک شده بود آه و ناله سردادم.

روشن شدن هوا ویرانی آن دشت سیل‌زده را که تا شب گذشته اردوگاه عظیمی در آن برپا بود نمایان کرد. من از اینکه زنده مانده بودم متحیر ماندم ونفس عمیقی به نشانهٔ تشکر بر آوردم. انبوه درختان که نجات یافتگان به آن چنگ زده و برگرد آن چون خوشه‌های انگور جمع شده بودند منظرهٔ عجیبی به وجود آورده بود. مردهای دیگر که از ترس جیغ می‌زدند به تخته پاره‌های شناور بر آب، بوته‌ها و حتی لاشه‌های حیوانات غرق شده چنگ زده بودند و التماس می‌کردند که طنابی برای نجاتشان پرتاب کنیم. درختی که ما روی آن بودیم تحمل وزن بیشتری را نداشت و خودمان هم برای حفظ جان به درخت قوی‌تر و طناب زیادتری احتیاج

داشتیم. سه روز و سه شب آنجا ماندیم و اگر از لاشهٔ الاغی که در میان بوته‌ها گیر کرده بود، تغذیه نمی‌کردیم بدون شک از گرسنگی هلاك شده بودیم.

کم‌کم داشتم از نجات ناامید می‌شدم که ناگهان قایق بزرگی را دیدم که با چند سرنشین برای نجات جان بازماندگان از درختی به سوی درخت دیگر می‌رفت. قایق وقتی به ما نزدیک شد از خوشحالی فریاد زدم و برای سرنشینان آن دست تکان دادیم. مسؤول گروه نجات، قایق را جلو آورد و دستور داد از درخت پایین بیایم. انگشتهایم چنان خشك شده بود که یارای بازکردن طنابی راکه به دور خودم پیچیده بودم نداشتم. به هر جان کندنی بود طناب را بریدم و با یك جست به داخل قایق پریدم. اگر یکی از سرنشینان قایق مرا نگرفته بود بدون شك گردنم می‌شکست. صورت درشت مرد گل‌آلود بود. تا نگاه مرد به من افتاد از تعجب فریاد برآورد:

- میکاییل تویی! تو اینجا چه کار می‌کنی؟ آیا پیری رییس ترا فرستاده تا نقشهٔ آبهای جدید ترکیه را بکشی!

این مرد آغشته به گل برادرم اندی بود که در جواب او گفتم:

- خدای بزرگ، تویی اندی! پس توپ و تفنگ‌هایت کجاست؟

- زیر این آبهای خروشان. چون باروت نم برداشته است. اسلحه فعلاً چندان استفاده‌ای برایمان ندارد. می‌بینی سرنوشت چه زندگی عجیبی را برای ما رقم زده است؟ اما تو شانس آورده‌ای، چون من دستور دارم یکراست ترا نزد سلطان ببرم. او می‌خواهد برای تحمّل این طوفان سه روزه به تو پاداش بدهد. آنهایی که از تو زرنگ‌تر بودند و در وقت مناسب به تپه‌ها پناه بردند تا از دسترس سیلاب دور بمانند پاداشی دریافت نخواهند کرد. من نمی‌دانم هدف سلطان چیست که به حماقت پاداش می‌دهد و زرنگی را سرکوب می‌کند.

وقتی آنقدر سرباز در قایق سوار کردیم که در حال غرق شدن بود و آب تا لبه‌های آن بالا آمد، به دستور فرمانده راه برگشت را در پیش گرفتیم. فرمانده قایق آنقدر با مسیر آشنا بود که نمی‌گذاشت قایق به بقایای خانه‌های ویران که از زیر آب دیده نمی‌شد، برخورد کند. بعد از آنکه ما را از کشتی پیاده کردند، و اندامهای

بی‌حس ما را مشت و مال دادند، به ما شیر گرم خوراندند. پس از آن به بالای تپه‌ای منتقل شدیم. در آنجا سلطان سلیمان و ابراهیم فرمانده کل ایستاده بودند که با صف منظمی از کمانداران محافظت می‌شدند. به دستور آنها دفتردار فوراً پاداش نجات یافتگان را پرداخت کرد. سربازان هر یک نه سکه نقره دریافت کردند و هجده سکه نقره نیز نصیب سردار شد. من هم وقتی دستور کتبی آقا را نشان دادم، نود سکهٔ نقره دریافت کردم. نمی‌دانستم خوابم یا بیدار و نمی‌توانستم باور کنم که ماندن در سیل برای ما چنین پاداشی داشته باشد، اما سرکرده با صدای بلند به ستایش سلطان پرداخت و گفت:

- سربازان بنا به یک رسم قدیمی حق دارند به خاطر گرفتار شدن در سیل پاداش دریافت کنند. اگر در جریان همراهی با سلطان کسی تا زانو در آب فرو برود پاداش او یکروز حقوق خواهد بود. اگر تا کمر در آب برود پاداش دوبرابر می‌شود و اگر آنقدر خوش شانس باشد که در خدمت سلطان تا گردن در آب فرو برود به اندازهٔ سه روز حقوق دریافت خواهد کرد. سلطان همیشه سعی دارد از رودخانه‌ها عبور نکند اما در مورد سیل از دست او کاری بر نمی‌آمد. من گمان نمی‌کنم عدهٔ زیادی نجات یافته باشند. خرج راهمان نیز قبل از آنکه حتی به بوداپست برسیم تمام خواهد شد.

خورشید می‌درخشید. پس از سه روز گرسنگی، خوردن شیر گرم لذتبخش بود. در این حال سنگینی سکه‌های نقره را هم احساس می‌کردم. سلطان و وزیراعظم هیچ یک از شنیدن خسارتهایی که سپاه متحمل شده بود دلسرد و نومید به نظر نمی‌رسیدند. آنها با صدای بلند می‌خندیدند و به گروه بازماندگان که پشت سر هم به ساحل می‌آمدند خوشامد می‌گفتند. اما من می‌دانستم که خوشحالی آنها ساختگی است، چون می‌خواستند به این وسیله به سپاهیان که چنین شکستی را تحمل کرده‌اند جسارت ببخشند. این رسم قدیمی به من هم دلگرمی داد. بر بالای تپه چند نیزه به زمین فرو رفته بود و بر روی هر یک از آنها سری قرار داشت. سرهای نوک نیزه متعلق به سه تن از پاشاهایی بود که فرمانده کل آنها را مسؤول انتخاب جای اردوگاه کرده بود. فرمانده کل به خاطر جلب رضایت سلطان آنها را گردن زده بود.

راهنمای من گلهای لباسش را پاک کرد و به من گفت که لباسهای جدیدی را که سلطان قول داده است برایم می‌آورد و حالا باید به چادر جاده سازها بروم ومنتظر دستورات بعدی از جانب وزیراعظم باشم.

بعد از این مراسم اندی با قاطعیت به سوی چادرهای آشپزخانه روی آورد و چون مرا نیز محکم گرفته بود من نیز مجبور شدم همراه او بروم.

آشپزها با پیش‌بندها و کلاههای سفید مشخص بودند، اندی آنها را با احترام مورد خطاب قرار داد و گفت گرسنه است. اما آنها در پاسخ گفتند: «به درک که گرسنه هستی!» اندی که از تعلل و اهانت آنها خشمگین شده بود پس از اطمینان از اینکه زیر یکی از دیگها هنوز روشن نشده است، گوش اولین آشپزی را که دم دستش بود گرفت و سرش را در دیگ فرو کرد. پس از آن او را روی دست بلند کرد و در هوا چرخاند و به آرامی گفت:

ـ شاید اینطور یاد بگیرید که با یک مرد بزرگ درست رفتار کنید و مثل بچه‌ها لجباز نباشید!

آشپزها فریاد کشیدند و چاقوهای خود را در دست چرخاندند. اما وقتی دیدند که اندی مصمم و موقر چون دیواری سنگی ایستاده است، بهتر دیدند که هر چه می‌خواهد به او بدهند و از شرش راحت شوند.

بعد از این درگیری، نشستیم و مشغول خوردن شدیم. اندی آنقدر خورد که به سختی می‌توانست راه برود. او پس از چند تکان، به پشت افتاد. من نیز که از سه شبانه روز در به‌دری خسته بودم، سرم را روی شکمش گذاشتم و به عمیق‌ترین خواب زندگی‌ام فرو رفتم.

نمی‌دانم چند ساعت خوابیدم، چون وقتی از خواب بیدار شدم نمی‌دانستم کجا هستم. سرم را که بلند کردم خودم را در تخت روانی دیدم. تخت روان توسط چهار اسب حمل می‌شد. علاوه بر من، مرد جوانی که غرق تفکراتش بود بر مخده‌ای لمیده بود. جوان وقتی متوجه بیداری من شد، کتابی را که مشغول مطالعه بود، کنار گذاشت و با مهربانی گفت:

ـ محافظین شما را از خطر حفظ کرده‌اند. ترسی نداشته باش، جایت امن است.

من سینان بنا هستم. یکی از جاده‌سازهایی که در خدمت سلطان هستند. شما را به عنوان مترجم من در سرزمینهایی که اگر خدا بخواهد باید فتحشان کنیم، انتخاب کرده‌اند.

جواب دادم:

- من با خوشحالی داستان زندگی خود را به شما می‌گویم و شما را از صداقت خودم مطمئن خواهم کرد. اما خواهش می‌کنم اسرارم را نزد دیگران فاش نکنید، زیرا شاید خواست خدا بوده است که در چنین شرایطی در خدمت سلطان و وزیراعظم باشم.

او خنده‌کنان جواب داد:

- ما راه درازی در پیش داریم و من از داستانهای آموزنده لذت می‌برم، به هر حال اگر وزیراعظم راز شمارا می‌داند، دلیلی ندارد من به شما اعتماد نکنم.

پس از آنکه اندکی آسوده خاطر شدم، جواب دادم:

- وزیراعظم همه چیز را درباره من می‌داند، اگر چه او مسائل مهمتری از داستان یک برده برای فکر کردن دارد.

سینان دوباره پاسخ داد:

- من شخص متعصبی نیستم؛ از آن گذشته راز گناه دیگری را نیز در دل دارم. لذا هیچ یک از ما لازم نیست خود را برتر از دیگری بداند.

در آن تخت روان آرامش خودمان را حفظ کردیم و در زیرِ سایبان نشستیم و از حرارت آفتاب که در رگهای ما دمیده می‌شد و افق رنگارنگ را در نظر ما دل‌انگیزتر می‌کرد لذت بردیم. من در حالت سرخوشی که داشتم گفتم:

- من در مورد فردا نگرانی احساس نمی‌کنم. هر چه پیش آمد جز به خواست خداوند نخواهد بود. فقط برای ارضای کنجکاوی است که می‌خواهم بپرسم اکنون عازم کجا هستیم؟

سینان بنا جواب داد:

- ما عازم عبور از رودخانه‌های سیبری که سرزمین زادگاه من است هستیم، باید عجله کنیم! زیرا فردا سربازان و پس از آنها نیز سواره نظام به راه خواهند افتاد و

رئیسم، پاشای جاده ساز به خاطر هر روز تأخیر یک سانتیمتر از ریش خود را از دست خواهد داد. وقتی تمام ریشش را از دست داد سرش نیز بر بالای دار خواهد رفت. او در پیش چشم سربازها تنبیه خواهد شد. دعا کن خورشید و باد جاده‌ها را خشک کند، زیرا یک باران می‌تواند کار ما را یکسره مختل کند.

حالا دیگر دلیلی برای نارضایتی نداشتیم. شب و روز با سرعت راه می‌پیمودیم و اسبها با قدرت پیش می‌رفتند. خدمتگزارها در خدمت ما بودند و غذایمان به موقع می‌رسید. وقتی مشکلی پیش می‌آمد سنیان معمار مقصرین را بدون ترحّم شلاق می‌زد. یکبار که دلم به حال این مردان سوخت و سنیان را به خاطر خشونتی که اعمال می‌کرد، سرزنش کردم، او جواب داد:

ـ من آدمی از خود راضی نیستم. اما کاری مهم به من واگذار شده است و باید تمام قدرت خود را صرف کاری کنم که هیچ یک از این مردان قادر به انجام آن نیستند. بزرگترین مانع ما رودخانه دراوا است که باید بر آن غلبه کنیم. تا حالا هر بار که سیل پلهایش را خراب کرده است تا فصل تابستان هیچ کس قادر به بازسازی آنها نبوده است.

به هر حال در پی دستورات داده شده که توسط قاصدهای سریع‌السیر به ما ابلاغ می‌شد جاده‌ها را یکی پس از دیگری طی می‌کردیم.

سنیان معمار مسیرهای تغییر یافته را روی نقشه‌هایش علامتگذاری می‌کرد و مردانش را پیشاپیش می‌فرستاد تا گذرگاهها را معین کنند و قطعه چوبهایی روی آب رها کنند تا گرفتار شدگان در آب با چسبیدن به آنها خودشان را نجات دهند. شهامت سنیان خارق‌العاده بود، او هرگز به گزارش‌های پیشگامان خود صد در صد تکیه نمی‌کرد. خودش با یک چوب بلند کف رودخانه را امتحان می‌کرد. در جاهایی که یخ بسته بود، مسیرها را نشان می‌داد. بارها وسیله جریان آب در معرض خطر قرار گرفت و ما ناچار شدیم با طناب او را دوباره به ساحل برگردانیم.

وقتی به رودخانه سوا رسیدیم، سنیان هزاران تن از مردان خود را به جنگلها فرستاد تا درختها را قطع کنند و الوارها را به کنار رودخانه بیاورند. هر وقت سنیان

ظاهر می‌شد نظم و انضباط جای ناآرامی را می‌گرفت. اما بار دیگر باران بارید و سیلاب، تنیده‌های او را که مثل عنکبوت ذره ذره فراهم شده بود، شست و با خود برد. زحمات او برباد رفت. آسمان آبی، سربی رنگ شد و باران به صورت سیل درآمد. سنان وقتی دید رودخانه به صورت یک آبشار سرکش و تهدیدآمیز درآمد، خودش را کنترل کرد و مردانش را به پناهگاه فرستاد و دستور داد چندین گوسفند قربانی کنند.

او گفت:

- بخورید و بنوشید و استراحت کنید تا باران تمام شود. زیرا هیچ چیز جز به خواست خدا اتفاق نخواهد افتاد و سلطان نیز تابع اراده خداوند است. اگر چه تأخیر ممکن است سر مرا بر باد دهد اما خوشحالم. تمام فکر من متوجه نقشه‌هاست. اندیشهٔ پلی که باید بر روی رودخانه دراوا بسازیم شبها خواب را بر من حرام کرده است.

سنان، بنای شجاع، پس ازگفتن این حرفها از شدت خستگی به‌گریه افتاد. من او را به چادر گشتیها بردم وبه او نوشیدنی گرم دادم تا به خواب رفت. او در خواب از مسجد بزرگی که نظیرش در دنیا یافت نمی‌شود وقصد ساختن آنرا داشت، حرف می‌زد.

پنج روز تمام باران به شدت بارید. من نیز چون دوستم سنان، از این دردسرها رنج می‌بردم. در این مدت بر روی کف کلبه‌ای چوبی که در آن اتراق کرده بودیم پس و پیش می‌رفتیم. هر لحظه ممکن بود سپاه به ساحل رودخانه برسد و وزیراعظم ما را به دار بیاویزد و جسدمان را به رودخانه بیندازد. اما ترس من بی‌دلیل بود، چون حتی خسرو، پاشای جاده سازها، نیز به ما سر نزد.

بالاخره مردی حامل پیام که سراسر آلوده به‌گل و لای بود از میان باران شدید خودش را به ما رساند و گفت که تمام سپاه در باتلاقی گرفتار آمده‌اند و سلطان نیز تا قطع کامل باران اعلام توقف کرده است.

حامل پیام به قدری خسته بود که تبرش را دور انداخته بود. سراپایش گل بود. آنقدر نیرو نداشت که تعادلش را حفظ کند. او با رساندن پیامش بر خاک افتاد و

سپس خون از دهانش جاری شد. او روزها و شبهای زیادی را زیر باران از جاده‌های ناهموار گذشته بود و حالا تمام توانش را از دست داده بود. در شرایط عادی این قاصدان تیزپا می‌توانستند یکروزه فاصله میان استانبول و آدریاناپول را طی کنند، اما حالا وضع فرق می‌کرد.

سلیمان و ابراهیم تسلیم خواست خداوند شده بودند و به خاطر تأخیر ناشی از باران کسی را تنبیه نکردند. سپاه با آنکه به آرامی حرکت می‌کرد، اما باز هم به خاطر بی‌احتیاطی، عدهٔ زیادی در رودخانه‌های توفانی هلاک شدند. بسیاری از شترهای خسته که باران چشم و دماغشان را آزار داده بود آرام با بار خود به زیر آب رودخانه رفتند و هرگز از آب خارج نشدند.

تابستان از راه رسید. خشخاش‌های روشن در دشت‌های مجارستان از خاک سر بر آورد و وقتی پیشاپیش سپاه به ساحل نیمه توفانی دراوا در نزدیکی شهر اسکی رسیدیم، باتلاقهای میان راه مرا به کلی از پای درآورده بود. سپاه عثمانی از مدتها قبل امید عبور از آنرا از دست داده بود و سربازان زیادی به خاطر پل بستن بر روی آن فدا شده بودند. جریان آب محکم‌ترین و قطورترین تیرها و الوارها را چون پر کاهی با خود می‌برد.

در شهر اسکی ما بالاخره سرکردهٔ خود خسروپاشا را ملاقات کردیم. خسروپاشا ریشش را خاراند و متفکرانه به دراوای توفانی نگاه کرد و با تواضع گفت:

ـ سلطان انجام کاری غیر ممکن را از من نمی‌خواهد، من با عموزادهٔ او ازدواج کرده‌ام و با او خویشاوند شده‌ام. اما وزیراعظم، ابراهیم مرد بیرحمی است.

مردان او قبلاً با سلیم مقتدر و بی‌همتا در بسیاری از مبارزات شرکت کرده بودند. آنها بر روی رودخانه‌های بیشماری از مجارستان تا مصر، پل ساخته بودند و با آسیب رساندن تدریجی به بسیاری از شهرهای مستحکم چون بلگراد و رد آنها را تحلیل برده بودند. اما همین مبارزین هم به ناله و زاری پرداختند و دراوای وحشتناک، سرزمین مجارستان و شاه فردیناند و خصوصاً برادرش امپراتور را لعنت کردند. اما سنیان که به آرامی منتظر بود مقام ارشد حرفهایش را بزنند قدم پیش گذاشت و گفت:

- فکر می‌کنید چرا دستور داده‌ام هزاران شتر و گاو نر را برای کشیدن تنهٔ درختان از دامنهٔ تپه‌های پنج کشور به سواحل دراوا بکشانند؟ چرا ماهرترین فلزکارها و نجارها را از دشوارترین گذرگاهها به شهر اسکی فرستادم؟ زمستان قبل در دربار خبرهایی دربارهٔ گستردگی دراوا، کیفیت سواحل و قدرت جریان آبش به من دادند. شب و روز را با فکر پل عظیمی سپری کرده‌ام که باید بر روی این رودخانه بسازم. خسروپاشای عالی مقام چکشت رابه من بده و در پیش چشم همه مرا با عنوان فرزندی خود مفتخر کن، تا علیرغم همهٔ مشکلات، پل دراوا را بسازم. در ضمن نزد سلطان بروید و از او سه روز مهلت بخواهید. سلطان هم برای استراحت سربازهایش به این سه روز احتیاج دارد. اما من تقاضا می‌کنم سی هزار سرباز به کمکم بیایند!

خسروپاشا سرش را تکان داد و لحظاتی درصدد تأمل و اعتراض برآمد. اما پیشنهاد سینان چنان فریبنده بود که او سرانجام رضایت داد و گفت:

- بسیار خوب، من برای شما پدر خواهم بود و در شکست احتمالی شما شریکتان هستم، اما اگر به لطف خداوند موفق به این کار دشوار شدی، می‌خواهم در افتخارات آن نیز سهیم باشم. چکش مرا بردار!

خسروپاشا پس از آن رو به حاضران کرد و گفت:

- اما شما پسران من! اجازه بدهید همهٔ ما از سینان اطاعت کنیم تا نقشه‌هایش را به سامان برساند!

خسروپاشا چکش حکاکی شده و طلایی رنگ خود را به سینان داد و دستی برشانهٔ او گذاشت و در حضور شاهدان بسیاری گفت:

- پسرم، سینان معمار، گوشت تو ازگوشت من است.

سپس گفت اسبش را بیاورند و عازم ملاقات با سلطان شد.

نمی‌دانم چگونه شهامت سینان را توجیه کنم. او به خاطر تولد و زندگی در ناحیه سردسیری سیبری، مسیرهای آبی و رودخانه‌ای آنجا را می‌شناخت و از وضعیت هوا می‌فهمید که طلسم باران شکسته است.

روز بعد سطح آب پایین آمد و سینان هزاران تن از مردانش را به داخل آب

فرستاد تا پایه‌های پل فرورفته در زیر آب را با کیسه‌های پر از شنی که روی آنها می‌گذاشتند مشخص کنند. این مردان در مناطق مشخص شده روی نقشهٔ سنیان معمار، توده‌های سنگی به وجود آوردند و بستر رودخانه را شناسایی کردند.

طبق نقشه، پل از دو سر بر دو پایهٔ محکم که می‌توانست سیلهای عظیم را تحمل کند استوار می‌شد. تا شب هنگام کار سربازان یک لحظه متوقف نمی‌شد. انبوه مردان عریان فانوس به دست در آبهای تاریک به چکش زدن و اره کردن و مقابله با سیلاب و آب خروشان مشغول بودند. صدای ضربه‌های آنها در شهر اسکی هم شنیده می‌شد. در جریان کار، سنیان معمار به هر یک از مردانش وعده داد که چنانچه کارشان را زودتر از موعد به اتمام برسانند پاداشهای هنگفت بدهد و به رابطهای خود که لباس درویشها را به تن داشتند گفت اعلام کنند افرادی که در جریان این کار عظیم در آب غرق شوند یا از چارچوبها سقوط کنند، همان اجری را دارند که رزمندگان در جبهه جنگ علیه کفار به دست می‌آورند. حتی مردان با تجربه و پیشگام نیز با بی‌پروایی تمام انرژی خود را مصرف کرده بودند، زیرا برداشت صحیحی از ابعاد این کار بزرگ نداشتند.

با تمام تلاش، سنیان معمار نتوانست تا روز سوم یعنی زمانی که سلطان و وزیراعظم با سپاهیان سر رسیدند، پل را تمام کند. اما او با هوشیاری تمام در مقابل سلطان ادعا کرد که سه روز از زمانی حساب می‌شود که سلطان به سواحل دراوا رسیده باشد. سلطان وقتی فهمید که علیرغم مشکلات فراوان، کار احداث پل به خوبی پیش می‌رود، هیچ توضیحی نخواست. سلطان و وزیراعظم که لباسهای ساده‌ای پوشیده بودند و کلاه‌خودهای نوک تیزی بر سر داشتند، همراه با چند تن از مشایعین سبزپوش عازم صحنهٔ عملیات شدند. به این ترتیب آنها می‌توانستند دریابند کدام سرباز بهنگام خطر، بهتر انجام وظیفه کرده است.

خسروپاشا که در مورد موفقیت سنیان به شک افتاده بود، با عجله خودش را به چادر مرد جوان رساند و با او به گفتگو نشست و با بررسی نقشه‌هایش شروع به صدور دستوراتی کرد و چنان نشان داد که گویی رهبر واقعی عملیات است. اما سلطان فریب نمی‌خورد، او فقط سینان را نگاه می‌کرد ولی موقع کار کلامی هم با او

سخن نگفت.

لحظات آخر، صف شترها و فیلهای تربیت شده که می‌توانستند فایده زیادی داشته باشند پدیدار شد. فیلبانهای هندی روی کله‌فیلها، درست در حدواسط دو گوش آنها نشسته بودند و همچون میمونهای کوچکی بنظر می‌رسیدند. فیلهای باهوش که آماده انجام دستورات آنها بودند، به صف داخل رودخانه شدند و با خرطوم دم یکدیگر را گرفتند تا گذرگاه زنده‌ای برای سربازان بسازند. فیلها جای پای خود را محکم می‌کردند و به کمک خرطوم و عاج بلندشان شاخه‌هایی راکه ده مرد نیز نمی‌توانستند بلند کنند، حمل می‌کردند و به جاهایی که لازم بود می‌رساندند.

سنیان معمار گفت:

ـ این حیوانات موجب دردسر هستند. مزاحمتشان بیشتر از خدمتشان است. آنها آب را به اطراف می‌پاشند و راه را مسدود می‌کنند. از طرفی حرکات آنها سلطان و سربازان را سرگرم می‌کند و مایهٔ تفریح می‌شوند. اما برادر نیرومند شما برای من به اندازهٔ ده شتر ارزش دارد.

با این حرف سنیان دریافتم که مقام اندی بالا رفته است و به دریافت نشان مخصوص مفتخر شده است. اما اندی که خصوصیات لازم برای پذیرش شغل جدیدش را نداشت، تبر را در دست می‌چرخاند و به جا به جایی درختهایی می‌پرداخت که چند نفری نمی‌شد آنها را تکان داد. پیروزی اندی در کارهای دشوار، انسان را می‌ترساند، اما با وجود این به نظر من او فاقد خصوصیات لازم برای رهبری هزار سرباز بود. خودش هم رهبری دیگران راکاری دشوار می‌دانست و ترجیح می‌داد کارهای دشوار را خودش انجام بدهد.

من که مراقب رفتار احمقانه او بودم، نتوانستم تحمّل کنم و بالاخره صبرم تمام شد. نزد او رفتم و گفتم:

ـ در شأن یک سرکرده نیست که پیش سربازانش چون یک نوکر بی‌مقدار رفتار کند. تو با این صورت دودزده و دستان قیرآلود دیگران را از مقام خود شرمنده می‌کنی. هیچ سرکرده‌ای جز در موقع کشیدن شمشیر، آستینهایش را بالا نمی‌زند.

اندی جواب داد:

- این کار موقّتی است. نمی‌توانم ببینم این افراد ناوارد این طور ناشیانه تبر را به دست می‌گیرند. از آن گذشته سنیان زانو زد و از من تقاضای کمک کرد. او انسان خوبی است. تنها اشتباهش این است که به تو اجازه می‌دهد ول بگردی و پرت وبلا بگویی.

در روز ششم، ساختن پل به اتمام رسید. چهار شبانه‌روز طول کشید تا سپاه از آن عبور کرد. سنیان معمار مراقب بود که فشار فوق‌العاده‌ای بر پل وارد نیاید. سلطان سلیمان در اولین شب عبور سپاه، خسروپاشا و سنیان معمار را همراه مشاورینش به چادر خود فرا خواند. اندی برای همراهی آنها باید سر و صورتش را می‌شست و لباسی را که خسروپاشا به او داده بود بر تن می‌کرد.

درلحظه‌ای که سربازان به پای سنیان معمار افتاده بودند و او را تحسین می‌کردند و باکوبیدن قاشقها به ته کاسه‌های غذایشان نسبت به او ابراز احساسات می‌کردند، این مرد جسور با شهامت تمام برخاست و به سایبان مزینی که بر گذرگاه ورودی چادر سلطان سایه انداخته بود، نزدیک شد. من هم همراهش بودم. سنیان با ناراحتی رو به خسروپاشا کرد و از او پرسید:

- پدر عزیز! یک پسر خوانده؛ همان حقوق پسرهای موروثی را دارد، اینطور نیست؟شما مرا در مقابل گروه زیادی از بناها پسر خود خواندید؟

خسروپاشا به‌آرامی سنیان را در آغوش گرفت وگفت که یک پسر خوانده حقوق یک پسر حقیقی را می‌تواند از پدرش مطالبه کند و پدر نیز متقابلا از چنین حقی برخوردار است.

پس از این حرفها به اتفاق به چادر سلطان رفتیم و خسروپاشا با علاقه دست خود را بر شانه های سنیان گذاشت تا نشان دهد که آماده است در افتخارات بدست آمده با پسرش سهیم شود.

در طرف راست سلطان سلیمان که لباسهای سنگدوزی شدهٔ مزین به جواهرات درخشان در برداشت، وزیر اعظم قرار گرفته بود. او موفقیتهای ما رابا مهارت ستود. سلطان نیز سخنانی خطاب به خسروپاشا و سنیان معمار ایراد کرد و به آنها امیدواری داد که از الطاف او بهره‌مند خواهند شد. سر و صدای سربازهای هیجانزده که هنوز

هم با قاشق بر کاسه‌ها می‌کوبیدند باعث شد که سنیان نتواند خودداری کند. او با دستهای لرزان کاغذ تاشده‌ای را از جیب بغلش بیرون آورد و شروع به خواندن جایزه‌هایی کرد که به سربازان و بناهای خود قول داده بود. سنیان بعد از خواندن نامها و میزان پاداشها رو به سلطان کرد و گفت:

ـ ای سلطان والاتبار! پل با هزینه‌ای معادل دو میلیون و دویست هزار سکه نقره که پاداش سربازان خواهد بود تمام شد. بر این مبلغ قیمت مواد، هزینه حمل و نقل، سنگ‌بری، نجاری و هزینه‌های دیگر را هم باید افزود. پدرم خسروپاشای عزیز به من قول داده است که به این وعدهٔ وفا کند. من با خوشحالی سهم خودم را نثار خاکپای سلطان می‌کنم. اما سربازان در بیرون چادر بی‌صبرانه منتظر دریافت پاداش خود هستند. من تقاضا دارم دو میلیون و دو هزار سکه نقرهٔ آنهارا پرداخت بفرمایید. من و پدرم پس از پرداخت پاداشها مشترکا رسید آنها را دریافت خواهیم کرد. از سهم خودم نیز صرفنظر می‌کنم و امیدوارم در آینده مرا در کار ساختن بناهای پرسود، مورد اعتماد خود بدانید.

خسروپاشا با چهره برافروخته سنیان را بشدت از کنار خود راند و فریاد برآورد:

ـ درست است که من او را بعنوان پسر خوانده‌ام اعلام کردم اما او با زرنگی اعتماد مرا جلب کرد و من نمی‌توانم جوابگوی قولهایی باشم که به یک مرد دیوانه داده‌ام. بالعکس همین الآن دستور خواهم داد او را گردن بزنند.

خسروپاشا دستش را بلند کرد تا در حضور سلطان به صورت سنیان بکوبد. اما خوشبختانه نتوانست این عمل شرم‌آور را انجام دهد، چون در این هنگام یکی از رگهای خونی مغزش ترکید و بیهوش بر زمین افتاد.

نجات ما در این واقعه تأسف‌آور نهفته بود زیرا سلطان فرصتی یافت تا موضوع را سبک و سنگین کند. صورت دودی رنگ سلطان آرامش معمول خود را باز یافت. ابراهیم با نگرانی او را می‌نگریست، اما سلیمان گفت:

ـ ممکن است حتی قبل از رسیدن به بوداپست ذخایر تمام شود. اما باید خدا را سپاس بگوییم که سنیان به سربازانش قول نداده است ماه را از آسمان برایشان پایین بیاورد.

وزیراعظم به نکته‌سنجی سلطان خندید و ما نیز در خندیدن، او را همراهی کردیم. بالاخره سلطان نیز خندید.

سنیان معمار، با شجاعت تمام روی قولش ایستاد و سرانجام سلطان به دفتردار دستور داد جایزه‌ها را طبق یادداشت سنیان بین افراد توزیع کند. او به سنیان کیسه‌ای که هزار سکه طلا در آن بود و به سربازان نیز مبالغی بخشید. من با خودم فکر کردم با موقعیتی که دارم لابد ده سکه طلا برای خدماتم به عنوان یکی از سازندگان پل دریافت خواهم کرد، اما به جای من اندی یک کلاهخود طلایی با یکصد سکه طلا دریافت کرد.

بالاترین پاداشها به خاطر حسن تشخیص و انتخاب بهترین کارگران به خسروپاشا تعلق گرفت. سنیان از این وضعیت راضی بود.

۲

سپاهیان بعد از آنکه از روی پل گذشتند، از مسیرهای مختلف به سوی دشتهای وسیع موهاکس، جایی که ژانوس زاپولیا حاکم مجارستان با سپاه خود قصد مقابله با سپاه سلطان را داشت روان شدند.

من و سنیان بر تخت روان در امتداد دانوب که بر روی آن هشتصد کشتی، تفنگداران، علوفه و تدارکات را به بالای رودخانه می‌بردند، حرکت می‌کردیم.

پس از روزهای متوالی مسافرت در بیشه‌ها و با تلاقها، بالاخره به محلی رسیدیم که سه سال قبل سرنوشت مجارستان در آنجا تعیین شده بود. اما این سرنوشت در واقع مدتها قبل ـ زمانیکه پادشاه فرانسه در جنگ علیه امپراتور از سلطان تقاضای کمک کرده بود ـ تعیین شده بود. وحدت پادشاه فرانسه با حکام عثمانی عامل

مؤثری در مغلوب شدن مجارستان بود.

بر فراز تپه‌های مشرف به دانوب، بوته‌های خشخاش در دست باد تکان می‌خورد. این تپه‌ها گورهای فراوانی در خود داشت که برای من یادآور قربانیهای بیهوده‌ای بود که بواسطه عدم اتحاد حاصل شده بود.

من و اندی در این دشتها پرورش یافته بودیم، قلبمان برای زندگی انسانها و بیهودگی سیاستبازیها لبریز از تأسف و درد شد. در زیر پای ما استخوانهای اجسادی قرار داشت که سیلاب، خاک روی آنها را شسته بود و مثل این بود که از گورها سر بر آورده‌اند. جمجمه مجارها از جمجمه ترک‌ها قابل تشخیص نبود. هر دو با حدقه‌های خالی از چشم به دنیای پوچ می‌نگریستند. جنگجویان در میان توپها افتاده و سپرهایشان خرد شده بود، آنها شمشیرهای شکسته خود را هنوز به دست داشتند و تنها یادگار آنها گلهایی بود که تازه پیرامونشان جوانه زده بود. تخم این گلها و گیاهان از دلیجانهای ترک بر زمین افتاده و در خاک خون‌آلود رویش را آغاز کرده بود. در گوشه و کنار، هنوز هم می‌شد لاشهٔ اسبها و شترها را تشخیص داد.

با دیدن گلهای آبی رنگ خار آنچنان آشفته خاطر شدم که بی‌اختیار فریاد زدم:

«به سرزمین موهاک‌ها خوش آمدید!» مغزهای شکسته شده شما شاهد قاره‌ای است که همچون دیوانه‌ای که بدن خود را پاره‌پاره می‌کند پیکر واحدش را تکه‌تکه کرده است. آنها حاصل کار شاهزاده‌های غربی هستند که در شبهای درخشش هلال حکومت‌های شرقی به هم چنگ و دندان نشان می‌دادند و علیه یکدیگر توطئه‌های خطرناک می‌چیدند. موهاک نشان سیاه انحطاط غرب است. در عین حال موهاک وعده امیدبخش برای آینده‌ای است که انسانها مجبور نباشند به خاطر جنون سیاستبازی جان خود را از دست بدهند. این آینده زمانی فرا می‌رسد که شرق و غرب توسط حکام عادل اداره شوند. آنوقت مردم در محدودهٔ عملکرد دولتی آگاه و کاردان با مسالمت زندگی خواهند کرد و آزادانه و بدون جنگ به تبلیغ مذهب خود خواهند پرداخت. این هدف ماست که باید بزودی به آن برسیم، در غیر این صورت زندگی کردن در این جهان معنا و مفهومی نخواهد داشت.

در این حالت رؤیایی که با دیدن استخوانهای اجساد موهاك‌ها برایم پیش آمده بود، ناگهان به یاد کلیساهای با شکوه و شهرهای آباد غرب افتادم که احتمال داشت بزودی صدای ناقوسها از فراز کلیساهای آن، مردم را به نماز دعوت کند. این تصور غمی غیرقابل وصف را بر وجودم مستولی کرد. خون غربی و ایمانی که با آن پرورش یافته بودم، به همراه خاطرهٔ پدرانم مرا به ملتهای غرب وابسته کرده ـ ملتهایی که با تفرقه گور خودشان راکنده بودند. مدتها بود که به خاطر تمایل به زنده ماندن و زندگی کردن از موهاك‌ها بریده بودم و ضرورتی برای مردن در راه مکتبی که عمداً خودش را به نیستی کشانده بود نمی‌دیدم.

در آن لحظه، باد همهمهٔ سواران و صدای پای اسبهای بیشماری راکه با غرش طبلها و سنجها درهم می‌شد، به‌گوش ما رساند. به نظر می‌رسید زندگی در این دشت کاروان مرگ را به حرکت در خواهد آورد. سلطان سلیمان بطرف صحنهٔ بزرگترین پیروزی‌اش در حرکت بود. اگر چه معمولاً سربازان سلطان چون سایه‌هایی بی‌صدا حرکت می‌کردند ولی در این روز سلطان به دسته‌هایش اجازه داده بود سروصدا به پا کنند و پرچمها را برافرازند. با شنیدن موزیك نظامی بربیهودگی افکارم واقف شدم. ما با عجله به سوی چادرهایمان واقع در سواحل رودخانه شتافتیم.

اردوگاه عظیم چون بارگاهی جادویی در دشت و در حاشیهٔ ویرانه‌ها بر پاشد. هر کس وظیفه‌اش را می‌دانست. سربازان بزودی در گروه‌های ده نفره سرگرم آتش‌افروختن و تهیه غذا شدند. چادر باشکوه سلطان بر روی رفیع‌ترین تپه که دامنه‌های آنرا فوجی از سربازان چون فرشی زنده پوشانده بودند برافراشته شده بود. سربازهای کماندار باید دور چادر سلیمان بر روی زمین دراز می‌کشیدند و مراقب می‌بودند. مراقبان احشام به شترها و گاوها آب و علوفه می‌رساندند و علف‌چین‌ها برای اسبهای سافیس‌ها علوفه تهیه می‌کردند.

وزیراعظم با ملازمین برای ملاقات شاه زاپولیا حرکت کرد. صبح روز بعد با ارباب گریتی ملاقات کردم. ظاهر ارباب نشان می‌داد از میگساری شب قبل رنج می‌برد. او شتابزده مرا در آغوش گرفت و گفت:

ـ آقای کارواجال، به خاطر خدا به من بگو در کجای این اردوگاه لعنتی می‌توان نوشابه‌ای گوارا پیدا کرد؟ امروز باید شاه ژانوس را به سلطان معرفی کنم و مراقب باشم مقام اسقفی را که به من وعده داده است، فراموش نکند.

من از دیدن این مرد بدکُنش و توطئه‌گرا ابداً احساس رضایت خاطر نکردم، اما به خاطر انسانیت خودم را ملزم به یاری او دیدم. درست در آن هنگام اندی که تمام شب را بر روی عرشهٔ یکی از قایقهای تازه از راه رسیده از توپش مراقبت کرده بود، به نزد ما آمد. موضوع را با او در میان گذاشتم. اندی پس از اندکی تامل برای آوردن دو اسب که من و ارباب گریتی باید سوارشان می‌شدیم، رفت. خودش هم همراه ما به چادر روستائیان بی‌طرف که در فاصله نیم مایلی واقع شده بود آمد. آنها برخلاف شرقی‌ها عادات زشتی داشتند. بیشه‌ها و باغهای زیبا را با نجاست و زباله ملوث کرده بودند. سربازان محافظ در فاصله‌ای دور از این چادرها به مراقبت مشغول بودند. روستائیان بی‌طرف در مقابل طلای گریتی کوزه‌ای نوشابهٔ گوارا و خنک به او دادند.

ارباب گریتی فقط کمی از آن نوشابه خنک و گوارا را سر کشید تا حال عادی خود را باز یافت. حد نگهداری او به خاطر کارهای مهمی بود که باید انجام می‌داد. پس از بازگشت، ارباب گریتی شتابزده به چادر خودش رفت تا پس از تغییر لباس آماده رفتن به نزد شاه زاپولیا شود. سلطان سلیمان دستور داده بود که سپاه عظیمش آماده شود تا از آنها سان ببیند و وضع طوری باشد که وقتی پس از نماز ظهر، شاه مجارستان با همراهانش به آنجا نزدیک شدند چون قطره‌ای باشند که هر آن ممکن است در اقیانوسی عظیم بلعیده شوند.

من اجازه ورود به این مراسم را نیافتم، اما بعداً گریتی ماجرا را به این صورت برایم تعریف کرد:

ـ سلطان سه قدم به طرف زاپولیا برداشت و دستش را دراز کرد تا زاپولیا آن را ببوسد. سپس او را دعوت کرد تا در کنارش بنشیند.

گریتی به عنوان توضیح گفت:

ـ تصور من از این عمل سلطان، انجام یک تفقد افتخارآمیز بود.

اما به نظر من کار سلطان علت دیگری داشت، ژانوس زاپولیا مرد دوراندیشی نبود. او فقط شش هزار سوار همراه خود آورده بود. اما طلسم جادویی بسیار مهمی همراه داشت که از سپاه نیز مهمتر بود و سلطان را وادار کرد که با پذیرایی گرم به این طلسم دست یابد. زاپولیا بعنوان یک پیشاهنگ بهتر انجام وظیفه می‌کرد تا یک سرباز و پارتیزانهای او که با نیرنگ تاج و تخت استپان مقدس را صاحب شده بودند. من مجبور بودم این راز را نزد برادرم افشا کنم، چون در غیر این صورت سلطان این شخص را به حضور نمی‌پذیرفت.

مؤدبانه به گریتی گفتم که سخنانش را نمی‌فهمم زیرا یک تاج به تنهایی نمی‌تواند از یک مرد، یک پادشاه بسازد. برای حفظ یک پادشاهی، سپاهی نیرومند نیز لازم است.

اما گریتی گفت:

- تاج مقدس استپان شباهتی به تاجهای دیگر ندارد. مردم مجارستان هنوز مردمان وحشی و خرافاتی هستند و هیچ کس را به پادشاهی نمی‌پذیرند، مگر آنکه این تاج را بر سر داشته باشد. این تاج بزرگترین گنجینهٔ آنهاست و زاپولیا با کشف مخفیگاه آن نیمی از موانع را از سر راه خود برداشته است. اکنون این مرد زود باور در مقابل دریافت چهار اسب و سه ردا آن را به سلطان فروخته است و پانصد تن از سافیس‌های مورد اعتماد راهی شده‌اند تا قبل از آنکه پشیمان شود آن را از او بگیرند و نزد سلطان بیاورند.

به نظر می‌رسید گریتی راست می‌گفت زیرا در جریان سفر طولانی به بوداپست در همه جا مشاهده کردم که هیچ کس اهمیتی به شاه زاپولیا نمی‌داد. او و پیروانش در عقب ستون قرارداشتند و سربازان با بی‌احترامی با او رفتار می‌کردند.

سه روز پس از ترک موهاک‌ها در باغ‌های انگور اطراف بوداپست چادرهای خود را برپا کردیم. دیوارهای شهر فوق‌العاده محکم به نظر می‌رسید. سپاه مجار آتش فراوانی بر پا کرده بود. من برای دیدن بهار آن ناحیه عجله داشتم. در آن حال سنیان مردان خود را فرستاده بود تا در دیوارهای دژ رخنه‌هایی به وجود آورند و قبل از محاصره راه ورود را بیابند.

سلطان و وزیراعظم با لباس و کلاهخود ساده، در حلقهٔ بهم فشردهٔ محافظین خود قبل از حمله از سربازان سان دیدند تا به آنها جرأت و جسارت بدهند. وقتی برای سنیان که آن روزها چنان در کارش غرق می‌شد که حتی غذا خوردن را هم فراموش می‌کرد ـ غذا می‌بردم شانس دیدن آنها را یافتم. سلطان برای آنکه نشان بدهد هنوز مرا از یاد نبرده است، با بر زبان آوردن نامم مرا مورد خطاب قرارداد. نمی‌دانم چرا نتوانستم در برابر سلطان از تعریف خوابی که دیده بودم خودداری کنم.

سلطان اظهار داشت:

ـ شنیده‌ام همسرت نیز پیشگو و خوابگزار است و می‌تواند حوادث آینده را در ظرفی از شن پیشگویی کند.

از وسعت اطلاع سلطان حیرت زده شدم و به لکنت افتادم و به ابراهیم خوش ـ سیما نگاه کردم که از حرفهای سلطان چندان خوشحال به نظر نمی‌رسید. نمی‌توانستم بفهمم که سلطان چگونه به راز ما پی‌برده است، چون او چیزی درباره جولیا نمی‌دانست اما چون چاره‌ای جز جواب دادن نداشتم، گفتم:

ـ دیروز در هوای بهاری این ناحیه حمام کردم و به قدری خسته بودم که به خواب رفتم. در خواب دیدم یک کرکس تاج عجیبی بر نوک دارد و بر روی دژ بودا پرواز می‌کند. دروازه‌های دژ گشوده شد و مدافعین پیش پای کرکس به خاک افتادند. همه خواب من این بود، اما یک تعبیرکنندهٔ خواب بهتر می‌تواند آنرا تعبیر کند.

البته خواب من به این صورت بود که تاج از چنگالهای کرکس رها شد و بر روی شهر بوداپست افتادو سرتاسر آن‌را ویران‌کرد. در خواب گشوده شدن دروازه‌ها برویمان، بی‌تردید نشانهٔ تمایلی بود که به سقوط شهر و تسلیم شدن آن به سلطان داشتم، زیرا دلم نمی‌خواست درگیر جنگی پر خطر شویم. با تصور چنین اوضاع و احوالی بود که درحد معقول خوابم را اصلاح کردم. از طرف دیگر به نظر نمی‌رسید که سلطان و وزیر اعظم سخنان مرا باور نکرده‌اند، چون آنها با تعجب به یکدیگر نگاه کردند و سلطان گفت:

ـ هر چه خواست خدا باشد همان خواهد شد.

چهرهٔ ابراهیم نیز روشن شد. چندی بعد به خاطر آن خواب از سلطان یک خلعت تازه و یک کیسه پر از سکه‌های نقره دریافت کردم.

بررسی صحت پیشگوییها و خوابها دشوار است. اما این خواب بزودی تحقق یافت زیرا شهر بوداپست پس از شش روز محاصره، بدون شلیک یک گلوله تسلیم شد. در مقابل این پیروزی هیچ کس از من حیرتزده‌تر نبود، زیرا به نحو غیر منتظره‌ای آسان صورت گرفته بود.

وقتی فرماندهان اردوگاه شهر، نیروهای عظیم سلطان و توپهای بیشماری را که با قایق به ساحل آورده بودند، دیدند حاضر به مذاکره شدند و رضایت دادند در صورتی که سلاحها و اموال شخصی آنها مصادره نشود شهر را ترک کنند.

سلطان با خوشحالی این شرایط را پذیرفت، چون تابستان نزدیک بود و سپاه هنوز به هدف اصلی خود نرسیده بود.

سربازان در میان هیاهوی طبل‌ها و سنج‌ها، در دوطرف دروازه‌های شهر صف بسته بودند و سربازان مجار به هنگام خروج از شهر باید از میان آنها می‌گذشتند. مجارها ابتدا با دودلی حرکت کردند. اما وقتی سربازان سلطان اقدام به شکستن صلیبها و اهانت به آنها کردند و در این کار بر یکدیگر سبقت گرفتند، شکیبایی خود را از دست دادند. آنها در مقابل فریادهای خشم فرماندهانشان با چهره‌های برافروخته فریاد می‌زدند که روزگاری دنیا زیر پاهایشان به لرزه در می‌آمده است. بعضی از آنها می‌ایستادند تا به سربازهایی که زبان هنگری را می‌فهمیدند جواب بدهند. این موقعیت فلاکتبار به من فرصت داد تا تفنگ‌های جدید و سبکی را که بسیاری از مجارها مانند سرمایه‌های شخصی از آن نگهداری می‌کردند به دست بگیرم. سربازانی که در جنگ لفظی از مجارها شکست خورده بودند، تسلیم تمایلات خودکامه و سرکششان شدند و سعی کردند این تفنگها را به زور از مجارها بگیرند. کشمکش و وحشی‌گری بالا گرفت و کشتار عظیم مجارها و غارت تفنگ‌ها و اموال آنها به دست ترکها غیرقابل مهار شد.

فکر می‌کنم پنج شش نفر بیشتر از مجارها از قتل عام جان سالم به در نبردند.

آنها که فرار کردند، به نیزارهای انبوه پناه بردند. زمین میان دروازه‌های شهر و ساحل رودخانه پوشیده از اجساد قطعه قطعه شدهٔ مجارها بود. سربازان ترک با خوشحالی به چادرهای خود برگشتند و مشغول بررسی سلاحهای غنیمت گرفته شدند و برای تصاحب آنها با یکدیگر به رقابت پرداختند. این فاجعه آسیب فراوانی به حسن شهرت سلطان وارد کرد. امپراتور چارلز و برادرش از وین شتابزده به جنایت سلطان اعتراض کردند. سلطان که یک نجیب زادهٔ واقعی بود از این عمل سربازانش بسیار ناراحت شد و به چادر خود رفت و سه روز از آن بیرون نیامد.

اندکی پس از درگیری و قتل عام به چادر ابراهیم احضار شدم. وزیراعظم که بر روی مخده‌ای نشسته بود و نقشه‌ای را مطالعه می‌کرد، صمیمانه از من دعوت کرد در کنارش بنشینم. او با لبخندی استهزاءآمیز گفت:

ـ من به خاطر خوابی که دیده‌ای از تو ممنونم میکاییل حکیم، اما از گفتن خوابهای دیگرت خودداری کن و یا حداقل بدون اجازهٔ من دربارهٔ آن‌ها با سلطان حرفی نزن.

من که قدری رنجیده خاطر شده بودم جواب دادم:

ـ اختیار خواب دیدن با من نیست، از آن گذشته من قصد بدی نداشتم، بعلاوه دیدید که خوابم تعبیر درستی داشت و شهر بدون شلیک توپ و گلوله تسلیم شد.

ابراهیم با کنجکاوی نگاهم کرد و گفت:

ـ در این مورد خواب شما واقعاً به حقیقت پیوست و به همین دلیل دنبال شما فرستادم. چطور توانستید حدس بزنید که چه اتفاقی می‌افتد؟ هدفت چه بود؟ چه کسی آن حرفها را به شما یاد داده بود؟ آیا می‌خواستید سلطان به صداقت من شک کند و این فکر برایش مطرح شود که به طمع تصاحب تاج مجارستان افتاده‌ام؟

من از سخنان او مات و متحیر بودم و نمی‌دانستم چه جوابی بدهم، اما او همچنان با سماجت ادامه داد:

ـ چگونه می‌توانم به شما اعتماد کنم؟ فکر می‌کنید نمی‌دانم چگونه نظر لطف دربار را نسبت به خودت جلب کرده و در خدمت سلطانه خرم در آمده‌ای؟ تو حتی به عنوان نشان صداقت سگت را به پسرش بخشیده‌ای! اما او زن ریاکاری است و

قصد هتک حرمت مرا دارد. اعتراف کن که او ترا فرستاده است تا مرا در جنگ تعقیب کنی و چنین خوابهای شومی ببینی!

به قدری گیج شده بودم که کلمه‌ای از سخنانش را درک نمی‌کردم. ابراهیم خیره‌نگاهی به من انداخت و سرش را تکان داد و ناگهان کیسه ابریشمی بزرگی را از زیر مخده‌اش بیرون آورد و در دامنم انداخت. دومین و سومین کیسه را نیز انداخت. او آنقدر کیسه در بغلم انداخت که زانویم زیر وزن آنها خم شد. ابراهیم پس از آن فریاد برآورد:

ـ این طلاها را در دستهای خود وزن کن و فکرهایت را بکن. من و سلطان کدام یک ثروتمندتریم و می‌توانیم به تو پاداش بدهیم؟ اعتراف می‌کنم تاکنون از جانب من سودی عاید تو نشده است. اما اگر اعتراف کنی که سلطانه خرم ترا به جاسوسی من وادار کرده است، آن طلاها از آن تو خواهد شد. زیرا شناختن دشمن در تاریکی دشوار است و من باید بدانم قصد او چیست!

در آن حالت پریشانی تخمین زدم که هر کیسه حداقل حاوی پانصد سکه طلا است که وجود سه کیسه از آن هم ثروت بزرگی برای آدمی چون من بود. با این پول می‌توانستم خانه‌ای قشنگ در ناحیهٔ بسفر با برده و قایق و چیزهای دیگری که آرزو داشتم خریداری کنم.

صورت گوشتالو، چشمان آبی سرد و لبخند همیشگی سلطانه خرم را به خاطر آوردم، اما با اطمینان می‌دانستم که هیچ‌گونه ارتباطی با او ندارم. با تمام اطمینانی که داشتم از جواب دادن خودداری کردم؛ نه بخاطر او، بلکه به خاطر آنکه نمی‌خواستم به وزیراعظم دروغ بگویم.

ابراهیم صورت مرا به دقت نگاه کرد و گفت:

ـ از چیزی نترس، بی‌پرده حرف بزن، چون اگر خودت نگویی ناچارم خودم در این زمینه تحقیق کنم. مطمئن باش این راز بین ما خواهد ماند و سلطان هرگز از آن مطلع نخواهد شد.

من بالاخره گفتم:

ـ شما مرا تحت فشار گذاشته‌اید، اما من نمی‌توانم به شما دروغ بگویم، حتی به

خاطر تصاحب این طلاها.

آنقدر متأثر شده بودم که اشک از چشمانم جاری شد. در همان حال کیسه‌ها را کنار گذاشتم و برای او تعریف کردم که چگونه به حرم وارد شدم و چرا سگم را به شاهزاده جهانگیر دادم و با حالتی بغض کرده ادامه دادم:

ـ من آدم احمقی هستم که با گفتن حقیقت خودم را از تصاحب این طلاها محروم می‌کنم. اما همین جا تذکر بدهم که من هیچ وقت به خاطر خودم زندگی نکرده‌ام، همسرم نیز به همین خاطر همیشه از من شکایت دارد.

از تصور اینکه چگونه با حماقت اینهمه طلا را از دست داده بودم اشک از چشمانم جاری شد و به ضعف اراده‌ام دشنام دادم. گریتی و وزیراعظم ابراهیم، با حیرت یکدیگر را نگاه کردند و بالاخره ابراهیم شانه‌ام را با ملایمت نوازش داد و پرسید:

ـ پس چگونه گزلرآغا، همسر شما را به سلطانه خرم معرفی کرده است؟ او اکنون هر روز به حرم می‌رود و با خیره شدن در شن پیشگویی می‌کند و داروهای مخصوص شستشو و روغنهای پوست می‌فروشد.

من با تعجب دستهایم را بهم فشردم و جواب دادم:

ـ من از این مسأله کوچکترین اطلاعی ندارم. البته یکبار با گزلرآغا دربارهٔ همسرم صحبت کرده‌ام و از استعداد او حرف زده‌ام.

وزیراعظم که فکر می‌کنم شکش برطرف شده بود با لبخند گفت:

ـ حرف شما را باور می‌کنم؛ اگر چه هنوز متقاعد نشده‌ام که مرد ساده‌ای باشی!

باکمال تأسف او کیسه‌های طلا را پس گرفت و مجدداً زیر مخده‌اش مخفی کرد و سپس دستهایش را به هم زد و مرد کرولالی که پشت پرده‌ای مخفی شده بود و تکه‌ای طناب به دست داشت وارد اتاق شد.قیافهٔ این مرد لرزه بر اندام من انداخت. وزیراعظم گفت:

ـ اگر به توطئه علیه من اعتراف می‌کردی طلاها را به تو می‌دادم، اما نمی‌گذاشتم زنده از اینجا خارج شوی. صداقت تو قابل تقدیر است. لذا هر چه می‌خواهی از من مطالبه کن!

من که با تمام وجود ترسیده بودم، با خضوع روی پایش افتادم و گفتم:
ـ من همیشه برده و مطیع فرمان شما خواهم بود.
پس از آنکه کمی شهامتم را بازیافتم ادامه دادم:
ـ من آدم متظاهری نیستم. اما همسرم مدتهاست آرزو دارد صاحب خانه‌ای در ساحل بسفر شود که چندان از دربار دور نباشد. این بهترین هدیه‌ای است که می‌توانید به من بدهید.

هیچ پیشنهادی برای وزیراعظم قابل قبول‌تر از این نبود. به نشانهٔ رضایت دستش را دراز کرد تا آن را ببوسم و سپس با لبخند گفت:
ـ پیشنهاد شما بهترین دلیل صداقت شماست زیرا اگر قصد خیانتی داشتید تقاضای خانه‌ای در نزدیکی پایتخت نمی‌کردی. بلکه پاداشی درخواست می‌کردی که قابل حمل باشد. اما این را بدان که شهری زیباتر از اسلامبول وجود ندارد. خداوند طوری بنای آنرا ریخته است که پایتخت جهان باشد و اگر توفیق یار باشد آنرا با ساختمانها و مساجد زیبا چنان آرایش خواهم کرد که همتایی نداشته باشد. من خانهٔ بزرگی در نزدیکی قصر تابستانی خودم در بسفر به شما خواهم بخشید.

گریتی با دیدن حماقت من سرتکان داد. اما من بی‌اندازه خوشحال بودم زیرا آمدن به این جنگ به نفعم تمام شده بود.

ما روزهای زیادی را در بوداپست سپری کردیم و وقتی لشکر بالاخره قصد عزیمت کرد، یکبار دیگر بارانهای سیل‌آسا باریدن گرفت و سربازان را به زحمت انداخت و هواشناسان وضعیت بدتری را پیش‌بینی کردند.

با وجود این، سپاه ما عظیم‌تر از آن بود که کسی در موفقیت نهایی آن تردید کند. حتی مجارها به پیروزی سپاه ما شکی نداشتند. وقتی از درهٔ دانوب بالا می‌رفتیم به دژ مستحکم گران بیشاپ واردی رسیدیم که زمانی در محاصره بود و بعداً تسلیم شد تا مانع غارت اموال کلیسای مجارستان ـ که امکانش وجود داشت ـ شود.

راهمان را با وجود مشکلات فراوان ادامه دادیم. دیدن شترهایی که در باران و سرما در مسیرهای باتلاقی می‌لغزیدند و پاهای گوشتی آنها پاره‌پاره می‌شد و از شدت درد از ارتفاعات سقوط می‌کردند، تأثرانگیز بود. زمانی که به وین رسیدیم

تعداد شترهای باقیمانده به زحمت به بیست هزار می‌رسید، در حالی که هنگام عزیمت بیش از نودهزار شتر به همراه آورده بودیم. تصور دشواری حمل تدارکات چنین سپاه عظیمی آسان است.

بالاخره نیروهای ما در نزدیکی وین مستقر شد و چادر باشکوه سلطان را برپا کردند. سلطان لرزان از سرما در مقابل یک منقل ذغال نشست. سپتامبر به پایان می‌رسید و حاشیه طلادوزی شدهٔ چادر، حفاظ مؤثری در مقابل سرما و باران نبود.

از لابه‌لای تپه‌های بلند، شهر ثروتمند و پرجمعیت با برج‌های بلند و کلیساهای سر به آسمان کشیده‌اش دیده می‌شد. دیوارها چون ریسمانهای باریکی بنظر می‌رسیدند. سنگرها و جان پناه‌هایی که با عجله بنا شده بود مانع جدی و وقتگیری نمی‌توانست باشد. هنوز هم نمی‌دانم چطور شد که در تصرف وین با استحکامات غیرقابل اعتنا و سپاه نسبتاً کوچکش شکست خوردیم. اگر جدی بخواهیم دنبال عامل شکست بگردیم ناچار باید به عدم کارآیی سپاه ما در مقابل گروه سربازانی که شاه فردیناند آنها را بعد از یک عقب نشینی محتاطانه در بوهمیا سازمان داده بود، اشاره کنیم. اگر چه شکست ما در مقابل آن سربازان قابل توجیه نیست ولی با صداقت باید بگویم که مدافعین سعی داشتند حس تأثر محاصره کنندگان را به خاطر جلای وطن تشدیدکنند. آنها بر این عقیده مؤمن بودند که زمان و گردش طبیعت به نفع آنهاست. به گمان من آنها خود را محافظین آخرین استحکامات اروپایی می‌دانستند. اگر آنها شکست می‌خوردند هیچ چیز نمی‌توانست موج عظیم و همه جاگیر عثمانی را در آلمان و تمام اروپا مهار کند.

زمانی که از ارتفاعات سومارینگ چشم‌انداز وین را نگاه کردم به وضوح اندوه دور افتادن از وطن را احساس کردم. چون من هم یک جلای وطن کردهٔ تبعیدی بودم. نمی‌دانستم برای کدام طرف درگیر آرزوی پیروزی کنم. اما وقتی شهامت باور نکردنی محاصره شدگان را دیدم، از کار خود پشیمان شدم. وقت زیادی برای فکر کردن نیافتم، زیرا سنیان معمار به زودی مرا به کار کشید. به عنوان مترجم او باید از زندانیانی که در شهر بوداپست به اسارتمان درآمده بودند بازجویی می‌کردم.

او حتی مرا به چادر فراریانی که دستگیر شده بودند فرستاد تا از آنها بازجویی

کنم و دربارهٔ جزییات معابر، خانه‌ها، دیوارها، برج و باروها و استحکامات جدید وین سؤالاتی بکنم.

یک لحظه هم فرصت استراحت دست نمی‌داد. نفس‌نفس زنان از زندانی به زندان دیگر می‌رفتم و با کمک نقشه‌ای که در اختیار داشتم راجع به خانه‌هایی که برمبنای نقشه باید وجود می‌داشت اما بخاطر استفادهٔ از سنگ و چوبشان در سنگرسازی ویران شده بود سؤالاتی می‌کردم. معابر مالرو و محل استقرار نگهبانها را روی نقشه علامتگذاری می‌کردم و دربارهٔ عدهٔ نگهبانهای دروازه‌ها و برج‌ها اطلاعاتی به دست می‌آوردم.

پس از روزها تقلای بیهوده بالاخره خسته شدم و به سنیان که بیش از همه خواستار اطلاعات فراهم آمده از طرف من بود، گفتم:

ـ پناه برخدا! شما چرا این همه به خودتان دردسر می‌دهید؟ بهتر نیست نقبی از زیر دیوارها به داخل شهر بزنیم و بقیه کارها را به عهدهٔ سربازها بگذاریم، آنها حتی برای گرم کردن خودشان هم که شده پابه داخل نقب می‌گذارند!

اما سنیان معمار جواب داد:

من باید محل تپه‌ها و چشمه‌های زیرزمینی و میزان استحکام و فشردگی خاک را بدانم، چون در غیر این صورت امکان دارد نقبهایم پر از سیلاب شود و یا خاک آنها ریزش کند و سربازها در آن زنده به گور شوند. من باید همه چیز را راجع به وین بدانم!

من با نقشهٔ شهر آنقدر آشنا بودم که با چشمان بسته می‌توانستم راه خود را بیابم. هزاران تن از ساکنین شهر که قادر به حمل سلاح و دفاع نبودند از شهر بیرون رانده شده بودند و به صورت طعمهٔ مناسبی برای آکینه شاه وحشی درآمده بودند. لحظه به لحظه بر عدهٔ فراریان بی‌دفاع افزوده می‌شد و کار به جایی رسید که دیگر جایی برای نگهداری آنها نداشتیم. با تمام دقتی که در نگهداری دستگیر شدگان به کار می‌رفت عده‌ای از آنها موفق به فرار می‌شدند و اطلاعات مفیدی برای مدافعین می‌بردند.

مدافعین که به خوبی از کمی نیروهایشان در مقابل سپاه ما با خبر شده بودند با

حوصلهٔ تمام پشت دیوارها و حصارهای شهر در انتظار حملهٔ ما ماندند. زندگی در چادر با وجود بدی هوا و کمبود امکانات قابل تحمّل بود، اما آلمانیها و بوهمیائیهای شجاع به هر طریقی بود مانع ورود ما به شهر می‌شدند.

سرانجام پس از بررسی‌های زیاد به دستور سنیان کار حفر نقب در مسیر دروازه‌های کارینتیان شروع شد. این نقب بوسیلهٔ آلمانیها شناخته شد. مدافعین شهر طبلهایی را بر سطح زمین و سقف نقب می‌گذاشتند و روی طبلها مشتی نخود می‌ریختند. نخودها به محض حرکت سربازان ما در نقب بر اثر ارتعاش زمین به حرکت در می‌آمدند و مدافعین شهر سوار بر دلوهایی که از سوراخهای سقف به داخل آویزان می‌شد وارد نقب می‌شدند و با تفنگ سربازان ما را شکار می‌کردند. زمانی هم که تونلهای زیر دیوارها را پر از باروت کردیم که دیوارها را منفجر کنیم، آلمانیهای گستاخ خودشان را به باروتها رساندند و همهٔ آنها را دزدیدند و به داخل شهر منتقل کردند.

به این ترتیب بود که حاصل هفته‌ها کار طاقت‌فرسای ما برباد می‌رفت. یک روز غروب ابراهیم وزیر اعظم که از کندی کار حفارها خشمگین شده بود، تفنگدارانی را که مجهز به تفنگ‌های سبک غنیمت گرفته شده بودند به نزدیک دروازه کارینتیان فراخواند و در آن شب بارانی دستور داد به طرف برجها شلیک کنند. سربازان با شلیکهای مداوم خود مهارت بی‌رقیب سپاه ترک را نشان دادند. غرش مداوم تفنگها، شهامت مرا تقویت می‌کرد، اما اندی با ناراحتی می‌گفت که بیهوده سربازان را در معرض باران سیل‌آسا قرارداده‌اند. آنها تحلیل رفته‌اند و تحمل و طاقت یک سرماخوردگی ساده را هم ندارند. او می‌گفت:

- سرفهٔ یکصد هزار سرباز هشدار دهنده‌تر از شلیک توپ است و این گروه با فریاد هم که باشد می‌توانند دیوارها را درهم بشکنند!

اصلاً دلم نمی‌خواست چادر خشک خودم را که به دستور سنیان منقلی پر از آتش در آن گذاشته بودند ترک کنم. آنشب را با خوردن شامی گوارا، شاد و سرحال به نیمه رساندم و بعد به خواب عمیقی فرو رفتم. ناگهان انفجار مهیبی بیدارمان کرد. عده‌ای از برگزیدگان لشکر که از میان آلمانیها، اسپانیایی‌ها و

مجارستانی‌ها انتخاب شده بودند، حمله حیرت‌انگیز و غافلگیر کننده‌ای را آغاز کردند و به سپاهیان ما حمله بردند. آنها هیزم‌ها و بوته‌های خشکی را که با زحمت جمع‌آوری شده بود به همراه انبار ذخیره سنیان و چادرهایی که در دسترسشان بود، آتش زدند. چادرها با آنکه خیس بود به آسانی می‌سوخت. بهتر بگوییم اردوگاه آتش گرفت و سوخت.

مهاجمین با پرتاب نارنجک به داخل چادرها موجب وحشت سربازان شدند. فتیله‌های روشنی که به آسمان پرتاب می‌شد، مثل ستاره‌های دنباله‌دار به نظر می‌رسید. آنها ظروف سفالی و لیوانها و کوزه‌هایی را پر از سنگ و پاره‌آهن و میخ و باروت کرده بودند و با آتش زدن فتیله به طرف اردوگاه پرتاب می‌کردند. ظرفهای پرتاب شده در موقع انفجار افرادی را که در مسیرشان بودند زخمی می‌کرد. حمله که شروع شد من و سنیان با تمام خواب آلودگی در یکی از سنگرها پناه گرفتیم. غرش تفنگها برفراز سرمان بسیار وحشتناک بود. من از ترس می‌لرزیدم، اما سنیان خودش را در ردایی که آورده بود، پیچید و به خواب عمیقی فرو رفت.

سپیده‌دم بود که سربازان ما برای حملهٔ متقابل به راه افتادند. دشمن که فکر نمی‌کرد به این زودی دچار حملهٔ متقابل شود با وحشت رو به فرار نهاد. در این فرار حداقل پانصد تن از آنها کشته شد. سربازان سلطان که از آشفته شدن خواب شبانه‌شان خشمگین بودند سر در پی فراریان گذاشتند و اگر آلمانیها با عجله درها را نگشوده و فراریان را به داخل شهر نکشیده بودند، کسی از گروه حمله کننده که بیشترشان افسران منتخب بودند، باقی نمی‌ماند.

سر صدها مهاجم بر روی نیزه به چادر سلطان برده شد. سربازان در آن حال سرود پیروزی خواندند و فرماندهان از این پیروزی بزرگ برخود می‌بالیدند. در آن حال هیچ کس به این مسأله توجه نداشت که خسارات وارده بر اردوگاه چندین برابر خسارت آلمانیها بود. پاشاها به هیچ صورت اجازه نمی‌دادند اجساد ترکهای کشته شده که با عجله به امواج دانوب سپرده می‌شدند، شمارش شود. حمله‌ای که مقدماتش فراهم شده بود به تأخیر افتاده و باروتهای انبار شده در زیر دیوارها نم کشیده بود. زمان و طبیعت به نفع مدافعین کار می‌کرد. صدای سرفه‌های مداوم ترکها

شب و روز در چادرها می‌پیچید و خواب سلطان را بر هم می‌زد. سلطان، سرفه‌ها، ناله‌ها و اظهار ناراحتی سپاه را نشانهٔ شورش می‌دانست. شاید واقعاً موردی برای سوءظن داشت.

ماه اکتبر که به نیمه رسید تدارکات ما رو به کاهش گذاشت. اما در همین فاصله ما موفق به انفجار دو معدن و تخریب قسمتی از دیوار نزدیک دروازه کارینتیان شدیم. قبل از آنکه گرد و غبار آوار دیوارهای خراب شده فرو نشیند، فرماندهان با شمشیر و شلاق سربازان تحت امر خود را به حمله وادار کردند. حملات سه روز تمام بی‌وقفه ادامه داشت. اما مردان حمله کننده امیدی به پیروزی نداشتند و روحیه جنگیدن را از دست داده بودند. بسیاری از آنها اعتراف کردند که ترجیح می‌دهند با شمشیر فرماندهان خود کشته شوند تا با شمشیرهای دو لبهٔ آلمانها که می‌توانست مردان تنومند را از وسط به دو نیم کند، از پا درآیند.

کار به جایی رسید که سینان معمار هم از سوی وزیراعظم تهدید شد. اعتراض وزیراعظم دربارهٔ معادن بسیاری بود که بی‌جهت منفجر شده بود. تلاشها جنون‌آ... بود و تمام آنها منجر به تشدید شکست می‌شد. سرانجام حملهٔ سرنوشت‌ساز نهایی آغاز شد و دسته دسته سربازان ترک به عرصهٔ نبرد کشانده شدند. میدان باز مقابل دروازه کارینتیان پر از اجساد سپاهیان ترک بود. تپه‌هایی که اردوگاه ما برفراز آنها مستقر بود غرق در مه شد و چادرهای ما مثل ستونهای سفید گورستان به نظر می‌رسید. صداها چنان درهم می‌شد که از میان جنگل انبوه مه چون آوای نبرد سپاه ارواح به گوش می‌رسید. سربازان که شهامت خود را از دست داده بودند با فرارسیدن غروب و شکست نهایی عقب‌نشینی را آغاز کردند و با جمع کردن چادرهای خود در صدد برآمدند تا از این شهر تسلیم‌ناپذیر دور شوند.

آلمانها که این خبر را شنیدند از شادی زنگ کلیساها را به صدا در آوردند و پیروزی غیرمنتظرهٔ خود را جشن گرفتند. تاریکی که دامن گسترد، آتش خشم سربازان شکست خورده چادرها را به آتش کشید. سربازان خشمگین هر چیزی را که به دستشان می‌رسید به آتش می‌کشیدند. آتش به حفاظها، انبارهای غله و اموال غارت شده‌ای که از شصت مایلی اطراف جمع‌آوری شده بود رسید و همه چیز در

آتش سوخت. سربازان عصبانی و شکست خورده زندانیان را هم کشتار کردند. آنها دست و پای اسرا را می‌بستند و در آتش می‌انداختند. اسیرانی که با دست بسته به آتش می‌افتادند، با همان وضع از فراز دیوارها، به داخل شهر پرتاب می‌شدند. صدها تن از سربازان به خاطر انتقام‌جویی زنده زنده در آتش انتقام سوختند. ضجه آنهایی که در آتش می‌سوختند بر هلهلهٔ مدافعین برتری می‌گرفت و بوی گوشت و چربی سوخته در فضا می‌پیچید.

بعدها، در جریان تحقیقات خود متوجه شدم که توجه سلطان سلیمان همیشه به اروپا معطوف بوده است واطلاعات زیادی دربارهٔ آن قاره دارد. او از پدرش یک نسخه از نقشه‌ای راکه کریستف کلمب هنگام کشف دنیای نو کشیده و آن راگم کرده بود به ارث برده بود.

جالب این است که عثمانیها که اروپائیان با تحقیر به آنان بربر خطاب می‌کردند، طرحهای جنگی خود را بر مبنای نقشهٔ کاملی که سواحل غربی اسپانیا و فرانسه و افریقا و اقیانوس اطلس و کرانه‌های شرقی امریکای شمالی و مرکزی را به خوبی نشان می‌داد، تنظیم می‌کردند.

توجه سلطان سلیمان بعد از اینکه مجارستان را تصرف کرد، به آخرین دروازهٔ اروپا یعنی وین معطوف شد.

سلیمان و ابراهیم وزیراعظم او توانسته بودند در آخرین روزهای محرم سال ۹۶۳ قمری این شهر را محاصره کنند.

پس از سقوط بوداپست دلیلی وجود نداشت که این شهر هم در مدت کوتاهی سقوط نکند. سلیمان سپاهی متجاوز از دویست و پنجاه هزار نفر و سیصد عراده توپ به همراه داشت و وین فقط با ۱۶ هزار سرباز و هفتاد و دو عراده توپ که در میان حصار شهر به قطر یک متر و نیم، بعنوان استحکامات نظامی موضع گرفته بودند، محافظت می‌شد.

در اطراف شهر قبل از آن کشتار تا چشم کار می‌کرد چادرهای سپاه سلطان سلیمان در میان دشتهای سرسبز برافراشته شده بود و سواره نظام او روستاهای نزدیک را با قساوت و خشونت بی‌نظیری غارت کردند. ارتش ترک چهارصد

زورق و قایق کوچک همراه آورده و در رود دانوب به آب انداخته بود، ولی توپخانهٔ سنگین و دوربرد سلیمان به علّت طوفانهای شدید و بارانهای سیل‌آسا در نیمه راه باقی مانده بود. با این همه سلیمان سه هفته تمام را صرف حملات متعدّد به وین کرد ولی نتیجه‌ای عایدش نشد. در نتیجهٔ این حملات دشتهای اطراف چنان لخت و عریان شدند که او حتی برای تغذیهٔ افرادش دچار مشکل شد.

سلیمان چاره‌ای نداشت جز اینکه از محاصره دست بکشد. او در آخرین شب دستور داد که مقدار هنگفتی از غنایم و اموال تاراج شده را زیر دیوارهای وین آتش زدند. سپس زیباترین زنان و دختران را برای عرضه در بازار برده‌فروشان برگزیدند و بقیهٔ اسرا را که بیشتر روستائیان محلی‌بودند و در جنگ هم شرکت نداشتند، در برابر دیدگان اهالی وین که از فراز حصار شهر ناظر بودند به میان شعله‌های آتش افکندند.

توضیح راستین وقایع را به این خاطر قبل از پایان سفر آوردم که عنوان پیروزی درخشان‌که‌در قسطنطنیه به‌این نبرد داده‌شد به‌چه صورت حاصل‌آمد، چون در آنجا ناکامی خود را در شکستن محاصره وین با افسانه‌پردازی به صورت یک پیروزی مهّم جلوه دادند، اما این حقیقت برای سلطان سلیمان از آن جهت دردناک بود که برای نخستین بار امپراتوری عظیم عثمانی از دشمنی ضعیف شکست خورد.

به هر صورت از توضیح تاریخ می‌گذرم و وقایع را آن‌گونه که خود در جریان بودم پی‌گیری می‌کنم.

طی طریق پیروزمندانه ما در ایالات آلمان خاتمه یافت. خطری که اروپا را تهدید می‌کرد برطرف شد و به این ترتیب ما شاهد اولین و سخت‌ترین شکست سلطان سلیمان بودیم.

من و اندی در میان انبوه اجساد کشته شدگان به جستجو پرداختیم؛ کیفهای آنها را خالی کردیم و خنجرهای دسته طلای افسران را برداشتیم. وقتی جستجو را شروع می‌کردیم می‌دانستیم که عثمانیهای موهوم پرست بعد از غروب آفتاب جرأت ندارند حتی اجساد قربانیان خود را جستجو کنند ـ اما من و اندی چنین وسواسی نداشتیم. ما ترجیح می‌دادیم جیب احساد را خالی کنیم تا مثل آنان اسراء را زنده

زنده بسوزانیم. در همان حال، تا آنجاکه مقدور بود به زخمیها رسیدگی می‌کردیم. پس از جستجوی کافی به چادر سنیان برگشتیم. درست به موقع رسیدیم زیرا سنیان قصد داشت از چادر بیرون برود. یکی از محافظین سلطان نیز آنجابود. آن محافظ آمده بود تا من و اندی را نزد وزیراعظم ببرد. از این احضار غیرمنتظره چنان گیج شدم که ظرف خوش تراشی که در دستم بود به زمین افتاد و شکست. کنجکاویم بدون دلیل تحریک شده بود. می‌ترسیدم وزیراعظم از جستجوی ما در صحنه نبرد آگاه شده باشد وبه خاطر غارت کشته‌شدگان اعداممان کند.

با لحظه‌ای تأمل دریافتم که این تصوّرم غلط است. غنیمتی راکه به دست آورده بودم در صندوقچه‌ای گذاشتم و آن را به سنیان سپردم ـ اگر چه کار بیهوده‌ای بود، چون قبل از رسیدن به بوداپست تمام وسایلمان در باتلاقی غرق شد. وقت نداشتیم لباسهای خون‌آلودمان را عوض کنیم؛ دیر وقت بود و وزیراعظم در چادرش انتظارمان را می‌کشید. او با دیدن ما از تعجب چند لحظه نتوانست حرف بزند و پس از آن به تلخی فریاد زد:

ـ تو را به خدا ببینید! هنوز هم هستند کسانی که بی‌ترس با لباس خون‌آلود به حضور سروران خود برسند؟

باآنکه‌می‌دانستم نحوهٔ حضور ما را بد تعبیر کرده‌است، اما جسارت آن را نداشتم که در جوابش سخنی بگویم؟ او باعجله دستور داد مستخدمها از چادر بیرون بروند و از ما خواست درکنارش بنشینیم. سپس به آرامی شروع به حرف‌زدن کرد. موقع حرف زدن مدام مراقب اطرافش بود وگویی بیم داشت که کسی استراق سمع کند. او پس‌ازکمی حرفهای بی‌ربط که به‌نظر من چندان سروتهی نداشت گفت:

ـ میکاییل الحکیم و عنتر، سلطان سلیمان به این نتیجه رسیده است که خداوند هنوز اجازهٔ فتح وین را به ما نداده است. بنابراین او فردا چادرها را برمی‌چیند و با باقیماندهٔ سپاه خودش عازم بوداپست می‌شود و مرا با پنج‌هزار سپاهی در اینجا باقی می‌گذارد تا به عنوان عقب دار بعد از آنها حرکت کنیم.

من که تا حدودی آرامشم را بازیافته بودم گفتم:

ـ خداوند نگهدار ما باشد. فرار عاقلانه‌ای است و باید دوراندیشی سلطان را تحسین کرد.

اما وزیراعظم لب به دندان گزید و گفت:

ـ چگونه جرأت می‌کنی از فرار حرف بزنی! حتی از روی اشتباه هم که باشد بر زبان آوردن چنین کلمه نفرت‌انگیزی مجاز نیست. هر کس راجع به پیروزی بزرگ ما بر کفار با لحن بدی حرف بزند با صد ضربه شلاق که بر کف پایش زده می‌شود، تنبیه خواهد شد. اما بازی هنوز تمام نشده است. اگر خدا بخواهد من هنوز هم می‌توانم وین را به خاکپای سلطان تقدیم کنم.

من که از نقشهٔ او سر در نمی‌آوردم پرسیدم:

ـ چگونه می‌خواهید این کار را بکنید؟

او در حالیکه با چشمان تیزبین خود به من خیره شده بود ادامه داد:

ـ من، تو و برادرت عنتر را به داخل شهر خواهم فرستاد! اگر زندگیتان را دوست دارید، تا مأموریتتان را انجام نداده‌اید برنمی‌گردید. من به شما یک فرصت استثنایی می‌دهم تا به سلطان خدمت کنید.

من با این اعتقاد که مصائب، عقل و هوش او را مختل کرده است، با لحن آرام کننده‌ای گفتم:

ـ من می‌دانم شما به شهامت من و اندی ایمان دارید اما ما چگونه می‌توانیم شهری را که با وجود دویست هزار سرباز و یکصد هزار شتر فتح نشد، فتح کنیم؟

اندی نیز که مردد به نظر می‌رسید گفت:

ـ فکر می‌کنم حقیقتاً شما مرا با سامسون مقایسه کرده‌اید. اما این را خدمتتان عرض کنم که من شایستگی مقایسه شدن با چنان مردبزرگی را ندارم. شنیده‌ام که سامسون با نواختن یک شیپور دیوارهای چریچو را ویران کرد، من چنین شیپوری ندارم و خواهش می‌کنم مرد شجاع‌تری را برای اینکار پیدا کنید.

وزیراعظم که گوشش به این حرفها بدهکار نبود گفت:

ـ شما در وین تنها نخواهید بود. من به عده‌ای از زندانیان آلمانی رشوه داده‌ام و آنها را هم دوتا دوتا به‌داخل شهر خواهم فرستاد تا در اجرای فرمان یاور شما

باشند. شما هم باید مثل سربازان آلمانی لباس بپوشید وقاطی آنها شوید. سه شب که از ورودتان به شهر گذشت باید شهر را به آتش بکشید. من از طریق شعله‌ها خواهم فهمید که موفق شده‌اید. پس از افروختن آتش، دروازه‌های کارینتیان را بگشایید تا در اغتشاش حاصله از آتش سوزی سپاهیان من داخل شهر شوند. اگر در موقع مقرر آتشی در کار نباشد باید تسلیم خواست خدا شوم و به دنبال سلطان حرکت کنم.

وزیراعظم پس از تازه کردن نفس ادامه داد:

-من به زندانیانی که به آنها رشوه داده‌ام اطمینان چندانی ندارم، اما به شما اعتماد دارم و از یهودی وفاداری به نام هارون خواسته‌ام که به شما کمک کند. شما او را در محله‌ای که مسیحیان به آن شهر محنت می‌گویند، پیدا خواهید کرد. در آنجا یهودیهای ساکن وین درها را به روی خود بسته‌اند و سنگر گرفته‌اند. هارون که از آزار مسیحیان رنجیده خاطر است به سلطان ارادت دارد و او را نجات بخش یهودیها می‌داند. اگر این حلقه را به او نشان دهید حتماً به شما کمک خواهد کرد.

وزیراعظم دستش را بلند کرد و انگشتانش را از هم گشود تا از میان حلقه‌های گرانبهای خود یکی را انتخاب کند. او سرانجام از انگشت کوچکش یک انگشتری بیرون آورد. وقتی انگشتری را در دستش تکان می‌داد،گویی نور آبی رنگی از آن بیرون می‌جهید.

وزیر اعظم همانطور که انگشتری را در دستش تکان می‌داد گفت:

- هارون این سنگ را می‌شناسد. او از ترس صدمه دیدن دوستانش نمی‌تواند کمک زیادی برای شما باشد. چون با کوچکترین غفلت و تخلف تمام یهودیهای شهر را مورد بازجویی قرار می‌دهند. اما اگر لازم باشد می‌تواند مخفیگاهی برایتان تهیه کند. به او بگویید من خوشوقت خواهم شد که این انگشتری را به مبلغ دو هزار دوکات از رهن او خارج کنم. شما باید لباس سربازهای آلمانی را بپوشید. با شلاق به چادر زندانیان برده خواهید شد. خاطرتان آسوده باشد؛ در صورت موفقیت از الطاف من مطمئن باشید. من شما را در میان ویرانه‌های وین خواهم یافت.

من و اندی حالا با علاقهٔ بیشتری حرف می‌زدیم. من به وزیر اعظم گفتم اگر او نگران از دست دادن بردهٔ وفادار خویش است بهتر است همین الآن مراگردن بزنند.

ابراهیم که می‌دید با این شرایط به مقصود نمی‌رسد و نمی‌تواند ما را قانع کند، لحن سخنانش را عوض کرد و افزود:

ـ خیلی خوب، پس همان کاری را می‌کنم که باید خیلی پیشتر می‌کردم، در ضمن فراموش نکنید که شما به این کار وادارم می‌کنید. من تا حال به خاطر چنین مأموریتی از تقصیرات شما صرفنظر کرده‌ام، اما حالا که شما امتناع می‌کنید من هم نمی‌توانم برای به تأخیر انداختن تعهدات خودم مجوزی داشته باشم و باید همین حالا مسأله را حل کنیم.

او سپس به هر یک از ما یکصد دوکات آلمانی و مجارستانی داد که در کیسه‌های چرمی معمول مزدوران پیچیده شده بود.

ما در حضور وزیراعظم لباسهایی را که از تن آلمانیهای کشته شده درآورده بودند، پوشیدیم. اندی به‌محض آنکه شلوارهای مخطط آشنا را به‌تن کرد سرودهای دیرینه آلمانی بی‌اختیار بر زبانش جاری شد. او یکبار دیگر عطش سیراب ناشدنی مزدوران را به خاطر آورده بود. هدیه‌ای که وزیراعظم تعارف کرد باعث شد که تحملمان در مقابل ضرباتی که تا اردوگاه اسیران بر ما وارد می‌شد، زیاد شود و دوام بیاوریم. محافظین ما هوشیارتر از آن بودند که سوءظن اسیران را برانگیزند.

٣

به این صورت بود که با بدنی خسته و کوفته و چشمانی خواب‌آلود در میان مه صبحگاهی در امتداد صحنهٔ نبرد همراه با گروه زیادی اسیر به سوی دروازه کارینتیان پیش رفتیم. همراهان من زندانیان و اسیران ناامیدی بودند که اجازه یافته بودند به

شهرشان برگردند. بسیاری از آنها بقدری ضعیف بودند که نمی‌توانستند سرپا بایستند. عده زیادی زن هم در میان اسیران و زندانیان بودند که تا اندی شکافی در میان نرده‌های حفاظ اردوگاه پدید آورد به دنبال هم بیرون ریختند. این زنها فکر می‌کردند اگر جیغ بکشند سریع‌تر خواهند دوید. با شنیدن جیغ و فریاد زنها، نگهبانهای شهر، برروی دیوارها آمادهٔ ورود ما شدند و طنابها و نردبانها را پایین فرستادند. از طرف دیگر باران گلوله به طرف زنها که در دریای مه غوطه‌ور بودند و اینِ سو و آن سو می‌دویدند، باریدن گرفت.

گیج و لرزان خود را از دیوارها بالا کشیدیم. دستهای دو نگهبان مرا یاری داد تا از دیوار بالا بروم. نگهبانها دست به سر و روی ما می‌کشیدند و آب و نان تعارفمان می‌کردند. در همان حال که مشغول خوردن بودیم به زنانی که با جیغ و هلهله چون مرغان گیج و حیران که از دریای مه فرا رسیده باشند کمک کردیم تا از دیوار بالا بیایند. بیشتر زنها جوان و زیبا بودند.

زنهای آزاد شده چون برای عرضه به بازار برده‌فروشان به اسارت درآمده بودند از میان زنان جوان و زیبا انتخاب شده بودند. پاشاهای ترک در حملات خود بهترینها را انتخاب می‌کردند تا آنها را در بازار برده‌فروشان به معرض فروش بگذارند. زنانی راکه چنگی به دل نمی‌زدند می‌کشتند. آلمانیها و بوهمیایی‌ها با فریادهای شادی از زنها استقبال کردند. آنها زنها را چون هدیه‌ای آسمانی می‌دانستند. آنها به زنها کمک می‌کردند تا از دیوارها بالا بیایند اما به محض اینکه بالای دیوار می‌رسیدند طنابها را شل می‌کردند تا به زمین بیفتند و مجدداً به سرعت آنها را بالا می‌کشیدند. زنهای بیچاره که از ترس سر از پا نمی‌شناختند نمی‌دانستند چه اتفاقی در حال وقوع است. در این موقع درجه‌دار سرخ‌مویی با عجله از چادر نگهبانی بیرون آمد و با شمشیر به پشت سربازانش کوبید و آنها را بخاطر شقاوت و قساوتی که روی ترکها را سفید می‌کرد، تنبیه کرد. درجه‌دار به آنها دستور داد سرپست‌های خود برگردند مبادا دشمن غافلگیرشان کند و دروازه را تصاحب کند. سربازان که جای جای بدنشان خون‌آلود بود با ریش‌های سوخته و چانه‌های سیاه شده به درجه‌دار جوان لبخند زدند. با دستور درجه‌دار جوان به زنها اجازه رفتن

داده شد و سپس نگهبانها هم به برج‌های مراقبت برگشتند. درجه‌دار جوان با لحن تهدیدآمیزی ما را مخاطب قرار داد و گفت اگر بفهمد که ما جاسوس ترک هستیم با دستهای خودش به دارمان خواهد آویخت. او سپس به اجسادی که لباس آلمانی به تن داشتند و به چوبهٔ‌دار آویزان بودند، اشاره کرد و گفت که اگر ما هم زودتر اعتراف نکنیم به همان سرنوشت دچار خواهیم شد.

اندی که می‌دانست با جوجه سربازهایی مثل او چگونه برخورد کند، به طرفش رفت و گفت به او یاد خواهد داد که با وفاداران امپراتور که زندگی خودشان را به خطر انداخته‌اند و گروهی از زنان مسیحی را از سرنوشتی که در حرم ترکها در انتظارشان بوده است نجات داده‌اند، چگونه رفتار کند. لحن او چنان جدی و حق به جانب و قانع کننده بود که مردجوان رنگش را باخت و او را با عنوان آقا مورد خطاب قرار داد و گفت که خودش هیچ سوءظنی نسبت به ما ندارد، اما وظیفه‌اش ایجاب می‌کند سختگیری نشان دهد. او سپس از ما درخواست کرد که مقررات موجود برای این مواقع را رعایت کنیم. ضمناً از ما خواست اسم، شماره هنگ و نام افسر فرمانده خودمان را برایش بگوییم. پس از ثبت این مشخصات و به پایان رسیدن تشریفات بود که از سوی انجمنی که در تالار شهر تشکیل شده بود، به ما اجازه ورود داده می‌شد.

اندی توضیح داد که ما دوتن از اعضای گارد پیشگامان آلمانی هستیم. این گارد برای رهایی وین از سلطه ایتالیا تلاش می‌کرد. رهبرهنگ ما ژنرال معروف امپراتور، بک فون توفلزبورگ بود.

برای فرار از بازجویی بیشتر، بهتر بود اسم شخص سرشناسی را نبریم. در نهایت برای توجیه حرفهای اندی افزودم که این نام طی هفده سال مبارزه افتخارات زیادی کسب کرده است، البته تقصیر رهبر ما نبود که سپاهیان با غافلگیری از سوی مهاجمان تار و مار و قتل‌عام شدند. ما دو نفر تنها بازماندگان آن حادثه هستیم.

درجه‌دار جوان که به حرفهای ما گوش داده بود، گفت:

- این اسم برایم آشنا است!

درجه‌دار مشخصات ثبت شده را مجدداً مرور کرد تا آن را به فرماندهٔ خود

گزارش کند. او سپس مکثی کرد و لبهایش را با حالت تعجب گاز گرفت و گفت:
ـ رئیس زندان در مورد حیله‌های ترکها بسیار سختگیری می‌کند. آنها ترجیح می‌دهند ده مرد بیگانه بمیرند اما اجازه ورود به یک آدم مشکوک ندهند. با فراریها هم رفتار خوبی ندارند. من به عنوان یک مسیحی وظیفه‌شناس به شما هشدار می‌دهم تا وقتی کسی ضمانتتان را نکرده است سعی نکنید از محل اجتماع اسرا خارج شوید. در هر صورت اگر نتوانید ضامنی پیداکنید به دارآویخته خواهید شد.
سپس با صراحت به حرفهایش ادامه داد و گفت:
ـ عاقلانه‌تر این است تاکار عقب‌نشینی ترکها تمام نشده است از روبرو شدن با نگهبانها دوری کنید. اگر در گوشه‌ای پنهان شوید، مشکلی نخواهید داشت زیرا فراریان بسیار دیگری نیز در میخانه‌ها یا خانه‌های افراد مهربان و انساندوست مخفی شده‌اند. به هر صورت خیالتان راحت باشد، خدا یارتان باشد. برای سلامتی من و موفقیتم دعاکنید.
درجه‌دار جوان و خوش‌اخلاق سپس سکه‌ای نقره به طرف ما انداخت و ما را ترک کرد. من و اندی از دفتر نگهبانی بیرون آمدیم و در مه رقیق ماه اکتبر روان شدیم.
من فوراً به جستجوی خانهٔ هارون پرداختم، اما اندی با بی‌خیالی دستم را محکم کشید و با هم از خیابانهای مخروبه و کثیفی که همهٔ خانه‌های آن ویران شده بود، گذشتیم. درست همانطورکه عقربه یک قطب‌نما می‌لرزد و به سوی شمال می‌رود، اندی هم در میان ویرانه‌های شهر تلوتلو خورد و یکراست بسوی میخانه‌ای پیش رفت ـ میخانه‌ای که گروهی از آلمانیها، اسپانیولیها و بوهمیایی‌ها برای شطرنج بازی در آنجا جمع می‌شدند. به محض رسیدن به میخانه اندی با خوشحالی گفت:
ـ هر لحظه احساس می‌کنم اروپایی واقعی‌تری شده‌ام و نمی‌توانم باور کنم همین دیروز بود که در خدمت عثمانیها بودم.
به نجوا و با احتیاط در گوش او گفتم:
ـ من اعتراضی به خوردن مشروب ندارم، اما وظیفه‌ای راکه بعهده گرفته‌ایم نباید فراموش کنیم. بهتر است در اولین فرصت مقداری کاه، چوب و قیر بخریم تا بتوانیم

یک آتشبازی حسابی در این شهر آلوده و بی‌اخلاق برپا کنیم.

اندی پولهای داخل جیبش را به صدا درآورد و گفت:

ـ از حالا نباید بیخودی به فکر فردا بود! تا شلیک نکنی یک گنجشک هم نصیب تو نمی‌شود!

اندی خیلی زود سرگرم گفتگو با ولگردهای مستی شد که حریصانه به کیف پولش نگاه می‌کردند. آنها اندی را در آغوش می‌گرفتند و سوگند می‌خوردند که بهترین دوستشان است. اندی سه سکه نقره مجاری به طرف صاحب میخانه انداخت و دستور داد برای او نوشیدنی بریزد.

مرد آبله‌روی شروری که ردای ترکی خون‌آلودی بر روی دوش انداخته بود از گشاده‌دستی اندی به خشم آمد و مشتی سکهٔ طلا بر روی میز کثیف و آلوده ریخت و گفت:

– در اینجا همه مهمان من هستند. من از زندان ترکها آزاد شده‌ام، در آنجا یکی از پاشاهای آنها را سر به نیست کردم. اگر از کارهایم تعریف کنم کسی باور نمی‌کند. بگذارید این سکه‌های ترکی بجای من صحبت کنند. اگر کسی روی دست من بلند شود می‌رنجم!

اندی با عجله سکه‌ها را در جیبش ریخت و گفت که قصد جسارت در مقابل چنین قهرمانی را ندارد. همه گیج و مبهوت، ساکت نشسته بودند که مرد آبله‌رو به صاحب میخانه دستور داد در را ببندد و شروع به حرف زدن کرد و در شرح وقایعی که برایش اتفاق افتاده بود، گفت:

ـ مگر ما همه مردمان شجاعی نیستیم؟ آیا آنقدر رشادت نشان نداده‌ایم که مردمان دیار دیگر به تحسین ما بپردازند؟ اما چه کسی از ما تشکر می‌کند؟ ما کوچکترین شانسی برای غارت نداشته‌ایم. با وجود این شهر را از ویرانی کامل حفظ کرده‌ایم. آیا شهر متعلق به ما نیست؟ اگر ساکنین شهر آنچه را که به ما مدیون هستند بپردازند عدالت انجام شده است. به محض آنکه سپاهیان پیاده نظام به تعقیب ترکها پرداختند ما موقعیت مناسب را به دست می‌آوریم.

میگساران یکصدا فریاد برآوردند که از شروع محاصره این عاقلانه‌ترین سخنی

بوده است که شنیده‌اند، اما گفتند که عدهٔ ما کم است و رئیس نگهبانان مرد بیرحمی است. چوب و طناب در انتظار آنهایی است که در جستجوی عدالت هستند.

مرد آبله‌رو صدایش را آرام‌تر کرد و در حالی که چشمانش می‌درخشید گفت:

ـ بگذارید خبرهای خوبی به همهٔ دوستان قابل اعتمادم بدهم. فردا به محض غروب آفتاب شهر را آتش خواهیم زد! و نگهبانان آنقدر سرگرم کار خودشان هستند که نخواهند توانست شعله‌های آتش را خاموش کنند و مانع کار ما شوند.

افرادی که تا آن موقع در سکوت میگساری کرده بودند و حرف نمی‌زدند، در جستجوی راهی برای فراربودند. اما دیگران اعتراف کردند که این نقشه بسیار جالبی است.

سخنگو ادامه داد:

ـ ما در انجام این کار تنها نیستیم. عدهٔ ما بسیار است! من دوستانی دارم که در جاهای دیگری نیز سخن خواهند گفت و جنگجویان شجاع دیگری هم اکنون مشغول پیدا کردن افرادی برای انجام این منظور هستند.

او کیسه دیگری از جیبش بیرون آورد و محتویات آنرا روی میز ریخت و گفت:

ـ من به هر کس که حاضر شود خانه‌ای را آتش بزند پنج سکه نقره خواهم داد.

در این لحظه صاحب میخانه خمرهٔ شراب را به حال خود رها کرد و خواست دزدانه فرار کند. یکی دوتن از میگساران کم جرأت هم دنبال او راه افتادند. اما برعکس من که وحشتزده شده بودم، اندی برافروخته شد و با غرش گفت:

ـ این مرد یک خائن است و به مردان شجاع سکه طلای ترکی پیشنهاد می‌کند. او را بگیرید تا به دست رئیس نگهبانها بدهیم!

برای آرام کردن اندی تلاش بیهوده‌ای کردم و آستینهای او را گرفتم و کشیدم. وقتی مرد آبله‌رو، به روی اندی شمشیر کشید، اندی میز را برگرداند و خمره خالی را به طرفش پرتاب کرد و شمشیرش را گرفت و با فریاد دنبال رئیس گروه نگهبانی شهر گشت.

در اغتشاش حاصله، سربازان مست شتابزده در صدد ربودن سکه‌هایی بودند که برزمین ریخته شده بود. آنها با فریاد و نفرین، وحشیانه خودشان را روی آشوبگر

انداختند و سعی کردند او را بگیرند و طناب پیچ کنند. صدای سربازانی که همراه مسؤول نگهبانها آمده بودند، از بیرون به گوش می‌رسید. ما بزودی با مشتهای گره کرده به دنبال خائن بدبخت راه افتادیم تا علیه او شهادت بدهیم.

تنها در میخانهٔ ما نبود که چنین حوادثی روی می‌داد. مأموران مسؤول نگهبانی که توسط عده‌ای از مردان مسلح تقویت شده بودند، در خیابانهای وین به راه افتادند و به میخانه‌ها حمله کردند و به دستگیری کسانی پرداختند که به خاطر خودنمایی پول خرج می‌کردند. به تالار شهر که رسیدیم جمعیت زیادی که قبلاً در آنجا جمع شده بودند، نظرمان را جلب کرد. آنها با فریاد اعدام خائنین را طلب می‌کردند، ما نیز چون دیگران با صدای بلند فریاد می‌زدیم.

اندی گفت:

ـ جای تأسف است که مهمانی به این زودی خاتمه یافت. اما مرد آبله‌رو بقدری شرور بود که به هر حال دستگیر می‌شد. آنقدر جمعیت اینجا جمع شده است که به شهادت ما نیازی نیست. اما بگذار همینجا بمانیم، چون هیچکس نمی‌تواند ما را در اینجا پیدا کند.

من با لحنی سرزنش کننده گفتم:

ـ نباید مانع حرف زدن او می‌شدی. چون می‌توانستیم صبر کنیم و از نقشهٔ او سود ببریم. حالا دیگر وقت زیادی نداریم. ما باید هر چه سریعتر سوخت خریداری کنیم وگرنه وزیراعظم ناراحت خواهد شد.

اندی خیره در چشمهای من نگاه کرد و گفت:

ـ مگر عقلت را از دست داده‌ای میکاییل؟ این مرد تمام نقشه را فاش کرده است و ما نمی‌توانیم مسؤولین را غافلگیر کنیم. تنها مسأله‌ای که باقیمانده حفظ جان خودمان است. وزیراعظم باید بداند که وقتی آشپز چند تا شد آش یا شور می‌شود یا بی‌نمک.

بازجویی و محاکمه خیلی سریع انجام شد و دو نفر به دار آویخته شدند و پنج نفر از افراد مشکوکی که در میخانه‌ها آزادانه پول خرج کرده بودند، مورد شکنجه قرار گرفتند. فریادهای آنها از دیوارهای محکم سنگی می‌گذشت و در بازار به

گوش مردم می‌رسید. طولی نکشید که در تالار شهر اعلام شد این پنج نفر اعتراف کرده‌اند که از ترکها رشوه گرفته‌اند تا به شهر برگردند و با ایجاد اغتشاش و آتش‌سوزی درها را بر روی ترکها بگشایند.

برای آرام کردن مردم، پنج مرد خائن را تا منطقهٔ بازار روی زمین کشاندند و در آنجا قطعه قطعه‌شان کردند. بدنهای تکه پاره‌شدهٔ آنها روی میله‌هایی قرار گرفت و در مناطق مختلف شهر نصب شد. با دیدن اندام پاره پارهٔ آنها بر روی پایه‌ها احساس کردم بدنم یخ کرد. حالم به هم خورد و در گوشه‌ای استفراغ کردم وبا صدایی که به زور بالا می‌آمد از اندی خواستم مرا از آنجا دور کند.

اندی بدون توجه به حالت تأثرانگیزی که داشتم مرا دنبال خودش می‌کشید. نمی‌دانم چقدر راه رفتم، برزمین افتادم و برخاستم تا آنکه خود را در پشت دروازهٔ شهر محنت دیدم. آنجا واقعاً شایستهٔ این نام بود. خورشید هرگز از گذرگاههای متعفن آنجا عبور نمی‌کرد. همهٔ درها و پنجره‌ها بسته بود. حتی یک موجود زنده هم دیده نمی‌شد. به‌محض اینکه سربازها وارد خانه‌ها می‌شدند، ریش‌سفیدها و بزرگترهایی که به زیرزمین‌ها گریخته بودند از طریق راههای مخفی به فرماندهٔ مهاجمان پیام می‌فرستادند و برای حفاظت از جانشان مبلغی راکه لابد قبلاً روی آن توافق شده بود، پیشنهاد می‌کردند. وقتی افسرها به سربازان خود اجازه دادند خانه‌ها را ویران کنند و اثاثیه آنها را به آتش بکشند، بزرگان شهر سواران خود را فرستادند تا به اغتشاش خاتمه بدهند و گروه مهاجم را به داخل شهر برگردانند. سواران به سوی مهاجمان یورش بردند. اول با ملایمت از آنها خواستند قرارداد فی‌مابین را رعایت کنند. در این گیرودار ما خودمان را در یک اصطبل، زیر انبوهی از کاه مخفی کردیم و پس از آنکه آخرین قطرات مشروبی راکه بهمراه داشتیم نوشیدیم از شدت خستگی به خواب عمیقی فرو رفتیم.

شب بود که بیدار شدیم. غارت شدگان هنوز شیون و سوگواری می‌کردند و مرثیه می‌خواندند و بر سر خود خاک می‌پاشیدند و بر خانه‌های غارت شدهٔ خود می‌گریستند. صدای مرثیه خوانی آنها به قدری تأثرانگیز بود که عرق سردی بر سراپایم نشست و لرزه براندامم انداخت. اما اندی گفت:

ـ این یک آهنگ قدیمی است. بارها این آهنگ را در شهرهایی که سربازان امپراتور ساکنان آن را لت وپار کرده بودند، شنیده‌ام. بگذار هارون را پیدا کنیم، بشدت احساس گرسنگی می‌کنم.

من و اندی به خانه‌ای قدم گذاشتیم که صدای مرثیه‌خوانی از آنجا برمی‌خاست. وقتی پا به جمع مرثیه خوانها گذاشتیم و سراغ هارون را گرفتیم صدایشان فروکش کرد. مثل اینکه به ورود ناگهانی غریبه‌ها در نیمه شب عادت داشتند، چون چندان حیرتزده نشدند. پس از آنکه به آنها فهماندیم اشخاص قابل اطمینانی هستیم، دری مخفی را به رویمان گشودند و ما را به یک زیرزمینی بردند. از آنجا پا به راهروهای متعفنی گذاشتیم که بالاخره از خانهٔ هارون سر درآورد.

هارون مرد لاغراندام و رنجدیده‌ای به نظر می‌رسید. او با دیدن حلقهٔ انگشتری ابراهیم نه تنها حیرتزده نشد بلکه آنرا با احترام بوسید و در حالی که در مقابل ما تعظیم می‌کرد گفت:

ـ ما انتظار معجزه داشتیم و گمان می‌کردیم یک نجات‌دهنده‌با اسب سفید وارد شهر خواهد شد و ما به عنوان یک فاتح به او خوشامد می‌گوییم، اما چنین نشد.

او انگشتری الماس را با آستین ردای سیاهش مالش داد و در روشنایی چراغ پیه‌سوز به تحسین آن پرداخت و سپس آهی کشید و گفت:

ـ اگر فکر می‌کنید نزد شما جایش امن‌تر است آنرا نگهدارید. من باید آنرا به وزیراعظم برگردانم زیرا در این موردکاری از دست من ساخته نیست.

ما چند شب و روز را در خانه هارون سپری کردیم، زیرا نمی‌دانستیم چه کاری از دستمان برمی‌آید. اما با فرارسیدن شبی که وزیراعظم برای برافروختن آتش معین کرده بود، اندی گفت:

ـ می‌خواهم کاری کنم که حداقل لایق تصاحب انگشتری وزیراعظم باشم؛ هارون که از قبول آن سرباز می‌زند. از ماندن در این خانه تاریک خسته شده‌ام. میکاییل بگذار به شهر برویم و مغازه باروت فروشی را پیدا کنیم. بلکه بتوانیم آتش کوچکی برافروزیم، اگر چه وزیراعظم اکنون چندان استفاده‌ای از آن نخواهد برد!

برای اجتناب از برخورد با سربازانی که در دروازه‌های محله یهودی‌نشین

نگهبانی می‌دادند، با راهنماییهای هارون از طریق فاضلابها دور از نظر از آن محله دور شدیم. باید بگویم که آن مرد درستکار در مقابل کمک‌ها و مراقبت‌های خود حتی یک پنی هم از ما دریافت نکرد. فقط از ما تقاضا کرد نزد وزیراعظم به نیکی از او یاد کنیم.

پس از ورود به محوطهٔ باز، فهمیدیم که مغازه باروت فروشی و اصطبل‌های دوک‌ها توسط نگهبانها مورد مراقبت قرارگرفته است. به این صورت ما امکان افروختن آتش بسیار کوچکی را هم نداشتیم تا به وعده‌ای که به وزیراعظم داده بودیم عمل کنیم.

در بازار عدهٔ زیادی زن در اطراف دیگهای بزرگ غذا که رهبانها بر سر آنها ایستاده بودند جمع شده بودند. رهبانها در اینجا به فراریانی که از شدت گرسنگی در آستانه هلاک بودند غذا می‌دادند.

همانطور که اطراف را زیرنظر داشتیم، من در آستانه یک خانه خالی دختر جوانی را دیدم. دخترک جوان که شالی برگردن پیچیده بود، آرام آرام می‌گریست. از گریهٔ او چنان متأثر شدم که بی‌اختیار با او به گفتگو پرداختم و گفتم:

ـ اگر کاری از دستم ساخته است مضایقه‌ای ندارم.

او سربلند کرد و با عصبانیت گفت:

ـ کسی نمی‌تواند مرا با پول بخرد!

من وقتی زیبایی او را دیدم و متوجه شدم یکی از زنانی است که به کمک اندی از چادر ترک‌ها فرار کرده است، حیرت کردم. او نیز ما را شناخت و با فریادی از تعجب گفت:

ـ همهٔ زندانیانی را که از دست ترکها فرار کرده‌اند به دار کشیده‌اند، شما چطور جان سالم به در برده‌اید؟

من از او خواستم به خاطر خدا ساکت شود و توجه محافظین را جلب نکند، چون در آن لحظه زندگی ما به یک فریاد او بسته بود.

با آنکه موهایش از باران خیس شده بود و لباسهای ژنده‌اش غرق گل بود، باز هم بسیار زیبا به نظر می‌رسید. دختر برایمان درد دل کرد و گفت که همراه والدینش

از مجارستان فرار کرده و به آنجا آمده‌اند. پدرش در مرز ترانسیلوانیا مالک زمین‌های وسیعی بوده است. آنها آمده بودند تا به شاه فردیناند بپیوندند، اما در جریان فرار و رسیدن به وین کشته شدند و از افراد خانواده تنها او زنده مانده است که او را هم نزد برده‌ها فرستاده بودند. او تعریف کرد که وقتی نامش را گفته بود و از مقامات نظامی وین حمایت خواسته بود، به تقاضایش ترتیب اثر نداده و گفته بودند که پدرش یک خائن مجاری بوده است.

همهٔ دختران مجارستانی که از اردوی ترکها فرار می‌کردند، به محض ورود به وین» تحویل یکی از نجیب‌زادگان شهر می‌شدند. او از فرط گرسنگی دوبار در خیابان از سربازها تقاضای غذا و جا کرده بود و سربازها هم با وعدهٔ کمک فریبش داده بودند. او به ما گفت:

ـ من هر کاری می‌کنم تا به خانه‌ام برگردم و از حمایت ترکها و شاه زاپولیا برخوردار شوم. من تنها بازماندهٔ خانواده‌ام هستم و شاید او به من اجازه دهد که زمینهای پدرم را تصاحب کنم و بعد هم از یکی از پیروانش بخواهد که با من ازدواج کند. ترکها هرگز به اندازهٔ مسیحیان با من بدرفتاری نکرده‌اند.

در این حالت اشک از چشمان دختر جاری شد. اندی در این گیرودار به ابرهای تیرهٔ آسمان نگاه کرد و گفت:

ـ همین الآن طوفان شدیدی آغاز خواهد شد. بیایید پناهگاهی پیدا کنیم. می‌توانیم بقیه حرفهایمان را آنجا بزنیم. حرفهای این دختر جوان به شدت مرا متأثر کرد.

اما دخترجوان خودش را کنار کشید و گفت:

ـ با خودم عهد کرده‌ام حتی اگر از گرسنگی بمیرم هرگز با مردهای بیگانه قدمی برندارم.

اما ما به او اطمینان دادیم که قصد بدی نداریم و چون باران هم به شدت شروع به باریدن کرده بود، دختر پس از کمی تردید و تأمل موافقت کرد که با ما بیاید.

وقتی نامش را پرسیدم چشمان مجذوب کننده‌اش را به من دوخت و با صدای ضعیفی گفت:

ـ اسمم «ایوا» است.

او نام خانوادگی‌اش را نیز گفت اما چون از اسامی مجاری بود و به سختی تلفظ می‌شد آن را یادنگرفتم.

سه نفری در خانه‌های بسیاری را کوبیدیم اما هیچ کدام اجازهٔ ورود ندادند. خوشبختانه به دوره گردهایی برخورد کردیم که به سربازان تدارکات می‌رساندند و به این منظور با ارابه‌های دستی خود در خیابانها حرکت می‌کردند و در جستجوی پناهگاهی بودند. آنها به ما گوشت، پنیر و نان فروختند و سپس مسافرخانه‌ای را معرفی کردند و گفتند:

ـ آنجا تنها جایی است که می‌توانیم از سربازان دژبانی درامان باشیم. و افرودند: صاحب مسافرخانه خانمی است که به رئیس نگهبانان رشوهٔ قابل توجهی پرداخت می‌کند و آنها هم مزاحمش نمی‌شوند.

صاحب مسافرخانه به محض آنکه متوجه شد پول زیادی همراه داریم، با خوشرویی ما را پذیرفت و حتی سعی کرد مستخدمه‌هایش را نیز به من و اندی تحمیل کند. از سر و صداها پیدا بود که آنها به قدر کافی مشغول هستند. او اتاق کوچکی را در اختیارمان گذاشت و اطمینان دادکه تا فردا صبح هیچ کس مزاحممان نخواهد شد. او حتی آتشی روشن کرد تا لباسهایمان را خشک کنیم. برای جبران محبتهایش و اطمینان از اینکه ما را لو نخواهد داد مقداری خوردنی و نوشیدنی به قیمت گزاف از او خریدیم. مسافرخانه‌دارها در کار خود مورد اعتماد هستند زیرا موفقیت‌شان به همین بستگی دارد.

در آنجا خوردیم و نوشیدیم و خودمان راگرم کردیم. بعد از اینکه من و اندی درصدد برآمدیم لباسهایمان را بر روی بخاری خشک کنیم «ایوا» نیز جسارت یافت و با استفاده از یک ملافهٔ کهنه که به خودش پیچید به خشک کردن لباسهایش پرداخت. باران بالای سر ما بر روی سقف می‌کوبید.

اندی گفت:

ـ لباسهایت خشک شده است، فکر می‌کنم بهتر باشد آنها را بپوشی.

اندی با اینکه آن حرفها را زد اما همچنان خیره خیره به آن دختر زیباکه ظاهراً

خانواده‌دار بود و به نظر می‌رسید خوب تربیت شده است نگاه می‌کرد.

پس از صرف غذا و استراحت کافی سکوت را شکستم و گفتم:

ـ فکر می‌کنم صدای زنگهای شب است! حالا آخرین شانس برای اجرای نقشه‌هایمان است.

در آن لحظه رعد شدیدی بالای سرمان ترکید و سپس دانه‌های تگرگ به درشتی تخمهای کبوتر بر سقفها و خیابانها باریدن گرفت.

اندی پس از گوش فرادادن به این سر و صدا، نفس راحتی کشید و گفت:

ـ خداوند اراده نفرموده است که ما مأموریتمان را انجام دهیم. چون این تگرگ بزرگترین آتشها را نیز در یک لحظه خاموش می‌کند. ما اگر این را پیش‌بینی کرده بودیم هیچوقت به این شهر لعنتی نمی‌آمدیم.

توفان نه تنها متوقف نمی‌شد بلکه لحظه به لحظه بر شدت آن افزوده می‌شد. در حالت سرگردانی و بلاتکلیفی، بی‌آنکه قصد خاصی داشته باشم به اندی گفتم:

ـ شاید بهتر باشد تو بیرون در مراقب باشی، چون شاید این دختر زیبا و خجالتی بخواهد با من بطور خصوصی گفتگو کند تا بلکه راهی برای نجاتش بیابیم.

من قصد بدی نداشتم، اما دختر حرفهایم را بد تعبیر کرد و بازوی اندی را با دست گرفت و از ترس فریاد زد:

ـ آقای اندی عزیز خواهش می‌کنم مرا با برادرتان تنها نگذارید چون او مثل گرگی به من خیره شده است! من دیگر به هیچ کس اعتماد ندارم.

اندی برافروخته شد و مشتش را به طرف من تکان داد. سپس رو در روی دختر ایستاد و با لحنی آرام و دلداری‌دهنده گفت:

ـ خانم ایوا نترسید، به من اعتماد کنید. اگر خدا بخواهد من تو را به سلامت به وطنت بازمی‌گردانم، باید بگویم که من و برادرم در خدمت ترکها هستیم و می‌خواهیم از این شهر لعنتی فرار کنیم.

دختر جوان برخلاف انتظار خیره در چشمان گرد خاکستری رنگ اندی نگاه کرد و گفت:

ـ حتی اگر شما دزد، جادوگر و جانی هم باشید من از این شهر فرار می‌کنم و با

شما می‌آیم، اروپایی‌ها خیلی بیرحمانه‌تر از ترکها با من رفتار کرده‌اند، در این چند روز آنقدر از آنها متنفر شده‌ام که به خوبی می‌توانم بفهمم چگونه مردی شجاع ممکن است خدمت کردن به سلطان را بر شاه فردیناند ترجیح دهد. من وقتی شما را در میان زندانیان دیدم قدرت و شهامتتان را تحسین کردم، شما بدون شک از نژاد آلمانی هستید زیرا به راحتی به این زبان نفرت‌انگیز صحبت می‌کنید.

اندی که قطرات عرق بر پیشانیش نشسته بود جواب داد:

ـ من این زبان را در میدانهای جنگ یاد گرفته‌ام، شما لطف دارید که زبان ناقص مرا آلمانی اصیل می‌دانید. من در سرزمینهای وحشی بزرگ شده‌ام، جایی که پر از درختان کاج، گرگها و خرسها است. هیچ شاهزاده‌ای تاکنون آنقدر فهم نداشته است که به من مهمیز شوالیه گری اعطاء کند. با وجود این در لشگر سلطان کلاهخود مخصوص سرتفنگداران را بر سر دارم که از مهمیزهای طلایی با ارزش‌تر است.

ـ خانم ایوا که از این سخنان خوشحال شده بود با نگاه قدرشناسانه به اندی نگریست و بی‌اینکه کلامی بر زبان آورد به اندی فهماند که خسته است و می‌خواهد روی تخت استراحت کند. اندی در حالیکه از تخت کنار می‌کشید، گفت:

ـ خانم ایوا زیبایی شما از نوع زیباییهای اصیل است. با آن گونه‌های گلگون و پیشانی بلند، بنظر من از ماه هم قشنگ‌تر هستید.

خانم ایوا چشمان خود را متوجه پایین کرد و با حالتی آمیخته به شرم گفت:

ـ نه، من زیبا نیستم، من یک دختر بی‌سرپرست هستم که در دربار شاه زاپولیایک حامی ندارم که زمینهای پدرم را به من برگرداند.

اندی هر دو دستش را محکم روی سینه چلیپا کرد و چون درختی تنومند لرزید و زمزمه کرد:

ـ خدا کمکم کند! این سرنوشت قبل از تولد برایم رقم زده شده است. به من بگو وسعت زمینهایتان چقدر است؟ چند گلهٔ گوسفند و اسب دارید؟ ساختمانهای آن چه وضعی دارند؟ خاک آن چطور است؟

از ترس آنچه ممکن بود روی دهد خواستم آنها را ترک کنم، اما قبل از این تصمیم، به زبان خودمان به اندی گفتم خودش را درگیر چنین وضعیت ناشناخته و

نسنجیده‌ای نکند. اما او از من خواست که آنجا بمانم و گفت تاکنون هیچ وقت چنین احساسی نداشته است و از من خواست به جای او به دخترجوان پاسخ بدهم.

خانم \یو\ با حیرت ما را نگاه کرد و متواضعانه به سؤالات \ندی پاسخ داد:

ـ پدرم از کارهایش چیز زیادی به من نمی‌گفت، اما زمینهای ما برای خانوادهٔ کوچکی چون ما بقدر کافی وسیع بود. خاک حاصلخیز ما مرطوب و شنی بود. جنگل و شکارگاههای بسیار داشتیم. یک شبانه روز طول می‌کشید تا از این سمت زمینهایمان به آن سمت برسیم. اگر چه پدرم همیشه سعی داشت با همسایگانش عادلانه رفتار کند اما آنها او را متهم به تجاوز از مرزهای خودش می‌کردند و گله‌های خود را برای چریدن به داخل زمینهای ما می‌راندند. به گمانم در حدود یکصدهزار گوسفند، یکهزار اسب و تعدادی گاو داشتیم. بهر حال در وقت ضرورت، ناظر کلیمی پول مورد احتیاج پدرم را برایش فراهم می‌کرد.

\ندی آهی کشید و گلویش را صاف کرد و با التماس گفت:

ـ میکاییل، شاید شیطان بر من غلبه کرده باشد. اما من واقعاً عاشق این دختر شده‌ام و می‌خواهم با او عروسی کنم تا بلکه بتوانم از منافعش دفاع کنم و زمینهای پدرش را به او برگردانم. میکاییل به جای من حرف بزن، چون تو بهتر از من حرف می‌زنی. اگر تو حرف نزنی خودم حرف می‌زنم. اما اگر حق مطلب را ادا نکردم دنده‌هایت را خرد خواهم کرد!

هر چه سعی کردم \ندی را به خونسردی دعوت کنم، نشد. به ناچار با کلماتی شمرده دختر را مورد خطاب قراردادم و گفتم:

ـ فکر می‌کنم برادرم عقلش را از دست داده است. اومی‌خواهد با شما ازدواج کند. او به عنوان هدیه عروسی پیشنهاد می‌کند با شاه زاپولیا صحبت کند تا بلکه زمینهایتان را به شما بازگرداند. او مورد لطف ارباب گریتی است. این آقای گریتی وزیراعظم وبهترین دوست شاه زاپولیا ست. وجود او، شانس موفقیت \ندی را زیاد می‌کند. برادرم را نمی‌توان به نژاد مشخصی منتسب کرد. اگرچه او با زرنگی می‌تواند خودش را از نژاد اصیل ژرمن و یا آریایی جابزند. او سوگند می‌خورد از اولین لحظهٔ دیدار قلبش را به شما داده است.

دهان خانم ایوا از تعجب بازماند و چهره‌اش گل انداخت. حالا نوبت او بود که بلرزد و دستهایش را به هم بفشارد، او ناگهان وقار زنانه‌اش را کنار گذاشت و جلو اندی زانو زد و پاهای او را بغل کرد و باگریه گفت:

ـ آقای اندی عزیز با تمام قلبم همسر شما خواهم بود. من دختر یتیمی هستم که از خانواده و اموال پدری خود محروم شده‌ام. اما اگر شما مرا به همسری خودتان انتخاب کنید، در خوب و بد زندگی شریک شما خواهم بود و هر چیز راکه داشته باشم به شما پیشکش خواهم کرد. تنها خواهشی که دارم این است که بگذارید اعتقاد مسیحیت خودم را حفظ کنم و یک کشیش مراسم ازدواج را برگزار کند.

اندی در حالیکه قطرات عرق را از صورتش پاک می‌کرد به طرف من برگشت و گفت:

ـ میکاییل، خدمت دیگری به من بکن؛ هر طور شده یک کشیش به اینجا بیاور. اگر تا یک ساعت دیگر کشیشی به اینجا نیاوری همراه این دختر از وین می‌گریزم و تو را تنها می‌گذارم.

او چنان نومیدانه حرف می‌زد که من گمان بردم تهدیدش را عملی خواهد کرد. من با عصبانیت دندانهایم را به هم فشردم و در جستجوی صاحب مسافرخانه از اتاق بیرون رفتم.

زن مسافرخانه‌چی هنوز بیدار بود و به مشتریان مشروب می‌فروخت و جیب آنها را خالی می‌کرد. او به من نام کشیشی را گفت که به شرط دریافت مبلغ قابل ملاحظه‌ای در هر ساعتی از شبانه‌روز بدون سؤالات اضافی این مراسم مذهبی را انجام می‌دهد. او گفت اولین بار نیست که این کشیش به این مسافرخانه احضار می‌شود. در همین هفته او دوبار برای انجام مراسم ازدواج و مراسم مذهبی دیگر به اینجا آمد. سکه‌ای طلا کف دست زن مسافرخانه‌چی گذاشتم و او پسرکی را به دنبال کشیش فرستاد.

وقتی به اتاقمان برگشتم اندی را دیدم که پشت به خانم ایوا ایستاده بود و گویی به ماجرایی دردناک فکر می‌کند. اما خیلی سریع حالت بذله‌گو و شاد خود را بازیافت و گفت:

ـ برادر عزیزم مرا ببخش که این چنین با تو تند سخن می‌گویم، این شادترین لحظهٔ زندگی من است، من هرگز فکر نمی‌کردم چنین دختر زیبا وخانواده‌داری به من علاقه‌مند شود.

در همین موقع صدای آمدن کشیش را از بیرون اتاق شنیدم. در را که گشودم، حیرتزده برجا میخکوب شدم. من آن شخص را با صورت پف کرده و دماغ عقابیش شناختم، مردی که باجبه کشیشی و ریش کوتاه در پیش چشمم ظاهر شد مردی بود که در طی دوران تحصیلم در پاریس همکلاسی من بود. من فریاد زدم:

ـ آه خدای من! آیا شما جولیان راویل از گارد سپاه پاریس نیستید؟ آن جبه را از کجا دزدیده‌ای و چگونه تا حالا به دار آویخته نشده‌ای؟

آن مرد واقعاً جولیان راویل بود، اگر چه مسن‌تر شده بود. ابتدا رنگ از چهره‌اش پرید، اما به سرعت کنترل خودش را به دست آورد و به‌گرمی مرا در آغوش گرفت و در حالیکه از شدت احساسات اشک از چشمانش جاری شده بود، گفت:

ـ آه، دوست عزیزم، میکاییل فنلاندی! چقدر خوشحالم که دوباره چهرهٔ گشاده و صادق ترا می‌بینم. مبارک باد این لحظه که ما را مجدداً به هم پیوند می‌دهد. حال شما چطور است و چکار مهمی دارید که در این نیمه شب پیرمردی چون مرا از رختخواب بیرون کشیده‌اید؟

٦

اندی نیز وقتی جولیان راویل را شناخت حیرتزده شد، اما خیلی زود به خود آمد و احترام لازمه را با توجه به لباسی که دربرداشت دربارهٔ او به جا آورد و گفت:

ـ من گذشته‌ها را فراموش کرده‌ام و هیچ کینه‌ای از شما ندارم آقای جولیان،

اگرچه زمانی می‌خواستم پوست از کله‌تان بکنم و مخفیگاهتان را بر سرتان خراب کنم و در مقابل خورشید کبابتان کنم! اما هیچکس از گناه مبری نیست. به من بگویید آیا شما رسماً اجازهٔ انجام مراسمی مذهبی را دارید؟

جولیان با حالتی سرزنش‌آمیز گفت:

- نام گناه آلودهٔ قبلی مرا فراموش کنید، مرا پدر جولیانوس صدا کنید. همهٔ مردم وین مرا به نام یک کشیش نظامی پرهیزکار می‌شناسند. من روغن مقدس را آورده‌ام و آمادهٔ خدمت هست، اگر چه کسی را نمی‌بینم که در شرف مرگ باشد.

اندی گفت:

- پدر جولیانوس مقدس، مراسم مذهبی ازدواج را انجام بده و من و این دختر بی‌سرپرست مجاری را به عقد یکدیگر درآور. او باید اسم خودش را به شما بگوید، چون من نمی‌توانم آن را به راحتی تلفظ کنم.

- پدر جولیانوس به هیچ وجه حیرت‌زده نشد و چشمانش به سردی از چهرهٔ عروس به چهرهٔ مصمم داماد لغزید و گفت:

- هدف شما قابل تحسین است، اما صاحب مسافرخانه چه می‌گوید؟ آیا قبلاً مبلغ لازم برای خرید دختر را به او پرداخته‌اید؟ او در حرفه‌اش متحمّل دردسرها و مخارج زیادی می‌شود و من نمی‌خواهم به اولطمه‌ای بزنم، زیرا من و او دوست هستیم.

اندی گیج و متحیر به او خیره شد، اما پدر جولیانوس دستش را بلند کرد و افزود:

- فکرنکنید که به صداقت شما شک دارم و یا می‌خواهم نامزد شما را ناچیز بشمرم. چه بسیار ازدواجهایی که در اوج لحظه‌ای اشتیاق یا مستی صورت گرفته و موفق از آب درآمده است، یک زن اسیر اغلب بهترین همسر برای یک سرباز حرفه‌ای می‌شود. او برای شوهرش هیزم جمع می‌کند، غذا می‌پزد ولباسهایش را می‌شوید. اما بگذار من چون نجات دهندهٔ قلبها به شما بگویم بهتر است مسأله را مسکوت بگذارید.

اندی وقتی مقصود پدر جولیانوس را دریافت عصبانی شد و به روی او شمشیر کشید و اگر من میانجی نشده بودم بدون شک پدر جولیانوس را می‌کشت. او با

صراحت پدر جولیانوس را به خاطر سوءظنی که داشت سرزنش کرد و توضیح داد که تصاحب قلب رئوف او که از نژادی برجسته است و وارث ایالت مجاری بزرگی است، افتخاری برای اوست.

من گفتم مراسم ازدواج الزاماً باید بی‌سر و صدا برگزار شود زیرا شرایط نامساعدی بر کشورشان حاکم است.

قرارشد پدر جولیانوس به خاطر اجرای مراسم این وصلت مبلغ سه دوکات برای خودش و یک دوکات نیز برای صندوق فقرا دریافت کند.

پدر جولیانوس که هنوز در صحّت گفته‌های من شک داشت، به دقّت به ما خیره شد و با سوءظن گفت:

ـ کار شما مشکوک به نظر می‌رسد. اگر رازی نداشتید، در این ساعت شب مرا احضار نمی‌کردید. من با شرکت کردن در کار شما، سر خودم را برباد خواهم داد، حداقل به خاطر چهار دوکات چنین‌کاری را نمی‌کنم.

اندی در آن حالت جنون‌آمیز تلاشی برای مطالعه نکرد. فقط بیست دوکات مجاری به مبلغ موردنظر افزود که سوءظن آن مرد را افزایش داد. با وجود این، او کتابش را گشوده و دعاهای لازم را خواند و آن دو را به عقد یکدیگر درآورد. کلماتی لاتینی هر چند از دهان مشئوم او بیرون می‌آمد ولی سنگین و موقر در گوشم می‌نشست. بالاخره، او از اندی حلقه نامزدی را خواست تا در انگشتان عروس کند و آنها را زن و شوهر بخواند.

اندی در آن حالت هیجانزده انگشتری وزیراعظم را از من خواست و وقتی من امتناع کردم آن را به زور از کیفم بیرون آورد و به دست پدر جولیانوس داد که آن را در انگشتان عروس کند.

پدر جولیانوس با دیدن منظرهٔ با شکوه این انگشتری مشوش‌تر شد و بر سوءظنش افزوده شد. اما با سرعت مراسم را خاتمه داد و دعاها را با عجله خواند و سکه‌ها را داخل کیف کهنه‌اش ریخت و وقتی آمادهٔ رفتن شد، گفت:

ـ اگر میل داشته باشید، من به سلامتی و برای موفقیت شما خواهم نوشید.

اندی مهمان‌نوازانه گفت:

- پدر عزیز، شما هم به خودتان برسید، امشب هر چه مخارجش شود اهمیتی نمی‌دهم. میکاییل می‌تواند هر چه لازم داریم برای ما بیاورد.

وقتی اندی دست از سر پدر روحانی برداشت، او فوراً ما را متهم به خیانت کرد.

اندی درصدد آرام کردن او برآمد و گفت:

- این بنفع خود شماست پدر جولیانوس اما اگر می‌خواهید سرتان بریده شود من اعتراضی ندارم. دیگر سعی نکنید مرا فریب بدهید، زیرا نمی‌توانم بدجنسی شما را هنگامیکه ما را در مسافرخانه بیرون شهر پاریس ترک کردید فراموش کنم.

او چاقویش را بازکرد و باکف دست مشغول تیزکردن و برق انداخت به تیغهٔ آن شد. پدر جولیانوس فوراً ساکت شد. رنگ از چهره‌اش پرید. آن مرد پست که همه راز و رمزهای سرنوشت را تجربه‌کرده بود دریافت که بهتر است تسلیم شود. او با صدایی ضعیف درخواست خوردنی کرد و من برای اجابت درخواستش فوراً بیرون رفتم.

مثل اینکه همین دیروز بود که با این کشیش منفور صحبت می‌کردیم. او آنقدر حرف زد تابه سکسکه افتاد اما وقتی بر لبهٔ میزی تکیه داد، اندی به من گفت از اتاق بیرون بروم و پدر جولیانوس را هم با خود ببرم. پس از اعتراض بی‌نتیجه با کشیش از پله‌ها پایین رفتیم و مهماندار مهربان ما اتاق گرم دیگری در اختیارمان گذاشت. من بقدری افسرده و پریشانحال بودم که حوصلهٔ صحبت کردن نداشتم و کنار پدر جولیانوس در بستر خزیدم. پای چپ او را با طناب محکم به پای راستم بستم و به خواب رفتم.

خواب من بسیار سنگین بود و فقط وقتی بیدار شدم که متوجه شدم پدر جولیانوس پاهای بسته‌اش را به پایم می‌کوبد. او که در کنار من در بستر نشسته بود، پس از خواندن دعایی گفت:

ـ تکان نخور، ما گرفتار دزدها شده‌ایم. آنها چنان مرا بسته‌اند که نمی‌توانم از تخت بیرون بیایم و یکی از پاهایم به قدری کرخت شده است که ابداً آن را احساس نمی‌کنم. هر چه هم آن را مالش داده‌ام تأثیری نکرده است.

او از شدت نومیدی با مشت به پای من می‌کوبید. آنقدر بی‌قراری کرد که پایش را باز کردم تا بتواند راحت بخوابد. پس از آنکه پایش باز شد ماجرایی را که بر سرش آمده بود به یادآورد. ناگهان چهره‌اش درهم رفت. اگر به موقع پیراهنش را نگرفته بودم از در خارج شده بود. به او هشدار دادم که در سرعت حریف من نیست. اگر بخواهد فرار کند به آسانی او را خواهم کشت. اواز سرپشیمانی آهی کشید و پیشنهاد کرد با هم جرعه‌ای شراب بنوشیم. من هیچ اعتراضی به پیشنهاد او نداشتم و به اتفاق به پایین پله‌ها رفتیم. راه ما از میان ردیفهای سربازان و میگسارانی بود که در کنار یکدیگر خوابیده بودند. خودمان را کنار خاکسترهای گرم آتشدان گرم کردیم. با یادآوری اندی و عروسش مقدار کمی خوراکی برای آنها کنار گذاشتیم و برای آنکه خاک آن شهر را از پاهایم پاک کنم همراه کشیش به سرعت از پله‌ها بالا رفتیم.

اندی در خواب بود و خرناس می‌کشید؛ در آن حال همسر جوان اندی نیز در خواب عمیقی فرو رفته بود. من به سرعت بدن او را با پتویی پوشاندم تا از جریحه‌دار شدن احساسات پدر جولیانوس جلوگیری کنم، اما صدای تخت فرسوده به سرعت اندی را بیدار کرد. او چشمهایش راگشود و فریاد زد:

– چه اتفاقی افتاده است؟ این زن بی‌حیا کیست؟ او را از اینجا دور کنید!

من سعی کردم او را آرام کنم و او در حالی که درگیجی محض به‌سر می‌برد کمی آب‌سردبه‌صورتش‌زد تا حافظه‌اش اندک‌اندک‌بازگشت و در حالی‌که غرولند می‌کرد نمی‌دانست از ازدواج ناگهانیش باید خوشحال باشد یا افسرده. او بقدری مضطرب و آشفته به نظر می‌رسید که من نیز نمی‌دانستم واقعاً باید بخندم و یا گریه کنم.

پس از شستشو که بهترین درمان گیجی بود ، ما نگرانیهای خودمان را فراموش کردیم و بی‌اختیار دسته جمعی شروع به خواندن یک آواز فرانسوی کردیم که خوشامدی هم برای عروس باشد. اما دختر با وجود سر و صدایی که ما به راه انداخته بودیم بیدار نشد. گویی به زحمت نفس می‌کشید، پوست سفید او در مقابل موهای سیاهش روشن‌تر به نظر می‌آمد. موهایش برروی بالش پخش شده بود و مژه‌های بلندش بر گودی تاریک اطراف چشمش سایه انداخته

بود.

اندی با وحشت به او خیره شد و با انگشت به پهلوی او سیخونک زد. اما او فقط تکانی خورد و دوباره به خواب رفت، اشک در چشمان اندی حلقه زد و به ما گفت:

- ساکت باشید.

سپس سرش را تکان داد و گفت:

- بگذار دختر بیچاره بخوابد. او حتماً خیلی خسته است. می‌دانم این یکی از ازدواجهایی است که فرشتگان آسمان ترتیب آن را داده‌اند. من از این پس با تمام قدرتم برای حفظ منافع همسرم مبارزه خواهم کرد. بهتر است هر چه سریعتر عازم مجارستان شویم و برای سرشماری گله‌ها آماده باشیم.

چشمان پدر جولیانوس برقی زد و شتابزده گفت:

- می‌خواهید به شما کمک کنم که بی‌خطر از دروازه‌های شهر بگذرید؟

اندی دستهایش را تکان داد و گفت:

- نه، نه پدر جولیانوس عزیز حالا که دوباره یکدیگر را پیدا کرده‌ایم، چرا باید از هم جدا شویم؟ اگر ما را همراهی کنید، پاداش بزرگی خواهید گرفت.

در ادامهٔ حرف، اندی گفت:

- عاقل باشید پدر جولیانوس، بعداً می‌توانید به کارهایتان بپردازید. به ما اعتماد کنید. اگر ما را از این شهر صحیح و سالم بیرون ببری، پاداش بزرگی دریافت خواهی کرد.

پس از جر و بحث فراوان موافقت کردیم یکصد دوکات به او پرداخت کنیم که البته بیست و پنج دوکاتش را نقداً پرداخت کردیم.

پدر جولیانوس گفت:

- با پیاده راه رفتن و لباس ناجور به تن داشتن دچار دردسر می‌شویم. باید اسبهای خوب و لباسهای مجلل تهیه کنیم.

او از توضیح ضرورت این امر خودداری کرد واز آنجا که چاره‌ای جز اعتماد کردن به او نداشتیم، جوانک مستخدم مسافرخانه را با پیامی به نزد هارون فرستادیم.

براثر مساعی هارون ، در حدود ظهر چهار اسب زین و برگ شده دم در حاضر بود. من و اندی به لباسهای زره‌دار مزیّن به حاشیه نقره‌ای مجهز شدیم. هارون برای زن جوان اندی پیراهنی از ابریشم و مخمل و نقاب مخصوصی که زنان متشخص به هنگام سفر برای مخفی کردن چهرهٔ خود به روی صورت می‌کشند، فرستاده بود. هارون همراه تجهیزات، صورتحسابی فرستاده بود. با دیدن آن، نفس در سینه‌ام حبس شد. قیمت چیزهایی که فرستاده بود هزار و نهصد و نود و هشت دوکات می‌شد.

هارون در آن یادداشت نوشته بود:

ـ اگر چنین مبلغی بهمراه ندارید، انگشتری وزیراعظم را به عنوان ضمانت از شما می‌پذیرم.

مبلغ کل صورتحساب با دو دوکاتی که به آورندهٔ این تجهیزات داده بود دو هزار دوکات یا معادل قیمت انگشتری می‌شد.

او خواسته بود از موقعیت دشوار ما سوءاستفاده کند. بهرحال وقتی دیدم اندی زیرچشمی به انگشتری دست همسرش که خوابیده بود، نگاه کرد، به خودم گفتم حتی اگر اندی نیز راضی شود انگشتری را از دست همسرش بدزدد، من هرگز تن به ارتکاب چنین عمل زننده‌ای نمی‌دهم. لذا دو دوکات را از دست حامل گرفتم و سندی به مبلغ دو هزار دوکات به نام وزیراعظم برای هارون نوشتم. با آنکه می‌دانستم اگر این سند افشا شود موجب دردسرمان خواهد شد اما فکر کردم اگر از مهلکه خارج شویم هارون هرگز فرصت درست کردن دردسر برای ما را نخواهد یافت.

اما قضاوت من در این مورد اشتباه بود، چون از سرعت ارتباطات تجاری میان کلیمی‌ها بی‌خبر بودم. به هر حال آن سند، قبل از آنکه خود ما به شهر بوداپست برسیم به دست خزانه‌داری سلطان در بوداپست رسیده بود. سند اگرچه خیلی دست به دست شده بود و با احتساب مبالغ و هزینه‌های دیگری که بر آن افزوده شده بود بالغ بر دو هزار و سیصد و چهل دوکات می‌شد، مورد قبول وزیراعظم واقع شده بود و من تازه دریافتم که چنین سندی در ایام جنگ بسیار مطمئن‌تر است. به هر

صورت هارون از این معامله بهره‌مند شده بود.

خش‌خش لباسهای ابریشمی، زن‌جوان را بیدار کرد. او از رختخواب برخاست و به شوهرش صبح بخیر گفت. اندی به ما امر کرد سرمان را برگردانیم و سپس لباسهای تازه را با عجله به زنش پوشانید. در آن لحظه، مسافرت ما به خاطر امتناع عروس‌جوان از پوشیدن لباسها به تأخیر افتاد. او معتقد بود که لباسها به تنش گشاد است و ما مجبور شدیم استعدادمان را در خیاطی به‌کار بیندازیم و لباسها را به تنش اندازه کنیم. با سوار شدن بر اسبها و ترک مسافرخانه، زن‌جوان اشک بسیار ریخت.

در میان حیرت ما، پدر جولیانوس یکراست به سوی دروازهٔ سالت که باز بود، پیش می‌رفت. انبوه مردم پیاده و یا سوار بر گاری از دروازهٔ شهر می‌گذشتند. محافظین با دیدن تن پوشهای مزین به حاشیهٔ نقره‌ای ما جمعیت را به‌کنار راندند و راه برایمان گشودند. آنها با پدر جولیانوس شوخی و صحبت می‌کردند واو نیز با دعاهای مناسب، آنطور که شایسته یک کشیش نظامی است به آنها پاسخ داد.

فرماندهٔ محافظین نیزهٔ خود را در واگنی از علف خشک فرو برد و با سوءظن به جستجو پرداخت؛ اما به آنهایی که در حال خروج از شهر بودند اعتنایی نکرد و بیشتر به خاطر کنجکاوی ونه حس وظیفه شناسی بود که از پدر جولیانوس پرسید:

ـ پدر مقدس عازم کجا هستید؟

روباه پیر جواب داد:

ـ خانم ون ویفن لندزوفیچن‌بوم را به موطنش برمی‌گردانم.

سپس از گذرگاههای طاق‌دار عبور کردیم و شهر وین را پشت سرنهادیم.

تا از شهر خارج شدیم، دل در دلم نبود و چیزی نمانده بود که قلبم از وحشت بایستد، اما به محض خارج شدن، خاطرم آسوده شد و با خوشحالی بیست و پنج دوکات دیگر به پدر جولیانوس پرداختم و از او پرسیدم:

ـ ازکجا می‌دانستید ما به این آسانی می‌توانیم از شهر بیرون برویم؟

او جواب داد:

ـ حتی دیروز هم انبوهی از ولگردها از شهر خارج شدند و هیچ‌کس مانع آنها نشد. زیرا آنها تنها باری بردوش شهرنشینان هستند. من به خاطر امنیت از شما

خواستم لباسهای مجلل بپوشید تا بتوانید مثل نجیب‌زاده‌ها بدون برانگیختن شک مردم، شهر را ترک کنید. من اگر خطری احساس می‌کردم با شما نمی‌آمدم.

ما از جاده‌های ساکت و آرام گذشتیم و اردوگاه ویران عثمانی‌ها راکه دایرهٔ بزرگی در اطراف شهر درست کرده بود پشت سرگذاشتیم و به تپه‌های دور رسیدیم. در آنجا عده‌ای سوار که در تعقیب ترکها بودند راه را بر ما بستند. رفتار آنها دوستانه بود و وقتی می‌خواستیم ترکشان کنیم درباره سربازان ترکی که ممکن بود هنوز در منطقه باشند هشدار دادند.

هنگام غروب، آسمان از میان انبوه ابرها پدیدار شد و هوا رو به سردی گذاشت و پس از چندی ابرها دوباره آسمان را پوشاند و ریزش برف آغاز شد. ریزش برف با آنکه ناراحتمان می‌کرد اما آنرا چون یادگاری از موطن دورمان خوش‌آمد گفتیم و با خود اندیشیدیم که بهتر از گل و لای پاییزی است. برف به همان سرعت که باریده بود، آب شد و جاده‌ها را نامساعدتر از همیشه کرد. ما در انتخاب مسیر خود شکی نداشتیم. زیرا در روز ستونهای دود و در شب روشنایی آتش‌هایی که افق را روشن می‌کرد مسیر سپاه ترک راکه عقب‌نشینی کرده بود نشان می‌داد. نشان بارزتر، جسدهایی بود که ما در روستاهای سوخته برفراز چوبه‌های‌دار مشاهده می‌کردیم. همهٔ خانه‌ها و انبارهایی که در فاصله یکروز پیاده‌روی از مسیر قرار داشت سوزانده شده بود و ساکنین آن نیز قتل‌عام شده بودند. از کشتار حیوانات صرفنظر نشده بود.

دیدن صحنه‌های وحشتناک مسیر راه آنچنان مرا متأثر کرده بود که آرزو کردم هرچه زودتر این ویرانیها را پشت سربگذارم. پس از یکی دو روز راهپیمایی آثار عبور سپاهیان فراری مشخص‌تر شد. از انبوه توده‌های خاکستر، دود برمی‌خاست و از زخمهای کشتگان خون جاری بود. سرانجام به کماندارانی رسیدیم که سرگرم انداختن اجساد به داخل چاهی برای آلوده کردن آب آن بودند. وقتی به آنها نزدیک شدیم، برای معرفی کردن خود انگشتری راکه در انگشت خانم ایوا بود به آنها نشان دادیم.

آنها با دیدن خرقه کشیش پدر جولیانوس او را دیوانه‌وار از اسب پایین کشیدند و سعی کردند سر از تنش جدا کنند. اما اندی با تمام قدرت آنها را عقب راند.

کماندارها چند قدم عقب‌نشینی کردند و کمانهایشان را کشیدند. صدای چندش‌آور کشیده شدن زه کمانها آنچنان اثر نامطلوبی بر من گذاشت که فوراً با زبان ترکی آنها را از خشم وزیراعظم ترساندم و گفتم:

ـ اگر ما را صحیح و سالم نزد وزیراعظم ببرید، هدایای شاهانه‌ای دریافت خواهید کرد.

اما به گمانم فقط دیدن خانم ایوا توانست آنها را آرام کند. بدون شک آنها با خودشان فکر کردند مبلغ هنگفتی بابت تحویل او دریافت خواهند کرد. آنها بین خودشان موضوع را اینطور بررسی کردند که من و اندی را هم می‌توانند بفروشند. سربازان هم که میل دارند با زنده سوزاندن کشیشهای مسیحی، شور و اشتیاق مذهبی خودشان را نشان بدهند مسلماً پدر جولیانوس را از آنها خواهند خرید. آنها می‌خواستند اسبهای ما را تصاحب کنند و کمند به گردنمان بیندازند، اما با مقاومت اندی، رضایت دادند که ما را با سرنیزه‌هایشان به جلو برانند.

وقتی به بوداپست رسیدیم، ابتدا وزیراعظم را ملاقات کردیم. سپاه در این محل توقف کرده بود تا در مسیر بازگشت به وطن استراحتی کرده باشد. ما هم نمی‌توانستیم چندان موجب مزاحمت وزیراعظم را فراهم کنیم. سلطان اکنون مجارستان را به عنوان کشوری دوست معرفی کرده و سربازانش را از قتل‌عام و غارت و یا به اسارت گرفتن مردم آنجا منع کرده بود. اما سربازها اوامرش را آنطور که باید و شاید اطاعت نمی‌کردند. سلطان با تبلیغات و سروصدا به سپاهیانش فهمانده بود که آن منطقه را فتح کرده‌اند و همین مسأله روحیهٔ خوبی به سربازها داده بود. وزیراعظم در هنگام ورود به بوداپست دستور داده بود تاج مقدس استپان مقدس را به چادرش بیاورند و تاج را در آنجا به معرض نمایش گذاشته بود. من و اندی کنار در چادر کز کرده بودیم و پاشاهای عالیمقام را که با شانه‌های لرزان و لبخندهای تحقیرآمیز از چادر بیرون می‌آمدند تماشا می‌کردیم. از وضعیت موجود فهمیدم ورود ما به خاطر تعلّلی که به خرج داده بودیم چندان با گرمی استقبال نخواهد شد. نام خودمان را بر ورقی کاغذ نوشتم و برای ابراهیم فرستادم. وزیراعظم طبق معمول در نیمه‌های شب ما را به حضور پذیرفت.

وقتی وارد شدیم او سرگرم تماشای حوالهٔ ارسالی من بود و ارباب گریتی هم در گوشه‌ای نشسته بود. ما در مقابل وزیراعظم به زانو افتادیم. او با سردی بسیار ما را پذیرفت و فریاد زد:

- لعنتی‌ها! من شما را نفرستادم که در کثافتخانه‌های وین خوشگذرانی کنید. حلقه انگشتری گرانبهایم کجاست؟ شما را فرستادم که بار چنین قرضهایی را به دوشم بگذارید؟ من ساعتها با خزانه‌دار صحبت کردم تا بالاخره توانستم او را راضی به پرداخت آن کنم.

اندی به آرامی پاسخ داد:

- تا وقتی موضوع را کاملاً نشنیده‌اید ما را محکوم نکنید. حلقه شما گم نشده است. من آنرا به همسرم داده‌ام و بعداً قیمت آنرا خدمتتان تقدیم می‌کنم.

وزیراعظم با نومیدی نگاهی به ارباب گریتی انداخت و گفت:

- با این سگهای دیوانه چه بکنیم؟ آنها حتی به کارهای بدشان هم افتخار می‌کنند؟

او سپس خطاب به ما ادامه داد:

- شما حداقل باید مثل مردان شجاع وین را آتش می‌زدید. اما شما رفتید در خانه‌های بدنام جا خوش کردید و دو هزار دوکات خرج روی دستمان گذاشتید. اکنون هم وقیحانه در مقابل من از خودتان دفاع می‌کنید!

اندی در مقابل این حرف رنگ به رنگ شد و با هیجان گفت:

- شما چگونه حقایق را مخدوش می‌کنید؟ من می‌گویم ازدواج کرده‌ام، شما بفرمایید کجای این کار خلاف و فساد است؟ در مورد میکاییل هم باید بدانید او اصلاً اهل خوشگذرانی نیست. شما به عنوان یک ژنرال باید بدانید که اقامت در میان یک فوج سرباز دشمن هزینه‌هایی بالاتر از این باید داشته باشد. خدا را شکر که ما توانستیم مخفیانه فرار کنیم و زنده به خدمت برسیم تا شما حالا دو خدمتکار دلسوز در اختیار داشته باشید.

اندی بقدری خشمگین به نظر می‌رسید که وزیراعظم ناگهان به خنده افتاد و آنقدر خندید که اشک در چشمهایش جمع شد. او در حالی که اشکهایش را پاک

می‌کرد به نرمی گفت:

ـ من فقط می‌خواستم شما را امتحان کنم، زیرا می‌دانم حداکثر تلاش خودتان را کرده‌اید. شجاع‌ترین مردان هم نمی‌توانند سرنوشت را تغییر دهند. هارون از طریق دوستانش راجع به شما برای من پیام می‌فرستاد. بهر حال، برای انگشتری الماس متأسفم. اجازه می‌دهید عروس شما را از نزدیک ببینم؟ چون تا او را نبینم نمی‌توانم بفهمم که آیا لیاقت انگشتری مرا دارد یا نه. به هر حال اگر ترجیح می‌دهید صورت او را از من مخفی کنید، مسأله‌ای نیست!

\اندی با احترام جواب داد که همسر او یک مسیحی است و از این نظر مانعی در کار نیست. با رضایت \اندی عروس جوان را احضار کردند. همراه با او، پدر جولیانوس نیز به داخل چادر خزید. با دیدن کشیش، وزیراعظم که مردی متعصب بود بی‌اختیار انگشتانش را مثل نیزه نشانه رفت و گفت:

ـ چگونه به یک بیگانه اجازه می‌دهید چادرم را آلوده کند؟ از خرقه و چانهٔ بی‌مویش پیداست که از گروه تبه‌کارترین بت‌پرستان است.

من شتابزده توضیح دادم:

ـ من پدر جولیانوس را از وین نجات دادم و خطر آوردن او را به اینجا به جان پذیرفتم تا بدین وسیله خدمت بزرگتری به شما بکنم، زیرا نقشه‌ای دارم که ترجیح می‌دهم فقط به طور خصوصی با شما در میان بگذارم.

در این حال \ایوا\ نقاب از چهره برداشت و صورت شرمگین و چشمان سیاهش نمودار شد.

وزیراعظم با خوشرویی به او نگاه کرد و مؤدبانه گفت:

ـ واقعاً زیباست.

وزیراعظم در همان حال که به \ایوا\ و \اندی نگاه می‌کرد، زیرلب گفت:

– احسنت به این سلیقهٔ شما. بانویی برازنده است. به نظر می‌رسد از خانواده‌ای اصیل و نجیب باشد. من دیگر به خاطر از دست دادن انگشتری‌ام متأسف نیستم. عنتر به خاطر تصاحب چنین زنی به تو تبریک می‌گویم. من اعتراف می‌کنم که تو و برادرت وفاداری خودتان را به من ثابت کرده‌اید. فقط خدا خودش

مرا در مقابل هزینه‌های سرسام‌آوری که روی دستم گذاشته‌اید حفظ کند.

از اینکه می‌دیدم ابراهیم می‌خواهد ما را همچنان در خدمت خودش نگهدارد خوشحال شدم. اندی از این فرصت مناسب بهره جست و فوراً گفت:

- طبیعتاً به خاطر زحمات بی‌فایده‌ام چیزی مطالبه نمی‌کنم، اما اگر با شاه زاپولیا صحبت بفرمایید واز او بخواهید زمینهای همسرم را در ترانسیلوانیا به او پس بدهد، از الطاف شما بسیار ممنون خواهم شد. ایوا، همسر عزیزم اسم خانواده‌ات را به مشاور سلطان بگو!

پس از آنکه ایوا محجوبانه اسم خانوادگیش راگفت، ارباب گریتی که تا آن لحظه به‌کندن تارهای ریشش مشغول بود شروع به مرثیه‌خوانی کرد و گفت:

- وزیراعظم عزیز به حرفهای این عنتر گوش ندهید، ظاهراً این مرد که همراه برادرش از این سفر بازگشته، شتابزده با دختر نجیب‌زادهٔ ثروتمندی ازدواج کرده است تا بلکه به اتفاق بتوانند مدعی اموال موروثی او بشوند. اگر همهٔ تقاضاهای غیرقانونی برآورده شود مجارستان را باید دو دستی به آنها تقدیم کنیم. شاه زاپولیابنا به سفارش من سرگرم صورت برداری از این زمینها است که آنها را به دست عده‌ای از معتمدین بسپارد. به جای دهها هزار قطعه زمین کوچک که اکنون وجود دارد تنها یکهزار قطعه زمین عمده باقی خواهد ماند. حتماً توجه دارید که این کار تا چه حد به مأموران مالیات کمک می‌کند تا وظیفهٔ خود را با دقت و به آسانی انجام دهند. از طرف دیگر صاحبان زمین می‌دانند که منافعشان بسته به طرفداری از شاه زاپولیا خواهد بود و همین مسأله دولت را تقویت خواهد کرد.

وزیراعظم با لحنی که حالت بیزاری داشت، گفت:

- من نمی‌خواهم در امور داخلی مجارستان مداخله کنم، اما حق دارم که از افراد خودم حمایت کنم. به خاطر حمایت از عنتر است که می‌گویم همسر او باید اموالش را در اختیار بگیرد. اما برای آنکه مانع اصلاحات ارضی شاه زاپولیا نشوم به او اجازه می‌دهم زمینهای این خانم را به اضافه مقدار دیگری از زمینهای قطعه‌بندی شده در اختیار عنتر بگذارد. چون او هم یکی از افراد معتمد خواهد بود. آقای گریتی شما نیز اگر می‌خواهید همچنان دوست من باشید دیگر در این مورد سخنی نگویید.

من، اندی را در مقابل پاهای وزیراعظم به خاک انداختم. اندی پس از برخاستن دست وزیراعظم را هم بوسید. همسر اندی نیز از شوهرش متابعت کرد. وزیراعظم پس از ادای احترام به آنها اجازه خروج داد. اما من که مترصد فرصت بودم بازوی پدر جولیانوس راگرفتم و همانجا ماندم. پس از خارج شدن گریتی از چادر، خستگی شدیدی در چهرهٔ بشاش ابراهیم نمودار شد. متوجه شدم که او در طی جنگ لاغرتر شده است و خطوطی بر روی پیشانی سفیدش به چشم می‌خورد. وزیراعظم با خمیازه‌ای که حکایت از خستگی می‌کرد، گفت:

- حالا دیروقت است میکاییل الحکیم، چرا با حضور خودت مرا بیش از این خسته می‌کنی؟

با صراحت و لحنی که ضرورت را به او تفهیم کند، گفتم:

- زمان درخشش ماه و استراحت خورشید است. اجازه بدهید با شما صحبت کنم تا بگویم قصد چه خدمتی را دارم؛ گرچه من برده حقیری بیش نیستم.

ابراهیم با آنکه خسته بود ولی گفت:

- بنشین بردهٔ من! بگذار این کشیش مسیحی هم بنشیند. او خیلی از ما مسن‌تر است.

وزیراعظم در آن حال به ظرفی میوه که مقابلش بود اشاره کرد و با حرکت سر به ما فهماند که می‌توانیم از آن بخوریم و گفت:

- میکاییل الحکیم قصدت را بگو!

من با عباراتی شمرده گفتم:

- جنگی جز جنگ میان سلطان و امپراتور، عثمانی و اروپا، وجود ندارد. امپراتور بارها گفته است هدف اصلی‌اش اینست که تمام سرزمینهای اروپایی را در جنگی صلیبی برای سرکوبی قدرت عثمانی متحد کند. بنابراین هر مسیحیی که دانسته و یا ندانسته با امپراتور مخالفت کند دوست سلطان به شمار خواهد آمد. لوتربدعت‌گذار و پیروانش بهترین آنها هستند. اگر مخفیانه ازگروه لوتر حمایت بفرمایید قبل از هر چیز از آزادی مذهب دفاع کرده‌اید.

وزیراعظم کاوشگرانه به چهرهٔ من خیره شد و پرسید:

ـ در سالهای سرگردانی خودت در آلمان هرگز کسی را به نام مارگریو فیلیپ، که حاکم استانی به نام هس است می‌شناختید؟ او لوتر را تحت حمایتش گرفته است. آیا او مرد قدرتمندی است؟ قلمرو او چقدر وسعت دارد؟ آیا می‌توان به او اعتماد کرد؟

وقتی وزیراعظم نام مارگریو فیلیپ را برد، قلبم به یکباره فروریخت زیرا مردی مسلح، خوش‌سیما را با چشمان آبی به خاطر آوردم که جسد خون‌آلود کشیشی را بازرسی می‌کرد. من او را در حالی که دستانش را دور زانویش حلقه‌کرده بود و در نور آفتاب مقابل در کلیسایی در فرانکن هاوزن نشسته بود، دیدم. فکر می‌کردم از آن روزهای سخت، عمری گذشته است. اما اکنون با تعجب دریافتم که فقط پنج سال از آن برخورد اتفاقی گذشته است. من مشتاقانه جواب دادم:

ـ بله، او را می‌شناسم! او به شوخی به من گفت: «نمی‌خواهم لوتر کشیش خانوادگیم باشد. استان من استان کم حاصلی است و بدهکاری‌های زیادی دارد. فقط با تصاحب زمینهای کلیسا می‌توانم خودم را تقویت کنم.» او سوارکاری ماهر و جنگجویی نام‌آور است. از راستی و درستی او نمی‌توانم چیزی بگویم زیرا با من مثل موجودی مطرود که مذهب برایش وسیله کسب منفعت و نه راهی برای رستگاری است، رفتار کرد.

وزیراعظم فریاد زد:

ـ احمق بی‌شعور چرا قبلاً در این موارد به من چیزی نگفتی؟ بهار گذشته وقتی که شاه زاپولیا با نمایندهٔ مخفی دوک فیلیپ مذاکره کرد، می‌توانستم از این اطلاعات استفاده کنم!

با لحنی که نشان بدهم رنجیده‌ام جواب دادم:

ـ مگر شما چیزی از من پرسیدید؟ خوب حالا شاید متوجه شوید که با عدم اعتماد نسبت به من و تحقیر دانش و اطلاعاتم دربارهٔ سیاستهای مسیحیون چه لطمه‌ای بخودتان می‌زنید! شما با من مثل برده‌ای بی‌مقدار و نادان رفتار می‌کنید و با پیری رئیس کهنسال حبسم کرده‌اید تا با قایقهای نمونه او، در یک جعبه شنی بازی کنم. اما حالا دلم می‌خواهد صادقانه به من بگویید با دوک فیلیپ و پروتستانها چه

قراردادی بسته‌اید؟ به پدر جولیانوس اهمیتی ندهید، او زبان ما را نمی‌فهمد و تا وقتی اوضاعش روبه‌راه باشد صدایش در نمی‌آید. من می‌خواهم باکمک اطلاعاتی که از شما می‌گیرم، توصیه‌هایی راکه به عقلم می‌رسد به شما بکنم.

وزیراعظم از قضاوت عجولانه خود شرمنده شد و گفت:

- حق دارید! من استعدادهای شما را ناچیز شمردم در حالی که باید مانند خیرالدین و مصطفی‌بن نکیر به شما اعتماد بیشتری می‌کردم. به هر حال بهار گذشته مارگریو فیلیپ از دادستان هس که اعتراض خود را در پارلمان مطرح کرده بود خواستار وحدت دیگر شاهزادگان آلمانی پروتستان جهت دفاع از مذهبشان در برابر امپراتورشد. او به همین منظور نمایندگان سّری خودش را به دربار فرانسه و شاه زاپولیا فرستاد تا تقاضای کمک کند. او با زرنگی درگیری امپراتور و پروتستانها را پیش‌بینی می‌کرد و بمحض اینکه شنید سلطان قصد دارد عازم اروپا شود اعلام کرد که آماده است پرچم شورش را در ایالات آلمانی برافرازد. اما شاهزادگان دیگر بیم داشتند که در صورت الحاق مورد هجوم بقیه آلمانیها واقع شوند. من با توجه به بحث و جدل‌ها و عقاید متضاد این بدعت‌گذاران در صداقت فیلیپ شک کردم و به همین خاطر این دوک آتشین مزاج را از طریق شاه زاپولیا وادار کردم تا اولین اتحاد مذهبی درون حزب خود را پی‌ریزی کند. منادیان پیشگام، که برای مثال منادیان کنفدراسیون سوئیس و آلمان را از میان آنها نام می‌برم، بدون شک اکنون در شهری از آلمان با یکدیگر ملاقات کرده‌اند تا روی مذهبی مشترک به توافق برسند. در عین حال با نگاهی به نقشه می‌توان دریافت که در چنین شرایطی کاتولیک‌های آلمانی خود را تحت فشار شاهزادگان پروتستان در شمال و کنفدراسیون در جنوب خواهند یافت.

من با اعتقاد راسخ و صمیمانه جواب دادم:

- لوتر مردی لجوج و سرسخت است. او می‌خواهد همیشه یکه تازمیدان باشد، وجود منادی دیگری را در کنار خود تحمل نخواهد کرد. پیروی از یک فرقه در ماهیت بدعت‌گذاری مؤثر است، زیرا افراد دست اندرکار کتابهای مقدس آنها را مطابق میل خودشان و به صورتی که منافعشان را تأمین کند تفسیر می‌کنند. اینکار

باعث می‌شود که همه چیز مغشوش شود و می‌بینیم که منادی ادعا می‌کند خدا مستقیماً از زبان او سخن می‌گوید. با وجود این، آنها همه مسیحی هستند و یک آلمان متحد پروتستان با نفرتی یکسان از دشمنان خود روی برمی‌گرداند.

ابراهیم با قاطعیت تمام گفت:

- نه، نه، میکاییل الحکیم، نفرتی بدتر از نفرت میان فرقه‌های مختلف یک مذهب نیست. آیا فراموش کرده‌ای وقتی که محمد فاتح، قسطنطنیه را تحت حکومت عثمانی در آورد کلیسای یونان، سلطان را بر پاپ ترجیح داد. این نفاق و جدایی بود که شکست امپراتور یونان را موجب شد نه اسلحهٔ عثمانی! در اینصورت نیز من معتقدم پروتستانها سلطان را ترجیح می‌دهند و تسلیم ارادهٔ امپراتور و تعالیم پاپ نخواهند شد.

در این گیر و دار وزیراعظم غرق در افکار خودش شد و به ما گفت که چادرش را ترک کنیم.

من، پدر جولیانوس راکه از شدت خستگی روی پابند نبود به شهر برگرداندم. پدر جولیانوس یک کلمه از آنچه گفته بودیم درک نکرده بود، اما گفت که وزیراعظم سیاستمدار برجسته‌ای است، حتی خود امپراتور هم اوضاع را بهتر از او در اختیار ندارد.

صبح روز بعد وزیر اعظم یک خلعت و اسبی با زین و برگ مرصّع برایم فرستاد. حقوق من به روزی دو هزار سکهٔ نقره افزایش یافت. حالا من مردی بودم با آینده‌ای روشن؛ البته مجبور بودم هزینه غذا و لباس و اقامت پدر جولیانوس را نیز تأمین کنم. به هر ترتیبی بود او را از لباس کشیشی در آوردم و به لباس حکمای دانشمند آراستم تا از کینه سربازان در امان باشد.

اندی از وزیراعظم اجازهٔ عزیمت دریافت کرد تا برای بازرسی اموالش به ترانسیلوانیا برود. از طریق وابسته‌های وزیراعظم، اندی از اینکه در خدمت شاه‌زاپولیابماند منع شده بود. او حداکثر باید تا بهار آینده به استانبول باز می‌گشت و فرد قابل اعتمادی را جانشین خودش می‌کرد. این بازگشت برای اندی که می‌خواست عمری را در املاکش به راحتی سپری کند چندان خوشایند نبود. اندی

حالا باید هدایای مناسبی برای وزیراعظم، ارباب گریتی و شاه زاپولیا فراهم می‌کرد. اما از آنجاکه یادگارهایی که ما در خارج وین جمع‌آوری کرده بودیم همه همراه با وسایل وزیراعظم در باتلاقی گم شده بود، اندی بیچاره هم چون من پولی با خود نداشت و به این خاطر به سنیان معمار مراجعه کردیم، اما او نیز قبلاً تمام پولهای دریافتی از سلطان را صرف خرید کتابها و دستخط‌ها کرده بود. بالاخره اندی در نهایت شرمندگی ناچار شد انگشتری وزیراعظم را از همسرش بگیرد و آن را گرو بگذارد. اما خانم ایوا با آنکه زنی جوان و عاقل بود با تعجب گفت:

- چرا سراغ یک کلیمی نمی‌روید؟ پدرم معمولاً این کار را می‌کرد. آن کلیمی که پول به تو قرض می‌دهد می‌تواند به نماینده‌ات در اینجا مراجعه کند و طلبش را پس بگیرد و تو هم از این نگرانیها خلاص خواهی شد.

اندی این نصیحت را پذیرفت و ما فوراًبه سراغ یک کلیمی که توسط منشیهای دفتردار توصیه شده بود، رفتیم. او در یک زیرزمین تاریک از ما پذیرایی کرد. در اولین برخورد اندی فهمید که نمی‌تواند مبلغ زیادی از این مرد کلیمی توقع داشته باشد. زیرا ظاهرش او را مردی فقیر نشان می‌داد. او قبلاً فکر کرده بود که مبلغ یکصد دوکات به عنوان پول سفر تقاضا کند اما پشیمان شد و گفت:

- نمی‌خواهم به مشکلات شما بیفزایم. شاید مبلغ ده دوکات برای ما کافی باشد.

قبل‌از آنکه اندی کلمه دوکات را تلفظ کند مرد کلیمی با صدای بلند گفت:

- برای چنین مبلغ هنگفتی باید وثیقهٔ مطمئنی داشته باشی، تنها یک قول و یا دستخط کافی نیست.

من با اینکه در مورد املاک خانم ایوا تردید داشتم، به یاد تعریفهای بیهوده‌ای افتادم که منشی دفتردار دربارهٔ ثروت هنگفت این مرد کرده بود.

مرد کلیمی برای ده دوکات آنقدر آه و ناله کرد که به اندی گفتم:

- دست بردار! اگر لازم باشد خودم می توانم این مبلغ را برایت فراهم کنم. فقط امیدوارم در فصل پشم‌چینی آن را به من پس بدهی.

من، ردایی را که از وزیراعظم هدیه گرفته بودم به تن داشتم و تردیدی نداشتم که آن مرد در تشخیص مقام و مرتبهٔ من دچار اشتباه شده بود؛ چون بلافاصله بعد از

آن حرف در مقابلم تعظیم کرد و با لحنی متفاوت گفت:

ـ مسلماً شما سرورانی که به اینجا قدم رنجه فرموده‌اید نجیب‌زادگانی والاتبار هستید و با دست خالی مرا ترک نخواهید فرمود! رفتن شما از اینجا با دست خالی برای من خوش یمن نیست و بخت بد به همراه می‌آورد. اجازه بدهید موضوع را ختم کنیم! من از لطف شاه زاپولیا نسبت به شما آگاهم؛ اما اگر بی‌ادبی نباشد باید بگویم تجارت گوسفند در مجارستان آنطور که شما فکر می کنید کار سودآوری نیست. تاتارها از موقعیت نابسامان موجود سوء استفاده می‌کنند و در معیت فرقه‌های دیگر به آشوب دامن می‌زنند و گوسفندان و رمه‌های یکدیگر را می‌ربایند. در واقع شما با در اختیار گرفتن این خطه مسؤولیت بزرگی را پذیرفته‌اید و ترس من این است که خدای ناکرده متحمّل خساراتی شوید و نتوانید دین خود را بپردازید و مسألهٔ عدم پرداخت طلب من هم مزید بر دردسرهایتان شود!

کلیمی رباخوار چنان محبت‌آمیز سخن می‌گفت که اندی حرفهایش را باور کرد؛ در حالیکه من به اندیشه فرورفته بودم و حرفهای کلیمی را سبک سنگین می‌کردم، اندی به حرف آمد و گفت:

ـ اگر اوضاع در بوداپست به این صورت باشد که شما می‌گویید بهتراست شخص دیگری عهده‌دار ادارهٔ این املاک شود.

ـ مرد کلیمی برای ختم غائله دستهایش را بهم سایید و در حالیکه تعظیم می‌کرد از ما خواست سفارشنامهٔ شاه زاپولیا را به او نشان بدهیم و برای توجیه درخواستش گفت:

ـ آقای اندریاس ون‌ولفن‌لند، می‌دانم شما در قلمرو سلطان به زندگی راحتی که با زندگی در سرزمین فقیر ما فرق دارد خو گرفته‌اید، اما اگر گله‌داری باعث ورشکستگی شما شود و یا املاکتان به خاطر جنگ ویران و بلااستفاده باشد، یک دستخط حمایت کننده می‌تواند از گرفتاری نجاتتان بدهد؛ از آن گذشته اگر مجبور شوم پولم را از استانبول پس بگیرم باید متحمّل مخارج زیادی بشوم. با وجود این برای تجارت و کسب منفعت و درآمد، نباید از مخاطره ترسید. حالا اجازه می‌خواهم موضوع دستخط شاه زاپولیا و وعده وعیدهای دیگران را کنار بگذاریم و

اصل مطلب را مطرح کنیم. من مبلغ درخواستی شما را در مقابل دریافت عوایدی که ازگله‌داری در دو سال آینده نصیبتان خواهد شد پرداخت خواهم کرد؛ البته در این صورت من ضرر و زیان زیادی را متحمّل خواهم شد، اما به لطف خدا امیدوارم و می‌دانم که همه چیز در ید قدرت اوست.

اندی با تردید به من نگاه کرد. من هم خیلی آهسته و آن‌طور که دیگران نشنوند به او گفتم:

ـ بهتر است این پیشنهاد را قبول کنی زیرا ده دوکات نقد از یکصد گوسفند در گوشه‌ای از جلگه‌های مجارستان که معلوم نیست چه وضعیتی خواهد داشت، بهتر است.

اما اندی با دیدن اشکهای کلیمی که در آن لحظه بر گونه‌هایش می‌غلتید و او با تظاهر آنها را پاک می‌کرد، گفت:

ـ نه، نه، من آدم درستکاری هستم؛ اصلاً دلم نمی‌خواهد شما با داشتن زن و فرزند، پولهایتان را به خاطر من به مخاطره بیندازید! صلاح هر دوی ما در این است که یک یادداشت به شما بدهم و اقرار کنم به خاطر زحمات و مخارجی که متحمل می‌شوید با کمال میل حاضرم ده پانزده درصد بهره به شما پرداخت کنم!

مرد کلیمی که در حال گریه کردن حواسش حسابی جمع حرفهای اندی بود گفت:

ـ پس توافق ما به این صورت خواهد بود که من برای اطلاع از وضعیت کاری شما با در اختیار گرفتن حق انحصاری خرید و فروش در دهکده‌های تحت نظرتان، طی یکسال گاه و بی‌گاه عرض ادبی بکنم و ببینم اوضاع از چه قرار است!

اندی که درست و حسابی تحت تأثیر قرار گرفته بود از او تشکر کرد و گفت:

ـ تنها خواهش من این است که اگر اوضاع نامساعد شد سرزنشم نکنید. شما باید گله‌های مرا سرپرستی کنید.

چهرهٔ مرد کلیمی روشن شد و مشتاقانه گفت:

ـ از لحظه‌ای که شما را دیدم فهمیدم با شخصیتی صادق و قابل اعتماد روبرو هستم، چون شما مثل نجیب‌زاده‌های مجارستانی با تحقیر نگاهم نکردید. این خیلی

ناسپاسی خواهد بود اگر من پیشنهاد شما را نپذیرم، البته شرط کوچک دیگری هم باقی مانده است که چندان قابل اهمیت نیست. با اجازهٔ شما مبلغ مورد درخواست را به صورت سکهٔ نقره تقدیمتان خواهم کرد و خودم آن را با پول طلا معاوضه می‌کنم، چون از طریق تبدیل سکه نقره به طلا اندک سودی عایدم خواهد شد که تنها راه تأمین مخارج زندگیم خواهد بود! لابد توجه دارید که زن و فرزندان من هم نیاز به خورد و خوراک و پوشاک دارند؟

پیشنهاد او به نظر من پیشنهاد عاقلانه و مناسبی بود.

او بعد از صحبتهای مقدماتی ما را به اتاق دیگری برد. باکمال تعجب دیدم آن اتاق با فرشهای گرانقیمت، صندلیهای دسته طلایی، پرده‌های مخملی و آینه‌های ونیزی تزیین شده است. یک پیشخدمت ظرف بزرگی پر از میوه‌های مرغوب و کمیاب مجارستانی تعارفمان کرد. در آنجا مرد کلیمی سؤالاتی مطرح کرد و سفارش خوراکی داد که فوراً حاضر شد. قصد او این بود که با اندی رابطهٔ صمیمانه‌ای برقرار کند.

ما در اولین فرصت میوه‌ها را خوردیم و شراب را سر کشیدیم و تا مرد کلیمی فرصت توجه به وضعیت راپیدا کند جز هسته‌ها و خوشه‌های بی حبهٔ انگور چیزی باقی نماند. مرد کلیمی از این بابت اصلاً ناراحتی نشان نداد و با متانت و گشاده‌رویی ما را به اتاق کوچکی که معاملاتش در آنجا صورت می‌گرفت برد. در این اتاق یا بهتر است بگویم حجره، وجود انبوهی از سکهٔ طلا و کیسه‌های چرمی مهر و موم شده بر روی یک میز بزرگ، ما را مبهوت و حیرت‌زده کرد. مرد کلیمی متوجه حیرت ما نشد و با حالتی شبیه سردرگمی دستهایش را بهم مالید و گفت:

ـ ده دوکات فرموده بودید! اینطور نیست؟ به طور رسمی ده هزار دوکات نقره باید با ششصد هزار آسپر مبادله شود، اما متأسفانه در مبادلات امروزه با احتساب تفاوت قیمت طلا و نقره ناچارم پانصد و چهل هزار آسپر خدمت سروران خودم تقدیم کنم. در مقابل هزینه‌ها، نیز از هر دوکات یک آسپر کسر می‌کنم و پانصد و چهل آسپر تحویل می‌دهم. با تبدیل این مبلغ به طلا در بازار رایج شما نه هزار دوکات طلا و چهارصد و هفتاد و سه دوکات نقره و سی و نه آسپر دریافت خواهید

کرد. با احتساب یک آسپر هر دوکات بابت تبدیل سکهٔ نقره به طلا بالغ بر یکصد و هفتاد و پنج دوکات و بیست وسه آسپر از آن کسر خواهد شد. بنابراین در مجموع دریافتی خالص شما برابر با نه هزارو دویست و نود و هشت دوکات طلا و شانزده آسپر خواهد شد که من این مبلغ را روی میز گذاشته‌ام. بهتر است خودتان هم حساب کنید، این کیسه‌ها شمارش شده است. در هر کدام پانصد دوکات وجود دارد. فقط تقاضا می‌کنم این سند را امضا بفرمایید. من به حرفهای شما اطمینان دارم. اما چون پیرمردی هستم که هر لحظه ممکن است بمیرم و زندگی شما هم خالی از خطر نیست رد و بدل کردن یک سند عاقلانه‌تر است.

اندی با حالتی عصبانی خطاب به او گفت:

ـ شما فکر می‌کنید من آدم احمقی هستم که نتوانم حساب ده هزار دوکات طلا را هم داشته باشم!

مرد کلیمی به ریشهایش چنگ زد و با حالت عذرخواهانه‌ای گفت:

ـ متأسفم که ناراحتتان کردم!

اندی که از این حسابگری دقیق کلافه شده بود، گفت:

ـ بسیار خوب، بهتر است سر و ته قضیه را با نه هزار و سیصد دوکات طلا هم بیاوریم. من هم با کمال میل سندی را امضا خواهم کرد که از در آمد یکسالهٔ گلهٔ گوسفندهایم این مبلغ را به شما برگردانم.

مرد کلیمی اظهار امیدواری کرد که سال آینده در شرایط بهتری معامله را برای پنج تا ده سال دیگر تمدید کند. در این شرایط بود که من هم تازه می‌فهمیدم اندی چطور با بیرون کشیدن زن جوانی از خرابه‌های وین به ثروت هنگفتی دست یافته است.اما به این ترتیب معامله ما با مرد کلیمی تمام نمی‌شد، چون می‌دانستم شاه زاپولیا و گریتی پول نقد را ترجیح می‌دهند، ولی وزیراعظم باید هدیهٔ باارزش‌تری دریافت می‌داشت و هیچکس بهتر از کلیمی باهوش نمی‌توانست ما را راهنمایی کند، وزیراعظم جواهرات و زینت آلات قیمتی به اندازه کافی داشت وما باید هدیه‌ای جز این چیزها برایش در نظر می‌گرفتیم. بعد از مشورت زیاد بالاخره اندی از مرد کلیمی ساعت بسیار زیبایی که ساخت نورنبرگ بود، خریداری کرد.

ساعت خریداری شده هر پانزده دقیقه یک بار زنگ می‌زد و هر ساعت را هم با ضرباتی که به تعداد ساعتها می‌نواخت مشخص می‌کرد. این ساعت ماه و سال را نیز نشان می‌داد. وجود چنین ساعتی که با روز و ماه شمار مسیحی یعنی سال میلادی تنظیم شده بود، برای افراد حواس پرت فایدهٔ فراوان داشت. ما به این خاطر فکر کردیم ساعت مورد نظر برای وزیراعظم جالب است زیرا چنین آدمی باید در معامله و جنگ با کشورهای اروپایی از وقت مسیحیان آگاه باشد.

این ساعت آنچنان ساختمان پیچیده‌ای داشت و به قدری ماهرانه ساخته و تنظیم شده بود که نمی‌توانستم بفهمم چگونه مغز یک انسان قادر به ساختن آن بوده است. ساعت دارای قاب دست‌ساز زیبایی بود.

مرد کلیمی به ما نشان داد که چطور ساعت را کوک می‌کنند. به چشم خودمان دیدیم که در رأس هر ساعت دریچه‌ای باز می‌شد و یک مسگر به حالت فرار بیرون می‌آمد و یک شوالیه مسلح و یک کشیش به دنبال او می‌دویدند و مسگر با چکش به زنگ نقره‌ای ضربه می‌زد و با فرورفتن در سمت دیگر از نظر ناپدید می‌شد. تنها عیب ساعت این بود که میزان کار نمی‌کرد. ساعت‌سازی که باید این ساعت را تنظیم می‌کرد به اسارت ترکها در آمده بود. با وجود این مرد کلیمی امیدوار بود آن ساعت‌ساز برگردد. اگر آن ساعت‌ساز را می‌یافتیم، می‌توانستیم او را همراه با ساعت به وزیراعظم پیشکش کنیم و وزیراعظم در مواقع لازم می‌توانست از او برای تنظیم ساعت کمک بگیرد.

مرد کلیمی این ساعت را به خاطر عیبی که داشت فقط به مبلغ هزار و دویست دوکات فروخت. اندی با خوشحالی این مبلغ را پرداخت و ما صمیمانه از او خداحافظی کردیم. مدتی بعد، با مشکلات فراوان بالاخره توانستیم ردپایی از ساعت‌ساز به دست بیاوریم. اندی برای استخدام ساعت‌ساز بینوا شصت دوکات پرداخت کرد. از آن صنعتگر فقط پوست و استخوانی باقی مانده بود.

اندی سخاوتمندانه به ساعت‌ساز پیر لباسهای تازه داد. او هم پس از اینکه شکمش را از غذا سیر کرد تا جایی که می‌توانست اشک ریخت و دست اندی را به عنوان نجاتبخش و رهاننده‌اش بوسید و مشغول تعمیر ساعت شد. ساعت‌ساز پیر

گفت که در این کار استاد است و با اینکه قطعه یدکی در اختیار ندارد ولی آن را تنظیم می‌کند.

او ادعا می‌کرد که وزیراعظم را شگفت‌زده خواهد کرد و به مقدسین سوگند خورد که در استانبول این ساعت را به عجیب‌ترین اسباب دربار تبدیل خواهد کرد و وقتیکه به استانبول برگردد بقیه عمرش را صرف نگهداری آن خواهد کرد. به این ترتیب بود که آن مرد صنعتگر به عنوان خدمتکار وزیر اعظم از فقر رها شد.

به دستور ما چهار بردهٔ تنومند ساعت را به چادر ابراهیم حمل کردند. در آنجا ساعت‌ساز دست به کار راه اندازی آن شد.

وزیراعظم از دیدن ساعت بسیار شگفت‌زده شد و از اندی بخاطر چنین هدیهٔ شاهانه‌ای تشکر کرد. به گمانم اندی در نزد وزیراعظم مقام و منزلت بیشتری یافت زیرا ابراهیم به عنوان اظهار لطف دیگری برای او و همسرش، دو اسب بازینهای مرصع فرستاد و صد نفر از افراد سپاهش را به عنوان محافظ همراه آنها فرستاد تا در سفر به مجارستان همراهیشان کنند.

اندی که مقدمات لازم را برای حفظ موقعیتش فراهم کرده بود آمادهٔ عزیمت به مرزهای ترانسیلوانیا شد. وقتی متوجه شدم که او در کمال قدرناشناسی مرا فراموش کرده است، از موفقیتهایی که کسب کرده بود، آزرده شدم و به طعنه گفتم:

– ضرب المثلی است که می‌گوید موش از بس باد به غبغب انداخت و خودش را باد کرد تا بزرگ جلوه کند که بالاخره ترکید. تو هم اندی جان سعی کن زیاد خودت را باد نکنی! پول مال خودت است، هر طور دلت می‌خواهد آن را خرج کن، من چشم به پول تو ندوخته‌ام. اما می‌بینم از وقتی که بوی پول شنیده‌ای نسبت به من بی‌اعتنا شده‌ای!

اندی با حالتی که گویا تازه مرا به خاطر آورده است، گفت:

– من هرگز فراموش نمی‌کنم که تو همیشه تنها حامی و پشتیبان من بوده‌ای. اگر تو نبودی معلوم نبود که تا حالا زنده مانده باشم.. این چه تصوری است که می‌کنی؟

با لحنی که می‌توانست رنجیدگی مرا بیان کند در جوابش گفتم:

ـ قولت را که فراموش نکرده‌ای! من تنها حامی تو در زندگی بوده‌ام و تا جایی که

مقدورم بوده است ترا همراه خود به این سو و آن سو کشیده‌ام. اگر موفقیتی داشته‌ای من در آن موفقیت دخیل بوده‌ام، حال مردانگی و انصاف است که بی‌توجه به من راهت را بگیری و بروی و فکر نکنی من چه عاقبتی خواهم داشت؟

اندی که متوجه زشتی رفتارش شده بود، گفت:

- تو همیشه بزرگوارتر از آن بوده‌ای که نتوانی خطاهای مرا ببخشی، از اینکه برای لحظاتی فریفتهٔ موقعیت تازه‌ام شدم، عذر می‌خواهم و دلم می‌خواهد رنجشی از من نداشته باشی، چون فکر نمی‌کنم مقدور باشد که برادری پیدا کنم.من آدمی بوده‌ام که با زور بازو خودم را زنده نگهداشته‌ام، اگر فکر تو نبود زور بازوی من کاری از پیش نمی‌برد.

از حرفهای اندی بشدت متأثر شدم و اشک در چشمهایم حلقه زد. اندی با دیدن اشکهای من به گریه افتاد. در همان حال برای آرام کردن و دلداری دادن به او با بغض گفتم:

- من می‌توانم زندگی خودم را اداره کنم ولی برای تو نگرانم چون خیلی زود فریب مال دنیا را می‌خوری. تو آدم ساده‌ای هستی که به راحتی فریب می‌خوری؛ اما در مجموع آدم بدی نیستی. خواهش می‌کنم مراقب خودت باش، بدان که هر چیز باد آورده را باد خواهد برد. به فکر خودت باش که دوستان و حامیانی برای آینده داشته باشی!

حرفها و اشکهای من، اندی را دگرگون کرد و در آن حال که باد سرد ابرهای برفی را دنبال می‌کرد، ما به شهر برگشتیم و سر بر سینه یکدیگر گذاشتیم و گریستیم و سوگند خوردیم که در این دنیا به خاطر هیچ چیز یکدیگر را فراموش نکنیم.

بالاخره وقتی از هم جدا شدیم اندی یکهزار دوکات به من داد و گفت:

- این مبلغ را بعنوان یادگاری از من قبول کن.

ما اکنون به اواخر اکتبر رسیده بودیم. سلطان دستور داد چادرها را بر چینند و سربازان با وعده‌هایی که حکایت از فتح آینده می‌کرد آماده راه‌پیمایی طولانی بازگشت به وطن شدند.

قبل از ترک بوداپست، یک شب که سیاهی برهمه جا چیره شده بود وزیر اعظم، من و پدر جولیانوس را برای مذاکرهٔ محرمانه احضار کرد. او خطاب به من گفت:

- میکاییل‌الحکیم، شاید حق با تو باشد، زیرا شما با مسائل مذهبی آلمانیها بیشتر از من آشنایی دارید. نمایندگان مخفی شاه زاپولیا در دربار مارگریو فیلیپ گزارش داده‌اند که افرادی از سوی لوتر بدعت‌گذار درمارلبرگ با شاه ملاقات کرده‌اند. اما پس از چند روز مذاکره بدون دست یافتن به توافق، از هم جدا شده‌اند. ظاهراً لوتر و زوینگ‌لی به یکدیگر اتهاماتی وارد کرده‌اند. بنابراین من با نقشهٔ شما موافقت می‌کنم و دستور می‌دهم که شما را به ایالات آلمان اعزام کنند تا تخم نفاق را با وسعت هر چه تمامتر در میان پروتستانها بپراکنید.

من از سخنان وزیر اعظم هراسان شدم و عجولانه گفتم:

- سرور گرامی، شما درست متوجه منظور من نشده‌اید! البته اگر اشتباهی رخ داده به این خاطر است که من خطیب خوبی نیستم. کسی که باید به آلمان فرستاده شود پدر جولیانوس است. چون او علاوه بر واعظ بودن می‌تواند بوی بدعتگذاری را از دور استشمام کند. او اشخاص مناسب را پیدا می‌کند و به تنهایی چنان بذر نفاق را در افکار مردم می‌کارد که از شدت شور و احساسات کشف عقاید نو، علایق قدیمی خود را نسبت به مسیحیت به فراموشی می‌سپارند و تلاشهای خود را در جهات مختلف به کار می‌گیرند. او مردم را وادار می‌کند که هر کدام به یکی از فرقه‌های مسیحیت تبلیغ کنند. یکی فریاد یکتاپرستی بزند و دیگری از تباهی بت‌پرستی بنالد و سومی سرنوشت و تقدیر رامطرح کند و چهارمی نیز مسأله مورد نظردیگری را از کتاب آسمانی برای مشتاقان بگوید. به گمان من پدر جولیانوس کتاب مقدس را چنان خوب می‌داند که در عرض چند روز می‌تواند زمینه لازم را فراهم کند.

پدر جولیانوس طوری نگاهم می‌کرد که فکر کردم جهنم دهان باز کرده است و شیطان با تمام زشتی برمن ظاهر شده است. او فریاد زد:

- برو گمشو! از پیش چشمم برو شیطان! می‌خواهی مرا هم تبدیل به یک

بدعتگذار کنی؟ من هرگز راضی به چنین کاری نمی‌شوم، مرگ شجاعانه را ترجیح می‌دهم!

برای دلجویی و رام کردن او گفتم:

- پدر جولیانوس شما نمی‌دانید که با کاشتن تخم نفاق در میان بدعتگذاران بزرگترین خدمت را به کلیسای مقدس خواهید کرد. وزیراعظم به شما پول زیادی خواهد داد. اگر تو متهم به پاشیدن تخم نفاق و تبلیغ اصول نادرست شدی کافی است که با مظلومیت اعتراف به عدم شناخت خودت از بدعتگذاری کنی و اشتباهات را به گردن ندانستن و ناآشنایی با اصول آنها بیندازی! اما اگر همه چیز به خوبی پیش برود، اوضاع بروفق مراد خواهد بود. بیشتر از چند سال برای این کار فرصت لازم نیست. اگر شما جزییاتی دربارهٔ پیرو جوان، باسواد و بیسواد، فقیر و غنی و همه کسانی که علاقه‌مند به پذیرفتن تعالیم جدید هستند برای من بفرستید، مطمئنم وزیراعظم چنان پاداشی به شما خواهد بخشید که بتوانید بقیهٔ عمرتان را در آرامش و راحتی کامل بسر برید.

انعکاس افکار متضاد در چهرهٔ پف‌آلود پدر جولیانوس قابل رؤیت بود و من می‌توانستم به وضوح ترس او را در چهره‌اش ببینم.اما چاره‌ای نداشتم جز اینکه با سماجت موضوع را پی‌گیری کنم و به همین خاطر ادامه دادم.

- شاید جناب وزیراعظم هم یک روز از طریق دریا،به کوریا آمدند و برای شما در ناحیه‌ای خوش آب و هوا از فرانسه یا ایتالیا اسقف‌نشینی خریداری کردند! شما در آنجا خواهید توانست بدون مزاحمت‌های مردم کنجکاو به زندگی خود ادامه دهید.

وزیراعظم از اینکه می‌دید من به جای او به پدر جولیانوس وعده می‌دهم، خیره نگاهم کرد و آمادهٔ اعتراض شد، اما با اشارهٔ چشم به او فهماندم که این مرد پولپرست و دنیادوست جز از این طریق به راه نمی‌آید و نمی‌توان از او انتظار کمک داشت.

وزیراعظم با لحنی که می‌توانست پدر جولیانوس را وسوسه کند گفت:

- وقتی میکاییل الحکیم به صلاحیت تو در این کار اعتراف می‌کند، من در

حقانیت شما تردید نمی‌کنم. امیدوارم همانطور که میکاییل الحکیم گفت موقعیتی فراهم‌آوری که بتوانم محدودهٔ وسیعی را در اختیارت بگذارم و تو در آنجا با خیال راحت به عبادت و تبلیغ آیین دلخواه خودت بپردازی، اما نباید فراموش کنی که لطف من در صورت موفقیت شامل حال شما می‌شود. من همان طور که درخواستهای دشوار دارم در مقابل می‌دانم چگونه زحمات افراد صادق را هم جبران کنم.

برای عمیق‌تر کردن تأثیر حرفهای وزیراعظم گفتم:

- پدر جولیانوس، به گمان من اگر بتوان بهشتی در روی زمین به وجود آورد جز در شرایطی که با ایجاد یک اسقف‌نشین برای تو بوجود می‌آید، مفهومی نخواهد داشت!

چشمان پدر جولیانوس از شوق درخشید و پس از آن با حالتی رؤیایی به یک نقطه خیره شد و با هق‌هق گریه گفت:

- چقدر زاهدانه در آن خانه زندگی خواهم کرد، اگر چه آدم بدبخت و گناهکاری هستم. میکاییل حقیقتاً از این پس خودم را اصلاح می‌کنم و در مورد مأموریتی که به من واگذار می‌شود، حداکثر توانم را به کار خواهم برد.

پدر جولیانوس به زانو افتاد و دستهای وزیراعظم را بوسید و آن را با اشک چشمانش خیس کرد.

من که می‌ترسیدم ابراهیم از قبول هزینهٔ نقشه‌ای که طرح کرده بودم سر باز زند به ترکی خطاب به او گفتم:

- فکر مخارجش را نکنید! احتمال زنده برگشتن پدر جولیانوس از آلمان آنقدر زیاد نیست که از ادعای او نسبت به قول خریداری اسقف‌نشین نگران باشیم. این بدعت‌گذاران تازه رسیده با اراده‌ای قابل تقدیس در دفاع از اصالت مذهب خود تعصب نشان می‌دهند. با وجود این اگر به طور معجزه آسایی نجات یافت برای شما بد نخواهد شد!

ابراهیم به عنوان تأکید حرفهای من سر تکان داد و گفت:

- هر طور میل شماست میکاییل الحکیم. من به شما اعتماد دارم و دستتان را در

جزئیات امور باز می‌گذارم. اگر او شکست بخورد، ردای سیاه را مجدداً می‌پوشی و گرفتار خواهی شد و باید منتظر باشی که به دار کشیده شوی.

شاید یادآوری این مسأله برای من سودمند بود که بفهمم پایم را از گلیمم درازتر کرده‌ام و در اموری داخل شده‌ام که به من مربوط نیست، با وجود این، نقشه مورد قبول افتاد و قرار شد پدر جولیانوس جزئیات کارش را مخفیانه به استانبول گزارش کند.

۲

بوداپست تا حدودی از سپاهیان ترک تخلیه شده بود که پدر جولیانوس با روحیهٔ خوب عازم بازگشت به وین شد و قصد داشت در آنجا راجع به رهایی معجزه آسایش از دست ترکها داد سخن بدهد و موعظه کند.

پدر جولیانوس پس از توقف وین راهی ایالات دیگر آلمان می‌شد. پس از راهی کردن پدر جولیانوس، هدایا و یادگاریهای زیادی برای جولیا خریدم و سوار یکی از کشتیهای مسافربری شدم. این کشتی مرا به پایین دانوب برد و در آنجا بار دیگر به سینان معمار ملحق شدم و در تخت‌روان او به راحتی سفرم را به سوی استانبول ادامه دادم.

در مورد سختیها و خسارتهایی که سپاه طی بازگشت به وطن متحمل شد فقط می‌توانم بگویم تلفات جانی بین راه بالاتر از تلفات محاصره وین بود و حداقل ده هزار بردهٔ مجارستانی و آلمانی در راه به هلاکت رسیدند. در این گیرودار فقط به جولیا و آینده‌مان فکر می‌کردم. سینان معمار از شدت خستگی از پای در آمده بود و قادر به تحّمل دشواریهای سفر نبود. در طول راه گاه از وراجی من به خشم می‌آمد

و با چکش کوچکی که معمولاً در دست داشت تهدیدم می‌کرد که اگر ساکت نشوم جمجمه‌ام را خرد خواهد کرد. هر چه به استانبول نزدیکتر می‌شدیم شوق دیدار جولیا در دلم شعله می‌کشید و دلم می‌خواست هر چه زودتر به او برسم و درباره موفقیتهای تازه‌ام برایش حرف بزنم. چون او دیگر نمی‌توانست با حقوق دویست آسپر (سکه نقره) در روز مرا مردی بی‌لیاقت بداند، از بازیهای عجیب طبیعت این بود که هر چه به وطن نزدیک‌تر می‌شدیم هوا بهتر و مساعدتر می‌شد. باران متوقف شد، سرمای زمستانی جایش را به گرمای بهاری داد و چشمان ما که از دیدن کوههای برفپوش ترسناک و ابرهای پرپشت و تیره خسته شده بود اکنون مجذوب سبزه‌ها و چمنزارها و باغهای بیشمار می‌شد. اگر چه درختان چنار و اقاقیا هنوز لخت بودند ولی در همان حال هم زیبا به نظر می‌رسیدند.

هوا هم صاف و روشن بود و خورشید در آسمان بی‌ابر می‌درخشید. همراه با بوی دریا که به مشاممان می‌رسید، طلایه سپاه و پس از آن سلطان در حلقهٔ سپاهیان محافظش در میان همهمه شادی به شهر وارد شدند. طبلها و شیپورها به صدا در آمدند.

بردگانی که در این لشگرکشی به اسارت در آمده بودند با دیدن وسعت پایتخت عثمانی حیرتزده به چپ و راست نگاه می‌کردند. شب هنگام آتشهای عظیمی در نقاط مختلف شهر بر افروخته شد و حتی در «پرا» بخش ونیزی نشین نیز شعله‌های آتش چون جواهر الوان درخشان، حلقه به حلقه بالا رفت.

من که در آتش اشتیاق می‌سوختم بمحض سر زدن آفتاب سوار بر اسب پیشکشی سلطان مستقیم بسوی خانهٔ ابوالقاسم پیش رفتم. در آن حال یک سربند بزرگ مرصع بر سر داشتم که با پرهای طلایی تزیین شده بود. به کمربندی که زیر ردای خود بسته بودم، کیف سنگینم آویزان بود و صدای جرینگ جرینگ به وضوح شنیده می‌شد نیزهٔ مسی رنگ و شمشیر نقره رنگم که در نیام بود، جلب توجه می‌کرد. امیدوار بودم در میان درهای گشودهٔ خانه جولیا را ببینم که با شنیدن صدای موزیک پریشان و مضطرب برای سلامتی من و نگران از اینکه نکند همراه سپاه بازنگشته باشم لرزان در آستانه در ایستاده باشد.

اما پس از آنکه مدت زیادی پشت در بسته ماندم، همسایه‌های کنجکاو دورم جمع شدند. برای فرار از نگاه پرسشگر آنها شمشیرم را کشیدم و روی زین به جلو خم شدم و با قبضهٔ شمشیر شروع به در زدن کردم. اسبم شیهه می‌کشید و بی‌قراری می‌کرد. بالاخره صدای کلون در شنیده شد و مستخدم کرولال ابوالقاسم از پشت در ظاهر شد. خسته شده بودم و به زحمت می‌توانستم خودم را روی زین نگهدارم، غلام کرولال وقتی مرا شناخت مثل اینکه دیوانه شده باشد در را با سر و صدا کاملاً باز کرد و کلمات نامفهوم به زبان آورد. اسب شیهه کشان و در حالیکه سم به زمین می‌کوبید به داخل حیاط رفت. گربه پشمالوی جولیا با وحشت بیرون دوید. اسب از حرکت ناگهانی گربه وحشتزده شد و تقلای من برای ماندن بر روی زین بی‌فایده بود. اسب رمیده مرا چنان با سر به زمین کوبید که هیچ نمانده بود گردنم بشکند، اما خوشبختانه این اتفاق نیفتاد.

در جریان سقوط شمشیرم که از نیام در آمده بود به ران راستم فرو رفت و زخم عمیقی به وجود آورد. این اولین و تنها زخم من طی جنگ بود.

مرد کرولال ناراحت و پریشان خودش را بر زمین انداخت و با مشتهای گره کرده بر پیشانیش کوبید. با این کارش می‌خواست از سرزنش من در امان باشد. در این لحظه مردی سیاه چرده که پیراهنی با دکمه‌های باز و شلواری مخطط به پا داشت جلوی در ظاهر شد. و در حالیکه موهای سیاه و براقش را صاف می‌کرد با عصبانیت پرسید چه کسی جرئت کرده مزاحم اربابش خانم سیستا شود. او جوان خوش قد بالایی بود. سیما و ترکیب بدنش چون مجسمه‌های یونانی بی‌عیب و نقص بود. چشمان او در مقایسه با پوست تیره‌اش خیلی روشن به نظر می‌رسید. لبهای باریک از قاطعیتش سخن می‌گفت ـ اگر چه در آن لحظه لبخند استهزاءآمیز را از جلوه انداخته بود.

به این خاطر جزئیات چهره و اندامش را شرح می‌دهم که نشان بدهم از لحاظ ظاهر مرد جذابی بود. از ابتدا احساس بی اعتمادی عمیقی نسبت به او در قلبم جوانه زد. البته در آن موقع از این بابت، رفتارش قابل سرزنش نبود، زیرا وقتی فهمید من چه کسی هستم ظاهراً وحشتزده شد و پس از آنکه سر و وضعش را مرتب کرد،

دست به کار پاک کردن گرد و خاک از لباس من شد، سپس با بیانی شمرده خطاب به من گفت:

- خواهش می‌کنم از چنین خوشامدگویی نامطلوبی رنجیده خاطر نشوید آقای محترم! ما نمی‌دانستیم شما به این زودی برمی‌گردید. باید قبلاً ورودتان رااطلاع می‌دادید تا خانه را برای پذیرایی از شما آماده کنیم. خانم حالا در خواب نیمروز است، ولی من بیدارش می‌کنم.

حرکات مرد چنان قاطع بود که به سختی توانستم به خودم جرئت بدهم و بگویم:

- ترجیح می‌دهم خودم او را بیدار کنم و هدیه‌ای راکه برایش آورده‌ام تقدیمش کنم.

ظاهراً آن مرد نمی‌خواست متقاعد شود که من حق دارم به اتاق همسرم بروم چون مقابل در ایستاده بود و مانع رفتنم می‌شد. بالاخره بخودم جرأت دادم و گفتم:

- تو کیستی که به خودت اجازه می‌دهی سرپرست خانهٔ من باشی و از آن بدتر سعی می‌کنی مرا از دیدن همسرم منع کنی؟

او لحن صدایش را تغییر داد و متواضعانه گفت:

- آقای میکاییل من کسی جز آلبرتوی برده نیستم. من از شهر ورونا آمده‌ام. پدرم هنوز هم به عنوان یک خیاط خوشنام در آنجا کار می‌کند. من باید کار او را دنبال می‌کردم اما چون جوان ماجراجویی بودم به دنبال حادثه رفتم و به اسارت دزدان دریایی ترک در آمدم. مدتی به عنوان بردهٔ یک کشتی کار می‌کردم و بعد از آن مرا در بازار استانبول برای فروش عرضه کردند.

نمی‌دانم چرا احساس می‌کردم تمام حرفهای آن مرد دروغ است و بی‌اختیار نسبت به او احساس نفرت کردم چون با لحن کنایه آمیزی به او گفتم:

- پس اینطور؟ تو آدم شریف و ماجراجویی بودی و به سادگی گرفتار دزدان دریایی شدی و حالا هم به کارهای شرافتمندانه ادامه می‌دهی؟

آلبرتو چنان که گویی متوجه کنایه‌های من نشده باشد، ادامه داد:

- خانم جولیا از مشاهده بدبختی من متأثر شدند و مرا خریدند و به عنوان سرکارگر در اینجا به خدمت گرفتند. اما من جز این غلام کرولال عاجز، کارگری در

اختیار ندارم.

در حالی که کنجکاوانه او و اطرافم رانگاه می‌کردم پرسیدم:

ـ چطور ابوالقاسم با چنین خریدی موافقت کرده است؟

مرد که گویا از وضعیت جولیا و من بی‌خبر است متقابلاً سؤال کرد:

ـ چرا باید ابوالقاسم اجازهٔ چنین کاری رامی‌داد؟

ضمن اشاره به غلام کرولال گفتم:

ـ نه تنها این غلام که دیگران هم بردهٔ او هستند و این خانه هم به او تعلق دارد.

آلبرتو که متعجب به نظر می‌رسید، گفت:

ـ من هرگز این ابوالقاسم را ندیده‌ام. اما از همسایه‌ها گاهی اسمش را شنیده‌ام.به گمانم او تابستان اینجا را به مقصد بغداد ترک کرده است. شاید هیچ وقت هم برنگردد.

متوجه شدم که از زمان عزیمت من تاکنون تغییرات زیادی در اینجا صورت گرفته است. پس از بررسی موقعیت از سر خدمتکار ایتالیائی خواستم که هنگام حرف زدن با من سرش را پایین بیندازد و قدم به داخل خانه گذاشتم. او پا به پای من آمد و وقتی خواستم برای نگاه کردن دوروبر توقف کنم از من جلو افتاد. من به زحمت اتاقها را شناختم. با اجناس بی‌ارزشی که از بازار خریده بودند نمای اتاقها بسیار تغییر کرده بود. مدام پایم به وسایلی چون بالش و قفس پرندگان گیر می‌کرد و سکندری می‌خوردم. وقتی بالاخره به پرده‌هایی که اتاق جولیا را پوشانده بود رسیدم آلبرتو خودش را به زمین انداخت و در مقابل من زانو زد و با حالتی تضرع مانند گفت:

ـ آقا، او را خیلی آرام بیدار کنید. اجازه بدهید من با ضربه‌های ملایمی که به یک سینی می‌زنم به آرامی بیدارش کنم!

با وجود اینکه از توجه او نسبت به خانم خانه تحت تأثیر قرار گرفته بودم، تصمیم داشتم با دادن هدیه‌ای به همسرم خوشحالش کنم. اما ایتالیایی مضطرب مرا کنار زد و پرده‌ها را به یک طرف جمع کرد و من آهسته قدم به داخل اتاق گذاشتم. وقتی چشمانم به تاریکی اتاق عادت کرد، دیدار جولیا تا حدودی عصبانیتم را

برطرف کرد.

او حتماً خواب آرامی نداشت چون آنقدر در رختخواب غلتیده بود که ملافه‌ها را مچاله کرده بود. صورتش لاغر شده و زیر چشمانش حلقه‌های سیاهی افتاده بود. موهای طلایی پرپشتش بر روی بالش پراکنده شده بود. هرگز در رؤیاهای عاشقانهٔ خود او را چنین زیبا و فریبا ندیده بودم. خدا را به خاطر موهبت دیدار مجدد او سپاس گفتم و با انگشت آرام بازویش را لمس کردم و نامش را چون زمزمه‌ای گنگ بر زبان آوردم. جولیا بی‌آنکه چشم بازکند غلتی زد و بازوانش را دور گردنم حلقه کرد. او با خمیازه‌ای که رخوت خواب را نشان می‌داد آرام چشمانش راگشود و گفت:

ـ تویی میکاییل، چه وقت برگشتی؟ آلبرتو کجاست؟

آلبرتو که پشت پرده ایستاده بود با شنیدن صدای جولیا شتابزده گفت:

ـ خانم از لکه‌های خون روی شلوار آقا ناراحت نشوید. یک زخم سطحی است؛ در حیاط زخمی شدند.

از پرت و پلایش ناراحت شدم و از او خواستم دیگر استراق سمع نکند.

اما جولیا گفت:

ـ من هفته‌ها و ماهها ترسان و لرزان در انتظار تو به سر برده‌ام، حالا که برگشته‌ای با سخنان تلخ قصد ناراحت کردنم را داری؟ به این بندهٔ وفادار که پس از رفتن ابوالقاسم به خوبی از من مراقبت کرده است توهین نکن. نکند می‌خواهی مرا پیش این مستخدم تحقیر کنی؟

این همان جولیایی بود که می‌شناختم. ظاهراً از تنها ماندن زجر بسیار کشیده بود. پس از مدتها غیبت حتی این سخنانش هم به گوشم خوش‌آهنگ بود. سعی کردم او را در آغوش بگیرم، اما او بشدت خودش راکنار کشید. از این حرکت او عصبانی شدم و گفتم:

ـ این طور از من استقبال می‌کنی؟ حتی حالم را هم نمی‌پرسی؟ شاید به خاطر آن آلبرتوی پست فطرت باشد. از تو می‌خواهم بی‌معطلی او را به همان کشتیی که در آن کار می‌کرده است برگردانی!

جولیا خشمگین و با چهره‌ای برافروخته و چشمانی گشاده از خشم فریاد زد:
ـ هیچ تغییری در تو نمی‌بینم. تو می‌خواهی با توهین به آلبرتو مرا ناراحت کنی. او هم مثل تو مرد خوبی است. والدینش آدمهای درستکاری بوده‌اند و نیازی نیست که نژادش را مخفی کند. در مجارستان به تو خوش گذشته است! اگر از زمان حرم دربارهٔ ماجراهایی که در این جنگها پیش می‌آید چیزی نشنیده بودم، حرفهایی را که شنیده‌ام باور نمی‌کردم.

اگر چه از سوءظن بی‌جای او رنجیده بودم اما فهمیدم که بدگوییهای شایعه‌سازان حرم، حسادت او را برانگیخته است. زیرا زنان حرم عادت داشتند با رشوه دادن به خواجه‌های دفتردار درباره سلطان و وزیر اعظم جاسوسی کنند تا بتوانند وصله‌ای به این مردان بزرگ که با ماجراهای کوچک بدنام می‌شوند، بچسبانند.

در جواب جولیا گفتم:
ـ سلطان و وزیر اعظم مردان پرهیزکاری هستند و شایسته نیست از آنها بدگویی کنی. اما حسادت بی‌مورد نشانه این است که هنوز مرا دوست داری، من هم سوگند می‌خورم با آنکه موردش هم پیش آمد ولی هرگز دست به هیچ زنی نزدم. برای من هیچکس نمی‌تواند جای تو را بگیرد!

خشم جولیا با شنیدن حرفهای من فرو نشست و در میان گریه خندید و گفت:
ـ همان میکاییل قدیم! پس به من بگو چکار کرده‌ای و برایم چه سوغاتیهایی آورده‌ای؟ وقتی تو حرفهایت را زدی برایت می‌گویم که من با استفاده از حداکثر توانایی‌ام، ترتیب ساختن آیندهٔ روشنی را برای خودمان داده‌ام.

من که دیگر طاقت خودداری نداشتم از موفقیتهایم برایش سخن گفتم و اشاره کردم که روزانه دویست آسپر حقوق دریافت می‌کنم و وزیر اعظم نیز قول اهدای خانه‌ای در سواحل بسفر را به ما داده است. من با غرور و اشتیاق همچنان سخن می‌گفتم که دیدم پیشانی جولیا چون کسی که به سیب تلخی دندان زده باشد در هم رفت. من با وحشت از او پرسیدم:
ـ مگر از موفقیتهای من خوشحال نیستی عزیزم؟ ما نگرانیها را پشت سر گذاشتیم؛ من نمی‌دانم در فکر تو چه می‌گذرد!

ـ نه، نه میکاییل عزیز، البته از موفقیتهای تو خوشحالم، من برای تو نگرانم. تو با زود باوری معمول خود را در چنگال قدرت ابراهیم جاه طلب افکنده‌ای. او خطرناک‌تر از آن است که فکر می‌کنی. ترجیح می‌دهم تو به موقع خودت را کنار بکشی و با طناب نامطمئن او به چاه نروی!

من با حرارت در جواب او گفتم:

ـ وزیر اعظم نجیب‌ترین و لایق‌ترین سیاستمداری است که تاکنون دیده‌ام. خدمت کردن به او برایم رضایتبخش است، نه به خاطر بخشش‌هایش، بلکه به خاطر شخصیت و وقار او، شیفته‌اش شده‌ام.

اخمهای جولیا باز هم در هم رفت و گفت:

ـ قسم می‌خورم او تو را هم مثل سلطان، جادو کرده است. چون من با هیچ بیان دیگری نمی‌توانم دوستی شوم سلطان سلیمان را با برده‌اش توجیه کنم.

من که از این برداشت او دلخور بودم گفتم:

ـ تو با آن چشمهای رنگ به رنگت نباید از جادوگری حرف بزنی!

جولیا با شنیدن این حرف با صدای بلند گفت:

ـ تا حالا هرگز این طور ظالمانه مرا نرنجانده بودی!

من نمی‌دانستم او هنوز در مورد چشمانش حساسیت دارد. فکر می‌کردم مدتهاست آنها را دارایی گرانقدری به شمار می‌آورد نه مایهٔ تحقیر، به همین خاطر گفتم:

ـ می‌دانی که من آن چشمها را از هر چیز دیگری در این دنیا بیشتر دوست دارم. چشم چپت چون یاقوت کبودو چشم راستت زبرجد هندی است .

جولیا خشمگین فریاد زد:

ـ احمق جان! من بهتر می‌دانم چشمانم چه ارزشی دارند. اما نمی‌توانم به خاطر اینکه گوی سبقت را از من ربوده‌ای و وزیر اعظم خانه‌ای به تو بخشیده است ترا ببخشم. از اول این فکر من بود که تو با آن مخالفت کردی. من قبلا جایی پیدا کرده‌ام و مصالح ساختمانی لازم را نیز فراهم آورده‌ام. می‌خواستم غافلگیرت کنم و به تو نشان بدهم چه زن استثنایی نصیبت شده است! حالا تو همه چیز را به هم

زدی؟ هیچ چیز نمی‌توانست مرا اینقدر برنجاند.

در حالت آرامش شاید می‌توانستم وضعیت او را درک کنم؛ او با حداکثر تلاش خود خانه ای برای ما تهیه کرده بود. اگر چه به زیبایی و وسعت خانه‌ای نبود که قصد ساختنش نداشتم، ولی به هر حال او را به زانو در آورده بودم. به هر صورت به خاطر رفتار نامطلوبم از او معذرت خواهی کردم و گفتم که از فداکاریهایش سپاسگزارم. در حال حرف زدن انگشتان ظریفش را بوسیدم و به او اطمینان دادم که فقط به خاطر خودمان دو نفر این کار راکرده‌ام و قصد پیشدستی و یا رقابت با او را نداشته‌ام. بالاخره برای دلجویی از او پرسیدم:

ـ حالا این جایی که انتخاب کرده‌ای کجاست؟ پولش را چطور باید تأمین کنیم؟ لابد می‌دانی که ساختمان سازی پرخرج‌ترین کار است!

ـ یک جای بسیار عالی، پولش را می‌توانیم بعداً پرداخت کنیم! برای مصالح هم توانستم با شرایط خوبی پول قرض کنم. همسران افراد صاحب مقام یونانی و کلیمیهای ثروتمند که به خاطر ارتباطم با حرم مایل هستند با من دوست باشند، از راهنمایی و پول مضایقه نمی‌کنند، منتهی با ضمانت حقوق تو. امیدوار بودم خانه همزمان با ورود تو آماده شود و آنرا به تو هدیه کنم.

چنان حیرت کرده بودم که دیگر قادر نبودم او را سرزنش کنم، اما او همچنان شاد و خندان نگاهم می‌کرد. بعد از اینکه حرفهایش تمام شد صورتش رابه صورتم مالید و با حالتی شبیه گریه گفت:

ـ اگر چه مرا بهت زده کردی اما خوشحالم که به خانه برگشتی. می‌توانی مرا در حل مشکلات و باز پرداخت قرضها یاری کنی. اگر زمین ما نیاز به خاکبرداری و تسطیح نداشت تا حالا ساختمان آن تمام شده بود. محل آن در نزدیک ساحل مرمره و نزدیک قلعهٔ هفت برج در میان ویرانه‌های یک صومعهٔ باستانی مربوط به یونانیها واقع شده است. به همین خاطر بود که یونانیها بدون نظر سلطان قادر به فروش آن بودند. هیچ کس به خاطرهزینه تسطیح قبلا ساختمانی در آنجا بنا نکرده است و بدین طریق بود که توانستم آن را ارزان بخرم.

ن خرابه‌های وحشتناکی راکه از زمان سقوط قسطنطنیه محل تاخت و تاز

سگهای ولگرد بوده است به خاطر آوردم. کار احمقانه او تمام اعضای وجودم را به لرزه در آورد، جولیا با چشمان دریده به من خیره شد. رنگ از رویش پرید و اشک بر گونه‌هایش جاری شد. هر طور بود مسأله راکه موجب ناراحتیم شده بود فراموش کردم و با نگرانی گفتم:

ـ عزیزم، جواهر قیمتی من چه چیزی موجب ناراحتی تو شده است، تب داری یا در خوردن سالاد و میوه‌های خام زیاده روی کرده‌ای؟

جولیا دل آزرده گفت:

ـ شاید نگرانی خانه بیش از حد به من فشار آورده است. تو هم خیلی بد اخلاقی کردی؛ ناراحت نباش، فقط بگو خدا مرا از آسمان برای تو فرستاده است!

بالاخره از جولیا طلب بخشش کردم و روی پیشانیش یک پارچه مرطوب گذاشتم و وادارش کردم یک پیاله سرکه را بو بکشد.

هدایایی که از بوداپست با خود آورده بودم و هنوز در خورجین ترک اسبم قرار داشت گواراتر از هر شرابی بود. گردن‌بندها، گوشواره‌ها و آینه‌های زیبای ونیزی از جمله هدایایی بود که برای جولیا آورده بودم. در انتخاب شکلها هنوز آن چنان متعصب نشده بودم که از نقش حیوانات و پهلوانها بر روی هدایا اجتناب کنم و از این بابت مشکلی در میان نبود. بالاخره صلح و صفا برقرار شد و آلبرتو شتابزده شام مطلوبی برای ما تهیه کرد. رفتار او با من احترام‌آمیز بود اما من با آنکه در آن ساعات می‌خواستم با همه مهربان باشم ولی انگار خاری در قلبم خلیده بود و نمی‌توانستم این مرد راکه با چشمان غریب و بیرنگش مدام در اطراف ما می‌پلکید و مراقب حرکات چهره‌ام بود، تحمّل کنم. آنچه بر خشم من افزود دعوت جولیا از او بود تا با ما غذا بخورد.

خوشبختانه او به گوشه‌ای قناعت کرد و به خوردن آنچه از ما باقی مانده بود راضی شد، وقتی بالاخره ظرفها را برد تا مرد کر و لال و گربه آن را لیس بزنند، دیگر طاقت نیاوردم و به جولیا گفتم من نمی‌خواهم با یک برده شام بخورم و به هیچ وجه نیز نمی‌توانم تحمل کنم که این مرد نفرت‌آور در کنارم باشد و دربارهٔ من کنجکاوی کند.

جولیا که به شدت رنجیده بود گفت:

ـ اما میکاییل او نیز مثل من یک مسیحی است. تو می‌خواهی مرا از صحبت کردن با یک همدین ـ آن هم به زبان خودم ـ محروم کنی؟ تو برادرت اندی را داری، وقتی شما به زبان مادری خودتان صحبت می‌کنید من کلمه‌ای نمی‌فهمم. تو مرا از این سرگرمی جزئی در وقت تنهایی محروم می‌کنی؟

در این مورد من تحت‌تأثیر صداقت جولیا واقع شدم. با آنکه می‌دانستم زن بسیار زرنگ و با تجربه‌ای است، مع‌الوصف به آرامی گفتم:

ـ جولیای عزیز، هیچ وقت ذره‌ای در وفاداری تو شک نکرده‌ام، اما به عنوان یک شوهر نمی‌خواهم خانه‌ام را با یک مرد جوان تقسیم کنم، آن هم مردی که مردم ساده دل آن را خوش برورو می‌دانند. من به تو اعتماد دارم اما باید آبرویت را هم حفظ کنم. اگر خواجه‌ای بود وجود او را بهتر تحمل می‌کردم. هنوز هم دیر نشده و می‌شود او را خواجه کرد. او هنوز جوان است، اگر چه احتمال خطر دارد و هزینه‌اش هم زیاد است. من در مجارستان خواجه‌های زیادی را دیدم که بعضی از آنها مسن‌تر از آلبرتو بودند. قدرت تحملشان هم کمتر از او بود. بگذار فوراً اینکار را انجام بدهیم! اگر این کار انجام شود من کوچکترین اعتراضی به وجود او در این خانه نخواهم داشت!

جولیا خیره به چشمانم نگاه کرد تا ببیند که آیا جدی سخن می‌گویم یانه. سپس لبخند عجیبی بر چهره‌اش نشست و بدون آن که کلمه‌ای حرف بزند دستهایش را به هم زد و آلبرتو را صدا کرد. وقتی آلبرتو آمد به او گفت:

ـ آلبرتو، اربابت فکر می‌کند وجود تو در این جا به شهرت و آبروی من لطمه می‌زند و می‌خواهد تو را خواجه کند. او می‌گوید که این عمل به سلامتی تو لطمه نخواهد زد. جواب تو در این مورد چیست؟

چهره تیره رنگ آلبرتو اندکی رنگ باخت و به من نگاه کرد. سپس با لبخند بی‌جانی بطرف جولیا برگشت و با تواضع گفت:

ـ خانم، اگر بنا باشد من بین اخته شدن و کار بر روی کشتی یکی را انتخاب کنم شما می‌دانید جواب من چه خواهد بود. نمی‌خواهم تظاهر کنم چنین عذاب جسمی

را راحت می‌پذیرم اما راحتی من در بی‌تفاوتی نسبت بـه زنـها خـلاصه مـی‌شود. آرزویم این است که خود را وقف خدمت به شما کنم. اگر اربابم با انجام این عمل خوشحال خواهد شد بی‌معطلی باید دنبال یک جراح ماهر بگردم.

صراحت و صداقت کلام او مرا از تصمیم ظالمانه‌ام شرمنده کرد و مثل این بود که بار سنگینی از دوشم برداشته شده است، زیرا اگر او واقعاً نسبت به زن چنان بی‌تفاوت بود موردی برای نگرانی من در ارتباط با جولیا وجود نداشت.

جولیا که به دقت چهرهٔ مرا نگاه می‌کرد گفت:

ـ خوب میکاییل امیدوارم جداً شرمنده شده باشی! آیا یک برده، باید مناعت طبع و بلند همتی را به تو بیاموزد؟ می‌بینی که در دنـیا هـنوز مـردمان مـتواضـع و وفاداری وجود دارند و همه چون تو کج خیال نیستند. اگر باز هم اصرار داشته باشی که او را خواجه کنی آنقدر در نظرم نفرت‌انگیز خواهی شد که هرگز به رویت نگاه نخواهم کرد.

در آن موقع خودم را مثل یک هیولا احساس می‌کردم، امّا آلبرتو که دستپاچگی و بی‌تصمیمی مرا دید در مقابلم زانو زد و با چشمان گریان فریاد زد:

ـ نه ارباب، عزیزم! حرف او را گوش نکنید! همین الآن مرا خواجه کنید زیرا من نمی‌توانم بدگمانی شما را تحّمل کنم، قسم می‌خورم با این عمل چیزی از دست نمی‌دهم، زنها برای من چون چوب و سنگ هستند. خـدای بـزرگ بـه مـن دل خواجگان را بخشیده است.

آندو مرا چنان متأثر کردند که از سوءظن خودم شرمسار شدم. جولیا نیز از من خواست که دیگر هرگز از این موضوع سخنی به میان نیاورم و با سوءظن بی‌جای خود به بردهٔ وفادارش اهانت نکنم. او ضمناً به من یادآوری کرد که اگر سـلطان می‌تواند با بردهٔ خودش غذا بخورد، من نیز می‌توانم این کار را بکنم، آلبرتو نیز که یک سرکارگر است می‌تواند با ما غذا بخورد، اگر چه هنوز اکراه داشتم اما چون می‌خواستم جولیا را آرام کنم با خواسته اش موافقت کردم.

سپس با جولیا در تنهایی به گفت و گو نشستم. او از کارهایش در حرم چیزی نگفت و وعده داد که در موقع مناسب همه چیز را برایم تعریف کند. فقط دریافتم

که در حال حاضر گزلرآغا نسبت به او نظر مساعدی دارد و او از زنان حرم و دوستان یونانی و کلیمی خود هدایای بسیار دریافت داشته است. نمی‌خواستم با گفتن این که همهٔ آن هدایا به نظر من اجناس بی‌ارزشی هستند او را رنجیده خاطر کنم.

صبح روز بعد خواجه‌ای با لباسهای مزین و آراسته به دنبال من آمد تا مرا با خود به حرم ببرد. در آن جا گزلرآغا مرا به حضور پذیرفت. این مرد چاق و بی‌رحم که نژاد سیاه به گونه‌اش رنگ خاکستری بخشیده بود مرا صمیمانه‌تر از همیشه پذیرفت و اجازه داد او را تا دربار همراهی کنم.

مهربانی بی‌سابقهٔ او مرا متعجب کرد. در دربار و حرم به خاطر بازگشت سلطان جشن شادی و سرور برپا بود. قیافهٔ ناراحت و غمگینی دیده نمی‌شد. بی‌مقدارترین برده‌ها و بالاترین مقامات همه خندان بودند و به یکدیگر شادباش می‌گفتند. مرا سر تا پا غرق در دعا و شادباش کردند و خطاب به من گفتند که با وجود خراشی که بر روی صورتم دارم و تا حدودی گوشهٔ دهانم را بد شکل کرده است از ماه زیباتر هستم. من نیز با دیدن آنها دعاها و شاباشهای خود را پیشکش کردم.

گزلرآغا به من گفت که سلطانه خرم بانو در طول غیبت سلطان دختری به دنیا آورده است و نام میراه در گوش او خوانده شده است. او از ماه زیباتر است. گزلرآغا نمی‌توانست سلطانه خرم را به خاطر آن که هربار که سلطان به جنگ می‌رفت برایش فرزندی به ارمغان می‌آورد تحسین نکند.

گزلرآغا ظاهراً از آن که سلطانه هنوز مورد لطف سلطان است خوشحال بود. من که مجذوب این مکالمهٔ شاد و مهیج شده بودم وقت آن را پیدا نکردم که اطراف خودم را تماشا کنم. ناگهان گزلرآغا به عنوان هشدار به پشت زانوی من زد. مفهوم ضربه این بود که خودم را به زمین بیندازم. ما از راه دربار به اتاق بازی شاهزاده‌ها آمده بودیم و من با کمال تعجب خود را در حضور سلطان یافتم. او در حالی که طبق معمول وزیر اعظم را در کنار داشت به پسرانش طرز بازی با اسباب بازیهایی را که از نورنبرگ برایشان آورده بود، یاد می‌داد. در میان اسباب بازیها، اسبی بود که پاهایش را حرکت می‌داد و کالسکه‌ای را به دنبال می‌کشید و مردی سوار بر کالسکه طبل می‌زد. هدایای بسیاری در اتاقهای مخصوص بازی در قصر یافت می‌شد.

پسرها در اطراف سلطان روی زمین نشسته بودند. مصطفی بزرگترین آنها باوقار خاصی نگاه می‌کرد. او نیز مانند مادرش که گفته می‌شد حالا از نظر سلطان افتاده است، زیبایی خیره کننده‌ای داشت. محمد، شاد و سرزنده از فرط شادی جیغ می‌کشید. سلیم دست خود را به طرف همهٔ اسباب بازیها دراز می‌کرد و شاهزاده جهانگیر کوچولو نیز که نزدیکتر از همه در کنار پدرش نشسته بود چانهٔ خود را بر روی آستین سلیمان گذاشته بود و در زیر خرقهٔ کوچکش بسیار ساده به نظر می‌رسید. چشمان سیاهش طوری به اسباب بازیها خیره می‌شد که گویی در قلب خود به اسرار بیهودهٔ مرگ و زندگی می‌اندیشد.

وقتی سلطان مرا دید، اسباب بازیها را رها کرد و خندان رو به من گفت:

- با تمام وجود به شما شادباش می‌گوییم میکاییل الحکیم! اما به خاطر خدا، تو دیگر به من شادباش نگو چون آنقدر شادباش شنیده‌ام که می‌ترسم در مقابل مقامات دربار از شادباش خنده‌ام بگیرد. راحت باش چون شاهزاده جهانگیر می‌خواهد به تو افتخار بدهد که در حضورش باشی.

تا زانو زدم که دست ظریف شاهزاده جهانگیر را ببوسم، صورت زرد رنگش از شادی گل انداخت و در حالی که گونه‌های مرا می‌بوسید با زبان الکن، هیجانزده فریاد زد:

- آه میکاییل الحکیم! میکاییل الحکیم! مژده‌ای برای شما دارم. اصلا تصورش را هم نمی‌توانی بکنی!

همین حالت کافی بود تا بدانم سگم به بلایی دچار نشده است. متوجه شدم که از راییل مراقبت زیادی به عمل آمده و صاحب خانواده‌ای شده است.

شاهزاده جهانگیر مرا با خودش برد تا سه تولهٔ سیاه و سفید سگ راکه با مادرشان در لانه‌ای عالی لمیده بودند، ببینم.

من هیجانزده فریادی زدم و سپس با دیدن استقبال پرشور راییل اشک از چشمانم جاری شد و گفتم:

- شما چطور این کار را کردید؟

شاهزاده مصطفی با حرکات ولحن موقرش گفت:

ـ ما از نژاد سگ اطلاعی نداشتیم و صاحب لانه از راییل متنفر بود. اما وقتی دیدم راییل باوفاداری به برادر کوچکم خدمت می‌کند با خودم فکر کردم درباره‌اش بیشتر تحقیق کنم. سفیر ونیز نژاد سگ را می‌شناخت و او بود که گفت راییل علی رغم سختیهایی که در گذشته کشیده همهٔ نشانه‌های بهترین نژاد سگهای خانگی ایتالیایی را دارد. ما برای او از دوک مانتوا جفتی خریدیم و حاصل کار را در این سبد می‌بینید. حالا به من بگویید راییل را چطور به دست آوردید و شجره‌نامه‌اش چیست؟ ما این اطلاعات رابا اسامی توله‌ها در دفتر مخصوص لانه‌ها ثبت می‌کنیم.

نمی‌دانستم چه جوابی بدهم، چون راییل راکه یک سگ ولگرد بود از محوطهٔ تالار شهر که مشرف به میدان پر از لجن و لاشه بود پیدا کرده بودم. تنها چیزی که می‌دانستم این بود که رائیل سگ خوب و وفاداری بود. او باوفاداری به من خدمت کرده بود و زمانی که در خیابانهای رم لابه‌لای اجساد نزدیک بود از بین بروم از مرگ نجاتم داد.

برای این که چیزی گفته باشم، رو به شاهزاده گفتم:

ـ شاهزاده! راستش را بخواهید این سگ واقعاً فرشتهٔ نجات من بوده است، از این که فرصت نکرده‌ام دربارهٔ نژادش تحقیق کنم خودم را مقصر می‌دانم، ولی این سگ در لحظاتی که هیچ امیدی به زندگی نداشتم بر بالین من ظاهر شد و با سر و صدا مرا وادار کرد که خودم را از میان مرده‌ها بیرون بکشم، از آن به بعد هم مرا تنها نگذاشت.

شاهزاده با افسوس گفت:

ـ حیف شد که نمی‌توانم شجره‌نامهٔ مطمئنی برای این سگ خوب پیدا کنیم!

با قدرشناسی به رائیل نگاه کردم و گفتم:

ـ او در مدتی که همراه و دوست من بود تمام خصوصیات یک نژاد عالی را داشت، کارهایش نشان می‌دهد که سگ تربیت شده و وفاداری است و من همیشه خود را مدیون آن می‌دانم!

سلطان و پسرانش با احساس همدردی به سخنان من گوش دادند. وزیر اعظم

متفکرانه گفت:

ـ شاهزاده مصطفی به شجره‌نامهٔ سگ اهمیتی ندهید. این موجود خودش سر فصل خانواده‌ای است و یک شجره را آغاز خواهد کرد. شاید بنیان‌گذاری شجره‌ای خوب و اصیل بهتر از آن باشد که شجرهٔ کسی را که نژادی بدنام و ننگین دارد دنبال کنی!

در آن هنگام اهمیتی به سخنان ابراهیم ندادم، اما بعدها به دلایلی دست یافتم که این سخنان اهمیت خاصی برایم پیدا کرد. وزیر اعظم سپس دست را روی پیشانی خود کشید و با لبخند گفت:

ـ آه شاهزاده جهانگیر، مراسم هنوز تمام نشده است. به خاطر داشته باشید پسر سلطان باید هدایا را با پاداشهای گران قیمت جبران کند!

شاهزاده جهانگیر دستهای خود را بر هم زد و خواجه‌ای با لباس قرمز رنگ وارد شد. خواجه کیسهٔ چرمی مهر و موم شده‌ای در دست داشت. خواجه کیسه را به دست من داد و من با همان تکان اول حدس زدم که حداقل یکصد دوکات در آن است. از شاهزاده جهانگیر تشکر کردم و به اتاق بازی برگشتم. خوشبختی من آن روز تازه آغاز شده بود زیرا سلطان به من گفت:

ـ وزیر اعظم درباره شما با من صحبت کرده است. من می‌دانم تو خودت را به خاطر من با خطرات زیادی روبه رو کرده‌ای. وقتی در خارج وین پاداش جنگجویان را می‌دادم شما غایب بودید و سهمتان را نگرفتید.

سلطان پس از لحظه‌ای مکث ادامه داد:

ـ من نمی‌خواهم با دادن پاداشی بزرگتر از آن چه جهانگیر به تو داده است، به او توهین کنم: تو می‌توانی معادل آن مبلغ را از دفتردار مطالبه کنی. اما در بخشش و کرم می‌خواهم با وزیر اعظم رقابت کنم. به من بگویید او چه قولی به شما داده است!

در آن روز ستاره بختم واقعاً می‌درخشید، به وزیر اعظم نگاهی انداختم و وقتی او چشمک زد خودم را روی پای سلطان انداختم و در حالی که از فرط شادی زبانم بند آمده بود، کلمات نامفهومی را ادا کردم. رفتار من بدون شک بسیار

خنده‌دار بود زیرا سلطان خنده‌اش گرفت و شاهزاده‌ها خندیدند و سعی کردند ادای لکنت زبان مرا در آورند.

شاه سلیمان گفت:

ـ شرط می‌بندم وزیر اعظم به شما وعدهٔ هدایای بسیار باارزشی داده است.

من که کمی بر اعصابم تسلط یافته بودم بلافاصله ادامه دادم:

ـ قطعه‌ای زمین! مشاور اعظم وعدهٔ زمینی در محدودهٔ باغهایش در بسفر و خانه‌ای کوچک به من داده است. آرزوی من همیشه خدمت به شما سرورانم بوده است و پس از سالهای دراز ماجراجویی و سرگردانی حالا می‌خواهم خانه‌ای بسازم. جناب وزیر اعظم حتی به من قول داده‌اند هزینهٔ ساخت خانه را هم از صندوق خودش بپردازد.

سلطان دوباره خندید و گفت:

ـ من برای رقابت با او به تو اجازه می‌دهم از خزاین دربار، بهای تمام وسایل خانه از فرش گرفته تا ظروف آشپزخانه و تزیینات منزل را دریافت کنی. از قورخانه نیز می‌توانید قایق سبکی تحویل بگیری که هنگام رفت و آمد به حرم از خورشید و باران در امان باشی.

این روز شگفت‌انگیز هنوز تمام نشده بود که از دفتردار که نامش اسکندر بود هدیهٔ سلطان رامطالبه کردم. این مرد ریش سفید، نگاه خصمانه‌ای به من انداخت و با ترشرویی گفت:

ـ نمی‌دانم چرا شما این همه مورد لطف سلطان و دربار واقع شده‌اید، میکاییل الحکیم! اما وظیفهٔ من است که موقعیتتان را به شما یادآوری کنم. من به عنوان دفتردار نمی‌توانم اجازه بدهم برده‌های سلطان زیر بار قرض بروند و یا بدتر از آن از رباخوارهای یونانی و کلیمی کمک بگیرند.

برای این که از منظور مرد مطلع شوم، گفتم:

ـ منظور شما از این حرفها چیست؟

ـ واضحترین توضیح این است که من چرا باید اجازه بدهم پولهای خزانه به جای آن که در دربار به گردش در آید و بعداً به خزانه بازگردد، از بین برود؟

- هیچ کس قصد ندارد پولهای دربار و خزانه را تلف کند!

- میکاییل الحکیم، شما باید هزینهٔ کارهای ساختمانی خودت را از طریق من پرداخت کنی چون من امکانات خوبی در اختیار شما می‌گذارم. اما شما با به خدمت گرفتن بت‌پرستهای پست به من توهین می‌کنید. اگر این طور باشد خیلی کمتر از آن مبلغی که باید به عنوان هدیه دریافت کنی به تو پرداخت می‌شود.

من که بسیار ناراحت شده بودم با لکنت زبان گفتم:

- دفتردار عزیز شما کاملا اشتباه می‌کنید، کار ساختمان توسط سنیان معمار انجام خواهد شد و من قصد ندارم خزانه را از حقوق خود محروم کنم، اما همسرم در غیبت من قروض زیادی به نامم دریافت کرده است. می‌ترسم او به دام یونانیهای تبهکار افتاده باشد. برای آن که از زیر بار قرضهایی که مجموع آنها را نمی‌توانم تخمین بزنم رها شوم بهتر است مردانی را که به او قرض داده‌اند فوراً به دار بیاویزید!

دفتر دار نگاهی به صورت حسابی که در دست داشت انداخت و دنداهایش را به هم فشرد و گفت:

- قروض شما به هشت صد و پنجاه و سه دوکات و سی آسپر رسیده است. من نمی‌دانم آن یونانیهای زرنگ چگونه به همسر شما چنان پولی قرض داده‌اند.

من با ناراحتی دستارم را از سرم برداشتم و گریه کنان گفتم:

- دفتردار عزیز، مرا ببخشید و این کیسه را موقتاً از من بپذیرید. مطمئن باشید من با نان خالی و آب هم سر می‌کنم و می‌توانم لباسهای ژنده بپوشم تا این قرض وحشتناک را پرداخت کنم. شما می‌توانید حقوق مرابه عنوان ضمانت بردارید.

پریشانحالی من قلب دفتردار سنگدل را نرم کرد و گفت:

- بگذارید این اخطاری برای شما باشد. یک برده نمی‌تواند قرض بگیرد، زیرا در نهایت خزانه باید آن را پرداخت کند و خزانه نیز برای رها کردن خود از زیر بار آنها راهی جز استفاده از طناب ابریشمی ندارد. با وجود این بخت شما بیدار است زیرا به دستور سلطانه خرم من قبلاً تا آخرین آسپر قروض همسر شما را پرداخته‌ام. از بخت بیدارتان سپاسگزار باشید و در آینده همسرتان را مهار کنید.

او صورتی از رسیدها داد و در آن حال جستجوگرانه نگاهم کرد تا شاید بهتر مرا بشناسد. او می‌دانست که به شکرانه لطف وزیر اعظم حقوق من افزایش یافته است. او مسلماً از اینکه چگونه همسرم در عین حال مورد حمایت رقیب ابراهیم، یعنی سلطانه خرم است تعجب کرده بود. آشکار بود که او خودش از طرفداران سلطانه است و من باید از بخشش و لطفش نسبت به همسر نادانم بسیار سپاسگزار باشم. اما من آنقدر احمق نبودم که به خاطر این لطف در وفاداریم نسبت به وزیر اعظم کوچکترین تغییری بدهم.

وقتی به خانه بازگشتم این ماجرا را برای جولیا تعریف کردم. چهرهٔ جولیا درهم رفت و با این حال گفت حال که سلطانه از سر لطف قروض ما را پرداخت کرده است دیگر چه شکایتی دارم. او گفت هر مرد دیگری به جای من بود زنش را تحسین می‌کرد و لیاقت او را می‌ستود. اما از این پس من باید خود کارهایم را انجام دهم و او کوچکترین کمکی به من نمی‌کند.

من گفتم:

ـ توقعی بیش از این ندارم. اما اکنون بگذار قطعه زمین تو را ببینم و بهترین راه رها شدن از آن را پیدا کنم.

ما قایقی اجاره کردیم و در امتداد ساحل بسفر به راه افتادیم. از گالاتا و خانقاه عبور کردیم. وقتی به باغهای زیبای ابراهیم مشاور اعظم رسیدیم، چشممان خیره شد. جولیا خاموش در اندیشه فرو رفته بود.

ما شاخ زرین و کشتیهای بیشماری که در آن جا بود، دور زدیم و به نزدیک دربار رسیدیم. از آن جا می‌توانستیم قصر هفت گنبد را ببینیم. به ساحل و پایین خرابه‌ها رفتیم و ردپای گله‌های گوسفندان ما را به علفزار راهنمایی کرد. در زیر خندقی که کارگران برای پی‌ریزی خانهٔ جولیا حفر کرده بودند طاقهای شکستهٔ گنبدهای آجری متعلق به دوران باستان دیده می‌شد. جای خلوت و متروکی بود. چندان جالب به نظر نمی‌رسید؛ اگر چه منظرهٔ مشرف به مرمره بسیار زیبا بود. وقتی خاموش در اندیشهٔ آن بودم که چه باید بکنم، راه حل جالبی به مغزم خطور کرد و خطاب به جولیا گفتم:

- جولیا، حالا که اندی ازدواج کرده است حتماً به خانه‌ای در استانبول نیاز دارد؟ چرا این زمین را به قیمت عادلانه‌ای به او واگذار نکنیم؟ او کار کردن با سنگ را دوست دارد و در این جا با کمال میل این کار را انجام خواهد داد.

به دلایلی تا آن موقع به خودم زحمت نداده بودم از ثروت اندی حرفی بزنم و بگویم کیسه پر از پول و هدایایی را که برایش خریده بودم مدیون اندی هستم. با این حرف جولیا چهره در هم کشید و چنان نشان داد که اندی هرگز استطاعت پرداخت بهای زمین راندارد. اما راه حل زیرکانه‌ام مرا بر آن واداشت که از ماجرای اندی و ثروت او و همسرش برای جولیا سخن بگویم. چهره جولیا حالت کریهی پیدا کرد و گفت:

- آه میکاییل کله شق! چرا خودت با آن دختر عروسی نکردی؟ چطور به خاطر برادر گردن کلفتت از خیر ثروت آن دختر و یک عمر زندگی راحت و آسوده گذشتی؟

از شدت خشم دوباره رنگ چهره جولیا پرید. وقتی دوباره حال عادی پیدا کرد به آرامی گفتم:

- جولیای عزیزم، چطور می‌توانی تصور کنی هرگز زن دیگری جز تو اختیار کنم؟

جولیا معترض و تقریباً با گریه گفت:

- لازم نیست همه چیز را فدای عشق و علاقه‌ات بکنی؟ در این گونه موارد باید عاقل بود. یک دختر ثروتمند که می‌تواند آدمی مثل اندی را تحمل کند لابد می‌توانست در حد یک خدمتگزار وفادار در خدمت تو باشد و به زندگیت سر و سامانی بدهد.

- جولیا طوری حرف می‌زنی که گویا مرا نشناخته‌ای! اگر من بخواهم زن دیگری را به زندگی خودم راه بدهم باید علاقه‌ام رانسبت به تو با او قسمت کنم، از آن گذشته یک دختر جوان نیاز به شوهری دارد که مراقبش باشد و وسایل آرامشش را فراهم کند، در حالی که با وضع فعلی، من باید کسی را برای مراقبت از خودم پیدا کنم.

جولیا خیلی جدی نگاهم کرد و گفت:

ـ می‌توانستم چنان دختر جوانی را نزد خود نگهدارم و تربیتش کنم. مثل خواهر با او رفتار می‌کردم. پس از آن‌که فرزندی برایت به دنیا می‌آورد از کجا معلوم که آن زن روزی یک قارچ سمی نمی‌بلعید و یا از تب رایج در استانبول بیمار نمی‌شد و به آخر خط نمی‌رسید؟ آن وقت ما می‌توانستیم ثروت او را تصاحب کنیم. من فقط به آسایش تو فکر می‌کنم میکاییل. هرگز هم مانع خوشبختی تو نمی شوم!

در این موقع بیش از هر زمان دیگر از این که لیاقت و شایستگی دختر جوان مجارستانی را ناچیز شمرده بودم احساس پشیمانی کردم اما خودم را با اندیشه فروختن آن زمین بی‌فایده به اندی تسلی دادم. در راه بازگشت به خانه، جولیا مرتباً به من خیره می‌شد و سرش را چنان تکان می‌داد که گویی از رفتار غیر منطقی من ناامید و پریشان شده است.وقتی دوباره به خانه برگشتیم سر میز شام آلبرتو با حضور دائم و کنجکاوی‌های بی‌موردش مرا عصبانی کرد و من به جولیا گفتم:

ـ آخرین باری که در دربار بودم راه حل جالبی به نظرم رسید که هم سوءظنها در مورد آلبرتو را از میان می‌برد و هم شهرت تو را حفظ خواهد کرد. فردا من برای او یک دست لباس مخصوص خواجه‌ها را می‌خرم و بعدها همیشه باید آن را به تن کند. دیگر کسی سؤال بی‌موردی از او نخواهد کرد.

پیشنهاد من توجه هیچ یک از آنها را جلب نکرد. جولیا با اعتراض گفت:

ـ خواجه‌ها بی‌ریش هستند و ریش مجعد و زیبای آلبرتو پوشیدن چنین لباسی را غیر ممکن می‌کند!

جولیا دستش را دراز کرد تا ریش آلبرتو را لمس کند، اما من ضربهٔ ملایمی به پشت دست او زدم و گفتم:

ـ آلبرتو باید ریشش را اصلاح کند؟ اگر لازم باشد روزی دوبار! او باید آنقدر غذا بخورد که گونه‌هایش برجسته و چرب و براق شود. در غیر این صورت با وضعیت فعلی او را تحمل نمی‌کنم!

جولیا صراحتاً با تغییر وضع آلبرتو مخالفت کرد و گفت:

ـ من حاضر نیستم چنین رنجی را به او تحمیل کنم. امیدوارم تو هم بیش از این

اصرار نداشته باشی که نظر خودت را به او تحمیل کنی!

با لحن جدی به جولیا گفتم:

- این تحمیل است که می‌گویم خوب غذا بخورد تا گونه‌هایش رنگ بگیرد و پوستش مثل خواجه‌ها برق بزند؟ از آن گذشته اصلاح هر روزهٔ صورت باعث می‌شود که او شادابتر بماند.

آلبرتو که بحث را جدی دید وارد معرکه شد و گفت:

- آقا من برای رضایت شما حاضرم تن به هر کاری بدهم، اگر خانم اجازه بدهند من حرفی ندارم که مطابق دستور شما عمل کنم؛ اگر چه تراشیدن ریش و اصلاح برایم دشوار است ولی رضایت شما را ترجیح می‌دهم!

علی رغم مخالفت شدید جولیا و بی‌میلی آلبرتو تصمیم من باید عملی می‌شد. آلبرتو با چشمان گریان مجبور شد ریشش را اصلاح کند و لباسهای زرد خواجه‌ها رابپوشد. جولیا خیلی زود فایدهٔ این کار را فهمید: خواجه‌ها ارزشی بسیار بالاتر از برده‌های معمولی دارند. او وقتی با آلبرتو در شهر قدم بزنند در واقع با یک خواجه، خودش را متشخص‌تر و ثروتمندتر احساس خواهد کرد. برای چاق کردن آلبرتو سعی خودم راکردم. بارها او را مجبور می‌کردم یک سینی پراز غذای چرب را بخورد. در چنین مواقعی به اعتراضهای او اعتنایی نمی‌کردم. خیلی زود گونه‌های آلبرتو برجسته و براق شد و زیبایی بی‌روح او مبدل به چاقی جلب‌نظر کننده‌ای شد.

به این ترتیب زندگی ما آرامتر شد و هفته‌های زیادی نگذشت که روزی جولیا مرا در آغوش کشید و گفت:

- میکاییل تو به زودی پدر خواهی شد!

با تعجب به او گفتم:

- چطور به این زودی متوجه شده‌ای؟ از ظاهرت که چیزی معلوم نیست؟

جولیا با غمزه‌ای که در واقع ضرورت به کمک آن مرا رام می‌کرد، گفت:

- اولاً که من یک زن هستم و وضع خودم را زود درک می‌کنم و لازم نیست برای فهمیدن این موضوع منتظر بمانم تا شکمم مانند طبل باد کند. از آن گذشته خواب دیده‌ام و تردید ندارم خوابم درست از کار در آمده است!

در ضمن نگاه به قد و بالای او گفتم:

ـ چه خوابی دیده‌ای که این همه با اطمینان حرف می‌زنی؟

جولیا آشکارا رنگ به رنگ شد و گفت:

ـ خواب دیدم که بچه خودم را در آغوش گرفته‌ام و او رانوازش می‌کنم!

وقتی با دقت یک پزشک حرفه‌ای به او خیره شدم، کم و بیش علائم حاملگی را در او تشخیص دادم.

پس از شنیدن این خبر قلبم مالامال از شادی شد. حالا دیگر تنها به خودم فکر نمی‌کردم، زیرا افزایش پیش‌بینی نشدۀ اعضای خانواده مسؤولیتهای جدیدی برای من به وجود می‌آورد و من باید در فکر پسرمان که هنوز متولد نشده بود، باشم. جولیا شور و شوق زیادی نشان می‌داد. تمام سعی او این بود که باعث ناراحتیش نشوم. سراسر آن بهار دوست داشتنی من و او چون دو کبوتر سرگرم آشیانه سازی بودیم.

کتاب هفتم

خانه روی بسفر

۱

بهار، خورشید درخشان شاخ زرین و زیباییهای بی‌نظیر طبیعت، در آنجا به بطالت سپری نشد. خصوصاً آنکه روز به روز شاهد تغییرات ظاهری جولیا بودم. با اشتیاق تمام به دنیا آمدن فرزندمان را انتظار می‌کشیدم. غیر از وجود نازنین جولیا و خوشخیالهای فرزنددار شدن، وظایف تازه‌ای که در جهت خدمتگذاری ابراهیم - وزیراعظم - به من محول شده بود وقتم را کاملاً پر می‌کرد و این سرگرمی باعث انبساط خاطرم می‌شد.

بنظر می‌رسید که گردش چرخ زمان چندان به کام امپراتوری عثمانی نیست. در این ایام امپراتور شارل با شاه فرانسه و پاپ به توافق رسید و آنها با یکدیگر از صلح در آمدند. با چنین پیمانی بود که امپراتور شارل در صدد برآمد تا قدرت خود را در سراسر اروپا گسترش بدهد و آن تحکیم ببخشد. به این ترتیب او می‌خواست همپیمانان اروپایی خود را برای حملهٔ نهایی علیه عثمانیها متحد کند.

امپراتور شارل، پس از دفاع موفقیت‌آمیز وین بالاخره توانست پاپ را متقاعد کرد تا تاج پادشاهی بولونیا را بر سر بگذارد. در همان بهار بود که یک شورای آلمانی به دعوت امپراتور شارل برای تدارک حملهٔ نهایی علیه پروتستانها و فراهم آوردن لوازم کار تشکیل شد.

در چنین شرایطی، تنها خیرالدین بود که این شهامت را یافت تا از قصر مجللش در الجزیره، علیه مارشال اعلان جنگ بدهد و در مقابل آدمیرال پورتدو، پیروزی بزرگی به دست آورد.

موضوع پیروزی خیرالدین به این ترتیب شکل گرفت که وقتی آدمیرال میهمانان

مراسم تاجگذاری پاپ راکه در بولونیا برگزار شده بود، از ایتالیا به اسپانیا بدرقه می‌کرد، خیرالدین به کمک ناوگان خود به آدمیرل و میهمانان مراسم تاجگذاری یورش برد و از کشورهای مقامات میهمان بخاطر آزادی آنها ده‌ها هزار دوکات اخاذی کرد و در مقابل آزادی آدمیرال نیز خواستار آزادی کاپیتان تورگوت شد که زندانی اروپایی‌ها بود.

آنها آدمیرال را با زنجیر به سکوهای پاروزنی بسته بودند. او تا زمان انجام مبادله و آزاد شدن فرصت داشت تا به نتایج افکار مالیخولیایی بی‌پروایی‌ها و بی‌احتیاطیهایش بیندیشد و در افکارش راجع به اهمیت خیرالدین و تورگوت به عنوان دزدان دریایی ناچیز تجدید نظر کند.

در اینجا باید اعتراف کنم که من نیز در این پیروزی دریایی سهمیم بودم. من به این خاطر موقعیت را به خیرالدین اطلاع دادم که بتوانم نظر امپراتور عثمانی را به ارزش ناوگان او جلب کنم.

این پیروزی به راحتی می‌توانست ثابت کند که ناوگان دریایی خیرالدین چگونه می‌تواند علیه اتحادیهٔ اروپایی و نیروهای دریایی آنها به حمایت از امپراتور عثمانی بکار گرفته شود.

من ضمن بررسی تمام جوانب کار و با در نظر گرفتن خشم تحقیرآمیز پاشاهای دریایی ترک نسبت به خیرالدین، وضعیت را بصورت یک پیغام فوری برای او به الجزیره فرستاده و چون می‌دانستم پاشاهای ترک این قهرمان را به چشم یک بربر و دزد دریایی بی‌ارزش نگاه می‌کنند به او نصیحت کردم که از یورش بیهوده به سواحل ایتالیا و اسپانیا دست بردارد به ناوگانی توجه کند که سران و مقامات این کشورها را در دل دریا دست بسته در اختیار او می‌گذارد. از او خواستم این کار را تحت عنوان واقعی ناوگان امپراتور انجام دهد. در همان پیام به خیرالدین پیشنهاد کردم از حنا بستن و آرایش ریشش نیز دست بردارد.

بمحض آنکه خبر پیروزی بزرگ خیرالدین به دربار عثمانی رسید یک شاعر جوان را به نام باکی به اتفاق چند خواننده دوره گرد اجیر کردم تا اشعار و ترانه‌هایی را در وصف شجاعت خیرالدین بسرایند و به آواز بخوانند تا نامش ورد زبانها شود.

حالا در اماکن عمومی مانند بازارها، قهوه‌خانه‌ها و حمامها از خیرالدین به عنوان شیر سرزمین مشرق زمین یاد می‌شد. جالب اینکه خیرالدین پس از آنکه با اجرای قسمت اصلی توصیه‌های من به پیروزی عظیمی دست یافت در صدد اجرای بقیهٔ توصیه‌های من برآمده بود و حالا ریش خضاب نکردهٔ او تا نزدیکی کمرش می‌رسید.

امپراتور، بعد از این شکست دریایی که در مقابل نیروهای خیرالدین متحمل شد، به‌منظور برقرارکردن تعادل، جزیرهٔ مالت و استحکامات تریپولی را به شوالیه‌های سنت جان بخشید که این عمل در حقیقت بزرگترین مسأله برای خیرالدین و نهایتاً دشواری‌آفرین برای نیروهای دریایی سلطان شد.

این شوالیه‌ها که از زمان سقوط رودس جا و مکان استقرار خود را از دست داده بودند تا زمان اقدام امپراتور، آواره و سرگردان هر روز در جایی تجمع می‌کردند و در صدد یافتن جای پای محکمی برای یورشها و غارتهای گاه و بیگاه خود بودند. شوالیه‌های بیرجم که از نیروهای صلیبیون بودند و ترکهای عثمانی از آنها با نام سگهای خون‌آشام دریاها یاد می‌کردند با این عمل امپراتور یکبار دیگر بصورت تهدیدی جدی برای بازرگانان و زائران در آمدند و پهنهٔ دریاها را ناامن کردند.

توپخانه‌های جنگی دریایی شوالیه‌های سنت جان مدام در دریاها گشت‌زنی می‌کردند و به خاطر مقابله با نیروهای دریایی سلطان و خیرالدین به حمایت و بدرقه‌های کشتیهای مسیحی می‌پرداختند. قدرت دریایی شوالیه‌های سنت جان به زودی سد راه خیرالدین و عثمانیها شدند.

یک روز در راه بازگشت به خانه، جلو دروازه با آلبرتو رو به رو شدم که لباس زرد رنگ خواجه‌ها را به تن داشت و به طرف من می‌دوید. او با پریشانی زیاد به من گفت که دردهای زایمان جولیا شروع شده است. این حرف باعث شد که از حیرت فریاد بکشم، چون فقط هفت ماه می‌شد از بازگشت من از جنگ می‌گذشت و بنابراین باید انتظار تولد یک نوزاد نارس را می‌داشتم. علی‌رغم تجربه پزشکی، مهارتی در قابلگی نداشتم، فقط به عنوان جراح کارهایی در ارتش کرده بودم. از این که باید روی یک زن کار می‌کردم احساس ناراحت کننده‌ای داشتم. وقتی فهمیدم

که دنبال سلمان که پزشک ماهری بود فرستاده‌اند و همین حالا او در کنار جولیاست خیالم کمی راحت شد. سلمان در زمان زایمان از سلطانه خرم مواظبت کرده بود از آن گذشته در این رابطه من مرد لایق دیگری را نمی‌شناختم. سلمان به حیاط آمد تا دستهایش راکه خون‌آلود شده بود بشوید. او با خوشحالی به من اطلاع داد که همه چیز به خوبی و مطابق انتظار پیش می‌رود. با دیدن او در آن وضع و حال ترسناک زانویم لرزید. از او خواهش کردم نهایت سعی خودش را بکند و به او قول دادم که اگر پسرم جان سالم به در ببرد هدایای ارزنده‌ای به او بدهم. اما او توضیح داد که سلطانه خرم او را فرستاده است و به این خاطر نمی‌تواند چیزی از من بگیرد. او در نهایت گفت که ماندن من در آن جا جز مزاحمت نتیجهٔ دیگری ندارد و وادارم کرد از آن جا بیرون بروم و هوایی بخورم تا حالم جا بیاید. در آن حالت ناامیدی به خودم گفتم قبل از این میلیونها پسر بدنیا آمده‌اند که بسیاری از آنها نارس بوده‌اند. اما این فکر باعث آسایش خاطرم در آن موقع نشد. خورشید پشت تپه‌ها ناپدید می‌شد که مثل یک دزد به خانه ابوالقاسم برگشتم. در آن موقع امید داشتم که چند زن غریبه با شادی به طرفم بدوند و فریاد بزنند: «اگر خبر خوشی به تو بدهیم چه چیز به ما می‌دهی؟» اما اثری از شادی ندیدم و نشنیدم.

زنها مثل کلاغ شوم در آن خانه چمباته زده بودند و سعی می‌کردند با من مواجه نشوند. وقتی سلمان بچه به بغل به طرفم آمد بیشتر وحشت کردم. او با لحن تسلی دهنده‌ای به من گفت:

- خدا نخواست، میکاییل الحکیم، بچه دختر است. اما مادر و بچه حالشان خوبست.

اگر چه تا آن موقع رؤیای پسردار شدن را در سر پرورانده بودم ولی وجود یک دختر کوچک هم می‌توانست شادی بخش باشد. وقتی از سالم بودن بچه مطمئن شدم با شادمانی تمام به طرف بچه رفتم. برعکس تصور من بچه کاملاً سالم و کامل بود و یک لکه سیاه روی سرش دیده می‌شد. دخترک چشمان آبی پررنگش را به رویم باز کرد و نگاه معصومش را برای لحظه‌ای به من دوخت. با دیدن اوضاع دستهایم را بهم زدم و خدا را به خاطر معجزه‌ای که اتفاق افتاده بود شکر کردم.

آلبرتو وقتی دید حالم جا آمده است لبخندی شادمانه زد و آرزو کرد همیشه مثل حالا شاد باشم. او می‌ترسید که مبادا تولد دختر باعث ناخشنودی من شود.وقتی تعجب خودم را از دوران کوتاه بارداری جولیا عنوان کردم آلبرتو به من اطمینان داد که موارد مشابه زیادی دیده شده است. در مقابل مواردی هم دیده شده است که بارداری بیش از نه ماه طول کشیده است. او خانم متشخصی از اهالی ورونا را مثل زد که هجده ماه بعد از مرگ شوهرش فرزندی به‌دنیا آورده بود. آلبرتو به‌عنوان توضیح برای من که یک پزشک بودم گفت:

- پزشکان نمی‌توانند این مسائل را با قاطعیت توضیح بدهند ؛ بسیاری از آنها به ساختمان فیزیکی بدن زن و بعضی شرایط نامتعارف تأکید دارند و گاه اشکالات را در رابطه با شوهر می‌دانند!

آلبرتو نگاهش را محترمانه به زمین دوخت و گفت:

- مسافرت،جنگها و مسافرتهای زیارتی که باعث می‌شود مرد بیش از اندازه از مباشرت با زنان خودداری کند، نیروی جنسی او را افزایش می‌دهد. نطفه‌هایی که بعد از چنین مسافرتهایی بسته می‌شوند زودتر از معمول به دنیا می‌آیند. چنین مسأله‌ای حداقل در ایتالیا قابل قبول است.

من با شادمانی کامل انزجارم را نسبت به آلبرتو فراموش کردم و در حقیقت به این نتیجه رسیدم که دلم به حالش می‌سوزد.زیرا مجبور شده بود صورتش را اصلاح کند و ردای زرد رنگ یک خواجه را بپوشد و حالا هم سعی داشت ماجرا را بطریقی منطقی جلوه بدهد که باعث بدگمانی من نشود.

برای دلجویی، با او به مهربانی سخن گفتم و اجازه دادم بچه را در آغوشم نوازش کند. او خاطرنشان کرد که بچه شباهت زیادی به من دارد. من هم خیلی زود متوجه شدم که نه تنها چانه بلکه گوش و دماغ نوک تیزش نیز مثل من است. خوشحالی من بیشتر به خاطر کامل بودن چشمهایش بود. هر دو چشم او رنگ چشم چپ جولیا، آبی کبود رنگ بود. جرأت نمی‌کردم زیاد درباره این دختر کوچک حرف بزنم، لمس انگشتان نازک او قلبم را آب می‌کرد. مثل تکه‌ای موم بود. به‌خاطر بچه ناچار ناز جولیا را می‌کشیدم و لوسش می‌کردم. اما او هم دست از

سرزنش کردن من به خاطر کارهایی که کرده بودم برداشت.

جولیا بخاطر ضعف جسمی از من خواست تا برای بچه یک دایه پیدا کنم. من هم یک زن رومی را که بچه خودش را شیر می‌داد از تاتارها خریدم. در موقع خرید چون فکر می‌کردم که امکان دارد این زن دخترک مرا نادیده بگیرد و بیشتر شیرش را به پسر خودش بدهد موضوع را به تاتار فروشنده گفتم. اما او وقتی از نیت من آگاه شد قصد کرد مغز بچهٔ زن بیچاره را پریشان کند اما من به این کار ظالمانه رضایت ندادم و تصمیم گرفتم از آن بچه هم نگاهداری کنم، شاید بعدها به صورت یک پیشخدمت و پادو برایم مفید واقع شود.

خریدن پرستار در آن موقعیت تنها چیزی نبود که گران تمام می‌شد، چون وقتی ساختن خانه‌ای که سنیان آن را طراحی کرده بود، با رعایت تمام پیشنهادها و اضافات جولیا بالاخره در شیب ساحل بسفر شروع شد، وحشتم از وسعت آن خانه کمتر نبود. به دلایلی که برای من ناشناخته بود آن خانه آنقدر بزرگ شده بود که تقریباً دست کمی از قصرهای آقا نداشت. غرور جولیا آنقدر اوج گرفته بود که می‌خواست تمام مایملک ما را با یک دیوار بزرگ سنگی محصور کند. زندگی در چنین خانه‌ای علامت تشخص بود و امتیازاتی داشت اما وقتی سنیان صورتحسابهای بیشتر و بیشتری را جلویم گذاشت وحشت مرگباری وجودم را گرفت. گرچه سنیان چند معمار جوان را از مدرسه پیاده نظام به کار گرفته بود و من نیز اجازه داشتم مصالح ساختمانی را از دفتردار خزانه به قیمت سفارش‌شدهٔ سلطان بخرم، اما هزینه باز هم بالا و غیر قابل تحمل بود. مدتها قبل از آنکه به عمارت بزرگمان نقل مکان کنیم مجبور شدم دو سیاه‌پوست را برای قایقرانی و مراقبت از بچه بخرم، خرید یک سر باغبان یونانی هم کار لازمی بود.

جولیا لباس سبز و قرمز با کمربند نقره‌ای به تن غلامهای سیاه کرد. وقتی سرباغبان یونانی به تمام مقدسات یونان خدایان اساطیری قسم خورد که تا به‌حال با چنین سیاه‌های تنبلی مواجه نشده است مجبور شدم یک پسربچه موقر ایتالیایی هم برای کمک به او بخرم. چنین خانهٔ بزرگی آشپز هم می‌خواست. آشپز بدون کمک از عهده کار بر نمی‌آمد. کنیزی که برای کمک به آشپز می‌آمد خودش به یک

هیزم‌شکن و سقا احتیاج داشت، در چنین شرایطی احساس می‌کردم با سر به درون یک گرداب فرو رفته‌ام.

موضوع جالب اینکه قبل از نقل مکان به عمارت تازه ساز خودم، ابوالقاسم بعد از دو سال و نیم غیبت وقتی از بغداد برگشت، خانه چنان از فریاد مستخدمهای پر سر و صدا پر شده بود که او خانه را نشناخت و برای اطمینان از اینکه اشتباه نیامده است به خیابان رفت و به دقت در و دیوار را نگاه کرد. حقیقت را بخواهید من هم کاملاً فراموش کرده بودم که در آن خانه یک میهمان هستم. طوری از آن خانه استفاده می‌کردم که گویی به خودم تعلق دارد.

با ورود ابوالقاسم به حیاط؛ غلام کر و لال،نیمه گرسنه، ژنده‌پوش و شپشو که از مدتها قبل به گوشه‌ای از حیاط خزیده بود و با وضعی فلاکتبار زیر سقفی که از ترکه‌های بید درست کرده بود، زندگی می‌کرد فوراً ارباب و سرورش را شناخت. غلام جیغ کشید و چهار دست و پا به طرف سرورش رفت، مثل یک سگ وفادار دستش را لیسید و دورش گشت و به این ترتیب به او خوشامد گفت.

من به سختی ابوالقاسم را شناختم. او دستار بزرگی به سر بسته بود و خفتاني با تکه‌های جواهر بر تن داشت، شلوار چرمی قرمز رنگی پوشیده بود.

ابوالقاسم با حالتی تحکم‌آمیز به سه خرکچی که دنبالش بودند دستور داد بار الاغ‌ها را به زمین بگذارند. به گردن الاغهای خاکستری درشت هیکل افسارهایی با زنگوله‌های نقره‌ای بسته شده بود. از بغچه‌های بزرگی که بر گردهٔ الاغها بود بوی خوش ادویه و مشک می‌آمد. خود ابوالقاسم هم بوی مشک و گلاب می‌داد. ریشهایش را هم خضاب کرده بود و بنظر می‌رسید سفر موفقی داشته است. قبل از آنکه عجله کنم و به او خوشامد بگویم، نگاهی به اطرافم کردم و از رفتار نادرستی که با خانه و اموالش داشتم شرمنده شدم.

ظروف آشپزی غیرقابل استفاده شده بود. پارچ‌ها و آفتابه‌هایش را شکسته بودند و فرشهای گران قیمتش نخ‌نما شده بود. لباسها و کهنه‌های بچه را در گوشه و کنار حیاط پهن کرده بودند تا خشک شود.

دو غلام سیاه توی ایوان خرناس می‌کشیدند و زن روس با چشمان نیمه بسته‌بین

آنها نشسته بود و به دختر من و پسر خودش شیر می‌داد. در آن لحظه بود که متوجه شدم جولیا چقدر نسبت به خانه بی توجه بوده است. او در آن لحظه به حرم رفته بود و احتمالاً در حمام مشغول فالگیری و پیشگویی برای زنان بود ـ به این خاطر چنین موقعیتی را برای جولیا حدس می‌زدم که وقتی از او دربارهٔ حضورش در حرم می‌پرسیدم، معمولاً این طور جواب می‌داد.

با انگشتهای جوهری در مقابل ابوالقاسم قرار گرفتم. بد خوابیده بودم و با نگرانی به فکر مشکلات خودم بودم. اما علی‌رغم نگرانی و شرمندگی وقتی ابوالقاسم را در آغوش گرفتم و با اشک شوق بازگشت او را پس از سفری سخت و خطرناک خوشامد گفتم، جریان امیدبخشی به درون قلبم راه یافت. می‌ترسیدم که نکند دیگر باز نگردد. ابوالقاسم با چشمهای میمون وارش به اطراف نگاه کرد و دستهایش را که برای کندن تارهای ریشش بالا برده بود پایین آورد و خودش را جمع و جور کرد و به تلخی گفت:

ـ می‌بینم که بازگشتم غیرمترقبه است. سعی می‌کنم زبانم را کنترل کنم. فقط فوراً کمی آب به من بدهید.

در مقابل خواستهٔ او بلافاصله با خشونت و کلمات آمرانه شروع به دستور دادن به خدمتکاران کردم.

برده‌ها قسمتی از خانه رابا بیرون ریختن اثاثیهٔ ما تمیز کردند و به کمک خرکچی‌ها، کیسه‌ها و لنگه‌های بار را به جاهای مناسب بردند.

به آشپز دستور دادم فوراً غذای مناسبی تهیه کند. پس از این تشریفات، ابوالقاسم وقتی مقابل زن روس که عادت نداشت صورتش را از مردان بیگانه پنهان کند، رسید نگاهی مشتاق به او و دو طفل زیر سینه‌اش انداخت و گفت:

ـ می‌بینم که یک زن دیگر هم گرفته‌ای میکاییل الحکیم؟ خداوند هم خیلی زود به خانه‌ات برکت داده است. من تا حالا پسر به این قشنگی ندیده‌ام. او مثل ماه و زیباتر از پدرش است.

ابوالقاسم بچه را بغل کرد. وقتی بچه با انگشتهای کوچکش با ریشهای ابوالقاسم بازی کرد او از شدت خوشحالی به گریه افتاد. زن روس از این وضعیت خیلی

خوشحال شد. فوراً سینه‌اش را پوشاند و حتی روبندی هم به صورتش زد و با چشمهای مرطوب از اشک به ابوالقاسم خیره شد.

من با عجله گفتم:

ـ او زن من نیست، برده‌ای است که خریده‌ایم. این یکی دختر من است که خوشگل‌تر از ماه است و دور از چشم سلطان، من اسم مریم را در گوش او خوانده‌ام. آخر دختر سلطان هم مریم نام دارد. می‌دانم که از بابت شناخت بچهٔ من تقصیری نداری چون هنوز گرد و خاک سفر در چشمهایت است و درست نمی‌توانی تشخیص بدهی!

ابوالقاسم پسرک را با بی‌میلی به مادرش برگرداند و با حالتی که گویی ناچار است گونهٔ دخترم را نوازش کرد و در بهترین جای اتاق نشست، یک شاگرد آشپز ترسان و لرزان در لیوانهای نقره‌ای شربت آورد. کمی از آن مایع چسبناک روی زانوی ابوالقاسم ریخت. ابوالقاسم از داخل لیوان یک مگس مرده بیرون آورد و شربت را چشید و با تظاهر گفت:

ـ چه شربت خوشمزه‌ای! فقط خیلی گرم است. به هر حال از آب غوره خوشمزه‌تر است. اما جناب حکیم، من همه چیز را می‌بخشم و این بخشش به خاطر بچهٔ شما است. بگذار اعتراف کنم که می‌خواستم دنبال دو آدم خبره بفرستم که خسارت وارده به خانه‌ام را برآورد کنند، اما چون سی سال بود که هیچ دست کوچکی ریشم را لمس نکرده بود از این کار گذشتم. من آدم بی‌ملاحظه‌ای نیستم؛ می‌توانم از چیزهایی بگذرم و در حقیقت بلند همت هستم.

به خاطر خوشحال کردن ابوالقاسم برایش توضیح دادم که خانه‌ام به زودی آماده می‌شود و حتی قول دادم خرابیهای خانه‌اش را ترمیم کنم. پس از آن که در کنار هم غذای خوبی خوردیم و شکمی از عزا در آوردیم، کدورتها از بین رفت و صحبتمان گل انداخت.

ابوالقاسم از عجایب بغداد که حتی چنگیز هم نتوانسته بود آن را خراب کند برایم حرف زد. از باغهای گل سرخ ایران هم صحبت کرد. از تبریز و اصفهان گفت و از شیراز پایتخت سرزمین شعر با جملاتی گرمتر یاد کرد. با این که زیاد حرف می‌زد

اما در حرف زدن محتاط بود و دلش نمی‌خواست بار و بندیلش را باز کند. اگر چه مدت زیادی از تخلیه بار او در خانه نمی‌گذشت، اما بوی مشک تا خیابان رفته بود و همسایه‌ها به در خانه آمده بودند تا خوشامدهای خود را به خاطر بازگشت ابوالقاسم نثارش کنند. او هم باقی مانده غذا را که می‌خواستم آن را دور بریزم بین آنها تقسیم کرد. پس از چند ساعت ابوالقاسم تحت تأثیر شراب از روی دلتنگی گریه کرد و در میان گریه گفت:

ـ میکاییل، اسم من ابوالقاسم است، اما تو هیچ وقت از من نپرسیده‌ای که چرا این نام را به خودم داده‌ام و چه بر سر پسرم قاسم آمد؟ امروز دست یک کودک را که با ریشهایم بازی می‌کرد بعد از سالها برای اولین بار حس کردم؛ زمان به عقب برگشت، چشمهٔ اشکم سر باز کرد و من برای لحظه‌ای با تمام خصوصیات زن خودم را دیدم. وای بر من، وای! چقدر پسرم در لحظه تولد برایم عزیز بود. می‌خواستم خود را با تغییر نام، به پدر قاسم که همان ابوالقاسم می‌شود، وسوسه کنم!

ابوالقاسم غرق در خاطرات تأسف بارش شد. بعد سرش را بلند کرد و با لحن هشدار دهنده‌ای گفت:

ـ تا یادم نرفته بگویم که در سفر، با دوستمان مصطفی‌بن نکیر ملاقات کردم. او مشغول یادگرفتن فنون شاعری زیر نظر مشهورترین شعرای ایران می‌باشد. با بزرگان مخالف شاه طهماسب ارتباط برقرار کرده است. مخالفان از حکومت استبدادی شاه طهماسب خسته شده‌اند و می‌خواهند در اولین فرصت تخت و تاج او را سرنگون کنند.

من ساده‌لوح تازه داشتم می‌فهمیدم که ابوالقاسم و مصطفی‌بن نکیر به بغداد و ایران رفته بودند تا اطلاعات لازم را برای جنگ آینده به دست بیاورند. با دریافت این موضوع سراسیمه پرسیدم:

ـ حتماً منظورت این نیست که وزیر اعظم محرمانه بین ایرانی‌ها تفرقه می‌اندازد؟ سلطان با اطمینان از صلح دم زده است. او به تمام نیروهایش به خاطر دفاع از اسلام در مقابل حملهٔ احتمالی امپراتور نیاز دارد.

ابوالقاسم بدون پرده‌پوشی و با صراحت گفت:

- متأسفانه، مصطفی بن نکیر اطلاعات بی‌چون و چرایی کسب کرده است که ثابت می‌کند شاه طهماسب مشغول مذاکره با امپراتور برای دریافت کمک در جنگ علیه سلطان است. در واقع زمان مناسبی است که مسلمانها فریادشان را در سراسر دنیا بلند کنند: با فریاد ما، مؤمنین واقعی به کمکمان خواهند آمد.

با شنیدن حرفهای ابوالقاسم به نظرم آمد که به غرش یک بهمن گوش می‌کنم. اگر سلطان مجبور می‌شد در جنگی دیگر شرکت کند و خود را در مقابل امپراتور و شاه قرار دهد، قطعاً باید روزهای بدی را انتظار می‌کشیدیم! ابوالقاسم چشمکی به من زد و گفت:

- جهان اسلام باید تحت امر فرماندهی واحدی در آید و ایران نیز باید به ما بپیوندد و تحت حاکمیت سلطان عثمانی قرار بگیرد. شایعاتی هم وجود دارد که مفتی اعظم در مورد جنگ آینده با ایرانیان فتوا داده است.

برای این که کنجکاوی ابوالقاسم تحریک نشود خودم را به سادگی زدم و گفتم:

- فکر نمی‌کنی این یک شایعه باشد؟ تو فکر می‌کنی سپاه سلطان با تمام دشواریها و سختیهای لشگرکشی به این خاطر به طرف ایران می‌رود که زندگی و هستی ساکنین آن کشور را حفظ کند؟ به نظر من که چنین حرفی مضحک است. چون از ظاهر سلطان تمایلی به حمله به ایران ندارد. او محرمانه در تدارک ارتشی است که دوباره به وین و ایالات آلمان حمله ببرد.

ابوالقاسم، مرد آرامی که از تجزیه و تحلیل اوضاع به هیجان آمده بود به مردی ستیزه‌جو تبدیل شده و با حالتی خصمانه گفت:

- میکاییل تو یک مرتد هستی و در غرب بزرگ شده‌ای؛ تو دیوانه اروپا هستی. اما این کشورهای بینوا و تقسیم شده به چه درد ما می‌خورند؟ ابتدا سراسر شرق باید سرزمین‌های سلطان باشد. اسلام دورهٔ نونهالی را پشت سر گذاشته و به یک درخت تناور تبدیل شده است و تمام دنیا می‌تواند زیر سایه‌اش بیاساید. سلیمان اول باید شرق رامتحد کند و قلمرو خودش را تا هند گسترش بدهد، بعداً اگر توانست چشم به سرزمین یخ و سرما بدوزد، اروپای لم‌یزرع. تو باید هزارها منارهٔ بغداد، کشتی‌های بی‌شمار، بندر بصره، مسجدهای تبریز و گنج‌هایی بازار اصفهان را می‌دیدی تا

پشت به امپراتوری بی‌ارزش خود می‌کردی و رو به شرق می‌آوردی!

ابوالقاسم شیفته و دیوانهٔ شرق شده بود و من چون در این مورد چیزی نمی‌دانستم جرأت نمی‌کردم با او وارد بحث شوم. این افتخار برایم بس بود که طرف اعتماد وزیر اعظم واقع شده بودم. برای تلطیف موقعیت، پرستار را صدا زدم و از او خواستم پسرش را در آغوش ابوالقاسم بگذارد بعد از آن دخترم مریم را بغل کردم و صورتم را به موهایش را مالیدم. در آن لحظه بار دیگر محو زیبایی شگفت‌انگیز مریم شدم که موی سیاه به او داده بود. موهای او در مقایسه با موهای زرد طلایی جولیا و موهای مشکی من خیلی زیبا بود.

نمی‌دانم تأثیر حرفهای ابوالقاسم بود یا چیز دیگر که با هوشیاری تمام درک کردم موقعیت من به عنوان محرم ابراهیم ساده‌تر از آن بود که تصّورش را می‌کردم. آنها به خاطر مشاوره در امور آلمان پول خوبی به من می‌دادند، اما اگر افراد متعصبی نظیر ابوالقاسم و مصطفی‌بن نکیر سلطان را اغفال می‌کردند تا صلح را در غرب حفظ کند، قطعاً علاقه وزیر اعظم به آلمان کم می‌شد و من هم دستمزدم را از دست می‌دادم. بنابراین به خاطر منافع خودم هم که بود باید قاطعانه با ابوالقاسم و طرح‌های مصطفی مخالفت می‌کردم. از آن گذشته اگر عقاید مخالفی در مورد جنگ با ایران ابراز نمی‌شد تمام حامیان حمله به غرب اهمیت خود را از دست می‌دادند و جایشان را به کسانی که موافق جنگ با ایران بودند می‌سپردند. در این جا یک ندای درونی به من گفت که تمام مشاورهای سلطان و شاید حتی وزیر اعظم، در همان وضعیتی هستند که من بودم؛ رفتار سیاسی آنها ناشی از منافع شخصی‌شان بود و به منافع دولت چندان توجهی نداشتند. این افکار طوری گیجم کرده بود که دروغ و راست را تشخیص نمی‌دادم.

غروب که شد جولیا برگشت. آلبرتو هم دنبالش بود. آشفتگی خانه باعث عصبانیت او شد. به خاطر آن که ابوالقاسم دزدانه و بی‌خبر برگشته بود، غر زد و دخترم را از آغوشم در آورد. به خاطر بی‌ملاحظگی سرزنشش کردم. اما ابوالقاسم برایش یک شیشه گلاب ایرانی باز کرد و از او خواست که در حرم تبلیغش کند. جولیا از هدیه خشنود شد و با چرب زبانی به ابوالقاسم وعده داد که کمکش کند.

آنها خیلی زود با هم توافق کردند که چه مبلغی حق و حساب به گزلرآغا و چه مبلغی به دربان‌ها بدهند و چقدر خودش بردارد. من در امور جولیا دخالت نمی‌کردم چون به اندازهٔ کافی مشکل داشتم. اما حالا ناچار بودم به شایستگی آلبرتو اعتراف کنم. او در روزهای دشوار نقل مکان، جلو چشمهای جولیا به نحو احسن از خانه مراقبت کرده بود و همه جا به دنبال جولیا بود و او را از نظر دور نمی‌داشت. اما موضوع چشمگیر، توجه زیاد او به دخترم مریم بود. آلبرتو در هر فرصتی او را در آغوش می‌گرفت و بهتر از من می‌توانست گریه‌اش را آرام سازد. رفتارش نشان می‌داد که چقدر خوب خودش را با وظیفه سرخدمتکاری تطبیق داده است و در چنین شرایطی بود که یک بار دیگر به خاطر تنفر بی‌اساسم نسبت به این برده خدمتگذار شرمنده شدم.

موقع نقل مکان به خانهٔ جدیدمان روی بسفر ارزش او بیش از پیش نمایان شد، چون برده‌ها از او اطاعت می‌کردند و به زودی او آن چنان بر امور خانه مسلط شد که من فقط باید به فکر پیدا کردن پول برای تأمین هزینه‌ها می‌بودم. مقدار این هزینه‌ها، باور کردنی نبود؛ بعضی اوقات آن قدر پول نداشتم که برای نوشتن خاطراتم که مخفیانه انجام می‌دادم کاغذ و مرکب بخرم. من بیشتر از ده نفر نان خور داشتم. هزینه پوشاک لباس آنها هم با من بود. من باید علاوه بر اسباب و اثاثیه لازم وسیله نقلیه‌گرانی هم می‌خریدم و در دادن صدقه خسّت به خرج نمی‌دادم. از سوی دیگر دلم می‌خواست باغمان پراز درختان میوهٔ پر محصول باشد و از این طریق درآمدی داشته باشیم، اما قضیه طور دیگری شد. در حقیقت باغ قسمت اعظم هزینه‌ها رابه خود اختصاص می‌داد، چون مجبور بودم بسیاری از گلهایی راکه در باغهای حرم دیده می‌شد در باغ پرورش بدهم. من خیلی زود از این فکر که باغداری در حرم به عنوان یک شغل مطلوب و سودمند در نظرگرفته می‌شود دست برداشتم. ماهی‌های تزیینی هندی و چینی به تنهایی یک ثروت کوچک بود. وقتی بسیاری از ماهیها به علت بی‌توجهی مردند، جولیا توانست مرا متقاعد کند که استخدام ماهر برای رسیدگی به ماهیها از خریدن مجدد آنها ارزانتر تمام می‌شود. ترجیح می‌دهم که قیمت این کوچولوهای هندی خشک شده را بازگو نکنم. در این

شرایط خوشحالی من محدودیت بسیار داشت، همان طور که روی بالش‌های باد کرده نشسته بودم و به گلهای درخشان باغ یا استخر پرورش ماهی می‌اندیشیدم فکر تهیهٔ پول مثل یک کفش نامناسب آزارم می‌داد و نگرانم می‌کرد. امیدوار بودم که من جولیا و با درآمد فراوانی که داشتیم در گوشه‌ای آرام از زندگی لذت ببریم. اما خیلی زود روشن شد که ما نه می‌توانیم از خانه‌مان دست بکشیم و نه از آن لذت ببریم مگر این که میهمانان مهمی را دعوت کنیم تا آن را تماشا کنند؛ اگر چه این کار باعث می‌شد که روزی بالاخره از خانه وکاشانه‌ام دور بمانم. انکار نمی‌کنم که وقتی سلطانه خرم همراه چند نفر از ملازمانش به خانهٔ ما آمد تا آن را تماشا و تحسین کند و در باغ‌های آن بگردد، شروع به چرب زبانی کردم. جولیا فکر می‌کرد ارزش افتخاری که این دیدار نصیب ما کرد بیشتر از هزینه یک پاگرد مرمرین بود که ناچار شدیم در آن جا احداث کنیم. خواجه‌های مسلح تمام روز در اطراف ما بودند، به طوری که حتی کودن‌ترین آدمها می‌توانستند بفهمند که من و زنم در چه موقعیتی قرار داریم. خیلی زود وزیر اعظم با همراهان ایشان به ملاقات ما آمدند. آنها دیدند که با پولها چه کرده‌ایم، سنیان معمار و من باید قبل از آن که لبخند رضایت وزیر اعظم را ببینیم یک استنطاق کامل را تحمّل کنیم. ما الزاما توضیح دادیم که برای موقعیت وزیر اعظم تن به چنین کاری داده‌ایم. سنیان معمار که از کار خود مغرور بود، اغلب پاشاهای متشخص رابرای دیدن خانهٔ ما می‌آورد و امیدوار بود که تشویق آنها باعث شود که من حق‌الزحمه بیشتری به او بدهم اما کار او به من فرصت می‌داد تا آشنایان مفیدی پیدا کنم، گرچه بعضی از افراد سرشناس به خاطر تغییری که در دینم داده بودم با من رفتاری متکبرانه داشتند. این مهمانها خرج زیادی روی دست من می‌گذاشتند، چون با هر کس باید مطابق شأن و موقعیتش رفتار می‌کردم. فشار این زندگی تجملاتی باعث لاغری و رنگ پریدگیم شده بود و با دردی که در شکمم احساس می‌کردم نسبت به آینده نگران شدم.

یک روز جولیا نزد من آمد و برای اولین بار دستانش را به دور گردنم حلقه کرد و با حرارت گفت:

- میکاییل عزیزم، ما دیگر نمی‌توانیم به این وضع ادامه بدهیم. تو باید مواظب

خودت باشی.

من با حرکت ملایمی که بخودم دادم در پاسخ او گفتم:

ـ آه، جولیای عزیز! تو کاملا حق داری. یک سقف و یک تکه نان خشک تا وقتی که تو در کنارم هستی برایم کافی است. ما برای خودمان زنجیرهای طلایی ساخته‌ایم، من احساس می‌کنم که یک قلاده ابریشمی به دور گردنم بسته‌اند. بیا صادقانه به اشتباهاتمان اعتراف کنیم، این جا را بفروشیم و به همان زندگی ساده برگردیم که به طور حتم برای ما دو نفر مناسب‌تر است.

اما چهرهٔ جولیا در هم رفت و گفت:

ـ تو مثل احمق‌ها حرف می‌زنی، میکاییل. سلطان چطور می‌تواند امپراتور را شکست بدهد، او آن کسی است که فرانسه رافتح کرد و پاپ و پادشاهش را به زندان انداخت. شاید به این علت باشد که شارل نظر نامناسبی به سلطان ندارد و به توسعه‌گرائی او در شرق توجه نمی‌کند. در ضمن به یاد داشته باش، مدتهای مدید است که با او و برادرش صلح کرده است. بگذار امپراتور بر غرب حکومت کند و سلطان بر شرق؛ دنیا برای هر دوی آنها جا دارد.

او با چنان اطمینانی حرف می‌زد که نسبت به او بدگمان شدم. او که هیچ وقت به این چیزها توجهی نداشت. مرا با دو دست گرفت، تکان داد و به نجوا گفت:

ـ ثروتی هنگفت در خطر است، میکاییل! اگرچه وزیر اعظم از فسادناپذیری لاف بزند، اما جهات دیگری هم هستند. من دلیل خوبی دارم که فکر کنم، سلطان محرمانه مایل است به صلح پایدار با امپراتور دست یابد، چون او پیامد وحشتناک شکست را تشخیص می‌دهد و من از منابع موثق می‌دانم که امپراتور دلش می‌خواهد با یک قرارداد محرمانه با سلطان دنیا را با او تقسیم کند. البته اینها، موضوعات خیلی محرمانه‌ای هستند و به خاطر حفظ ظاهر، سلطان باید به طور ظاهری با این نقشه‌ها مخالفت کند.

من برای این که مخالفتم را نشان داده باشم گفتم:

ـ اما، سلطان چطور می‌تواند به امپراتور اعتماد کند؟ حتی حالا که فرستاده ایران در دربار شارل است. چطور ما می‌توانیم مطمئن شویم که شارل به محض آن که

پشت سلطان خالی شد به متصرفات او حمله نکند؟

ـ او چه دوست داشته باشد و چه نداشته باشد، سلطان ناچار است با ایران بجنگد و شاه طهماسب را شکست دهد، چون در غیر این صورت شاه طهماسب به کمک امپراتور به سلطان حمله می‌کند. اما این برای شارل که تمایلی به دخالت در امور شرق ندارد و نمی‌خواهد مستقیماً درگیر آن شود گران تمام می‌شود. به موضوع نگاه کن، میکاییل، باید ببینی که صلح با امپراتور فقط برای سلطان امتیاز می‌آورد. تو به خاطر انجام یک کار خوب چیزی را از دست نمی‌دهی.

این گفتگو که به توطئه بی‌شباهت نبود مرا اصلاً تحت تأثیر قرار نداد، چون از نظر من هدایای محرمانه دلیلی نیست که صّحت و کذب یک مورد را مشخص کند. اما وقتی این مطلب را به جولیا گفتم او در مقابل سادگی من سرش را تکان داد و گفت:

ـ میکاییل خدا به دادت برسد! تو با حرفهای خودت نمی‌توانی کفه ترازو را علیه صلح سنگین کنی، اما زندگی با آدمهای ساده‌لوح تو را به جایی رسانده است که از اعتماد وزیر اعظم بهره‌مند شوی. تو به این وسیله اهمیت ظاهری نمایش را می‌بینی. یکصد هزار دوکات روی صلح شرط بندی شده است. گر چه من جرأت نمی‌کنم به تو بگویم که این پول از کجا می‌آید، اما طلا زبان خودش را دارد و این جا هزار دوکات وجود دارد که ثابت می‌کند حرفهای من جدی است. وقتی سلطان با فردیناند صلح کند پنج هزار دوکات هم برای تو می‌ماند.

جولیا یک کیف چرمی درآورد، مهر و موم آن را شکست و سکه‌ها را کف اتاق ریخت.

من آزادمنشانه می‌گویم که صدای پول در رابطه با صلح فصیح‌تر از جولیا حرف می‌زند؛ و با لحنی مجاب کننده ادامه داد:

ـ درود بر بانیان صلح. آن خانم متشخصی که آرزو می‌کند سلطان را از تمام مخالفتهای غیر ضروری ابراهیم، وزیر اعظم، نجات دهد به سادگی می‌تواند باعث شود که تو به عنوان یک نماینده به ایران فرستاده شوی!

جولیا با حالتی که وصفش دشوار است، ادامه داد:

ـ خرم‌بانو صادقانه امیدوار است اعتماد و دوستی وزیر اعظم را جلب کند، چون او معتقد است که هر دوی آنها قلباً به سلطان علاقه دارند. به این دلیل، او عمیقاً به خاطر شایعاتی که از روی بدخواهی از طریق وزیر اعظم درباره سلطانه خرم و پسرهایش رواج یافته رنج می‌برد. این تهمت است که می‌گویند پرنس سلیم مرض صرع دارد. نقص خلقت پرنس جهانگیر، به خواست خدا بوده است و او هم مثل هر زن دیگری باید آن را تحمّل کند و دو پرنس دیگر قدر مسلم با استعدادتر از آن مصطفای مغرور هستند، که تحت هیچ شرایطی به اندازه نصف برادرش هم مورد لطف نیست.

من تصور کردم جولیا ذوق زده شده است و بیشتر از آن چه که میل داشته باشد حرف می‌زند. از اظهار نظر جولیا آن قدر عصبانی شدم که تا نزدیکی‌های صبح مژه برهم نزدم. افکار ضد و نقیض بسیار در مخیله‌ام می‌چرخید و وقتی بالاخره خوابم برد دچار کابوس شدم. خودم را دیدم که روی یک مرداب هستم و به دنبال جای پای محکمی می‌گردم. در این حال سکندری خوردم و افتادم؛ کیف پر از پول، مرا آن قدر پایین کشید که ناچار شدم فریاد بکشم. تا دهانم را برای فریاد باز کردم پر از لجن شد و با حالت خفگی، مردم. در حالی که بدنم غرق عرق شده بود، با جیغ از خواب پریدم. به نظرم رسید که این خواب را باید به فال نیک می‌گرفتم.

صبح زود به یک قایقران دستور دادم مرا در شهر بچرخاند. به طرف قصر ابراهیم به راه افتادم. آن جا به دنبال یک مأمور اطلاعاتی گشتم و به او گفتم مطلب مهمی دارم که شخصاً باید به اطلاع وزیر اعظم برسانم. موضوع خیلی مهم است و باید حتماً او را ببینم. باید تمام روز و کمی از شب را صبر می‌کردم تا ابراهیم از دربار بیاید. وقتی بالاخره او مرا پذیرفت، رفتاری سرد داشت. تقاضا کرد که بار مسؤولیت او را بیشتر نکنم. تمام حرفهای جولیا را برایش گفتم و ضمن تأیید با خوشحالی هزار دوکات را به او دادم. جولیا این پولها را نگرفته بود، بلکه آن را توسط آلبرتو به خانه آورده بود.

وزیر اعظم با عصبانیت دندانهایش را به هم فشرد و گفت:

ـ دیگر بس است! اگر آن زن شارلاتان ـ سلطانه خرم توطئه‌چین ـ جرأت مداخله

در امور مملکتی را به خودش بدهد کاری می‌کنم که هرگز فراموش نکند. خدا می‌داند چه شیطانی با گذاشتن آن زن گربه‌صفت توی دامن سلطان فریبش داد. او تنها چیزی که برایش زایید، یک خوک صرعی و بیمار است. بهتر بود بچه لوس و ننرکوتوله‌اش توی گهواره خفه می‌شد.

بهترین دوست سلطان هم جرأت نمی‌کرد یک چنین پیشنهادی بکند.

وزیر اعظم که برای لحظاتی ازکوره در رفته بود کمی آرام گرفت و من به خودم جرأت دادم بپرسم با پول چه کنم، در پاسخ من گفت:

ـ نگهش دار. مهم نیست. من تنها کسی هستم که دربارهٔ صلح یا جنگ تصمیم می‌گیرم، چون هیچ کس قدرت مقابله با من را ندارد. سلطان به حرفم گوش می‌کند. او می‌داند من تنها کسی هستم که با پول و وعده و وعید خریده نمی‌شوم. تنها کسی هستم که حفظ منافع او برایم در درجهٔ اول اهمیت است. او به تمام مقدسات عالم قسم خورده است که هیچ وقت مرا از سمت وزیر اعظمی عزل نکند یا صدمه‌ای به من نرساند، چون من تنها دوست واقعی او دراین دنیا هستم. با چنین شرطی من حکمم را از دست راست او گرفتم.

وزیر اعظم پس از این حرف چشمان درخشان خود را به من دوخت، لبخند زد و ادامه داد:

ـ شاید اخیراً از دوستم سلطان غفلت کرده‌ام، باید برایش تفریح تازه‌ای در نظر بگیرم و نگذارم این ساحره هر شب با نجواهای موذیانه‌اش او را بفریبد. همان‌طور که می‌دانی آقای گریتی در بوداپست است، اما تو خانه‌ای قشنگ داری میکائیل الحکیم! خانه‌ای در یک جای مناسب که با یک دیوار محصور است. بنابراین، تعجب نکن اگر یکی از این شبها میزبان دو برادر سرگردان باشی. بهتر است چند شاعر فقیر را تحت حمایت خودت بگیری و آنها را سیر کنی و خلعت به آنها بدهی. شعرهای زیبا، حماسه‌های تهییج کننده و موسیقی اصیل در سرنوشت خیلی از ملت‌ها با اهمیت تلقی می‌شود. موقعیت تو هم به این وسیله بهتر می‌شود بخصوص اگر در خفا از بعضی از میهمانان سرشناس پذیرائی کنی. اما به خاطر مسائل ایمنی، همسرت را از اینجا دست به سر کن و بگذار شب را در حرم با

فالگیری بگذارند.

وقتی حرفش را قطع کرد و لبخند زد، برای اولین بار دور دهان او چروکهایی را دیدم که از درد حکایت می‌کرد. دیدم. او سری تکان داد و گفت:

ـ فرض کن من بخواهم به سلطانه خرم یک پیشگویی را هدیه کنم. همسر تو در شن می‌بیند که چه چیز مناسب است. اگر می‌توانی همسرت را ترغیب کن تا از به تخت نشستن یکی از پسرهای سلطانه خرم برایش بگوید. پیشگوییها چنانچه بتواند طرف مقابل را متقاعد کند باید از چیزی دور از انتظار و جالب خبر بدهد. بگذار او بگوید که سلیم صرعی موفق می‌شود و ما می‌دانیم چه پیش خواهد آمد.

ابراهیم خنده‌ای سر داد، اما من که نمی‌توانستم در شادی او شریک باشم، پرسیدم:

ـ چرا سلیم بیمار؟ پیشگویی‌های همسر من حقیقی است و به واقعیت می‌پیوندد و من دلم نمی‌خواهد با این جور چیزها او را بازیچه قرار دهم.

ابراهیم به جلو خم شد. در چشمان او خشم خانه کرد و گفت:

ـ سلطانه خرم هم مثل هر مادر دیگری کور است. او چیز عجیبی در این پیشگویی نمی‌بیند؛ بگذار یکبار این حرف را به سلطان بزنند، تا از چشم او بیفتد. او پسر خوبی مثل مصطفی دارد، چطور می‌تواند برای یک لحظه هم به دسترسی آن صرعی ضعیف‌الفکر به تخت سلطنت عثمانی فکر کند؟

او پس از لحظاتی سکوت سری تکان داد و گفت:

ـ دیگر نمی‌توانم روی آقای گریتی حساب کنم، او فقط به فکر منافع خودش است. من برای ملاقاتهایم به محل جدیدی احتیاج دارم که در آنجا بتوانم با نمایندگان خارجی حرف بزنم. چرا تو مثل آقای گریتی نفعی عایدت نشود. از آن گذشته باید از خودت بپرسی که چرا من چنین سرمایه گذاری وسیعی روی خانه تو کرده‌ام؟ این شایعه را سر زبان‌ها بینداز که تو به خاطر هدایایی که به من داده‌ای می‌توانی ملاقاتهای محرمانه با من داشته باشی و من قول می‌دهم شایعه را اینطور قوت بدهم که تو نیازی نداری به خاطر چیزهای جزئی و پیش‌پا افتاده با من حرف بزنی. اما اینکه من کاملاً به تو اعتماد می‌کنم، تو هم باید دقیقاً حساب هدایایی راکه

برایت می‌رسد داشته باشی و به اندازه مساوی از خزانه من پول دریافت کنی. فقط بدین ترتیب می‌توانم مطمئن باشم که تو به خاطر حرص و طمع به من خیانت نمی‌کنی.

من که از بذل و بخشش او مبهوت شده بودم، به لکنت افتادم، امّا او با خنده تهدیدکننده‌ای مجبورم کرد که ساکت شوم. سپس ویولونش را برداشت. یک آهنگ شاد که نوازندگان ونیزی آن را در استانبول اجرا کرده بودند نواخت. در این حال من فرصت پیدا کردم که اهمیت پیشنهاد او را بررسی کنم و بفهمم اگر قدرتمندترین فرد در امپراتوری عثمانی مرا مورد اعتماد خود قرار داده بود دیگری نیازی نداشتم ردپایم را محو کنم. خم شدم و زمین را در مقابل او بوسیدم و زمزمه کنان گفتم:

- سرورم چرا مرا انتخاب کردید؟

او با محبت و آرام سرم را با انگشتان بسته و دست مشت شده لمس کرد و گفت:

- شاید زندگی چیزی بیشتر از یک رویای هیجان‌آور نباشد، پس چرا دست کسی را که در خواب راه می‌رود نگیرم؟ با اینکه می‌دانم ضعیف و قابل انعطاف هستی شاید به تو علاقه داشته باشم میکاییل الحکیم. اگر قبل از این به اندازه حالا به تو علاقه داشتم حتماً از ثروت محرومت می‌کردم و تو را به عنوان یک برادر درویش برای جستجوی خدا به کوه و بیابان می‌فرستادم. از اعتماد من زیاده از حد انتظار نداشته باش، چون حتی اگر عمیق‌ترین اسرار مرا هم می‌دانستی باز هم چیزی عایدت نمی‌شد. اما تو یکبار چیزی گفتی که به دلم نشست و آن حرف این بود: انسان باید حداقل با خودش صادق باشد. شاید این کار مهمی باشد که با آن روبه‌رو هستیم، چون در حقیقت انسان با هیچ‌کس جز خودش نمی‌تواند صادق باشد. شاید ستاره و سرنوشت من و یا یک نفرین و یا شاید یک نیروی درونی مرا بر همه مسلط کرده است و شرط ضروری برای زندگی من این است که به سرورم، سلطان کاملاً وفادار بمانم. سلامتی او، سلامتی من و شکست او شکست من و پیروزیش پیروزی من است.

۲

در تاریکی با افکاری که یک لحظه دست از سرم برنمی‌داشت به خانهٔ روشنم بازگشتم. هوای خانه با عطر گل سرخ آمیخته بود. اگر فکرم آرام بود و مانند یک انسان عادی با قضایا و موقعیت برخورد می‌کردم، مجموعهٔ فضا شاعرانه بود. می‌شد در آن فضا تن به رخوت عطر دل‌انگیز و شامه نواز گلسرخ و گلهای نوشکفته دیگر داد که در جای جای باغ چنان رایحه‌پراکنی می‌کردند که با غروب آفتاب باغ را چون طبلهٔ عطاران معطرّ ساخته بودند. تحت تأثیر افکار گوناگون و درگیری درونی سعی می‌کردم دیرتر به جایی برسم که حضور دیگران رشتهٔ افکارم را پاره کند، اما درست در همین موقع بود که متوجه شدم جولیا هنوز بیدار است. دلم می‌خواست مطابق معمول جولیا خواب باشد تا بتوانم با خودم خلوت کنم و افکار ضد و نقیض را از خود برانم. ولی این خواستهٔ من ممکن نشد. شاید جولیا هم دل به عطر گلها سپرده بود و می‌خواست یاد روزگار نوجوانی و شوریدگی را از سر بگیرد.

جولیا خیلی زود متوجه ورود من شد. باگونه‌های گل‌انداخته و چشمان درخشان به استقبالم آمد. نمی‌دانم چرا احساس کردم جولیا یک موجود غیرواقعی است. شاید وضع من در آن موقعیت چنین احساسی را پیش آورد. به هرحال، احساس غیرواقعی‌بودن جولیا به جانم چنگ انداخت. طوری به او نگاه کردم که انگار یک شبح است ـ شبحی که برایم بیگانه بود.

ـ جولیا، تو کی هستی و از من چه می‌خواهی؟

جولیا خودش را عقب کشید و گفت:

ـ چی شده؟ مریضی، میکاییل؟ رنگت کاملاً پریده است. آن دستار نامرتب

چیست که بر سر داری، مثل دیوانه‌ها نگاه می‌کنی. اگر چیزهای احمقانه‌ای درباره من شنیده‌ای باور نکن! ترجیح می‌دهم قبل از اینکه گوش به تهمتها و مزخرفات مردم بسپاری یکراست سراغ خودم بیایی.

ـ نه، نه جولیا! چه می‌توانند علیه تو بگویند؟ مطلب این است که من نمی‌توانم بفهمم دنبال چه چیزی هستم! من کی هستم؟ جولیا تو کی هستی؟

جولیا دستهایش را به هم فشرد و با حالتی شبیه گریه گفت:

ـ آه، میکاییل! چندبار به تو بگویم در مشروب‌خوردن افراط نکن که حرف توی کله‌ات برود؟ تو چطور می‌توانی از من که همسرت هستم واهمه داشته باشی؟ فوراً بگو چه شده و وزیراعظم چه گفته است؟

با هشدار سریع او از خلسه بیرون آمد. دیوارهای اتاقی که وارد آن شده بودیم به جای خود برگشت، میز زیر دستهایم بود، جولیا هم به موجودی از گوشت و خون تبدیل شد. می‌توانستم عصبانیتش را ببینم. در نوری که حالا بیشتر شده بود طوری به او نگاه می‌کردم که انگار یک غریبه است. خطهای عمیقی دور چشمهایش دیدم که نشانه حیله‌گری و بدنهادی بود. دور دهانش سیاه بود. النگو دور مچش بود و گردنبند با حرکت سینه‌اش جلنگ جلنگ صدا می‌کرد و روی سینه‌اش خط قرمز پدید می‌آورد. احساس کردم دیگر علاقه‌ای به تماشای چشمهای او ندارم؛ دیگر نمی‌خواستم در آنها دنبال آرامش و فراموشی بگردم ـ کاری که قبلاً می‌کردم. با احساس درد نگاهم را دزدیدم و گفتم:

ـ جولیا، من مریض نیستم. من فقط از حرفهای رک و راستی که با وزیراعظم رد و بدل کردیم خسته شده‌ام. او به من اعتماد دارد و فکر می‌کنم بیشتر از دیگران به من کار رجوع کند. او درباره جنگ عقیده‌ای ابراز نکرد اما مخالفتی هم نداشت که من دربارهٔ صلح نظر بدهم. جام موفقیت لبالب است ـ اما چرا ـ آه چرا اینقدر تلخ است.

من این جملات را به سختی بر زبان آوردم. بعد از آن تمام بدنم به رعشه افتاد. به شدت احساس بیماری کردم. جولیا نخست فکر کرد که در قصر وزیراعظم مسموم شده‌ام، اما بعد از اینکه بحران برطرف شد مرا به رختخواب برد و داروی

خواب‌آور به خوردم داد. تب رایج در استانبول بود که عذابم می‌داد، البته از اینکه تا آن موقع از چنگ آن فرارکرده بودم باید تعجب می‌کردم. تب خطرناکی نبود، اما سردرد بدی را به جان آدم می‌انداخت.

وقتی ابراهیم، وزیراعظم، از وضعم خبردار شد بزرگترین لطف را در حقم کرد؛ مرا نزد پزشک خودش فرستاد که تحت درمانی توأم با طالع‌بینی و سحر و جادو قرار بگیرم و خودش نیز به دیدنم آمد. او به این طریق به نجواهای درون قصر دامن زد و نتیجه آن شد که من در طول بیماری کلی هدیه که در دربار و حرم دست به دست می‌شد دریافت کردم. جولیا بیش از حد به وجد آمده بود و یکسره از هدایا، فرستندگان آنها و هدایایی که باید در مقابل آنها می‌فرستادم، حرف می‌زد. حسّاس‌ترین کار آن بود که چیزی هم‌ارزش آن هدایا پس بدهم. اگرچه این رسم رایجی نبود؛ اما جولیا وقتی به چیزی پیله می‌کرد نمی‌توانست از آن دست بردارد. از طرف دیگر کار او فایده‌ای هم نداشت. بنابراین بیماری من خیلی گران تمام شد و این به خاطر هدایایی بود که می‌بایست می‌خریدم. هدایایی که برای سالهای سال در دربار زندانی می‌شد و در کنار گلدانهای برنزی و چیزهای عجیب دیگر که طی سالها در دربار روی هم انباشته شده بود، قرار می‌گرفت. وقتی بالاخره روبه بهبود نهادم، جولیا خودش را مهربانتر و باملاحظه‌تر ازگذشته نشان داد. او یک روز دستم راگرفت و گفت:

ـ میکاییل، چرا دیگر مثل گذشته بی‌پرده با من صحبت نمی‌کنی؟ آیا به خاطر شایعات بی‌اساس، نظرت از من برگشته است؟ تو که می‌دانی دربار معدن و مرکز شایعه است و دوستی نزدیک من با سلطانه خرم باعث حسادت دیگران شده است. من از چیزهای وحشتناکی که درباره‌ام گفته‌اند تعجب نمی‌کنم. هیچ کدام از آنها را باور نکن، میکائیل عزیز! تو مرا بهتر از هرکس دیگری می‌شناسی ـ تو که می‌دانی چه قلب پاکی دارم!

سوءظن بی‌مورد او افسرده‌ام کرد و با مهربانی جواب دادم:

ـ دلیلی برای بدبینی نسبت به تو ندارم؛ تمامش بخاطر بیماری است، حالت زودگذری است. مرا ببخش و سعی کن مثل همیشه صبور باشی!

خودم هم می‌دانستم صادقانه حرف نمی‌زنم، چون می‌دیدم به خاطر وفاداری به ابراهیم باید با جولیا رفتار محتاطانه‌ای داشته باشم. مطمئن بودم تمام حرفهایی را که به او می‌گویم به سلطانه خرم می‌گوید. از آن پس بود که خیلی محتاط شدم. پیش از آن صریحتر حرف می‌زدم و این کار حالا امتیاز بزرگی محسوب می‌شد، زیرا جولیا بدون چون و چرا حرفهایم را قبول می‌کرد. در آن شرایط شروع کردم به اجرای توصیه‌های وزیراعظم. عده‌ای از شعرا و درویشها را به خانه‌ام فرا خواندم. این گروه معمولاً آدمهای ژنده‌پوشی بودند که تا وقتی شکمشان سیر بود کمتر به زندگی و آیندهٔ خود فکر می‌کردند. این عده از دعوت من خوشحال می‌شدند و فکر می‌کنم به من علاقه‌مند هم شده بودند، چون وظیفهٔ خود می‌دانستم ساکت به حرفها و شعرهایشان گوش بدهم. وقتی سعی کردم آنها را بیشتر بشناسم، از شهامتشان تعجب کردم، چون آنها بدون واهمه لطیفه‌ها و حرفهایی درباره غرور وزیراعظم و سکوت متکبرانه سلطان و اشتباهات متعددی که مردان سرشناس را مقصر قلمداد می‌کرد بر زبان می‌آوردند. هنر شعر و کلام موزون و منظوم ایران به نظر آنها عالی بود و خیلی از آنها در برگردان اشعار فارسی به ترکی مهارت داشتند. آنها طوری حرف و اثر خود را رنگ و جلا می‌دادند که گویی جواهرسازهایی هستند که سنگهای قیمتی خود را جلا می‌دهند و وقتی فکر تازه‌ای به سرشان می‌رسید آنقدر به وجد می‌آمدند که انگار دنیا را به آنها داده‌اند. من هنوز نمی‌توانستم با مهارت و جدیت آنها دست به کاری بزنم. از نظر آنها سرودن یک شعر به اهمیت و عظمت یک پادشاهی یا سفر به دنیایی ناشناخته بود. آنها حتی ادعا می‌کردند که در صفحات طلایی تاریخ اسامی شاعران، بیشتر از مترجمان نامی و دانشمندان باقی خواهد ماند. ارزش عمده آنها این بود که هرگز خسته نمی‌شدند. به این دنیا دلبستگی کمی داشتند. می‌توانستند در خیال ردای ژنده‌پوشان را با طلا زیور بدهند و با این که همیشه تمایل داشتند برای ثروتمندها و قدرتمندها مدیحه بسرایند، لذت کار بیشتر از پول یا پاداش برایشان ارزش داشت. وقتی دربارهٔ هدیه‌های ولی نعمت‌های خود بذله گویی می‌کردند یا لطیفه‌هایی به زبان می‌آوردند، صله می‌گرفتند. دوستی این آزادمران نادر در لحظه‌ای که شانس به سراغم آمده بود، نصیبم شد. من در آن

موقع از موقعیت، خانهٔ مجلل و ثروت و موفقیتهای دنیوی مغرور و از خودراضی شده بودم. برایم خیلی مفید بود که با عکس‌العمل آنها خودم را محک بزنم و نظرشان را دربارهٔ کمربندهای جواهرنشان، دستارهای آراسته و زینهای نقره‌ای اسب‌ها بشنوم. برای آنها یک گل زیبا و یک ماهی ارغوانی که در آب شنا می‌کرد باارزشتر از بی‌هدف نفس‌کشیدن و نگاه کردن به الماس گران قیمت بود. وقتی سعی کردم برای آنها تشریح کنم که الماس در کنار زیبایی ارزش بیشتری به دست می‌آورد، باکی شاعر، ردایش را روی پاهای خاک‌آلودش کشید و گفت:

ـ انسان همیشه صاحب چیزها نیست. در آخر کار این چیزها هستند که صاحب انسان می‌شوند. ارزش واقعی الماس فقط در زیبایی ذاتی آن است. چیزهای زیبا هم می‌توانند به سادگی چیزهای زشت، انسان را بنده خودشان کنند. بنابراین عاقلانه‌تر این است که از دور شاهد زیبایی باشیم و به آن عشق بورزیم تا اینکه آن را در اختیار بگیریم و برده‌اش شویم و آزادی خودمان را از دست بدهیم. فقدان آزادی یعنی مرگ تدریجی.

جولیا درک نمی‌کرد من چه لذتی از بودن در میان این مردان که چندان هم خوشنام نبودند، می‌برم. البته عدهٔ کمی از آنها را می‌توانستم به عنوان دوست حساب کنم. جولیا خیلی از روزها و شبها را در حرم می‌گذراند. من هم از این بابت کنجکاوی به خرج نمی‌دادم. در غیاب او همیشه در تدارک و انتظار ساعتی بودم که سلطان و وزیراعظم با لباس مبدل، در معیت شعرا و بذله‌گوها به منزلم بیایند ـ همان‌طور که به خانه آقای گریتی می‌رفتند. بعضی اوقات که سلطان به بحران ناشی از افسردگی دچار می‌شد، وزیر اعظم برای من علامت موافق می‌فرستاد. یک روز دیر وقت غروب بود که دو مرد تقریباً مست در خانه‌ام راکوبیدند. آنها که صورت خود را با گوشهٔ ردا پوشانده بودند، قدم به داخل خانه گذاشتند و اشعاری برای دربان خواندند. چند نگهبان همراهشان بود که با دو غلام کرولال من بیرون ماندند. دلیلی برای اعتماد بیش‌از حد ابراهیم نمی‌یافتم. دو میهمان را به خانه بردم. آنها نشستند و سرگرم نوشیدن شدند و به شعرهایی که یک درویش از زبان فارسی ترجمه کرده بود و به صدای بلند می‌خواند گوش دادند. بقیه حضار بیش از آن زیرک بودند که

درباره این میهمانان کنجکاوی کنند. بزودی معلوم شد که اینها میهمانان عادی نیستند. اگر در آن شرایط نبود، رفتارها گستاخانه بود. یکی از آنها ابراهیم بود که خودش را خوش چهره‌ترین فرد امپراتوری عثمانی می‌دانست و دیگری هم سلطان سلیمان بود که رفتار او مشتش را باز کرد. رفتار او که از نجیب‌زادگی خبر می‌داد، علی‌رغم نقابی که بر چهره داشت به راحتی باعث شناسایی‌اش شد.. اما میهمانان به قدر کافی مراقب بودند که رعایت کنند و به روی خودشان نیاورند. به درخواست سلطان، میهمانان او را به نام موهوب شاعر صدا کردند و مشتاقانه درخواست کردند با صدای بلند اشعارش را بخواند. او ابتدا مدتی ناز کرد، اما بالاخره کاغذ لوله‌شده‌ای را که با خطی خوش چیزهایی روی آن نوشته شده بود بیرون آورد و با لحنی آهنگین شروع بخواندن کرد. در همان حال که می‌خواند دستهایش می‌لرزید. او می‌دانست که شناخته شده است و در عین حال می‌دانست که در حضور خبره‌ترین شعرای شهر قرار دارد. آشکار بود که از انتقاد بی‌ریای آنها می‌ترسید. از نظر من کار او ایراد چندانی نداشت جز اندکی پرگویی و یکنواختی و ابتذال مختصر، حداقل در مقایسه با جناس باکی چیزی کم نمی‌آورد. صدای تشویقهای فروتنانه که چندان هم زیاد نبود به گوش سلطان رسید، مناعت طبع آنها به عنوان شاعر اجازه تملّق گفتن زیاده از حد را نمی‌داد. در جایی که پای هنر در میان بود سلطان هم با دیگران فرقی نداشت. آنها جامهایشان را به سلامتی موهوب بلند کردند که نشانهٔ تقدیر و پسند خاطرشان بود. لبخند ملیحی روی چهره پهن و پریده‌رنگ سلطان دیده شد. اما باکی جوان و بی‌شرم گفت:

ـ موهوب شاعر با گشاده‌دستی در این محفل درافشانی می‌کند و با این شرایط گوش‌دادن به هر سروده‌ای بدون موسیقی ناپسند است. اما اگر یکی از ما بتواند سازی بنوازد شاید به‌کمک آن جرأت رقابت بیشتر با موهوب را به دست بیاوریم.

من فکر می‌کردم او با این شیرین‌زبانیها می‌خواهد بگوید که دیگر نمی‌تواند شعرهای پرآب و تاب سلطان را تحمل کند و امیدوار است ابراهیم ویلن مشهورش را به دست بگیرد. اگرچه انتظار نمی‌رفت سلیمان طعنه قشنگ باکی را درک کرده باشد ولی مشتاقانه قبول کرد و از ابراهیم خواست که دست به ساز ببرد. هیچ کدام از

ما دلیلی برای تأسف نداشتیم، چون وقتی ابراهیم در خلسهٔ خویش بود، اتاق را نوای دلنشین موسیقی پر کرد. تمام احساسات، خوشحالی و اشتیاق زندگی‌های زودگذر ما رو به افول گذاشت و کار به جایی رسید که تمام وجودم لرزید و نتوانستم جلوی اشکهایم را بگیرم. باکی با صدای بلند گریه کرد.

احتیاجی نیست بیش از این دربارهٔ آن شب چیزی بگویم - شبی که برای ما آرام و دلپذیر بود. وقتی مدعوین بیقرار شدند وزیراعظم دوباره ویلونش را برداشت و با نوای ساز آنها را تسکین داد. هیچ کس نخوابید به جز مراد تسلب که در حقیقت اندکی موسیقی سرش می‌شد. بقیهٔ ما کاملاً خوشحال بودیم. وقتی ستاره‌ها خاموش شدند ما باکی را بیرون برویم و او را استخر پر از ماهی انداختیم تا بهوش بیاید. باکی کلهٔ پر ریش و پشمش را از آب بیرون آورد. نگهبان استخر از فریاد و دست و پازدن او در آب به هیجان آمد و با لنگی که به کمر بسته بود از کلبه بیرون زد تا سنگ به طرف صدا پرتاب کند. او با زشت‌ترین ناسزاهای زبان مادری خود به ما فحش داد. ما در برابر او فرار را بر قرار ترجیح دادیم. شلوارهایمان آلوده به گل ولای شد. موهوب شاعر حتی دستارش را هم گم کرد. او آنقدر خندید که اشک از چشمانش سرازیر شد.

حالا زیر نور خاکستری رنگ سحر، کرولالها که از غیبت طولانی سرورشان به هراس افتاده بودند در خانهٔ مرا به صدا درآوردند. دو غول سیاه‌پوست پیشاپیش آنها بود. بخود آمدیم گویا زیر دوش آب سرد رفته‌ایم. در همان حال که از تعقیب و گریز نفس‌نفس می‌زدیم و سراپا گل‌آلود بودیم، موهوب شاعر به درون کالسکه‌اش خزید و با دشواری بسیار وزیراعظم را کنار خود نشاند.

در آن روزها سلطان سلیمان تقریباً شش بار به خانه من سر زد و در آنجا نه تنها با شعرا و درویشهای دوره گرد دانشمند ملاقات کرد، بلکه کاپیتان‌های فرانسوی و اسپانیایی و ماجراجویان خوش خبر بسیاری را در آنجا دید. در بیشتر مورد آنها از هویت او بی‌خبر بودند. او در حضور بیگانگان ساکت می‌نشست و میل داشت با دقت به حرفهای آنها گوش بدهد. مرتب درباره زندگی و وضعیت کشورهای اروپایی از آنها سؤال می‌کرد. در چنین وضعیتی بود که من با سلطان سلیمان آشنا

شدم. اروپایی‌ها به او اعلیحضرت می‌گفتند، اما مردم خودش او را فقط به نام خلیفه می‌شناختند. بیشتر از آنکه من از او تأثیر بپذیرم او تحت تأثیر من قرار گرفت. افسردگی از او یک مصاحب خسته‌کننده ساخته بود. در برابر تمام اشتباهات او، ابراهیم یک مرد در میان مردان باقی ماند و این در حالی بود که سلطان در گوشه‌ای مخفی شده بود و همان طور که بین آسمان و زمین فاصله زیادی وجود داشت بین او و مردمش نیز فاصله به وجود می‌آمد.

شاید بهمین دلیل بود که او مقهور آن ترس بی‌پایان و فرساینده بود و از آن رنج می‌برد. به خاطر سوءظنهای پدرش، او بخش زیادی از دوران جوانیش را در خفا و در سایه مرگ گذراند. به نظر من این دوستی سودایی و غیرطبیعی نسبت به وزیر اعظم چیزی از اجبار در خود داشت: گویا با نثارکردن جملات محبت‌آمیزش به ابراهیم و دادن قدرت بی‌حد و حصر به او دنبال این بود که به خودش بقبولاند در دنیا حداقل یک نفر وجود دارد که می‌تواند به او اعتماد کند. موفقیت من در قبال اعتماد وزیراعظم تردیدپذیر نبود. بیشتر وقتها به عنوان یک وظیفه باید او را بعداز تاریکی می‌دیدم، آن هم از در کناری قصر. از در ورودی مستخدمها می‌گذشتم. هنوز در دربار این موضوع ورد زبانها بود که عریضه‌ها و گزارشات به سرعت از جانب من به وزیراعظم می‌رسد. رفت و آمد آزادانه همسرم، جولیا، به حرم طوری بود که گویا آنجا زندگی می‌کند، اینکه چطور می‌توانست مورد لطف سلطانه بانو قرار بگیرد و برای او و دیگر خانمهای درباری از آینده بگوید و برایشان از بازار خرید کند و زنان پولدار یهودی و یونانی را دور سلطان بانو جمع کند به صورت معمایی در آمده بود. کمی جای تعجب داشت که داستانهای عجیبی درباره من در حرم و قصر خارجی بر سر زبانها بود. بعضی اوقات دربارهٔ نفوذ من اغراق هم می‌شد. مثلاً گفته می‌شد من آسیب‌ناپذیرم، چون اشعار و اوراد دراویش را یاد گرفته‌ام. وقتی شروع به پذیرفتن ماجراجویان خارجی در خانه‌ام کردم، نامم باعزت و احترام به دربار امپراتور هم رفت. اروپائیانی که بدیدن من می‌آمدند مأموریتهای مخفی نیز داشتند. آنها روی شانس ورود به خدمت سلطان سرمایه گذاری می‌کردند یا به دنبال روابط بازرگانی پرسود در استانبول بودند. به چنین افرادی می‌توانستم

خدمات قابل توجهی ارائه بدهم. آنها به من می‌گفتند گرچه توقعم در برابر پذیرفتن هدایا زیاد است اما اطلاعاتی هم که می‌دهم کاملاً درست است. البته طبیعی بود که من هدایای دوست و دشمن را قبول کنم ـ همان کاری که هر آدم بانفوذی در دربار نیز می‌توانست انجام بدهد، چون بدون دادن حق و حساب هیچ کس نمی‌توانست فکر حضور به خدمت سلطان را به سرش راه بدهد. هدایایی که یک مقام رسمی از طریق ملاقاتها نصیبش می‌شد به مراتب بیشتر از میزان حقوقی بود که به خاطر شغل یا موقعیتش دریافت می‌کرد، شخص وزیراعظم هدیه قبول می‌کرد ـ حتی از فرستادگان شاه فردیناند. این هدایا مقام او را به عنوان قائم مقام شناسانده بود. من به خاطر وظایف مخصوصی که داشتم در خفا هدایای زیادی دریافت می‌کردم، ولی به خاطر خودم حساب صحیح آن را به وزیر اعظم گزارش می‌کردم. هدیه‌دهندگان چون نمی‌دانستند چرا به این راحتی رشوه می‌گیرم نظر بدی نسبت به من داشتند. نزد اروپایی‌ها هم چندان خوش سابقه نبودم. هدایای تقدیمی بهایی بود برای الطافی که نثارشان شده بود. اما به خاطر آزادمنشی ابراهیم ضمیر من پاک ماند و هرگز تسلیم وسوسه‌ها و فریب نشدم. باید خاطرنشان کنم که اروپائیان پولشان را احمقانه در راه هدایت کردن سیاست عثمانی به مسیر دلخواه خود خرج می‌کردند و همیشه سرگردان، با حرفهای بی‌محتوا و قولهای قشنگ باز می‌گشتند. آنها تا قبل از آنکه به وطن برگردند نمی‌فهمیدند که چشمهای آنها را با پارچه پشمی بسته‌اند. سفرای رسمی به عنوان یک وظیفه سلطنتی پذیرفته می‌شدند. در تمام مدت اقامت در استانبول، آنها از اقامتگاه مناسب و پیاده نظام محافظ برخوردار می‌شدند. خانه و مستخدم و محافظ داشتند و روزانه بیست دو کات به عنوان پول توجیبی دریافت می‌کردند و بارها به حضور وزیراعظم شرفیاب می‌شدند که در طفره‌رفتن استاد بود. بعد از مدتها به اتاق طلایی ستون‌دار دیوان راه می‌یافتند و قبل از این شرفیابی محو حرکات پیاده‌نظام در حیاط می‌شدند. آنها فیلهای پیاده‌نظام را با عاجهای مزیّن به طلا از نظر می‌گذراندند و حرکت با شکوه وزرا با خدم و حشم نظرشان را جلب می‌کرد. گیج و حیرتزده تعظیم‌کنان و زانو زده خودشان را مقابل سلطان می‌دیدند ـ سلطانی که روی تختی مرواریدنشان نشسته بود و با هر نفس کشیدن جواهرات

ردای طلایی او هزارها تکان می‌خورد و برق می‌زد. در این شرایط سفرا خیلی زود درک می‌کردند که بوسیدن انگشتر جواهرنشان چنین مقام مهمی، چه اهمیتی می‌تواند داشته باشد. بهترین دریافتی آنها نامه امضا شده سلطان بود که با خود به وطن می‌بردند و خیلی زود دستگیرشان می‌شد که آن نامه کمتر از کیف قلابدوزی شدهٔ جای نامه ارزش داشت. رفتاری که با مذاکره کنندگان رسمی به عمل می‌آمد به این ترتیب بود و طبعاً برای دیگران وضعیت بهتری وجود نداشت. البته وقتی وزیراعظم به خانه من آمد و پس از اطمینان از عادی بودن اوضاع با چند ماجراجوی نجیب‌زادهٔ اسپانیایی یا ایتالیایی که بنا به وعدهٔ امپراتور تقاضای ملاقات خصوصی داشتند، ملاقات می‌کرد، وضع فرق می‌کرد. از طریق چنین ملاقاتهایی بود که شارل پنجم انگیزهٔ وزیراعظم را برای شرکت در جنگ محک زد. ابراهیم با گزافه گویی در مورد نفوذش روی سلطان، مخالفین را به سمت اهداف و انگیزه‌های واقعی خود می‌کشاند. اگر چه او همیشه با حرارت و گرمی نشان می‌داد می‌تواند پیشنهادها را قبول کند اما با دقت تمام خود را از انجام هر تعهدی حفظ می‌کرد. شخص سلطان رسماً اظهار عقیده‌ای نمی‌کرد و در جایی که وضع ایجاب می‌کرد با سخنگویان خارجی کاری نداشت، ولی با همهٔ توضیحات، او همیشه علاقه‌مند بود که از طریق اظهارات وزیراعظم بفهمد که امپراتور در چه شرایطی مصالحه خواهد کرد. اعتقاد شخصی من این است که هم سلطان و هم وزیراعظم در آن زمان صادقانه خواستار صلح‌بودند در حالی که تمام جلسات و ملاقاتهای متظاهرانه به دلیل عدم اعتماد طرفین بی‌اثر می‌ماند. اصل مشکل این بود که برای سلطان به عنوان فرمانروای مؤمنان غیرممکن بود با اروپائیان صلحی پایدار داشته باشد. او به خاطر امپراتوری خودش مانند یک دولتمرد خرده گیر دنبال موقعیتی بود که کشورهای اروپایی را دچار تفرقه کند و به این خاطر توجهی به قولهای مساعد و قراردادهای مخفیانه نداشت، زیرا او در امپراتوری عثمانی یک تهدید دایمی را نسبت به قدرت خود احساس می‌کرد. من حالا با تأسف تمام به بیهودگی آن سیاستها پی برده‌ام، چون با چشم خود دیدم و تجربه کردم که علیرغم انگیزه‌های والا، انسان نمی‌تواند مانع همهٔ وقایع بشود. در این ملاقاتها وزیراعظم خواستار حضور من بود، چون من

تنها کسی بودم که می‌توانستم تصدیق کنم که او به نفع سرورش کار می‌کند. من از طریق گوش‌دادن به مذاکرات چیزهای زیادی دربارهٔ مسائل سیاسی یاد گرفتم و فهمیدم که آدم می‌تواند به راحتی حرف بزند و در عین حال چیزی نگفته باشد. با اندوه تمام، پستی، خودپرستی، ضعف و پوچی انسان را مشاهده کردم. معاشرت با شعرا و عرفا پوچ بودن افتخارات دنیوی را به من یاد داد و سعی کردم زیاد از موقعیتم سوءِ استفاده نکنم. البته از این بابت از جولیا متشکرم، چون می‌توانست زندگی را اداره کند. او مشتاق بود مدیر زندگی باشد و من مرتب به او ایراد می‌گرفتم. او در فکر جمع‌کردن پول و چیزهای باارزش بود و به هیچ وجه اجازه نمی‌داد من خودم را به خطر بیندازم. او دوست داشت مرا دست به سینه و سر به زیر در اتاق ستون‌دار دیوان به هنگام اعطای خلعت‌های افتخار ببیند. او با خوشحالی به خاطر توجیه کار بیهوده و پوچ خودش در حرم و حضور خانمهای اشراف، غذاهای خوبی تدارک می‌دید. کار به جایی رسیده بود که حتی مادر سلطان نیز او را در حرمسرای قدیمی به حضور می‌پذیرفت. ناگفته نماند که مادر سلطان به خاطر پیشگوییهای جولیا به حمله قلبی دچار شد. البته من آگاهانه افکار جولیا را به راهی که می‌خواستم هدایت کرده بودم و او هم بی‌پروا پیشگویی کرده بود که سلیم پسر سلطانه خرم بر تخت می‌نشیند.

عجیب‌ترین موضوع این بود که جولیا نیز به پیشگوییهای خودش معتقد شده بود و نسبت به سلیم رفتار محترمانه‌ای در پیش گرفته بود. اوگاه و بی‌گاه خبرهایی راجع به سلطانه خرم برایم می‌آورد و دلش می‌خواست به وسیله آن زن مکار و از طریق من به وزیراعظم دست پیدا کند. اما ابراهیم راضی نمی‌شد با جولیا به عنوان رابط سلطانه بانو تماس بگیرد. البته او در اینجا مرتکب اشتباه بزرگی شد که تمایلات و جاه‌طلبی و نیروی ترساننده سلطانه بانو راناچیز شمرد. اما نمی‌توان گفت که او در آن وقت می‌توانست کار دیگری بکند. سلطانه بانو در دربار غرب با نام رکسلاناکه یک عنوان روسی برای او بود شهرت داشت و هدایایی حتی از جانب شاهزاده‌های مسیحی، از میان دروازه‌های طلایی حرم به سویش سرازیر می‌شد. داستانهای باورنکردنی درباره زندگی تجملی و لباسهای پر زرق و برق او گفته

می‌شد. یکی از لباسهای او صدهزار دوکات ارزش داشت. راجع به حسادت بی‌رحمانهٔ او نیز چیزهایی شنیده می‌شد. حتی می‌گفتند زندگی را در حرم به جهنم تبدیل کرده است. اگر زنی در صدد بر می‌آمد که نظر سلطان را جلب کند و یا سلطان تصادفاً نگاهی به او می‌انداخت و سلطانه خرم متوجه می‌شد، خنده‌ای بر لب می‌آورد و بعد از آن بود که زن ناپدید می‌شد. من نمی‌توانم با اطمینان بگویم که چه هدایایی ارزشمندی توسط سفرای مخفی امپراتور پادشاه وین برایش فرستاده می‌شد، اما در آن ماه‌های ناآرام، او تمام تلاش خود را به کار برد. جولیا نزد من اعتراف کرد که کوشید سلطان را بفریبد تا با امپراتور قراردادی ببندد. البته از نظر سیاسی این دیوانگی بود، چون امپراتور به دست پاپ تاج بر سر گذاشته بود. توفیق مهم او این بود که بافرانسه نیز صلح کرده بود و در اوج قدرت به سر می‌برد. در شورای آگسبورگ او حتی موفق شده بود شاهزاده‌های پروتستان راکه حاضر به اطاعت نبودند بترساند و با اعتماد به پیروزی خود را آماده جنگ با سلطان می‌کرد. او به عنوان یک پادشاه کاتولیک سر در خط فرمان کتاب مقدس داشت و اجازه نمی‌داد دست راستش پی ببرد که دست چپش چه می‌کند. البته در همان حال که دست چپ او مخفیانه به سلطان پیشنهاد صلح می‌داد دست راستش درون یک دستکش فلزی می‌رفت تا ضربه‌ای وارد آورد. قبل از آن هرگز امپراتوری عثمانی در معرض چنین خطر بزرگی قرار نگرفته بود و در این شرایط آرزوی سلطان برای صلح به راحتی قابل درک بود. خوشبختانه تنها نتیجه اولتیماتوم شارل پنجم به آلمان به حرکت در آوردن شاهزاده‌های تحت لوای تعالیم لوتر توسط فیلیپ هسه بود. شاه زاپولیا و شاه فرانسه در آن کار دست داشتند، اما اعتقاد من این است که دلیل قاطع مبارزه‌طلبی شاهزاده‌ها قول مخفیانه ابراهیم مبنی بر حمایت از آنها در صورت بروز جنگ و درگیرشدن با امپراتور بود. البته نمی‌توانم بگویم که این شاهزاده‌های متعصب و مذهبی با طلاهای ترکی اغوا شده بودند، اما فیلیپ هسه حداقل دلایلی پیدا کرد تا گروه‌های بیشمار خود را در مقابل مسیحیت مسلح کند. من برای گردآوردن و دعوت مکرر این مردان لاغر، تکیده چهره و چشم آبی دلایل خاص خودم را داشتم. ناگفته نماند در مقایسه با این بسیج، آسیب‌ناپذیری پدر جولیانوس

در آلمان از اهمیت کمی برخوردار بود. لوتر و طرفدارانش حالا مثل کلیسای کاتولیک با طمع مراقب کاربرد نظرات خود بودند و صادقانه باید بگویم متأسفانه پدر جولیانوس هرگز از ادعای اسقفی خود دست برنداشت و در یکی از شهرهای حاشیه‌ای کشور، محکوم به سنگباران شد. به اعتبار بسیجی که صورت گرفته بود و گروهی که به حرکت در آمده بودند ما از بزرگترین نگرانی که برایمان پیش آمده بود رهایی یافتیم و سلطان احتیاجی پیدا نکرد که به حرفهای طرفداران صلح گوش کند. رویهمرفته ابراهیم، وزیراعظم طرحهای جاه‌طلبانهٔ خود را با جماعت شاهزاده‌های پروتستان برای فتح آلمان احیاء کرد. من با تمام تنفری که از جنگ داشتم و هنوز معتقد بودم که برای آمادگی ارتش عملیات جنگی لازم است. یکبار دیگر ما به مجارستان می‌رفتیم، فقط له این خاطر که در این راه چیزی را از دست نمی‌دادیم و خیلی چیزها گیرمان می‌آمد. زیرا در کوهستانها و زمینهای لم‌یزرع ایران یک لشکر بزرگ مثل سوزنی در میان یک علفزار بود. اما در آلمان حرکت عمومی مردم دست امپراتوری را می‌بست و این فرصت مطلوبی بود که شاید هرگز بار دیگر نصیب ما نمی‌شد.

۳

بیشتر به خاطر اندی بود که من به عنوان امری کاملاً ضروری به جنگ نگاه می‌کردم و غیر از آن چون مدت مدیدی بود که دوستان وفادارم را فراموش کرده بودم خودم را مورد ملامت قرار دادم. در یک صبح بهاری که لاله‌ها جامهای قرمز و زرد خود را باز کرده بودند و از جانب بسفر و دریا باد تازه می‌وزید، اندی در خانهٔ مرا به صدا درآورد. با شنیدن صدای دربان خطاب به کسی که در می‌زد، به

سرعت جلو رفتم. اول نتوانستم برادرم را بشناسم. پابرهنه بود و کیسه‌ای بر دوش او دیده می‌شد؛ شلوار چرمی کثیف به پا داشت و دستار ژنده‌ای دور سرش بسته بود. در نگاه اول او را با گداهایی که همیشه به در خانه‌ام می‌آمدند، اشتباه گرفتم. اما وقتی او را شناختم از تعجب فریاد زدم. پاهای قدرتمندش از خستگی می‌لرزید، صورت رنگ‌پریده و متعجبش در هم بود. کیسه‌ها را از روی دوش به زمین انداخت و دستارش را باز کرد و لحظه‌ای مثل کودن‌ها به چهره من خیره شد و گفت:

- تو را به خدا سوگند میکاییل، چیزی بده تا گلویم را تازه کنم - یک چیزی قوی؛ وگرنه باقی ماندهٔ هوش و حواسم را هم از دست می‌دهم!

او را به اتاقکی که جای توقف قایقهایم بود بردم. اول خدمتکار سیاه‌پوستی را که در آنجا می‌خوابید بیرون کردم و خودم برایش معجونی گوارا و کمیاب که با استفاده از اطلاعات پزشکی ساخته بودم آوردم. اندی با احتیاط ابتدا آن را به دهان نزدیک کرد و با یک نفس نیمی از آن را سرکشید. پس از مدتی که خیلی طول نکشید لرز و تکان پاهایش آرام شد و با صدای خفه‌ای کف اتاق خم شد و تخته‌ها را تکان داد و خاک از در و دیوار بلند شد. بعد، صورتش را در میان دستهایش پنهان کرد. نفس عمیقی کشید و چنان هق‌هق نومیدانه‌ای سرداد که از ترس به خودم لرزیدم. اندی با زاری در میان گریه گفت:

- میکاییل نمی‌دانم چرا باید در موقع ناراحتی و غصه مزاحم تو بشوم؟ ولی آدم باید در چنین موقعی دست خود را به طرف برادر و دوستش درازکند. نمی‌خواهم تو را متأثر کنم، اما همه چیز علیه من است. وضع بدتر از این نمی‌تواند باشد. خیلی بهتر بود قدم به این دنیا فلاکت‌بار نمی‌گذاشتم.

با نهایت عصبانیت گفتم:

- ترا به خدا بگو ببینم چه شده است؟ مثل این است که کسی را کشته‌ای.

در همان حال که چشمان خونبارش را به طرف من گرفته بود جواب داد:

- مرا از زرادخانه بیرون کرده‌اند. دستارم را پاره کردند و با اردنگی مرااز آنجا بیرون انداختند. با خشم مشتهایشان را تکان دادند و چیزهایم را پشت سرم پرتاپ

کردند. من بدبخت شده‌ام، بدبخت!

برای این که او را تسلی داده باشم و نشان بدهم که وضع خیلی هم بد نیست، گفتم:

- همه‌اش همین بود؟ باید می‌دانستی که نتیجه مشروب خوردن چیست! اما اگر حقوق خودت را از دست داده باشی، ثروت زنت را داری که به طرف آن برگردی.

او در حالی که هنوز سرش را در میان دو دست گرفته بود، جواب داد:

- اصلاً دلم برای زرادخانه نمی‌سوزد. ما دربارهٔ توپ جر و بحث می‌کردیم و داشتم می‌گفتم کشتیهای جنگی آنها فقط به درد هیزم شدن و سوختن می‌خورد. از آنها درخواست کردم کشتیهای بزرگتر بسازند که قادر به حمل ساز و برگ سنگین باشند، مثل ونیزی‌ها و اسپانیایی‌ها. اول من به آنها می‌خندیدم اما آن که آخر می‌خندد خوب می‌خندد. من آدم بدبختی هستم و انتظار نداشته باش که در این دنیا دوباره خنده به لبهایم بیاید.

او بقیهٔ معجون را به حلقوم خود سرازیر کرد و ادامه داد:

- هم‌قطار خوب تو اقای کریتی مثل یک دیوانه در مجارستان رفتار می‌کند و مثل این است که تمام لردهای ترانسیلوانیا با یک گلو می‌خورند و می‌آشامند. مجارها، مولداوی‌ها، والاش‌ها و تاتارها همه توافق دارند که هیچ غریبه‌ای نباید در مجارستان صاحب زمین باشد. آنها جلوی چشمان من با قباله‌ای که شاه زاپولیا داده بود هر طور که دلشان می‌خواست رفتار کردند. مدتها قبل از آن گله‌های مرا میان خودشان تقسیم کردند. گوسفندها و گاوهایم را کشتند و ساختمانهای مزارعم را خراب کردند. آن یهودی بیچاره رنج زیادی کشید و من نمی‌توانم حتی یک پنی از بابت غرامت زمینهایم بگیرم. زمینهای من آنقدر وسعت دارد که سوار بر اسب یک شبانه‌روز نمی‌شود از این سر به آن سرش رفت.

از حرفهای اندی زبانم بند آمد و در همان حال توانستم با لکنت بگویم:

- اما، اما...

فکر کردم که باید یکبار دیگر از اندی بیچاره حمایت کنم، اگر چه می‌دانستم این موضوع جولیا راتحریک می‌کند. برای روحیه دادن به اندی دستی به پشتش زدم و

گفتم:

- اندی عزیز، ناراحت نباش. راهی برای مشکل تو پیدا می‌کنیم. اما بگو ببینم زنت درباره این وقایع چه می‌گوید؟

اندی پریشان حال گفت:

- همسرم! مثل این که فراموش کردم به تو بگویم، دخترک بیچاره مرد. مرگ راحتی هم نبود. قبل از مردن سه روز زجر کشید.

بی‌اراده جیغ کشیدم. دستهایم را به هم زدم و گفتم:

- یا مسیح! یا مریم مقدس که این طور! چرا این را از اول به من نگفتی؟ حالا مصیبت تو را عمیق‌تر احساس می‌کنم. بگو ببینم او چطور مرد؟

اندی با لحنی حاکی از تعجب گفت:

- موقع زایمان مرد، سر زا رفت. بدتر از مردن خودش این بود که بچه هم با او مرد.

به این ترتیب بالاخره فهمیدم چه بر سر اندی آمده است. او یکبار دیگر صورتش را با دستهایش پوشاند و چنان گریه‌ای سرداد که احساس کردم دیوارهای خانه شروع کرد به لرزیدن. نمی‌توانستم با حرف، غم بی‌انتهای او را تسکین بدهم.

او بالاخره برخودش مسلط شد و در ادامه گفت:

- پسر بود. اگر نمی‌مرد، برایم پشت و پناهی بود.

او در حالی که از ضعفی که نشان داده بود خشمناک به نظر می‌آمد، بعد از ماهها برای اولین بار به زبان مادریش قسم خورد.

بی این که حرفی بزنم باز هم از معجون آرامش برایش آوردم. او چشمانش را با پشت دستش مالید و گفت:

- کره‌اسب کوچولوی من! لبهایش مثل هلو بود و چشمانش شبیه بادام کال. از همان روزهای اول یک پزشک یهودی به او توصیه کرد که از حمام گرم برای نرم شدن بدنش استفاده کند. البته از این بابت خوشحالم که یادم می‌آید او مثل یک پرنسس سفر کرد- اگر چه آن وقت من با حماقت به خاطر هزینهٔ سفر غرولند می‌کردم. پزشک یهودی به زبان پزشکی به من گفت به خاطر سواری اعضای

داخلی بدنش بیش از حد بزرگ شده است و کمرش به سختی درخت زبان گنجشک است. او می‌گفت خانمهای جوان مجار که می‌توانند مثل مردها سواری کنند پاهایشان از هم فاصله دارد.

- اندی عزیز، برادر و دوست من! تمام این چیزها قبل از تولّد در ستاره بخت و اقبالت نوشته شده بود. آوازهای شیرین، نغمه‌های کوتاهی هستند، همان طور که خودت می‌گویی، تو آن قدر شادی در زندگی داشته‌ای که احساس کمبود نکنی و راضی باشی. کی می‌داند؟ شاید او از زندگی با تو خسته می‌شد و به مرد دیگری دل می‌بست.

اندی سر سنگین خود را تکان داد:

- چرند نگو، میکاییل، بگو ببینم؛ آیا همه این حوادث برای تنبیه من نبود؟

نمی‌توانستم در مقابل حرفهای او واکنش جدی و درستی داشته باشم. با دستهای لرزان جام را به لب نزدیک کردم و در جام روحیه‌ای را که نداشتم جستجو کردم. من فکر کردم این کم‌لطفی اندی است که مرا به خاطر وضعیت خودش سرزنش می‌کند. با لحنی که کوشیدم گرمی لازم را به اندی منتقل کند، گفتم:

- یادت باشد که هر کدام از ما با اختیار و اراده این راه را انتخاب کردیم؛ من هیچ وقت از تو نخواستم این کار را بکنی و اگر قرار باشد به خاطر تقصیراتمان به جهنم برویم من قبول می‌کنم که شانه به شانه هم برویم. در حقیقت برای یکبار هم که شده می‌خواهم یک قدم از تو جلوتر باشم؛ چون باسوادم و بهتر از تو می‌توانم جوابگوی اعمالم باشم.

سر اندی تکان خورد و همان طور که حرف می‌زد و قطرات اشک را به میان دستهای بزرگش می‌ریخت، گفت:

- شاید حق با تو باشد میکاییل! نکند من همان کسی هستم که سر نیزه انتقام تقدیر به

طرف او نشانه رفته است؟ یک تکه حصیر به من بده تا چند روزی روی آن دراز بکشم، کمی هم نان در اختیارم بگذار. حالم حسابی جا می‌آید و یک زندگی جدید را شروع می‌کنم. این فقط در داستانهاست که آدمها یک پرنسس و نصف

حکومت گیرشان می‌آید. در روزهای شادی بزرگ، عادت داشتم رؤیاپردازی کنم و شاید حالا بتوانم از آن رؤیاها بهره‌مند شوم. اول با نوشیدن، غم را از وجودم دور می‌کنم؛ بعد با کسالت و سردرد بیدار شدن، گذشته رابا تمام حقارتش به عنوان رؤیایی که بیش از حد برای آدم ساده‌لوحی مثل من زیباست به یاد می‌آورم.

ضعف او چنان تکانم داد که به گریه افتادم. هر دو با هم برای غصه‌های زندگی بیهوده خود به سوگواری نشستیم. اندی تقریباً مست شده بود. از جعبه دواها داروی خواب‌آور آوردم و آن را با شراب قاطی کردم تا او را بخوابانم. خیلی زود بی‌هوش نقش زمین شد. تفاوتش با مرده این بود که نفس می‌کشید. دو روز و دو شب خوابید. وقتی بیدار شد کمی غذا را نجویده بلعید. با حرفهای بی‌نتیجه مزاحم او نشدم و تنهایش گذاشتم تا پاهایش را دراز کند و به آبهای ناآرام بسفر خیره شود. چند روز بعد او پیش من آمد و گفت:

- می‌دانم مزاحم تو هستم، مخصوصاً مزاحم همسرت. به این خاطر می‌خواهم از اینجا بروم و با برده‌هایت در پناهگاه قایقها زندگی کنم. اگر می‌توانی کاری به من بده - هرچه سنگین‌تر باشد بهتر است. بیکاری آزارم می‌دهد.دلم می‌خواهد برای جا و غذایم کار کنم.

از حرفهای او شرمنده شدم. البته قبل از آن جولیا با لحنی تند و سرزنش‌کننده اشاره کرده بود که اندی حداقل به اندازه سه نفر می‌خورد و از تشک و پتوی برده‌ها استفاده می‌کند. او هم چنین پیشنهاد کرد که بهتر است اندی خودش را تکان بدهد اما من که ترجیح می‌دادم با اندی ـ اگر نه مثل یک برادر ـ حداقل مثل دوست قدیمی خانواده رفتار شود، به آلبرتو پیغام دادم کاری برای او پیدا کند. آلبرتو ظاهراً منتظر این وضع بود. او فوراً اندی را به گوشه شمال غربی باغ که هنوز تمیز نشده بود برد و دستور داد سنگها را بشکند و معبری در آنجا بسازد. این کاری بود که از مدتها قبل برنامه‌ریزی شده بود اما به خاطر هزینه زیاد معوق مانده بود. اندی چوبها را هم می‌شکست و آب به آشپزخانه می‌آورد و آن چنان با دلگرمی و علاقه این کار را انجام می‌داد که حتی برده‌ها نیز کارهای خود را به او واگذار می‌کردند. او سعی می‌کرد زیاد به ما نزدیک نشود. اما جولیا اغلب به عمد سر راهش قرار

می‌گرفت تا نشان بدهد که مراقب خفت و خواری او هست. به نظر می‌آمد اندی همانطور که با کمر خم شده تلوتلو می‌خورد و دستوراتش را اجرا می‌کرد در سکوت به او می‌خندید؛ و من این را نشانه بهبودی او می‌دانستم.

۴

جنگ دوباره قریب‌الوقوع شد. این بار دیدیم که قطارهای شتر برای ماه‌ها مصالح ساختمانی را به سواحل دانوب می‌بردند. شارل پنجم در تمام آلمان خطر ترکیه را اعلام کرد و به این ترتیب با هشدار دادن و تحریک کردن موفق شد خشم مردم را متوجه شاهزاده‌های پروتستان کند. من نمی‌توانستم جز ستایش عظمت وزیر اعظم، در استفاده از موقعیتی که او تمام امیدهای خود را به آن بسته بود، کار دیگری بکنم. من این چیزها را با چشم یک ناظر بی‌طرف نظاره می‌کردم و به عنوان کسی که تجربهٔ بسیار از سرزمین‌های آلمانی داشتم می‌دانستم که نظریهٔ ابراهیم، بعنوان یک مرد شرقی نظریه‌ای گنگ و نامفهوم است. در این حال که من کاملاً شادمان بودم ابراهیم فکر کرد بهترین کار برای من این است که در استانبول بمانم و کارهای محرمانه او را اداره کنم، البته برای من قابل فهم نبود که این نشانه لطف یا کاهش اعتماد او به من است.

چند روزی می‌شد که مصطفی‌بن نکیر به پایتخت سلطان آمده بود. او با سلیمان حسن ابتدا به ایران، هند و مصر سفر کرده بود و بعد از ماجراهای بی‌شمار در لباس یک قاچاقچی عرب به بصره برگشته بود. غیر از اینکه لاغرتر شده بود و چشمانش بزرگتر به نظر می‌آمد تغییری نکرده بود. رایحه خوش روغنی که به موهایش می‌مالید در فضای اتاق پیچیده بود. زنگوله‌های نقره‌ای کمربند او صدا می‌داد و

کتاب اشعار فارسی هم زیر بغلش بود. من از او به عنوان یک دوست که مدتهای زیاد یکدیگر را ندیده بودیم استقبال کردم و جولیا هم از دیدن او خوشحال شد. او سراغ اندی را گرفت. وقتی او را نشانش دادیم مدت زیادی چهارزانو روی علفها نشست و او را که سنگ می‌شکست تماشا کرد. گرچه به نظر می‌رسید تنها هدف مصطفی‌بن نکیر از آمدن آن باشد که با سیمای گیرا و صدای گرمش از عجایب و جنگهای هندوستان سخن براند، اما در حقیقت کار محرمانه‌ای با من داشت. مرا با خواجه سلیمان معروف آشنا کرد. خواجه سلیمان در آن وقت هفتاد سال داشت و آنقدر چاق بود که چشمهایش تقریباً دیده نمی‌شد. چهار برده قوی هیکل برای برداشتن او از زمین لازم بود. او با وفاداری صادقانهٔ خود به مقام نیابت سلطنت مصر رسیده بود. در گذشته، نایبهای مصر ثروتمند و منحط آنقدر جاه‌طلب شده بودند که بنظر می‌رسید آن سرزمین باستانی گرفتار نفرین شده باشد. اما او به خاطر سنگینی وزن و سن بالا، بیش از حد تنبل و در عین حال زیرک بود که شورشیان را علیه سلطان تجهیز کند و پسری هم نداشت که وسوسه شود تاج را به او بدهد؛ زن هم نداشت تا او را وادار به این کار کند. او اگرچه با چشم دیگری به کنیزهای زیبا نگاه می‌کرد اما دو کنیز داشت که وظیفه داشتند از کف پا تا شانه‌های آن اندام چاق را بخارانند و این تنها چیزی بود که تا آن موقع من دربارهٔ ولخرجیهای او می‌دانستم. او حتی علاقه‌مند نبود که سلطان را بیش از حد بچاپد. در موقع مقرر خراج سالانه را بدون آه و ناله و افغان برای سلطان می‌فرستاد. بنابراین او یک آدم غیرمعمولی بود و به خاطر وضعیت مستقل خود، تقریباً هم‌ردیف وزیراعظم به حساب می‌آمد. آشنایی با او برای من افتخار بزرگی بود.

در نخستین ملاقات، خواجه سلیمان بود که اول باب سخن را گشود. او با حالتی کاملاً خودمانی و طوری که گویا سالها با هم آشنا هستیم گفت:

ـ اگرچه به خاطر مشکلاتی که مصطفی‌بن نکیر برای خودش درست می‌کند دلم برای او می‌سوزد و به خاطر سرگردانی دائم و بی‌پایانش فکر می‌کنم آدم قابل ترحمی است که باید زیاد هم او را جدی نگرفت ولی نمی‌دانم آن چشمهای زیبا و سحرآمیزش چه تأثیری بر من دارد که بی‌اراده وادارم می‌کند به شعرخوانی‌هایش

گوش بسپارم و جز نگاه، مسحور شعر خواندنش بشوم!

شاید توقع داشت در این رابطه با او هم‌آوا شوم اما ترجیح دادم ساکت بمانم و اجازه بدهم منظورش را از این مقدمه چینی عنوان کند.

خواجه سلیمان پس از نگاهی تحسین‌کننده به مصطفی در ادامه گفت:

- با این تفاصیل مصطفی که همه جا می‌تواند مرکز توجه باشد، از دزدان دریایی پرتغالی در اقیانوس هند تجربیات ناخوشایندی را بدست آورده است و تردیدی ندارم که تصمیمات او از این تجربیات تأثیرپذیرفته است. اخیراً این فکر به کلهٔ مصطفی آمد که افتخار پیروزی اسلام تنها نباید به سرزمین‌های فعلی امپراتوری محدود شود. او معتقد است که به کمک اسلام باید آزادی شاهزاده‌های کالی کرت و دیو را بازپس گرفت.

بی‌اینکه به مصطفی توجه کنم این سخن از زبانم بیرون جست که چگونه چنین چیزی مقدور است؟

خواجه سلیمان بی‌اینکه سربردارد، گفت:

- ظاهراً مصطفی‌بن نکیر در سفرهای دور و درازی که این اواخر دوستی‌های مؤثری را در این رابطه پی‌ریزی کرده است. بنا به اظهارات او که ادعا می‌کند بر منابع موثقی متکی است این دو شاهزادهٔ غمزده با خشنودی، مقدم سپاهیان سلطان را به عنوان آزادکننده خواهند پذیرفت و برای چنین روزی لحظه‌شماری می‌کنند!

می‌دانستم مصطفی‌بن نکیر علی‌رغم ظاهر ساده و نظرات بی‌ریا و شائبه، چون دریایی آرام است که در عمق آن طوفانی غیرقابل رؤیت جریان دارد، به همین خاطر از مصطفی پرسیدم:

- فقط به خاطر خدمت به دو شاهزادهٔ مغموم چنین تصمیمی را گرفته‌ای؟ فکر می‌کنی سلطان هیچ کاری ندارد جز اینکه ببیند مصطفی دلش به حال کدام آدم احساساتی درمانده‌ای سوخته است؟

مصطفی‌بن نکیر چشمان معصوم و روشنش را به چشمانم دوخت و گفت:

- این یاغی‌ها مانع تجارت ادویه شده‌اند و محموله‌ها را با کشتی‌های خودشان از افریقا به اروپا می‌برند. آنها به مردم دیو ستم می‌کنند و تجار عرب را می‌چاپند. در

حقیقت، آنها با فرستادن ادویه نامرغوب به لیسبون و قراردادن فلفل در اختیار قاچاقچی‌ها برای فروش، سلطان خودشان را هم می‌چاپند. پرتغالی‌ها در هندوستان حکومت وحشت راه انداخته‌اند و این برای ما ناخوشایند است. از اینکه حکام دست نشاندهٔ سلطان و دوستان واقعی ونیزی ما در تجارت ضرر و زیان دیده‌اند حرفی نمی‌زنیم. هندی‌های ناراضی برای آمدن منجی دقیقه‌شماری می‌کنند.

حالت حرف‌زدن مصطفی متقاعدم کرد که موضوع چیز دیگری است و به طور اصولی من در این ماجرای دشوار وظیفه‌ای به عهده خواهم داشت. به همین خاطر بود که با لحنی التماس‌گونه به مصطفی گفتم:

ـ خدای من! بیا دیگر از منجی حرف نزنیم، مصطفی بن نکیر من مسن‌تر و عاقلتر از وقتی هستم که در الجزیره بودم. پشت این حرف خون می‌بینم. راحت حرف بزن و به من بگو چه می‌خواهی و چه گیر من می‌آید. به‌خاطر دوستی هر کمکی از دستم برآید به تو می‌کنم.

خواجه آه سنگینی کشید و به مصطفی بن نکیر نگاهی انداخت و گفت:

ـ ما در چه دورانی زندگی می‌کنیم! شما جوان‌ترها فکرش را هم نمی‌کنید که چه لذتی در چانه‌زدن کسل‌کننده وجود دارد. شما هنر حرف‌زدن را خراب کرده‌اید. چه فرصت تحسین‌انگیزی به وجود آمده است. چه تبی دنیا را گرفته است؟ با این عجله به کجا می‌روید؟ به قبر؟ مصطفی، ممکن است کیف مرا به دوست طماعت بدهی، می‌توانی آنرا از زیر بالش من در بیاوری.

مصطفی بن نکیر از زیر بالش یک کیف زیبا بیرون آورد. وزن کیف بی‌تأمل متقاعدم کرد که سلیمان در گفته‌هایش صادق است. او که دستهای خود را روی شکم بزرگش گذاشته بود، آه رضایت‌مندانه‌ای کشید. در همان موقع یک دختر خوش‌سیما کف پای راست او را خاراند و او چشمهایش را بست و گفت:

ـ اگرچه همه چیز حرف مفت و بیخود است، اما هنوز علی‌رغم سن زیاد با اشعار مصطفی بن نکیر که چون گلهای تازه لطیف معطر هستند مدهوش می‌شوم و از تعقیب یک ردپا برای کارهای قهرمانانه الهام می‌گیرم. به عنوان یک ملاح سالخورده، من همچنین به خیرالدین بسیار محترم، رشک می‌برم، او همیشه یک دزد دریایی بوده و

خواهد بود، برای آدمی مثل من که چنین شکمی دارد، یک کشتی بزرگ مطمئن‌ترین و راحت‌ترین وسیله نقلیه است. من جز اینکه زیر یک سایبان در روی عرشه بنشینم و از خوای دریا استنشاق کنم و بخورم و بیاشامم با چیز دیگری موافق نیستم. دستگاه گوارش من در دریا بهتر از خشکی کار می‌کند و این برای مردی به سن و قد و قوارهٔ من اهمیت بسزایی دارد. بهنگام طوفان یا وقتی که گلوله‌های توپ بر فراز کشتی سوت می‌کشند روده‌هایم بهتر کار می‌کنند. منظم کارکردن شکم اساس سلامتی است، به خاطر همان یک دلیل من دوست دارم یک پادگان در دریای سرخ راه بیندازم و تا آنجاکه می‌شود روی آب بمانم. من اعتراضی ندارم که ملاحان عثمانی بنویسند خواجه سلیمان پاشا هند را بخاطر رضایت معده‌اش فتح کرد. این خنده ندارد، میکاییل الحکیم؟ بد کار کردن معده قبلاً هم بر تاریخ دنیا اثر گذاشته است و دوباره اینکار را می‌کند.

به هنگام شنیدن این حرفها نمی‌توانستم لبخند بزنم، اما مصطفی بن نکیر نگاه کاملاً باوقاری به من انداخت و گفت:

- میکاییل الحکیم تو مرد با درک و شعوری هستی، هنوز دلایل کافی برای نامطمئن بودن نتایج این طرح می‌توانی ارائه بدهی و حتی نظرات ما را منحرف کنی! دوست من سلیمان، برخلاف اکثر آدمها نیازی به دروغ گفتن ندارد. هر جا طلا باشد او هم هست، اگرچه آن را به اندازهٔ کافی در مصر پیدا می‌کند ولی برای افتخار نظامی نیز اهمیت قائل است. او به همان فصاحتی که حرف می‌زند سکه‌های طلا را می‌شمارد. اما من در چشم‌های تو می‌خوانم که حرفهای او را باور نمی‌کنی. البته با کمال تأسف می‌توانم حدس بزنم که در دربار دیگران هم باور نخواهند کرد.

- شاید وزیراعظم چنین نظری نداشته باشد؟

خواجه سلیمان خس‌خس‌کنان خودش را وارد حرف کرد و گفت:

- به همین دلیل است که ما به توصیه تو احتیاج داریم، میکاییل الحکیم. پاشاهای دریایی هیچ ناوگانی را غیر از خودشان قبول ندارند. برای داغ‌کردن موضوع پول، کشتی و مواد به طور مخفیانه به وسیلهٔ سیگنوریا به من پیشنهاد شده است. با ملاحظه اینکه، من نمی‌توانم برنامه‌هایم را جز به وزیراعظم به کس دیگری بگویم. تو باید

او را متقاعد کنی که در درخواست من اشتباهی وجود ندارد. او تو را ترغیب می‌کند که از درآمد اجرای این طرح مطمئن شوی و بفهمی که چه رقمی عاید او می‌شود، تو می‌توانی به او یک سوم از درآمد سالانه سه سال مصر را پیشنهاد کنی با پرداخت این مبلغ باز هم من می‌توانم ناوگان دریای سرخ را راه بیندازم. کشتی‌های جنگی گران‌ترین اسباب‌بازیهای هستند که اختراع شده‌اند. من خراج بیشتری بر مصر تحمیل می‌کنم. البته در آن صورت این بسته به همّت و غیرت سلطان است که اجازه بدهد ناوگان او از سر تا پا به وسیلهٔ نیروهای خارجی تغذیه شود.

موضوع علی رغم درمان سوء هاضمه تا آنجا که من فهمیدم پیچیده بود و من فقط توانستم به این نتیجه برسم که سلیمان در حرفهایش صادق است. آن حرفها و پیشنهادات برای برانگیختن شور سلطان کافی بود، چون یکبار دیگر منافع سرشار تجارت ادویه را تحت سلطه او درمی‌آورد. مصطفی‌بن نکیر نگاهی کوتاه به من انداخت و گفت:

ـ تو باید بفهمی که سلیمان پاشا نمی‌تواند این پیشنهاد را از طرف خودش مطرح کند. بعد از مخالفت ظاهری با نقشه‌اش او تسلیم می‌شود و ناوگان را می‌سازد و به دستور سلطان راهی هند می‌شود. میکاییل، در زندگی تو این فرصت گرانبهایی است. اگر توفیق این را داشته باشی که از ابتدا در این کار سهیم شوی، شاهزاده‌های غرب روزی به ثروت تو رشک خواهند برد.

سلیمان پاهای چاقش را دراز کرد و مشتهایش را به طرزی باشکوه بهم گره زد و گفت:

ـ میکاییل الحکیم عاشق این هستم که تنوع گل‌های باغ خدا را که از نفس خود در دماغ آنها دمیده است ببینم. من در چشم‌های نگران تو علاقه می‌بینم و در میان خطوط ابروی تو شگفتی. از حالا تو به عنوان میهمان به مصر خوش آمدی. شاید زمانی برسد که از قرار گرفتن در پناه و حمایت توپخانهٔ سلطان خشنود شوی. پیروزی و شکست بسته به ارادهٔ خداست، چه کسی می‌داند که فردا چه پیش می‌آید؟

امور هندوستان آنچنان تصورات مرا تسخیر کرد که تمام سعی خود را برای

جلب حمایت ابراهیم از نقشه سلیمان که به خاطر جنگ قریب‌الوقوع به چیزهای دیگر هم فکر می‌کرد، به کار گرفتم. او در یادآوری موضوع به سلطان ناکام نماند، و همچنین پنهانی به سلیمان توصیه کرد ناوگانش را بسازد تا در دریای سرخ جلوی دزدان دریایی پرتغال را بگیرد. اما به خاطر این کار سلطان کمکی از ونیز قبول نمی‌کرد.

یکبار دیگر من فصل جدیدی را به نام خدای مهربان و رحیم شروع می‌کنم. چون فصل هشتم کتاب نشان می‌دهد که چطور کرم فساد، زیباترین شکوفه‌ها را می‌خورد و شاید هم قلب بیچاره مرا هم زهرآلود کند.

کتاب هشتم

رکسلانا

۱

کمی هم از جنگ بعدی سلطان حرف بزنم. آن جنگ از بهار تا پاییز سال یکهزار و پانصد و سی‌ودو میلادی طول کشید و نتیجه‌ای عاید نکرد. هنوز عملیات نظامی به برنامه‌ریزی درست و حسابی و هوای مساعد بستگی داشت. سختگیری شدیدی نسبت به نظامیها اعمال می‌شد. سعی بر این بود که با نظم و انضباط نقایص این لشکرکشی پوشانده شود. اگر چه تجهیزات به اندازهٔ کافی بود ولی نظم ساختگی کاری از پیش نمی‌برد.

با اینکه سیصد عراده توپ و وسایل بی‌شمار نظامی دیگر متوجه اوضاع بود و ستونها را همراهی می‌کرد، اتفاقهای ناگوار متعددی رخ می‌داد که هیچ فرمانده‌ای نمی‌توانست امید به شرایط بهتر داشته باشد. اما کسانی که پیشروی را بر روی نقشه‌های از پیش ترسیم‌شده تعقیب می‌کردند با تعجب و حیرت از اوضاع اعلام می‌داشتند که هر چه از تابستان می‌گذرد، پیشروی کندتر و کندتر می‌شود. از اواسط تابستان برای کسانی نیز که تجربه چندانی نداشتند روشن شد که عدم تصمیم‌گیری، عملیات را به تعویق انداخته است. سرانجام کار بجایی رسید که آن لشکر انبوه به طور کامل متوقف شد و در اوایل اوت و سپتامبر در مقابل استحکامات بی‌اهمیت گانز خیمه زد. طرفداران صلح در غرب بیشتر باعث این تأخیر و تردید شدند. سفرای فرماندار بغداد و شاهزادهٔ بصره پیام‌های آشتی ـ جویانه برای سلطان آوردند. واصل شدن پیامها به این معنی بود که در بهترین موقعیتی که برای یک سری عملیات پرتحرّک در شرق وجود داشت، فرمانده کل، ارتش را روانه جنگی بی‌نتیجه و بی‌فایده با امپراتور کرده است. در میان تعجب همگانی سلطان نیز با

حالتی تردیدآمیز در استحکامات ماندنی شد و با مقاومت لجوجانه این وضع را بدتر کرد. او بی آنکه دلیلی داشته باشد با لجاجت تمام سرسختی نشان می‌داد و به جای پیشروی به طرف وین با بی‌میلی از گانز به سوی کارینیای سلطنتی به حرکت در آمد و در این حال دنبال فرصتی می‌گشت تا پایان یافتن و سپری شدن فصل لشکرکشی خانگیش را توجیه کند، اما جلودارهای او خودشان را به دروازه‌های گراتس رساندند و با توسل به ترور و کشتار بذر وحشت را در دلهای اروپاییان کاشتند. این کار جز بی‌نظمی و تاخت و تاز بی‌برنامه حاصل چشمگیری نداشت و برای سلطان هم ارمغانی افتخارآمیز نبود.

به هر صورت از این کشت و کشتار سودی عاید نشده بود و سلطان در امپراتوری خودش مشکلاتی به وجود آورده بود. این مشکلات جدا از تمام نتایجی بود که باید حاصل می‌شد و نشد. تنها کسانی که از این لشکرکشی بهره‌مند شدند شاهزاده‌های پروتستان آلمانی بودند. آنها موفق شدند در اکسبورگ قراردادی با امپراتور ببندند که در آن زمان آزادی مذهبی آنها را تضمین کرد. شارل که از قرارداد راضی بود حتی توانست لوتر را فریب بدهد تا در موعظه‌هایش از اتحاد مذهبی علیه ترکها سخن براند.

به این ترتیب بود که امیدهای ابراهیم، وزیراعظم، بر باد رفت و روشن شد که باز هم اروپاییان از روابط مخفیانه تجاری با های‌پورت سوء استفاده کرده‌اند تا امتیاز لازم برای تثبیت و تأمین موقعیت خود را از امپراتور به دست آورند.

این را هم یادآوری کنم که هنوز دلیل تردید غیرعلنی اما قطعی و عجیب سلطان را در برابر دیوارهای گانز خاطر نشان نکرده‌ام و حالا قصد به آن را دارم. در اوایل بهار و آغاز لشکرکشی بود که ناوگانی متشکل از هفتاد کشتی رهسپار دریا شد تا از سواحل یونان دفاع کند. اوایل اگوست تقریباً در روزی که ابراهیم خیمه‌هایش را مقابل گانز برپا کرد، این ناوگان به وسیله دریانوردان متحد امپراتور، پاپ و شوالیه‌های سنت‌جان که در خلیج پروزا بودند هدف قرار گرفت. در همان لحظه یک ناوگان ونیزی مرکب از چهل کشتی جنگی دیده شد که به سرعت نزدیک کشتیهای بی‌طرف در فاصلهٔ مناسبی لنگر انداختند و منتظر ماندند.

نیروی دریایی امپراتور تحت فرماندهی آندریا دوریا بود که شارل او را به لقب شاهزاده مفتخر کرده بود. فرمانده ناوگان ونیز هم وینچنزو کاپلو بود که شدیداً دستورات محرمانهٔ سیگنوریا را اجرا می‌کرد. دوریا مثل پادشاهی که او اوامرش را اطاعت می‌کرد، مرد آگاهی بود که جنگی را شروع نمی‌کرد مگر آنکه مطمئن می‌شد با پیروزی میدان را ترک خواهد گفت. دوریا کشتیهای جنگی ترک را بیش از آنچه شایستگی داشته باشند، خطرناک به حساب آورده بود. او در میان ناوگانش یک کشتی جنگی بزرگ داشت که می‌توان گفت شگفتی‌آفرین دریاها بود ـ یک دژ شناور که توپهایش می‌توانست به روی هر کشتی جنگی‌یی که در مقابلش قرار می‌گرفت آتش بگشاید. با چنین شرایطی باز هم دوریا حمله نکرد، اما مخفیانه با کشتی‌های ونیزی تماس گرفت و از فرمانده خودش خواست که با بقیهٔ متحد شود. او می‌گفت هیچ یک از ناوگانهای ترک قادر نیست با آنها مقابله کند. آنها می‌توانستند بدون فوت وقت از آلمان و داردانل هر استحکاماتی را در یک چشم به هم‌زدن نابود کنند. بعد از آن نوبت به استانبول می‌رسید که دیوارهای باستانی آن بدون محافظت ارتش باقی مانده بود و قطعاً به راحتی توسط دریانوردان اروپایی سقوط می‌کرد. در این شرایط برای سیگنوریا امتیازی نبود که امپراتور با این ضربه به حکومت دنیا برسد و از طرف دیگر درست نبود که چوب لای چرخ سلطان گذاشته شود. سلطان فقط به عنوان یک مخالف امپراتور، به طریقی سازمان یافته، مردم جهان را در تعادلی کاملاً سالم و بی‌ضرر حفظ می‌کرد.

در چنین وضعیتی، کاپلو فرزند آرام جمهوری باشکوه، با متانت تمام دستورات محرمانه‌ای را که از دوریا دریافت کرده بود، پذیرفت و چنان مطیع اوامر او شد که کسی لازم ندید از کم و کیف آن اوامر و دستورات محرمانه باخبر شود. کاپلو پس از جلب اطمینان و مطمئن‌کردن طرف مقابل از اطاعت بی‌چون و چرای خود با توجه به رابطهٔ دوستانهٔ ونیز و های‌پورت، دوپاشای ارشد دریایی ترک را در جریان منظور و مقصود دوریا قرار داد.

نخستین نتیجهٔ اقدام کاپلو این بود که مردان دلیر دوریا گیج شدند و به ناچار شبانه لنگر برگرفتند و قوای خود را با تمام سرعت به طرف پناهگاه داردانل بردند و

سواحل یونان را در تعقیب سرنوشتی که برای آنها رقم خورده بود ترک گفتند.

بازگشت ناوگان کاملاً نامنظم و آشفتهٔ مسلمانها، در شرایطی که نیمی از پاروزنهای کشتیها اعدام شده بودند، استانبول را در وضعیت هراس‌انگیزی قرار داد. انتظار می‌رفت ناوگان دریایی متحدان اروپایی هر آن مقابل شهر ظاهر شود. یهودیها و یونانیهای ثروتمند به سرعت مال و منالشان را جمع کردند تا به آناتولی بروند. بسیاری از بلند پایگان متوجه شدند که سلامت آنها بستگی به پناه‌بردن.به شهرهای دیگر دارد. پادگانهای داردانل تقویت شد و مقدار قابل توجهی اسلحه در اختیار افراد آنها قرار گرفت.

در همان روزهای نخست که تعمیر و تحکیم حصار ویران‌شدهٔ استانبول شروع شده بود، گفته می‌شد کایمکان یکی از سرداران شجاع سوگند یاد کرده است که شمشیر بدست مقابل دروازه‌های دربار بمیرد اما تسلیم نشود. این شایعه و شاید خبر گرچه برای تقویت روحیه اعلام شده بود، اما آخرین انگیزه را برای فرار دیوانه‌وار از شهر بدست داد. در مقابل، واکنش ناوگان ترکها آنچنان دور از انتظار و توأم با ترس بود که قابل وصف نیست. حتی یکی از کشتیهای جنگی سلطان نیز جرأت نکرد برای مدت طولانی خودش را در دریا نشان بدهد. امر خطیر بازگرداندن آرامش به استانبول به یک دزد دریایی جوان؛ یک پسربچه که هنوز ریش درنیاورده بود و به تازگی با نام مستعار مورجوان شهرت یافته بود، سپرده شد. اما چرا چنین کاری صورت گرفت؟ ماجرا از این قرار بود که دوریا اجرای نقشه‌اش را به تعویق انداخته بود. بهانه او این بود که نیروهایش از طریق ونیزی‌ها تقویت نمی‌شود و کمکی از آنها دریافت نمی‌کند و نیروهای تحت فرمان او برای پیروزی کافی نیست. در فاصلهٔ توقف نیرو، دوریا اقدام به محاصرهٔ مورجوان کرده بود. مور که یک قایق سه بادبانه و دوازده پسربچهٔ با دل و جرأت مانند خودش در اختیار داشت با استفاده از یک توپ زنگ‌زده اروپایی که تنها اسلحه‌اش بود؛ قهرمانانه به کشتی‌های دوریا حمله کرده بود و تعدادی از نیروهای اروپایی او را به اسارت گرفته بود. او پس از شکستن خط محاصره به استانبول آمده بود تا اسرایش را بفروشد. به نظر نمی‌رسید که مور درک کرده باشد با حمله به ناوگان دوریا آن هم با یک کشتی

کوچک چه کار قهرمانانه‌ای انجام داده است؛ آن هم در حالی که پاشاهای دریایی سلطان بدون درگیری فرار را بر قرار ترجیح داده بودند. اخباری که او حاملش بود آرامش را بازگرداند: کایمکان برای سلطان پیغام فرستاد که همه چیز خوب است و امکان دارد عملیات ادامه پیداکند. در شرایطی که ساکنین استانبول مورجوان را یک قهرمان می‌دانستند و پاشاهای دریایی را تحقیر می‌کردند، مصطفی‌بن نکیر با ناوگان روحیه باخته به استانبول برگشته بود. او بهنگام ورود به خانه من جولیا و آلبرتو را دید که با کمک برده‌های وحشت‌زده در حال جمع و جورکردن مایملک قیمتی و باارزش هستند. در آن حال من مشغول بررسی نقشه‌ها برای یافتن بهترین مسیر به مصر بودم چون در آنجا می‌توانستم از حمایت خواجهٔ خوبم سلیمان برخوردار شوم. او اخبار دلگرم‌کننده مورجوان را برایمان بازگو کرد و در ادامهٔ حرفهایش گفت:

ـ نقشه‌هایت را جمع کن میکاییل عزیز! دوریا بیش از آن مسن و محافظه کار است که در این قمار شرکت کند. ونیز ما را نجات داده است!

چشمان جولیا از خشم درخشید و گفت:

ـ سلطانه خرم هرگز وزیراعظم را به خاطر فریب‌دادن سلطان و کشاندن او به این جنگ احمقانه و بی‌پناه گذاشتن ما در این خطرات نمی‌بخشد. از طرف دیگر اگر می‌دانستی که با چه دشواریی این اسباب و اثاثیه بسته‌بندی شده است و پرده‌ها و فرشها به این سادگی سر جایشان قرار نمی‌گیرند، این طور نمی‌خندیدی. من معتقدم سلطانه آنقدر ترسیده است که بالاخره خیرالدین را خبر می‌کند. در حقیقت، مدتها قبل باید دنبال او می‌فرستادند؛ یعنی قبل از آنکه وزیراعظم آنقدر با فصاحت در ستایش از خودش سخن بگوید. سلطانه خرم تصمیم گرفته است به چیزی که از طرف آن مکاران جاه طلب پیشنهاد می‌شود اعتماد نکند. امیدوارم روزهای قدرت بدخواهانه‌اش تمام شود.

مصطفی‌بن نکیر به آرامی پاسخ داد:

ـ نباید به افتاده لگد بزنیم! اگر ارتش از مجارستان سالم برگردد، می‌توانیم به وزیراعظم اجازه بدهیم که ستاره بختش را در آسمان ایران جستجو کند. دیر یا زود

او گردن خودش را خواهد شکست. سلطان و ابراهیم با هم هستند. آنها به اتفاق با خطرات و موانع مواجه می‌شوند و بدون شک با یکدیگر شریک هستند. این نهایت بی‌عقلی است اگر سلطانه بانو به محض بازگشت وزیراعظم اتهامات را متوجه او کند، چون نیمی از اتهامات به سلطان برمی‌گردد. از آن گذشته یک مرد عادی هم نمی‌تواند بعد از تعرضی که می‌داند در آن شکست خورده است ملامتها را تحمل کند.

جولیا دهانش را که برای حرف‌زدن باز کرده بود بست و ترجیح داد با حواس جمع گوش بدهد. او بی‌اینکه وسط حرف بپرد، اجازه داد مصطفی‌بن نکیر تمام حرفش را بزند. مصطفی نیز موضوع را به وصف ایران کشاند و در ادامه گفت:

- ایران سرزمین بزرگی است. راه‌های کوهستانی خطرناکی دارد. شاه طهماسب با سواره نظام پرقدرتش دشمن وحشتناکی است. مخصوصاً که اگر درست شنیده باشم از متحدان نیز اسلحه دریافت کرده است. آیا عاقلانه است وزیراعظم یکه و تنها به آن سرزمین خطرناک و مغرور فرستاده شود؟ سلطان مجبور نیست همراه لشکر باشد، او می‌تواند در دربار بماند و هدایت‌کنندهٔ مردمش باشد و قوانین خوب وضع کند و در پناه قدرت و نفوذ دوستانش باقی بماند. اگر فرصت دست می‌داد فقط یک جلسه باسلطانه بانو صحبت کنم، حتی از پشت پرده می‌توانستم کلمات زیبا و نظرات خوبی را زیر گوشهای او نجوا کنم. این برای برده‌های حرم گناه نیست که با یکی از افراد دربار حرف بزنند؛ آن هم وقتی که گزلرآغا نیز اجازه آن را داده است.

مصطفی با گفتن این کلمات به جولیا خیره شد و پس از آن خودش را با ناخنهای تمیزش مشغول کرد و به جولیا فرصت داد تا دربارهٔ پیشنهاد او عکس‌العمل نشان دهد. اما گونه‌های برافروخته و چشمان غریبه جولیا نشان داد که بیش‌از آن نگران است که درخواست مصطفی‌بن نکیر را با سرعتی که توقع داشت به سلطانه‌بانو برساند. پس از مدتی که به سکوت گذشت با لحن هشداردهنده‌ای به مصطفی‌بن نکیر گفتم:

- تو مرا می‌ترسانی! برای پشت‌کردن به ابراهیم روی من حساب نکن. یادت باشد که او در مسلک تو یک زعیم است!

چشمان مصطفی بن نکیر برقی زد و گفت:

ـ میکاییل تو چقدر کوته بینی! من و تو باید مدتهای مدید رولت روسی بازی کنیم تا شرایط دلخواه پیش بیاید. من نمی‌دانم که این زن جادوگر است یا نه. وزیراعظم در بازگشت بی‌دفاع و تنها خواهد بود. به همین دلیل است که ما باید به سلطانه خرم بفهمانیم سقوط ابراهیم باعث کم‌شدن نفوذ او خواهد شد. هیچ کس نمی‌تواند جای او را بگیرد. چون او بزرگترین دولتمردی‌ست که حکومت عثمانی تا با حال دیده است. بدون او سلطان گیاه ضعیفی است که با هر نسیمی خم می‌شود. تو که نمی‌خواهی پسر صرعی او موفق بشود؟

من با تعجب گفتم:

ـ اما غیر از پرنس مصطفی، پرنس سلیم بزرگترین آنها نیست!

ـ اگر سلطان مرده بود، هیچ کس جز ابراهیم جرأت نمی‌کرد جلادهای کرولال را به طرف پسرهای خرم بفرستد. تا وقتی که یکی از آنها زنده است، همه چیز مطمئناً به نفع پرنس مصطفی است.

من پرنس جهانگیر کوچولو را با چشمان غم‌زده‌اش به یاد آوردم و هم چنین به فکر سگم رائیل افتادم. سلطانه خرم به من بدی نکرده بود؛ روی هم رفته، زندگی مرا نجات داده بود و به همسرم جولیا نیز محبت فراوانی داشت. به هر حال در آن لحظه با افکار متناقضی که شاید روزی وفاداریم به وزیراعظم تمام شود درگیر بودم.

مصطفی بن نکیر ادامه داد:

ـ ابراهیم، وزیراعظم مطمئناً در ایران شکست نمی‌خورد. بغداد و بصره قبل از پایان جنگ در دست ما خواهد بود. در این موقع به ابراهیم پیشنهاد خواهد شد که ارتش را به تنهایی رهبری کند و افتخارات تقسیم نشده پیروزی را برای خودش نگاهدارد. ارتش باید به ابراهیم به عنوان بالاترین مرجع فرماندهی نگاه کند. قوی‌ترین عقاید و عاقل‌ترین مغزها بر مشرق زمین حکومت خواهد کرد ـ بدون سلطان یا با سلطان.

با تردید زبان گشودم و گفتم:

ـ اما ... اما ...

کلمهٔ دیگری نتوانستم به صدای تردید و تعجبم اضافه کنم. در اینجا بحث را رها کردیم. در آن موقع خانه امن روی بسفر هنوز در اختیارم بود. با تنفری که از دنیای پرعذاب احساس می‌کردم با بی‌تفاوتی به آنجا قدم گذاشتم. حالتی انفعالی به من دست داد. فهمیدم که باید از تمام اراده‌ام کمک بخواهم چون نمی‌توانستم مسیر وقایع از پیش تعیین شده را عوض کنم. در آن موقعیت بیاد آوردم که تمام ثروت و مایملکم قرضی بود که شکست یا هوی و هوس سلطان می‌توانست در هر زمان مرا از آن محروم کند. ثروت من راحت‌تر از آن به دست آمده بود که معتقد باشم دایمی خواهد بود.

یک روز که به خانه برمی‌گشتم شاهد تصادفات عجیبی بودم. سکوت بر باغ حاکم بود. برده‌ای دیده نمی‌شد. وقتی به آرامی وارد خانه شدم تا استراحت بین روز جولیا را بر هم نزنم، فریاد هراسناک آلبرتو را از طبقهٔ بالا شنیدم و صدای جولیا را که از خشم جیغ می‌کشید. با عجله بالا رفتم. به محض کنارزدن پرده صدای وارد آمدن یک سیلی و فریادی دردآلود شنیدم. قدم به درون گذاشتم. دیدم جولیا با وحشت کناری ایستاده است و اشک می‌ریزد. او با دو دست گونه‌هایش را که متورم و قرمز شده بود پوشانده بود. آلبرتو با پاهای بازودستهایی که با تهدید آنها را بالا گرفته بود مثل ارباب خشمگینی که بردهٔ خود را ادب کند در مقابل او ایستاده بود. گیج و ناباورانه در آنجا ایستادم. هرگز جولیا را اینقدر زبون و درمانده ندیده بودم. اما به این خاطر که آلبرتو به خودش جرأت داده است تا او را کتک بزند، خشم سراپایم را گرفت. به دنبال اسلحه‌ای گشتم تا این بردهٔ گستاخ را بکشم. در جلو چشمان من آن دو شروع کردند به تغییر حالت دادن. صورت آلبرتو از خشم سیاه شده بود رنگ پریده شد و به خاکستری گرائید. دستم را به طرف یک گلدان گرانقیمت چینی بردم. منظورم این بود که آن روی سر آلبرتو خرد کنم، اما جولیا میان ما قرار گرفت و با فریاد گفت:

ـ نه، نه، میکاییل آن گلدان را نشکن ـ یک هدیه از طرف سلطانه خرم است. تمام گناه متوجه من است. آلبرتو بی‌گناه است. او قصد نداشت صدمه‌ای به من بزند. این

من بودم که او را عصبانی کردم.

در همان حال که خیره به جولیا نگاه می‌کردم او گلدان را از دستم گرفت و به دقت آن را روی زمین گذاشت. اول فکر کردم گرمازده شده‌ام و تحت تأثیر گرمازدگی چنین حالتی پیدا کرده‌ام، چون خیلی نامعقول بود که جولیا از میان تمام مردها اجازه بدهد یک برده سیلی به صورتش بزنند و آخر سر نیز از عمل او دفاع کند. سه نفری ایستادیم و به هم نگاه کردیم. بعد از آنکه آرامش به چهرهٔ آلبرتو بازگشت، نگاه معناداری به جولیا انداخت و بدون توجه به من که صدایش کرده بودم از در بیرون رفت. با عصبانیت از جایم خیز برداشتم که آلبرتو را متوقف کنم اما جولیا خودش را به طرف من انداخت، دهانم را با دست گرفت و در حالی که گریه می‌کرد و اشک روی گونه‌های ورم‌کرده‌اش می‌غلتید، گفت:

ـ عقلت کم شده یا مستی که این طور رفتار می‌کنی؟ حداقل بگذار توضیح بدهم؟ هیچ وقت ترا نمی‌بخشم اگر آلبرتو را مقصر بدانی چون او بهترین مستخدمی است که تا به حال داشته‌ام و کاملاً بی‌گناه است.

با آشفتگی، گیجی و حیرت به او گفتم:

ـ قبل از آنکه بتوانم او را بگیرم گورش را گم کرد. می‌خواهم صد ضربه شلاق به پاهایش بزنم و برای فروش او را روانهٔ بازار کنم تا او را بفروشد. ما نمی‌توانیم در خانه یک دیوانه داشته باشیم.

جولیا که به نظر می‌رسید مریض حال است گفت:

ـ میکاییل چون چیزی از ماجرا نمی‌دانی بهتر است ساکت باشی. این من هستم که باید از آلبرتو عذرخواهی کنم. من عصبانی شدم و او را به خاطر چیزی که فراموش کرده بودم کتک زدم ـ همانطور نایست و مثل احمقها نگاهم کن. تو مرا دیوانه می‌کنی. اگر صورت من بادکرده است به خاطر دندان درد است. قصد داشتم پیش دندانساز دربار بروم که تو آمدی و مداخله کردی. آنطور هم زیر چشمی نگاهم نکن. خدا می‌داند چیزی را پنهان نکرده‌ام. اما اگر دست به روی آلبرتو بلند کنی پیش عاقد می‌روم و در حضور شاهدها تقاضای طلاق می‌کنم. آلبرتو به اندازهٔ کافی از دست رفتار تو عذاب کشیده است. گرچه او آدم حساس و مغروریست و

مثل تو بدنهاد نیست.

بر اثر حرفهای جولیا ازکوره در رفتم و مچ دست او را گرفتم و گفتم:

ـ تو واقعاً یک جادوگری، جولیا. یک شیطان در جلد انسان! دست خودم نیست. نمی‌توانم اینرا باور کنم، اما بالاخره دلو به ته عمیق‌ترین چاهها هم می‌رسد. هرگز نمی‌خواهم فکر کنم تو به من دروغ می‌گویی، چون هنوز دوستت دارم. اما اجازه دادن به یک برده که ترا کتک بزند و بدون تنبیه بماند غیرطبیعی است. من ترا نمی‌شناسم. تو کی هستی و با آن مفلوک بدبخت چه کرده‌ای؟

جولیا گریه‌ای تلخ و سرد سر داد. دستهایش آشکارا می‌لرزید. کاملاً بی‌قرار بود. چشمهایش را به زمین دوخت و گفت:

ـ آه، میکاییل، من فقط یک زن احمق هستم و تو هم به خوبی این را می‌دانی. اما بیا به اتاقمان برویم و آنجا حرف بزنیم. خوب نیست غلامها جر و بحث ما را بشنوند.

جولیا دست مرا گرفت. بدون هیچ مقاومتی به دنبال او به اتاق رفتم. جولیا در آنجا اشک از چهره پاک کرد و مشغول تعوض لباس شد.

ـ می‌توانیم تا وقتی لباس عوض می‌کنم حرف بزنیم. باید پیش دندانساز بروم. نمی‌توانم با این سر ووضع، خودم را در حرم نشان بدهم. تو حرف بزن و عقدهٔ دلت را خالی کن و مرا به خاطر آنکه همسر بدی هستم ملامت کن.

جولیا در قفسهٔ لباس دنبال لباس مناسبی می‌گشت. در آن حال از او خواستم لباس سبزرنگ مروارید نشانش راپبوشد. او آن را از قفسه بیرون آورد و به کناری انداخت و به جای آن لباس سفید و زرد باکمربند جواهرنشان را انتخاب کرد.

ـ این لباس زرد بهتر به من می‌آید.

در همان حال که ایستاده بود و لباس را به تن داشت آرامش به صورتش بازگشت. وقتی حالت عادی خود را بازیافت گفت:

ـ میکاییل، راست بگو! تو از زنت خسته شده‌ای؟ در مدتی که با دوستان جدیدت خوش می‌گذراندی فقط یکبار نزد من آمدی. با من صادق باش، فقط همین مانده است که پیش عاقد بروی و مرا طلاق بدهی! من چه کار کرده‌ام که عشق

تو اینقدر بی‌رنگ شده است؟

او با هق‌هق به گریه درآمد و بعد از مکثی کوتاه ادامه داد:

- عشق زنها زودگذر است و با اظهار عشق تازه می‌ماند. مدت زیادی از وقتی که برایم گل آوردی و یا گوشهٔ چشمی نشانم دادی می‌گذرد. تو یک کیف پول به دست من می‌دهی و می‌گویی که هر چه بخواهم بخرم. این سردی عمیقاً آزارم می‌دهد. به این دلیل است که عصبانی هستم. شاید به جای زدن تو آلبرتو را زدم. همان کسی را که برای من و تو بیش از همه وفادار است. پس می‌بینی که همه‌اش تقصیر تست. میکاییل، به یادم نمی‌آید آخرین بار چه وقت بود در کنارم نشستی و صمیمانه با من حرف زدی!

جولیا در خلال حرف زدن خودش را به من نزدیک کرد و گفت:

- میکاییل، تو شوهر منی و می‌دانی تنها مردی هستی که دوستش دارم. تنها مردی که به من آرامش می‌دهد. شاید از نظر تو من پیر و به دردنخور شده‌ام و شاید به فکر همسر جدیدی افتاده‌ای؛ اما قبول کن که همسرت ترا دوست دارد.

حرفهای جولیا در آن حالت چنان تأثیری بر من گذاشت که با رقت قلب کافی او را نوازش کردم و وضعی که در چنین مواردی بین همهٔ زنها و مردها پیش می‌آید، پیش آمد. برخورد آن روز جولیا چنان همه چیز را از یادم برد که خودم نیز تعجب کردم. توضیح این نکته برای مردان عاقل ضرورتی ندارد چون خودشان می‌دانند زنها در موارد ضروری به چه حیله‌هایی متوسل می‌شوند، افراد نادان نیز نیازی به توضیح من در این باره نخواهند داشت چون از توضیح من نیز متوجه چیزی نمی‌شوند. تمام چیزی که می‌توانم بگویم آنست که یک ساعت بعد نزد آلبرتو رفتم تا از طرف جولیا از او عذرخواهی کنم. چون جولیا او را عصبانی کرده بود و کار را به جایی رسانده بود که او ناچار دست به رویش بلند کرده بود.

به آلبرتو مانند یک دوست گفتم حرفهای مرا نادیده بگیرد و با یک دوکات که به او دادم مسأله را تمام شده تلقی کردم. آلبرتو کاملاً به حرفهایم گوش داد و با چشمکی پرمعنی به من فهماند که به چه چیز فکر می‌کند اما پول را گرفت و به راحتی اعتراف کرد که رفتار او نیز چندان شایسته نبوده است.

آرامش یکبار دیگر به خانه بازگشت. جولیا چشمان خود را بار دیگر پشت یک روبند پنهان کرد و به طرف حرمسرا به راه افتاد. شاید یک مرد عاقل کوربودن مرا سرزنش کند، اما من نمی‌توانم جز این باشم! مرد عاشق همیشه کور است، می‌خواهد سلطان باشد یابرده یا غلام. برای کسی که در خشکی دور از خطر بسر می‌برد آسان است که بهتر از کشتی شکستهٔ گرفتار خطر شده‌ای، فکر کند.

روزهای زیادی نگذشته بود که باز هم سر و کلهٔ مصطفی‌بن نکیر پیدا شد. از شادی روی پایش بند نبود. به سرعت پیش من آمد. چشمانش می‌درخشید و چهره رنگ پریده‌اش برق می‌زد. اولین چیزی که از من خواست دسته‌ای گل سرخ بود. بعد از آن در حالیکه گل سرخ پاییزه‌ای را در دست گرفته بود گفت:

– آه، میکاییل، یا عقلم را از دست داده‌ام یا درباره این زن اشتباه کرده‌ام. رکسانا مثل آفتاب صبح است. رنگ صورتش به‌برف و گل سرخ می‌ماند، خنده‌اش درخشش نقره است و وقتی به چشمهای او نگاه می‌کنی مثل آنست که به بهشت می‌نگری. پشت آن پیشانی سفیدرنگ، اهریمنی وجود ندارد. من از خود بی‌خود شده‌ام و نمی‌دانم به او یا خودم فکر کنم. به خاطر خدا به من آرامش بده. مطربها را خبر کن تا برایم آواز بخوانند، چون قلبم از شعر می‌جوشد و هیچ کس قبلاً با چنین طلسمی مرا گرفتار نکرده است.

با لکنت و بلاتکلیفی به او گفتم:

ـ مصطفای عزیز، خدا به تو رحم کند! مطمئنم که تو نمی‌توانی عاشق آن زن روس اهریمن صفت شده باشی!

– چطور جرأت می‌کردم به دروازه‌های بهشت نگاه کنم؟ اما هیچ کس نمی‌تواند مرا از شکوه دلبستگی منع کند و مانعم شود که اشعارم را به دست باد بسپارم یا در ستایش آن خرم بانوی زیبا بر زبان آورم.

مصطفی همچون کودکان اشک شوق می‌ریخت. او را با بیزاری از نظر گذراندم و در حالی که از سرگشتگیش حیرت می‌کردم، گفتم:

ـ سلطانه زن بی‌شرمی است که رسم و سنت و قانون را با برداشتن روبند از چهره، مسخره می‌کند و ترا چنین به وسوسه می‌اندازد، چطور گزلر آغا می‌تواند

اجازه این کار را بدهد! اما بگو ببینم، تو با او دربارهٔ وزیراعظم هم حرف زدی؟ چون علی‌رغم تمام حرفها مهمترین مسأله این بود!

مصطفی‌بن نکیر اشکهایش را پاک کرد و برای اولین بار یادش رفت ناخنهای حنابسته‌اش را تمیز کند. با تعجب نگاهی به من انداخت و گفت:

ـ یادم نمی‌آید. چیزی از حرفهایمان را به یاد نمی‌آورم. تا زمانی که روبنده‌اش را برداشت، فقط به آهنگ صدا و خندهٔ او گوش می‌دادم. بعد از آن هم آنچنان جادو شدم که وقتی مرا ترک کرد سرم مثل یک بادکنک بادکرده بود. در مقایسه با معجزه‌ای که اتفاق افتاده همه چیز برایم بی‌تفاوت است.

او سرحال و شاد از جا بلند شد و شروع به رقصیدن کرد و با خوشحالی زنگوله‌های نقره‌ای دور کمرش را با آهنگ موزون به صدا درآورد و درحال رقص و سماع ترانه‌های عاشقانه سر داد. این کار آنقدر ادامه یافت که به استفاده از حشیش از سوی او مظنون شدم. اما با اینحال هذیانهای او در سرم می‌چرخید و بی‌اراده دلم می‌خواست بخندم.

۲

با شروع زمستان، سلطان و وزیراعظم از لشکرکشی و لرزاندن و وحشتزده کردن قلب اروپا برگشتند. آنها قدرت وحشتناک عثمانی را نشان داده بودند. برای پنج شبانه روز در شهر جشن بود و همه جا را چراغانی کرده بودند. از ناحیهٔ زرادخانه آتش‌بازی می‌کردند. روغن مشتعل روی آبها ریخته بودند و امواج آتش بر سطح کدر شاخ زرین می‌غلتید. در این هیاهوی شادی منازعات و دعواها اصلاً به نظر نمی‌آمد. قیمت برده پایین آمد، مالکهابرای مزارع خود کارگر ارزان گیر آوردند و

سلطان بین پیاده‌نظام خود هدایای ارزنده‌ای تقسیم کرد و صلح و سازش همه جا حکمفرما شد. مردم همیشه مایلند اشتباهات شاهزاده‌ها و بزرگان را ببخشند اما بزرگان و شاهزادگان از این خصوصیت بی‌بهره‌اند، بخصوص بزرگان تازه بدوران رسیده. ابراهیم بیش از آن مغرور بود که نشان بدهد چقدر از زمزمه‌های خاموش زجر می‌کشد. اعلان پیروزی چشمش را نمی‌گرفت و آتش‌بازی که خودش رهبری آن را به عهده داشت بی‌اختیارش نمی‌کرد. او از روی پله‌های قصر جمعیت را که میدان را پر کرده بود با لبخندی کمرنگ نظاره کرد و گفت:

ـ میکائیل الحکیم، جنگ اجتناب‌ناپذیر بود. تهدید غرب از میان رفته است و زمان آنست که نیروهایمان را متوجه شرق کنیم، تا آنجا که قدرت داری اخبار را پخش کن و بالاتر از همه به همسر متشخصت بگو این خبر را به گوش سلطانه خرم برساند.

در طول زمستان و بهار، ابراهیم به خدمات من نیاز بیشتری پیدا کرد. سوای سفیری از جانب شاه فردیناند یک سفیر هم از ونیز آمد تا ناظر پاداش و تلافی خدمتی شود که در خلیج پروزا به ما کرده بودند. فرماندار مستعمره ونیز در گالاتا فرستاده آنها را با احترام تمام پذیرفت. سلطان به نشانهٔ نارضایتی از پاشاهای دریایی، مورجوان را به فرماندهی چهار کشتی جنگی منصوب کرد تا بندر کرون را در مورا که اخیراً بوسیلهٔ دوریا تسخیر شده بود ببندد و نشان بدهد که ارزشی بسیار برای کرون قائل است. او پاشای جنگجوی سالخورده را با پنج‌هزار سواره‌نظام روانهٔ آنجا کرد و به او اختیار داد تصمیم بگیرد که سر متلاشی شده‌اش بر بالای رفیع‌ترین جای کرون برای او باارزش‌تر است یا طره‌ای از یک یال اسب که در آنجا نصیبش شود.

مورجوان راه دریا را به روی کرون مسدود کرد، اما دوریا در تابستان با نیروی دریایی پاپ و شوالیه‌های سنت‌جان به منظور درهم شکستن استحکامات با تجهیزات و باروت کافی پیش آمد. پاشاهای دریایی که از بی‌لطفی سلطان عصبانی بودند، با هفتاد کشتی پس از مور به کرون آمدند. در آنجا قهرمان جوان، به نیروهای دوریا حمله کرد و آرایش کشتیهایش را به هم زد و بدون ترس از شلیک توپهای

کشتیهای جنگی به آنها یورش برد. با شرمندگی بسیار، پاشاهای دریایی مجبور شدند وارد عمل شوند. دوریا که قصد داشت خلیج را باز کند و به سرعت خودش را عقب بکشد حالا گرفتار جنگی تمام عیار شده بود. مورجوان چندین کشتی را غرق کرد و بقیه نیز به طرف صخره‌ها رانده شدند. او به اولین کشتی شوالیه‌ها حمله کرد و قلابها را به نرده‌های آن آویخت و همزمان با رسیدن پاشاهای دریایی که برای حمایت از او آمده بودند آن راتسخیر کرد.

در میان غرش توپها که صدایشان در تپه‌ها می‌پیچید و در میان امواج و دود و متلاشی‌شدن پاروها و فریاد جنگجویان، مورجوان به پاشاهای بحری عثمانی معنی جنگ دریایی را فهماند. آنها در حالت بیم به طرف کشتیهای دوریا پیش رفتند تا کشتیهای مورجوان را در میانِ بگیرند و به زور او را از روی عرشه پایین بیاورند. او که از ناحیهٔ سر، بازو و پهلو زخمی شده بود، هنوز فریاد می‌کشید و از همه کمک می‌خواست. بعد از پاروزدن بی‌هدف در اینجا و آنجا و خوردن به یکدیگر، پاشاها سرانجام خود را از دست دشمن رهانیدند و دو کشتی باقی مانده، مورجوان را سالم از معرکه به در بردند.

دوریا که سخت از حالت جنگی پاشاها وحشت کرده بود، سعی نکرد آنها را تعقیب کند، بلکه مایل بود با سرعت هرچه تمامتر تجهیزات را بردارد و خودش را به وطن برساند. پاشاهای دریایی، زی و هیمرال در اول نمی‌توانستند پیروزی درخشان خود را بر دوریای شکست‌ناپذیر دیروز باور کنند. پس از مدتی آنها برای نشان‌دادن پیروزی، تمام بیرق‌ها را به اهتزاز در آوردند و حتی دستارشان را باز کردند و آنها را به هوا انداختند، در میان نوای شیپورها، طبلها و سنجها، تنها خدشه پیروزی آنها رفتار ناشایست مورجوان بود که با مشتهای گره کرده پاشاها را ترسو و خائن می‌خواند و بدین طریق به آنها توهین می‌کرد.

اما چه کسی می‌توانست در آن بعد از ظهر شادی‌آور دغدغه‌ای به دل داشته باشد؟ آنها با بزرگمنشی و آزادگی آن نوجوان را با این توجیه که از شدت تب هذیان می‌گوید بخشیدند و او را چنان به تخت‌روان بستند که قادر به حرکت نباشد. به هر صورت این پسر جوان از سوی فرمانده پاشاها تشویق شد. او که از ساحل نبرد

را دنبال می‌کرد، پاروزنان به طرف کشتی به راه افتاد. سرتاسر راه بلندبلند نفرین کرد، تا اینکه فرمانده دریایی اختیار از کف داد و به خاطر کسی که در بازی کردن روی او شرط‌بندی کرده بود ریش هیمرال پاشا را گرفت و به صورتش سیلی زد. او به عمل نیروی دریایی در رابطه با عدم موفقیت در آزادسازی کرون که وظیفهٔ ساده‌ای بود و پاشاهای دریایی محاصره را هفته‌ها ادامه داده بودند، اعتراض کرد و با فریاد و ناسزا گفت که کرون از پیش مغلوب و آمادهٔ تسخیر، نمی‌باید این همه دردسر به وجود می‌آورد.

پاشاهای دریایی وقتی متوجه شدند او از بیم از دست‌دادن سرش دیوانه شده است، دستهای او را بستند و با ضربات سیلی او را به قایقش برگرداندند. هنوز به خاطر رفتار تهدیدآمیز مورجوان تمام کشتیهای آذوقه به استحکامات نرسیده بودند و قحطی می‌رفت تا گریبان آنجا را بگیرد. ساکنین یونانی شهر روحیهٔ اسپانیایی‌ها را نداشتند و در طول شب پشت دیوارها را می‌کندند تا ریشهٔ گیاهان را درآورند و بخورند. برخی از آنها به دست پیاده نظام افتادند و به طرز مخوفی صبح فردای آن شب در جلو پادگان شکنجه شدند. این منظره تأثیر زیادی به جای گذاشت و اسپانیایی‌ها تسلیم شدند و اجازه یافتند با تشریفات نظامی کشتیهای خود را از آنجا بیرون ببرند. با سپاسگزاری از فرستادگان شوالیه‌های سنت‌جان، دوریا با دربار رابطه تنگاتنگ برقرار کرد و در این ماجرا متوجه شد که سلطان سلیمان فرماندهی تمام کشتیهای بنادر، جزایر و دریاهای تحت سیطرهٔ خود را به خیرالدین داده است. گفته می‌شد که خیرالدین از این خبر اشک شوق ریخته بود و با سپردن امور حکومت به پسرش حسن ـ تحت نظر یک کاپیتان مورد اعتماد ـ فوراً به سوی سیسیل راه افتاده بود و قصدش این بود که هنگام عقب‌نشینی دوریا از کرون در راه او کمین کند و او را در حد واسط کشتیهای الجزیره و پادگان سلطان درهم بشکند. دوریا نیز که تصور می‌کرد به دنبال او هستند از او دوری کرد. اما خیرالدین به هر ترتیب بود بعد از یک قرارداد منفعت‌آمیز با یک دزد دریایی، غنایم به دست آمده را برداشت و به ملاقات پاشاهای دریایی شتافت. آنها با بی‌میلی تمام از او با احترام، استقبال کردند و خیرالدین به خاطر بزدلی و عدم مشارکت و موفقیتشان در شکست دوریا به آنها

ناسزا گفت و دستور داد مورجوان را آزاد کنند. خیرالدین، مور را در آغوش گرفت و مثل فرزند خودش با او رفتار کرد.

تمام این اطلاعات از بازار شایعات به‌گوش من رسید. اما در همان پاییز خودم دیدم که چطور چهل کشتی خیرالدین با شکوه تمام به مرمره آمد و در شاخ زرین لنگر انداخت. در سرتاسر ساحل جمعیت موج می‌زد و شخص سلطان روی اسکله مرمرین مخصوص حضور یافت تا ناظر عبور کشتیها باشد. فریاد احترام مثل رعد در خشکی و دریا انعکاس یافت و به شلیک توپ از جانب کشتیهایی که در بندر لنگر انداخته بودند پاسخ داده شد. اغلب پاشاهای متشخص و کاپیتانهای مرتد وقتی خیرالدین قدم به ساحل گذاشت در خوشامدگویی مماشات کردند. اما در همان شرایط خیرالدین زیر یک سایبان که حاشیه‌های طلایی داشت ایستاد تا شاهد خوشامدگویی بیشتر باشد. ریش قرمز او که حالا به خاکستری گراییده بود تاکمرش می‌رسید. او چین و چروک صورت و سایه‌های دور چشمان نافذش را رنگ کرده بود تا به این ترتیب از لحاظ سن و سال با پاشاهای دریایی‌سلطان رقابت کند. ولی با این همه من معتقدم او بیش از پنجاه سال نداشت. ساکنان استانبول بیش از حد به آنها توجه نشان دادند. خیرالدین در سومین روز ورود عازم یک میهمانی در دربار شد. او راگروهی از پیاده‌نظام که افراد آن لباس قرمز و طلایی به تن داشتند همراهی می‌کردند و صد شتر با بار، هدایای او برای سلطان، به دنبالش بودند. این محموله شامل ابریشم و پارچهٔ زربفت و چیزهای غریب دیگری بود که یک دزدِ دریایی بی‌فرهنگ طی چندین سال می‌تواند جمع‌آوری می‌کند. آشغال‌های بی‌ارزش و جواهرات قیمتی درهم و برهم کنار یکدیگر قرار داشتند. دویست دختر زیبا که سینیهای طلایی و نقره‌ای پر از کیسه انباشته از سکه‌های طلا و نقره را حمل می‌کردند بیشترین احساسات را برانگیختند. این برده‌ها از هر گوشه‌ای برای حرم سلطان در نظر گرفته شده بودند. خیرالدین به مجوز دیگری احتیاج نداشت و خیلی زود بی‌پروایی لازم را به دست آورد و فراموش نکرد که بگوید شاهزاده تونس، رشیدبن هفس را که از دست برادر خون‌آشامش مولی حسن فرار کرده و تحت حمایت او درآمده بود و از تمام ملتها تقاضای پناهندگی می‌کرد با خود آورده

است. بنظر من، خیرالدین در آشکارکردن سریع اهداف خودخواهانه‌اش کار عاقلانه‌ای نکرد. او بهتر بود از دوریا، توپهای بزرگ او و کشتی شوالیه‌های سنت‌جان و چیزهایی از این قبیل حرف می‌زد، چون افتخار شرفیابی حضور سلطان کاری نبود که همیشه میسر باشد. به اعتقاد من لاف‌زدن بچگانه او بیشتر از سخت‌ترین دشمنانش به او صدمه زد.

در جریان مراسم صدای خنده تمسخرآمیز اسکندر تزلب به طرزی زننده شنیده شد. خیرالدین سرمست از باده پیروزی، فقط با یک لبخند پاسخ خنده او را داد، اما سلطان اخم کرد. هدایای شاهانه‌ای که خیرالدین با خود آورده بود آنطور که فکر می‌کرد تأثیر مثبتی به جای نگذاشت. سلطان مطابق مرسوم خانه‌ای برای سکونت او در نظر گرفت. اما انتظار او را در مورد کلیدهای مزین به طره‌های اسب که قولش را به او داده بود، برآورده نکرد. در این اثنا زی پاشا و هیمرال پاشا در خصوص پخش‌کردن داستانهایی درباره روش زندگی ناشایست، خودبینی، امین نبودن، قساوت و طماعی او با هم به رقابت برخاسته بودند. این داستانها از آن جهت خطرناک بود که رگه‌هایی از حقیقت در خود داشتند.

هنوز بزرگترین اشتباه خیرالدین ماندن طولانی در دریا بود، چون وقتی سرانجام به استانبول آمد، وزیراعظم ابراهیم راهی آلیبو شده بود تا جبهه جنگ با ایران را بگشاید و از این رو خیرالدین از بزرگترین حامی خود در دیوان محروم شده بود. حساب من درمورد خیرالدین در تحقق پیش‌بینی‌هایی که کرده بودم کمکم کرد. در فاصله دعوت‌کردن و رسیدن او مذاکرات با وین به نتیجهٔ مطلوبی رسیده بود. حالا ابراهیم، وزیراعظم که به صلحی پایدار و مرزهای دایمی درغرب دست یافته بود، به سمت شرق می‌شتافت. بسیاری از نجبای ایران که حمایت های پورت را طلب می‌کردند، همراه او به آلیبو که نقطهٔ شروع عملیات جنگی بود، می‌آمدند. باید خاطرنشان کنم که خیرالدین با رفتاری مغرورانه و ناخوشایند مرا نادیده گرفت و با تنگ‌نظری کامل فکر کرد که حالا به کمک من یا وزیراعظم احتیاج ندارد. اما من با تمام دلچرکینی و با توجه به شناختی که از دربار داشتم، دنباله کار خودم راگرفتم.

چند روز بیشتر نگذشته بود که متوجه شدم کسی به خانهٔ خیرالدین رفت و آمد

نمی‌کند و سکوت بوجود آمده نام او را تحت‌الشعاع قرار داده است. در همان حال مردم شهر صدای اعتراض علیه ملوانهای او را سر داده بودند. آنها به خاطر سیاه‌ها و مرتدها، که تابستان را به جنگ و غارت گذرانده بودند، اعتراض داشتند. این افراد که زمستان را در الجزایر عیاشی کرده و جنجال راه انداخته بودند و چیزی از نحوهٔ رفتار در پایتخت سلطان نمی‌دانستند، فکر می‌کردند در اینجا نیز می‌توانند مثل دیگر بنادر رفتار کنند. آنها حتی آنقدر گستاخی نشان دادند که دو نفر از ارمنی‌های استانبول را که به سرعت از سر راهشان کنار نرفته بودند با خنجر زدند. این موضوع در شهر سلطان ـ جایی که حمل سلاح یک توهین محسوب می‌شد و پیاده‌نظام جز چوبهای خیزران چیزی همراه نداشت، یک رویداد عجیب بود. خیرالدین زیر بار مجازات مجرمین نمی‌رفت، اما وقتی متوجه شد که به اعتبارش لطمه وارد آمده است و دیگر به سلطان دسترسی ندارد و دربار سکوت کرده است دستور داد سه ملوان مجرم را به دار کشیدند و ده نفر را نیز شلاق زدند. اما دیگر دیر شده بود. با افزایش بی‌توجهی، او متوجه شد که چطور به ناگهان در این شهر بخت از آدم برمی‌گردد. با درک این موضوع خیرالدین شروع کرد به نوشتن نامه‌های بچگانه برای سلطان و خطاب به او با تهدید نوشت که از خدمتش خارج می‌شود و زیر بیرق امپراتور قرار می‌گیرد. خوشبختانه، دبیر خیرالدین به اندازهٔ کافی باهوش بود که این نامه‌ها را بلافاصله بعد از نوشته‌شدن از بین ببرد.

به عنوان آخرین پناهگاه کاپیتان لاف‌زن تن به حقارت داد و قاصدی به دنبالم فرستاد تا دربارهٔ موضوعاتی چند با من صحبت کند. برای آنکه مقام و موقعیت خودم را روشن کنم، برایش پیغام فرستادم که اگر می‌خواهد با من مشورت کند در خانه‌ام به رویش باز است، اما وقت این را ندارم که دنبال او بندر را زیرپا بگذارم. بعد از سه روز تقلای بیخود بالاخره خیرالدین آمد. دوستان قدیمی من تورگوت و سنان یهودی هم همراه او آمدند. آنها از رفتار خیرالدین در مقابل سلطان یکه خورده بودند. او که مبهوت خانه و پلکان مرمرین و ایوانها و باغچه‌های پر از گل سرخ که با وجود هوای پاییزی منظره‌ای رؤیایی به وجود آورده بودند شده بود با لحنی کنایه‌آمیز گفت:

ـ چه شهری! برده‌ها در خانه‌های مطلا زندگی می‌کنند و خلعت افتخار می‌پوشند و در همین جا پیرمردی فقیر که تمام زندگیش صرف کسب افتخار برای سلطان در دریاها شده است باید با لباس ژنده به طرف تخت سلطنت بخزد، بدون اینکه به خاطر کارهایش کلمه‌ای محبت‌آمیز بشنود.

برای اینکه احساسات جریحه‌دار شده‌اش را به رخ بکشد، ردای زبر صوفیها را بر تن کرده بود. فقط تعداد کمی الماس به خاطر حفظ وقار به دستارش بسته بود. تا جایی که برایم مقدور بود او را با احترام پذیرا شدم و از آشپزها خواستم دست به کار شوند و دنبال ابوالقاسم و مصطفی بن نکیر فرستادم و گفتم که می‌خواهم مثل روزهای گذشته الجزایر اوقات خوشی در کنار هم داشته باشیم. آنها فوراً آمدند. خیرالدین کسانی را به بندر فرستاد تا از کشتی چیزهایی بیاورند. او به همه هدایای ارزنده‌ای داد ـ پرهای اطریشی، پارچه زربفت و ظروف نقره‌ای و کتهای آستین‌دار ایتالیایی. خیرالدین با آه سنگینی که از سینه رها کرد هدایا را با کیسه‌های پول برای هر نفر تکمیل کرد و گفت:

ـ بگذارید اختلافات بین خودمان فراموش شود. بعد از این هدیه‌ها، من چنان آدم فقیری شده‌ام که به سختی می‌توانم تصور کنم غذای بعدی من از کجا می‌آید. از اینکه وقتی برای خیرمقدم گفتن به کشتی آمدی تو را درست به جا نیاوردم مرا ببخش. در آن موقع از خوشحالی در پوست خود نمی‌گنجیدم. البته تو هم خیلی تغییر کرده‌ای، خیلی جذاب‌تر شده‌ای!

وقتی همه خوردیم و آشامیدیم بالاخره خیرالدین رفت سر اصل مطلب و دلیل سکوت سلطان را پرسید. من هم با صراحت، تمام چیزهایی را که از حرم و دربار شنیده بودم به او گفتم و اضافه کردم که او بی‌سبب موجبات رنجش پاشاهای دریایی را فراهم کرده است و حتی با تمسخر مدل کشتی‌ها و جعبهٔ شن پیری رئیس به او توهین کرده است. به عنوان نظر خودم اضافه کردم که او بیش از حد دیر آمده است. وزیراعظم در آلیبو بود و در غیاب او پاشاها سلطان را راحت نمی‌گذارند. آنها به او گفته‌اند که شرافت خودش را با به خدمت‌گرفتن یک دزد دریایی متکبر لکه‌دار کرده است، آنهم وقتی که در زرادخانه و دربار پاشاهای باتجربه‌ای وجود دارند که

سالها با وفاداری خدمت کرده‌اند؛ بدون آن که در فکر پاداش باشند. خیرالدین، با وجود کشتیهای جنگی نباید مورد اعتمادی قرار گرفت، چون فقط با آنها صحنه را ترک می‌کرد همانطور که برادرش کرده بود و بیشتر از آنکه به خاطر عظمت کشور بجنگد به فکر منافع مادی خودش است.

من در اینجا کمی هم اغراق کردم و کوشیدم تا لحن ناله‌وار پاشاها را تقلید کنم. بالاخره خیرالدین از کوره در رفت و ریش قرمزش را کند و در حالی که از جا می‌پرید گفت:

ـ چه اتهامات احمقانه وپوچی! من هرگز جز برای کسب افتخار کار دیگری نکرده‌ام. اینها کسانی هستند که رداهای ابریشمی می‌پوشند و توی خشکی می‌نشینند و با نقشه‌ها و پرگارها و جعبه‌های شنی جنگ راه می‌اندازند. گاه و بیگاه بد نیست که آنها بوی باروت و قیرسوزان را استشمام کنند.

در این موقع جولیا پرده را کنار زد و وارد شد. لباس قشنگ قهوه‌ای رنگ طلاکاری شده‌اش را پوشیده بود و موهایش را با مروارید تزیین کرده بود و به هنگام ورود با لحن کاملاً تصنعی هشدار داد و تظاهر کرد که روبندهٔ شفافش را روی صورتش می‌کشد. پس از ورود چنانکه گویی از وجود افراد در آنجا بی‌خبر است، گفت:

ـ اوه، میکاییل، تو چرا همیشه باید مرا بترسانی! چرا به من نگفتی مهمان داریم ـ آن هم مهمانانی به این عزیزی! من نمی‌دانم چه حرف‌هایی میان شما رد و بدل شده است اما به تو نصیحت می‌کنم که وقتی می‌توانی از یک خانم بلند پایه و غمخوار و مطمئن که گوش سلطانه خرم به فرمان اوست درخواست کمک کنی، چرا اینکار را نمی‌کنی؟ اگر بخواهی می‌توانم از طرف تو برایش پیغام ببرم. البته در صورتیکه خیرالدین به خاطر رفتار بی‌اندازه گستاخانه و آزاردهنده‌اش از او طلب بخشش کند.

خیرالدین با عصبانیت پرسید که او چطور می‌توانسته به خرم توهین کرده باشد. او به خرم ده‌هزار دوکات چیزهای با ارزش زینتی و وسائل هدیه کرده است که قدر مسلم برای زنی نازپرورده و درست کار کافی بنظر می‌رسید.

اما جولیا با لبخند سرتکان داد و گفت:

ـ شما مردها چقدر کودن هستید! یکی از لباسهای خرم به تنهایی ده هزار دوکات می‌ارزد. او هر سال ده‌برابر آن را به عنوان پول توجیبی از سلطان می‌گیرد. البته هدایای تو نصیب ما نشده است که از این بابت گله‌ای داشته باشیم، هرچه داده‌ای در گوشهٔ خزانه خاک می‌خورد اما چیزی که باعث ناراحتی سلطانه خرم شده هدایا نیست. او شدیداً از دویست کنیزی که فرستادی عصبی است. فکر می‌کنی بدون آن مترسکهای آبله‌گرفته و کله‌پوک که تو آوردی، به اندازهٔ کافی موجودات بی‌فایده در حرم وجود نداشت! سلطانه خرم مجبور شد آنها را بین فرمانداران مناطق دور دست تقسیم کند. سالهای سال است که سلطان جز به سلطانه به زن دیگر نگاه نکرده است؛ بنابراین می‌توانی تصور کنی چه لطمه‌ای به او وارد آورده‌ای. البته من از طرف تو با او حرف زدم و به او اطمینان دادم که به عنوان یک دریانورد جنگجو تو هنوز یاد نگرفته‌ای در حرم چه رفتاری داشته باشی.

صورت خیرالدین از خشم کبود شد و چشمانش تاب برداشت. عصبانی و برافروخته فریاد زد:

ـ من با زحمت زیاد آن کنیزها را یکی یکی انتخاب کردم؛ آنها به اندازهٔ کافی دوست داشتنی بودند و به همان اندازه پاک تا جایی که با مردها آشنایی دارم می‌دانم که حتی علاقه‌مندترین شوهر هم ممکن است از یک زن خسته شود. اگر هنوز سلطانه می‌تواند عشق همسرش را حفظ کند باید به قدرت او ایمان بیاورم. مطمئنم که او می‌تواند در مورد سه طرهٔ موی اسب که به من وعده داده شده کمکم کنم.

من با لحنی که بیانگر ترس و وحشتم از این حرف بود، گفتم:

ـ اما این ابراهیم بود که ترا به اینجا فرا خواند. این روی هم رفته اشتباه است که تو به خاطر پیشرفت خودت مدیون سلطانه بشوی. من در این کار یک دسیسهٔ زیرکانه برای تحقیر وزیراعظم می‌بینم.

جولیا سرش را تکان داد و با اشک مصلحتی که از چشمهایش سرازیر بود گفت:

ـ آه، میکاییل، تو چرا اینقدر به من کم اعتمادی؟ من هزار بار به تو گفته‌ام سلطانه

خرم بدخواه کسی نیست! او قول داده است که به خاطر خیرالدین با سلطان حرف بزند و مایل است خیرالدین را از پشت پرده ملاقات کند. بیایید فوراً به حرم برویم، شاید گزلر آغا ترتیب پذیرفته‌شدن خیرالدین و کاپیتان‌های زیردست او را بدهد. برای خیرالدین هم بهتر است با خدم و حشم به حرمسرا برود، تا همه شاهد الطافی که موجب خوشحالی او می‌شود، باشند.

به عنوان بردهٔ سابق خیرالدین، به اتفاق آنها رفتم تا شاهد تغییراتی باشم که از جانب وزیراعظم به عمل آمده بود. گویا ما بی‌خبر به حرمسرا رفته بودیم چون نگهبانهای پیاده نظام اهمیت چندانی ندادند و حالت اهانت‌آمیز گرفتند. خواجه‌ها به ما پشت کردند. اما چند ساعتی بعد از ورود ما به حرمسرا خبر این ملاقات پخش شد. حالا همه به ما درود می‌فرستادند و افراد پیاده نظام از جا پریدند و اظهار شادمانی کردند. این نشانهٔ واضحی از نفوذ سلطانه خرم در حرمسرا بود. او از پشت پرده با خیرالدین حرف می‌زد. همهٔ ما صدای خنده‌اش را شنیدیم. او با زبان‌بازی به خیرالدین گفت که تنها دشمن باارزش دوریا که می‌تواند پوزه‌اش را به خاک بمالد فرمانروای مقتدر دریاها یعنی خیرالدین است. سلطانه خرم با خیرالدین درباره دریای مرمره که در آن موقع چندان اهمیت و ارزشی نداشت حرف زد و با آسایش خاطر زیاد به کنیزهایش دستور داد با میوه و عسل از ما پذیرایی کنند. او در عین حال قول داد که دربارهٔ خیرالدین با سلطان حرف بزند و در ادامه گفت:

ـ اما پاشاهای دریایی افراد مسن تندمزاجی هستند و من احساسات آنها را جریحه‌دار نمی‌کنم. تمام کاری که می‌توانم برای تو خیرالدین کبیر بکنم، اینست که با سرورم از احساس خوبم نسبت به تو حرف بزنم. من او را به خاطر سالها بی‌توجهی و ندادن پاداشی که مستحق آن هستی سرزنش می‌کنم. او شاید جواب بدهد. «وزیراعظم نیز این پیشنهاد را داشت و تو تنها کسی نیستی که آن را مطرح می‌کنی. پاشاهای دریایی در دیوان با آن مخالف هستند.» اما من به او پاسخ می‌دهم: «بگذار وزیراعظم تصمیم بگیرد! اگر خیرالدین را ببینی او هم همین نظر را دارد. پس فوراً برای آن مرد بزرگ سه طرهٔ دم اسب را که قول داده بودی بفرست و کاملا با او

محترمانه رفتار کن؛ وزیراعظم قدرت تام دارد. تمام اعضای دیوان نیز نمی‌توانند تصمیم او را عوض کنند.»

من به سختی می‌توانستم آنچه راکه می‌شنوم باور کنم. او به خاطر وزیراعظم تمام امتیازاتی راکه خیرالدین مایل بود به دست آورد به او می‌داد تا از این بابت مدیونش شود. در واقع او با زیرکی همان کاری را می‌کردکه وعده‌اش را وزیراعظم داده بود و مایل بود به انجام برسد. من در حالی که از لحن صدا و خنده او به وجد آمده بودم، با خودم فکر کردم‌که چرا وزیراعظم به این زن دوست داشتنی حسادت می‌کند. بعد از آن ملاقات و ماجراهای دیگری که ذکر آنها چندان اهمیتی ندارد طبق برنامه خیرالدین عازم آلیبو شد.

زندگی ما رو به آرامش داشت، اما همیشه فکر می‌کردم این آرامش باید نویددهندهٔ توفانی باشد که بی‌مقدمه فرا می‌رسد و همه چیز را به هم می‌ریزد. ولی چاره‌ای جز توکل به خدا و انتظارکشیدن نداشتم.

یک روز که درگیر افکار ناآرام خود بودم، ابوالقاسم نزد من آمد و در حالی که دستهایش را مثل بچه‌ها در هم قلاب می‌کرد و لحظاتی بعد آنها را از هم می‌گشود و انگشتانش را بصدا درمی‌آورد، گفت:

ـ مریم دختر افسونگر تو در حال دندان درآوردن است و بدون شک به زودی از شیر گرفته می‌شود. میکاییل، من تقاضایی از تو دارم. تو آن زن و پسرش را به من می‌فروشی؟ من پیر شده‌ام و احتیاج به یک پرستار دارم. پسربچهٔ او هم وارث من خواهد شد.

من که می‌دانستم ابوالقاسم به خاطر خرج زندگی و هزینهٔ زنها از آنها دوری می‌کند از این درخواست تعجب کردم و با این که مطمئن نبودم بتوانم خواستهٔ او را اجابت کنم گفتم:

ـ ابوالقاسم هیچ می‌فهمی چه پیشنهادی را مطرح می‌کنی؟

ابوالقاسم مثل نوجوانهای شرمگین دوباره با انگشتهایش بازی کرد و سر به زیر گفت:

ـ مگر چه عیبی داردکه من در این آخر عمر سر و سامانی داشته باشم و به خاطر

کسانی که به آنها احساس علاقه می‌کنم، آرام و قرار بگیرم؟
نگاهش کردم و گفتم:
- برای سر و سامان‌گرفتن تو چه کاری از من ساخته است؟
- تو می‌توانی محبتهای مرا با فروختن این زن و پسرش به من جبران کنی!
- شاید جولیا با این درخواست مخالفت کند!
ابوالقاسم که اصلاً به اهمیت و صلابت جولیا در زندگی من فکر نکرده بود، شتابزده گفت:
- اگر تو موافق باشی، جولیا حق ندارد با خواسته‌ات مخالفت کند، از آن گذشته جولیا باید از اینکه من این زن را از خانهٔ تو دور می‌کنم خوشحال باشد!
- چرا چنین فکر می‌کنی؟
- جولیا هم مثل همهٔ زنها حسود است و از وجود یک زن زیبا در خانه‌اش قطعاً راضی نیست. بالاخره ممکن است روزی برایش رقیب شود.
- بعد از این همه سال، تو باید مرا شناخته باشی! خوب می‌دانی که چندان اهمیتی به زنها نمی‌دهم، از آن گذشته جولیا چنان همه چیز را قبضه کرده است که فرصتی برای اظهار وجود من باقی نمی‌گذارد.
ابوالقاسم با صدای آرام، چنانکه جز من کسی نباید بشنود، گفت:
- با اینکه دلم می‌خواهد این زن را از تو بخرم و بچه‌اش را وارث خودم کنم، ولی حاضر نیستم به عنوان شوهر برای یک ساعت زنی چون جولیا را تحمّل کنم، تعجب می‌کنم تو چطور با او زندگی می‌کنی!
با اندوه نگاهش کردم و جواب دادم:
- ابوالقاسم! با این که خودم را آدم باهوشی می‌دانم ولی نمی‌دانم چرا نمی‌توانم از عهدهٔ این زن برآیم، راستش را بخواهی کم‌کم دارم معتقد می‌شوم که واقعاً جادوگراست! بین خودمان باشد، دوستش ندارم، اما از فکر طلاق‌دادنش هم تنم می‌لرزد. می‌دانم بیش از زندگی با من به خودش اهمیت می‌دهد ولی ترجیح می‌دهم دروغهایش را باور کنم.
پس از لحظاتی سکوت به ابوالقاسم گفتم:

- ازموضوع خودمان بگذریم و به تو بپردازیم، همهٔ فکرهایت را کرده‌ای؟

چنان به سرعت پاسخ مثبت داد که فرصت نکردم بقیهٔ جمله را ادا کنم. بناچار وقتی جدی‌بودن او را دیدم گفتم:

- ابوالقاسم اگر چیزی بگویم ناراحت نمی‌شوی؟

- نه، تو آدم واقع‌بینی هستی، حرفت را بزن!

- از من نرنج! ولی ناچارم بگویم تو یک پیرمرد هستی که در پاکیزه نگاهداشتن خودت هم خست نشان می‌دهی، در حالیکه آن پرستار یک زن جوان و زیبا است. او تازه باید مفهوم زندگی را بفهمد در حالیکه تو در پایان زندگی خودت هستی. وجدان من از فروش او به تو - آن هم خلاف میل خودش - دچار عذاب خواهد شد.

ابوالقاسم آهی کشید و دستهایش را به هم سایید و با اشتیاق بیشتر روی درخواستش پافشاری کرد.

وقتی از او پرسیدم چقدر می‌خواهد برای آن زن و پسرش پول بدهد اظهار امیدواری کرد که بتوانیم با هم معامله بکنیم و گفت:

- من غلام کر و لال راکه تو همیشه او را می‌خواستی به تو می‌دهم. شکاف روی سرت به تو نشان می‌دهد که او چه نگهبان هوشیاریست و تو هیچ وقت از این معامله پشیمان نمی‌شوی.

با شنیدن این پیشنهاد ابلهانه بی‌اختیار خندیدم و بالاخره متوجه شدم او مرا یک احمق فرض کرده است، چون در غیر این صورت چنین پیشنهادی را مطرح نمی‌کرد. بعد از اینکه متوجه تصورات او شدم، خنده‌ام را خوردم و با خشونت پاسخ دادم:

- حتی به خاطر دوستی طولانی فی‌مابین هم نباید چنین پیشنهادی را بکنی.

ابوالقاسم فوراً شروع به توضیح دادن کرد و برای توجیه به گفته‌هایش افزود:

- اما من جدی می‌گویم، غلام کر و لال گنجینه‌ایست و من تنها کسی هستم که ارزش آن را می‌دانم. تو اغلب نمی‌بینی که او بین سگهای زرد حرم می‌نشیند و تمام چیزهایی راکه اتفاق می‌افتد نظاره می‌کند؟ وقتی تو در خانه من زندگی می‌کردی

باید متوجه می‌شدی که چطور غریبه‌های خل وضع به دیدن او می‌آمدند و با او صحبت می‌کردند. او آن احمقی که خیال می‌کنی نیست.

من دو سیاه پوست قوی هیکل را که گاهی با او در حیاط می‌نشستند و با حرکات دست و انگشت با او حرف می‌زدند نام بردم. اما به هر حال هیچ توضیحی ارزش غلام ناقص عقل ابوالقاسم را در نظر من بالا نمی‌برد. در نهایت با قاطعیت از قبول پیشنهاد او سر باز زدم و حتی حاضر نشدم درباره‌اش فکر کنم. اما ابوالقاسم با احتیاط اطراف را نگاه کرد و سرش را پیش آورد و به نجوا گفت:

ـ غلام من یک گنجینه است، اما فقط در همسایگی حرم. اگر او را با خودم به تونس برگردانم، مثل اینست که یک الماس را در لجنزار دفن کرده باشم. او مثل یک سگ به من وفادار است چون من در دنیا تنها آدمی هستم که به او مهربانی کرده‌ام، اما تو هم می‌توانی با حرفهای دوستانه و نوازش او را به خدمت بگیری. تو باید آن سه کر و لال را دیده باشی که به دربار رفت و آمد دارند. لباس آنها قرمز آتشی است و روی شانه‌هایشان کمندهای ابریشمی با رنگهای مختلف می‌اندازند. هیچ کس به چهره آنها نگاه نمی‌کند، چون لباس قرمز رنگ آنها به اندازه کافی جلب توجه می‌کند. آنها هفت نفرند، اما در موقع انجام وظیفه سه نفر می‌شوند. آنها حامل مرگ بی‌زبان هستند. حتی بلند مرتبه‌ترین پاشاها با دیدن لباس قرمز آتشی و پاکشیدن آنها به روی زمین برخود می‌لرزند. چون کر و لال هستند، نمی‌توانند یک کلمه درباره کارشان حرف بزنند. اما چنین آدمهایی با زبان کر و لالها در تمام سرزمینها می‌توانند بین خودشان ارتباط برقرار کنند. غلام من روابط خوبی با این آدمها د ارد و با زبان مخصوص خودشان که سوءظن سلطان را برنمی‌انگیزد با یکدیگر حرف می‌زنند. من با دشواری علامات آنها را یاد گرفته‌ام و به آن دانش وحشتناک دست یافته‌ام، اما با موقعیتی که دارم نمی‌توانم از آن استفاده کنم. اما تو در حال ترقی هستی و به زودی روزی می‌رسد که حرفهای کر و لالها برایت ارزش غیرقابل تخمینی پیدا می‌کند.

من با آنکه از صحّت حرفهای او مطمئن بودم، اما کاملاً پیشنهادش را نپذیرفته بودم، چون غلام کر و لال مرا به چشم یک مخالف نگاه می‌کرد. با این همه

انگیزه‌ای ناخواسته وادارم کرد که پاسخ او را بدهم، چون حرفهایی زدم که خودم هم از آنها تعجب کردم:

- ابوالقاسم، تو دوست من هستی؛ مردی در موقعیت و مقام من باید در قبال دوستانش بزرگواری نشان بدهد. زن روسی مال تو، اگر دلش خواست با تو بیاید، پسرش هم همینطور؛ تو می‌توانی آنها را مثل هدیه‌ای از جانب من تلقی کنی، که آن را فقط برای رضایت خدا به تو می‌دهم. من از غلام تو نگاهداری می‌کنم. او در کلبهٔ حمالها یا زیر آشیانهٔ قایق می‌خوابد، اما بهتر است در طول روز آفتابی نشود. هر چه جولیا او را کمتر ببیند بهتر است.

پیرمرد بیچاره که ریشهایش را خضاب کرده بود؛ با لحن پارسا منشانه‌ای گفت:

- باور کن، از این معامله پشیمان نمی‌شوی. اما هرگز دلیل این کار را برای زنت نگو. زبان کر و لالها را پنهانی یاد بگیر. اگر جولیا کنجکاوی کرد، مرا سرزنش کن و بگو که وقتی مست بوده‌ای ترا وادار به انجام این معاملهٔ احمقانه کرده‌ام. او چنین حرفی را باور می‌کند.

۳

زمستان بود که خیرالدین از حلب برگشت. او از سفر طولانی خسته بود. ابراهیم با احترام تمام او را پذیرفته بود و انتصابش را بعنوان حاکم الجزیره و دیگر سرزمینهای افریقایی تأیید کرده بود و فرمان داده بود که بر تمام حکام نظیر خودش برتری داشته باشد. این تأیید به تنهایی افتخارآمیز بود. عضویت دیوان را به دنبال داشت. وزیر اعظم نامه‌ای در تأیید او به سلطان نوشت. قبل از ارسال نامه آن را با صدای بلند برای خیرالدین خواند که شکی برای او نگذارد. در قسمتی از نامه آمده بود:

«... ما سرانجام در او یک دریانورد و ملاّح افتخار آفرین یافته‌ایم، کسی که شما می‌توانید بدون شبهه او را مثل یک پاشا به عضویت دیوان و آدمیرالی ناوگان منصوب نمایید.»

وزیر اعظم یک نسخه از آن نامه را برای من فرستاد و زیر آن اضافه کرده بود:

«... خیرالدین با آنکه در دریا بی‌پروا و جسور است، اما بیشتر از آنچه فکر می‌کردم بچه است. او در مقابل چرب‌زبانی گول می‌خورد ـ هر چه چرب‌تر بهتر ـ و این از او یک شکار ساده برای حرم می‌سازد. بنابراین فکر می‌کنم بهترین کار اینست که حتی‌المقدور بارش را سنگین کنیم و چیزی برای دیگران باقی نگذاریم که او را وسوسه کنند. من در عین حال با به‌خاطر داشتن طبیعت بچگانه معتقدم که او آدم شریفی است. معهذا، کاملاً مراقبش باش و اگر خواست کوچکترین خیانتی به من یا سلطان بکند فوراً مرا در جریان بگذار. افریقا نقطه ضعف خیرالدین است؛ ما باید از منافع او در تونس حمایت کنیم مبادا که امپراتور او را با آن وسوسه کند. هم چنین می‌تواند پایگاه خوبی برای پیروزی در سیسیل باشد.»

علیرغم هشدارهای من، خیرالدین مثل یک وزغ باد کرد و با نطقی طولانی از سلطان درخواست کرد که اجازه بدهد در مقابل اعضای دیوان حاضر شود. با رسیدن نامهٔ ابراهیم، سلطان که به عقیدهٔ من از اینکه برای اولین بار خرم بانوی مورد علاقهٔ او و ابراهیم به توافق رسیده بودند، بیش از حد خوشحال بود، بدون فوت وقت اعضای دیوان را فرا خواند. در این نشست او به خیرالدین یک شمشیر هدیه داد که قبضه و غلاف آن از الماس برق می‌زد و به او لقب وزیر منتخب سه طره دم اسب و عنوان کایودان پاشای نیروی دریایی را با اختیارات نامحدود در دریا إعطا کرد. برای توضیح موقعیت او به عنوان مثال باید بگویم که این اختیارات با اختیاراتی که افسرهای ارشد ونیزی داشتند خیلی تفاوت داشت. چشمهای دربار همیشه به این افراد دوخته بود و قدرت آنها با دستورات مهر و موم شده‌ای که قبلاً و با توجه به شرایط به آنها داده می‌شد محدود می‌شد. اما سلطان به خیرالدین عنوان حاکم

مستقل بنادر و جزایر را با این امتیاز که فرماندهی عالی تمام کشتیها و کاپیتان‌های آنها را نیز داشته باشد، اعطا کرد. در امور مشورتی، او فقط زیر دست سلطان بود و در ملاقاتهای دیوان در کنار وزرای سلطان می‌نشست. بنابراین سفالگر سابق پنج درجه ارتقاء یافت و هم‌پایه چهار یا پنج رجل بلند پایه امپراتوری عثمانی شد.

در اظهار تشکر از این افتخارات بی‌سابقه، خیرالدین با صدایی رعدآسا نطقی طولانی ایراد کرد. صدای او چنان طنینی داشت که برخی از خواجه‌ها با نگرانی به بالا نگاه کردند و ترسیدند که مبادا سقف با شکوه تالار برسرشان بریزد. او با جملاتی که در زیر نقل می‌شود به نطق خود پایان داد:

«... به‌طور خلاصه، من دشمن کفّار هستم و بسیاری از آنها را هلاک کرده‌ام و بعد از این هم می‌کنم و برای پرچم هلال ماه در دریاها افتخار و پیروزی می‌آورم. اول من کشتیهای آن دوریای بت‌پرست را که دشمن شخصی من است زیر پا له می‌کنم و از بین می‌برم و یا به قعر دریا می‌فرستم. بگذارید تونس را همانطور که بارها به التماس از شما خواسته‌ام فتح کنم و در آنجا پایگاه مهمی برای ناوگان بسازم. برای قرنها سیل کاروانها از سرزمینهای سیاهان و ماورای صحرا به این شهر نزدیک شده است. من قادر خواهم بود برای شما و حرمتان خاک طلای فراوان و پرهای اطریشی بیاورم. اما باور کنید حکومت بر دریاها هدف عمدهٔ من است. ای سلطان بزرگ! کسی که بر یک دریا حکومت می‌کند به‌زودی بر سرزمینهای اطراف آن دریا هم حکومت خواهد کرد!...»

هدف من از نقل حرفهای خیرالدین این بود که به رفتار غیر مسؤولانه، بچگانه و گستاخانهٔ او در دربار اشاره کنم. او وقتی درباره طرحهای شخصی خودش تبلیغ می‌کرد چیز زیادی از روشهای دیوان نمی‌دانست. هر نجوایی در دیوان، به سرعت در دربارهای اروپایی پخش می‌شد و هیچ قدرتی در روی زمین نمی‌توانست وقتی مطابق سنت قدیم دربار عثمانی بر پشت اسب درباره مسائل جنگ یا صلح بحث می‌کرد از پخش خبر آن جلوگیری کند. ناگفته نماند عجیب به نظر می‌آمد که

خیرالدین در دریا بر تمام رقبای خود با فریب و خدعه پیشی گرفته باشد، به خاطر حیله‌گری و مکاری و در عین حال به خاطر افشای رسوایی آمیز نیرنگهای او فرستادگان امپراتوری باور نمی‌کردند هدف اصلی او در واقع تونس باشد. آنها به او می‌خندیدند و او هم در دل به آنها می‌خندید چون فکر می‌کرد می‌تواند فریبشان بدهد. شوالیه‌های سنت جان متقاعد شده بودند که او چشم به فتح مالت دارد و دیگران متقاعد شده بودند که او به فکر روم یا کارتاژ است.

علی‌رغم رفتار مسخرهٔ خیرالدین در دربار، باید با صراحت بگوییم که او در دریانوردی همتا نداشت. مدت زیادی از اعطای طره‌های دم اسب نمی‌گذشت که او دامن ردایش را به کمر زد و در زرادخانه حضوری عظیم و چشمگیر یافت. سرهای بی‌مصرف زیادی زیر دالان دروازهٔ صلح به پایان راه خود رسیدند و خیرالدین بجای نوجوانهای آموزش دیدهٔ ردا ابریشمی دربار، از مزدوران خارجی استفاده کرد. او برای کشتیهای جنگی عوارض بندری مقرر کرد و پاشاهای دریایی را به جزایر و سواحل فرستاد تا بدین ترتیب افراد با صلاحیت و ماهر را به زرادخانه و کشتیها برگرداند. پاک‌سازی بهاره زرادخانهٔ ما که در واقع مالک آن اسماً من بودم ولی راه استفاده از آن را جولیا به خوبی می‌دانست، تضادهایی را باعث شد. برای اندی این خانه تکانی به قیمت پرهایش تمام شد. البته این بار مقررات برعکس شده بود. پس از مقابله با کشتی بزرگ و ترسناک شوالیه‌های سنت جان، پاشاهای مسن دریایی بالاخره تمایل خود را به پیشروی بازمان نشان دادند و خواستار در اختیار گرفتن کشتی‌های بزرگتری شدند تا بتوانند تسلیحات سنگین‌تر را حمل کنند. خیرالدین گرچه کاملاً از میزان نیروی آتش کشتیهای بزرگ اروپایی با اطلاع بود اما هنوز فکر می‌کرد در مانوور کُند عمل کنند. او به عنوان یک دزد دریایی با تجربه بیشتر از قد وقواره برای سرعت و تحرّک اهمیت قائل بود.

حالا کار خیرالدین این شده بود که با وساطت من، با پیری رئیس سر کردهٔ ناخداها که سخت از رفتار اهانت‌آمیز او آزرده خاطر شده بود آشتی کند. چون علی‌رغم تمسخرهای او احترام زیادی برای نقشه‌هایش قائل بود و بیش از آنچه پیرمرد فکر می‌کرد به او ارج می‌گذاشت. آنها درباره مزایای کشتیهای کوچک و

بزرگ بحث کردند. زیرا پیری رئیس از مطلبی حرف می‌زد که خیرالدین متقاعد نمی‌شد او روی حرف خودش می‌ماند و ترجیح می‌داد از تجربیاتش استفاده کند.

بعد از بارانهای بهاری وزیر اعظم دوباره با لشکری که سرکردگی آن را داشت به طرف ایران به راه افتاد. با رفتن او به زودی سلطان آرامش خود را از دست داد. بادهای تازه می‌وزید و فضای دربار را سنگین‌تر می‌کرد. بالاخره هوای خفهٔ دربار و حرمسرا آن چنان سلطان را خسته کرد که علی‌رغم تمام بحثهای نجوا مانند و محبت‌آمیز، این فکر در او قوت گرفت که به موقع حرکت کند و رهبری جنگی را که در پیش داشتند به عهده بگیرد. در این اثنا، خیرالدین پرچم برافراشت و بهترین ناوگانی راکه استانبول تا آن روز به خود دیده بود در دریا به حرکت در آورد. اندی به عنوان سر توپچی در کشتی پرچم‌دار با او بود. ابوالقاسم هم سوار شد. من نیز ماندم تا بنابه درخواست خیرالدین شایعات مؤثر را پشت سر آنها رواج بدهم.

بعد از رفتن آنها به بهترین صورت ممکن موفق شدم داستان تازه‌ای را بر سر زبانها بیندازم، در این داستان هدف لشکرکشی ژنو بود و باید سپاه به حرکت در آمده بنابه درخواست پادشاه فرانسه این شهر را پس بگیرد. ارزش این شایعه به دلیل باورکردن آن از سوی دوریا زیاد بود، چون همه می‌دانستند وارد کردن خسارت سنگین به دوریا برای او چقدر اهمیت دارد. این تلاش من که باعث شد دوریا در پناهگاه شهری خود بماند، بیش از حد انتظار موفقیت‌آمیز بود و بنابراین من در اینجا خدمت بیشتری به خیرالدین کردم تا اینکه به عنوان مشاور با او به دریا می‌رفتم.

سلطان قبل از رفتن به جنگ کارهای زیادی برای انجام دادن داشت. یکی از کارهای مهم او آزاد کردن رشیدبن هفس پرنس تونس از زندان بود. آزاد کردن محرمانهٔ او این تأثیر را داشت که افسرهای خیرالدین متقاعد شوند که پرنس با آنها آمده، اما به‌خاطر موّاج بودن آب زیر عرشه اقامت کرده است. مهم‌ترین گامی که سلیمان برداشت انتصاب پرنس مصطفی به حکومت آناتولی بود. پرنس حالا پانزده سال داشت و مثل یک والی درست و حسابی در یک منطقه حکمرانی می‌کرد. این انتصاب جدید سرانجام بر انتخاب مصطفی به عنوان وارث قانونی سلطان صحه

گذاشت؛ اما عده‌ای از افراد تحت نفوذ سلطانه خرم که عدهٔ آنها همیشه در حال افزایش بود، نسبت به این مسأله شک داشتند. مسلمانان که مبهوت شکوه بی‌مانند ارتش و نیروهای دریایی خودشان شده بودند فریب ظاهر را خوردند و به این مسأله اعتقاد پیدا کردند که دوران عظمت و اقتدار اسلام در حال احیا و تجدید است. در این میان تنها کسی که سکوت کرده بود و اقدام و اظهارنظری از او دیده و شنیده نمی‌شد، سلطانه خرم بود.

۴

در یکی از روزهای آخر تابستان از محوطهٔ متروک حد واسط ساختمان پادگان سواره‌نظام می‌گذشتم و دستمال معطرم را به خاطر بوی تعفن سرهایی که بر دروازه قصر آویزان بود، مقابل دماغم گرفته بودم که یک مأمور چلاق به طرفم آمد و با چوبدستی محکم روی شانه‌ام زد. قبل از اینکه فرصت اعتراض پیدا کنم نامم را پرسید. پس از اینکه به او گفتم نامم چیست با لحنی که گویی حرفم را باور نکرده است، گفت:

ـ مطمئنی که نامت میکاییل حکیم است؟

با این تصور که آن مأمور قصد شوخی و وقت‌گذرانی دارد پاسخ دادم:

ـ اگر تردید داری حاضرم سوگند یاد کنم که در این دم و دستگاه فقط یک میکاییل حکیم وجود دارد و آن هم من هستم!

آن مأمور وقتی مطمئن شد که میکاییل حکیم هستم حالت جدی‌تر به خود گرفت و گفت:

ـ حالا که میکاییل حکیم هستی، من دستور دارم تو را دستگیر کنم و زنجیر

بگردنت بیندازم و تو را به عمارت هفت برج ببرم.

پس از گفتن این جمله بلافاصله دست به کار شد که مأموریتش را انجام بدهد. وقتی دیدم حریف او نیستم با صدای بلند تقاضای کمک کردم اما متأسفانه کسی به فریادم نرسید. سرانجام با اصرار گفتم که حتماً اشتباه کوچکی شده است، چون چیزی برای پنهان کردن ندارم و همه کارهایم مثل روز روشن است.

اما مأمور قوی هیکل با مشت در دهانم زد تا ساکت شوم و قبل از آن که کاملاً بفهمم چه اتفاقی افتاده است مرا به دست آهنگر داد و او هم زنجیری به قوزک پایم بست و رشته‌ای نیز به گردنم آویخت. سپس مأمور گردن کلفت دست سیاهش را دراز کرد که پاداشی از من دریافت کند. این عمل چنان مرا عصبانی کرد که با پرخاش به او گفتم:

- خجالت نمی‌کشی با این بلایی که به سرم آورده‌ای باز هم تقاضای پاداش و انعام داری؟

آن مرد با خنده‌ای که نفرتم را بیشتر کرد پاسخ داد:

- من می‌توانستم استخوانهایت را بشکنم و موقع زنجیر بستن به پا و گردن، بدنت را بسوزانم، اما این کار را نکردم، حالا تو باید این لطف مرا جبران کنی!

به هر ترتیبی بود به او فهماندم که از بابت این خدمت شایسته بالاخره روزی پاداشش را خواهم داد و از او تقاضا کردم طوری مرا به طرف هفت برج ببرد که کسی متوجه وضعیتم نشود، چون دیده شدن در آن حال حسابی به اعتبارم لطمه وارد می‌کرد.

مأمور برای تکمیل لطف خود اطرافش را نگاه کرد و بی‌این که حرف بزند به سرعت از من دور شد و لحظاتی بعد با یک جامه‌دان شکسته برگشت و گفت:

- می‌توانی این جامه‌دان را طوری روی سرت بگیری که چهره‌ات دیده نشود. وقتی چهره‌ات دیده نشود کسی تو را نخواهد شناخت.

سرانجام با اکراه مرکبی که عبارت از یک الاغ بود برایم فراهم کرد و دستور داد سوار آن بشوم و به کمک جامه‌دان صورتم را پنهان کنم.

پس از آن که سوار الاغ شدم، سر و کلهٔ چند مأمور دیگر نیز پیدا شد. آنها به

مأمور اول کمک کردند تا مرا از دربار خارج کند و به طرف عمارت هفت برج ببرند.

وقتی سوار بر الاغ وارد خیابان شدم آن چنان ناراحت بودم که اگر می‌پذیرفتند همهٔ ثروتم را می‌دادم تا از آن وضع رها شوم. به هر مصیبتی بود فاصلهٔ میان دربار و عمارت هفت برج را طی کردم. آن مأمور در آنجا مرا تحویل داد و رفت.

یک نگهبان ارشد که خواجهٔ لب نازکی بود، به خاطر مقام و موقعیت شناخته شده‌ام شخصاً مرا تحویل گرفت. لباسهایم را در آورد و یک ردای مندرس به تنم کرد و مؤدبانه از من پرسید که آشپز خودم را می‌خواهم یا اینکه با غذای زندان می‌سازم. او توضیح داد غذای زندان روزی فقط دو سکه برایم آب می‌خورد. گیجی ناشی از بازی سرنوشت آن چنان بر ادراک من سایه انداخت که با صدایی ضعیف اعلام کردم از همان غذای زندان می‌خورم. تقدیر چنین بود که بعد از آن زندگی تجملی، در خدمت سلطان، حالا ریاضت بکشم و اوقاتم را به عبادت و تزکیهٔ نفس بگذرانم.

به خواجه گفتم از کیفم مقداری که متناسب با درجه و مقامش بود بردارد. امیدوار بودم او در بازگشت به همسر بخت برگشته‌ام بگوید من کجا هستم و چه اتفاقی برایم افتاده است. اما او سرش را تکان داد و گفت که این کار امکان ندارد چون زندانیهای سیاسی باید کاملا از دنیای خارج دور باشند؛ مثل اینکه در کره ماه هستند. این مرد توجه بسیار زیادی به من داشت و احترام زیادی برایم قائل بود. او حتی همراه من از پله‌های شیب‌دار بالا آمد تا منظره‌ای را از نوک مرمرین دروازه طلایی نشانم بدهد. در آن موقع فرصت پیدا کردم تا نحوه دفاع از دژ را در مقابل مهاجمان، بررسی کنم. ردیف دیوارهایی که به یک برج متصل شده بود برای جدا نگهداشتن ما از دنیای خارج کافی بود.

او، در برج مرمرین مربع شکل دروازهٔ طلایی سردابه‌های بی‌پنجرهٔ آجری را نشانم داد که از منفذ تعبیه شده در آن با یک دست گشاده و پهن غذا تحویل می‌دادندو اینها را برای شاهزاده‌های عالی مقام سلسله عثمانی و وزراء و اعضای دیوان طراحی کرده بودند که مقام آنها اجازه نمی‌داد به دستهایشان دستبند زده

شود. او با غروری چشمگیر به دیواری اشاره کرد و گفت که حتی مسن‌ترین زندانبانها نیز نمی‌دانند چه کسی پشت آن دیوار زندگی می‌کند. خود زندانی هم نمی‌تواند چیزی در این باره بگوید چون سالها قبل، در موقع اسارت زبانش را از دهانش در آورده‌اند. بعد از آن گودالهای عمیقی را نشانم داد که اجساد را به درون آنها می‌انداختند تا همراه فاضلاب به دریای مرمره برده شوند. خواجه برای خوشخدمتی بیشتر به صخرهٔ خون‌آلودی اشاره کرد که محل اعدامِ با شمشیر بود. برفراز یک گذرگاه آجری هنوز یک نوشته طلایی کمرنگ به زبان یونانی دیده می‌شد که در بالای آن عقاب دو سر نشانهٔ امپراتوری بیزانس قرار داشت. البته پرهای عقاب را قطع کرده بودند تا به احساسات بینندگان متعصب آسیبی وارد نشود. کمی بعد، با عذرخواهی بسیار، او محل زندگی مرا نشان داد ـ یک سلول سنگی با پنجره‌هایی که رو به حیاط بود. در آنجا آزادانه می‌توانستم فکر کنم و اگر دلم می‌خواست می‌توانستم غذا بخورم.

او مرا با بدبختی و افکار آزار دهنده‌ام تنها گذاشت. سه روز و سه شب روی تنها نیمکت چوبی سلول دراز کشیدم. اصلاً دلم نمی‌خواست معاشر و همزبانی داشته باشم. بالاخره در کمال ناامیدی، به فکر کردن دربارهٔ علت زندانی شدنم پرداختم. در حقیقت تعجب می‌کردم که چطور کسی جرأت کرده است چنین دستوری بدهد، چون با توجه به نامه‌های ابراهیم من هنوز مورد لطف او قرار داشتم. تمام کارهایم را مرور کردم، حتی افکار پنهانم را نیز ذره‌ذره از نظر گذراندم اما چیزی که بتوانم آن را دلیل گرفتاریم بدانم، پیدا نکردم. انسان هر چه جدی‌تر درباره گناه احتمالی خودش فکر کند، احساس گناه بیشتری به او دست می‌دهد. بعد از سه روز و سه شب که به تفکر گذراندم، کاملاً متقاعد شدم که حداقل در وجود خودم بسیاری از قوانین را نادیده گرفته‌ام و حالا باید مانند شمعی که آب می‌شود در تنهایی ذره‌ذره آب شوم. اعتراف می‌کنم که از تمام مطرودها بیشتر احساس بدبختی می‌کردم. در روز سوم سرنگهبان کشیک به نزد من آمد. او یک دست لباس و نامه‌ای از جولیا و قلمدان کهنهٔ مسی خودم را برایم آورد. جولیا به طور گنگ در نامه اشاره کرده بود که من باید از سرنوشت خودم به خاطر دشواری‌هایی که به وجود آورده بودم و

هنوز نفس می‌کشیدم سپاسگزار باشم، چون من مجموعه‌ای از ناسپاسی هستم.
جولیا در آن نامه مختصر نوشته بود:

«هرگز فکر نمی‌کردم مرا این طور فریب بدهی! اگر نقشه اصلی خودت را برایم آشکار کرده بودی حداقل می‌توانستم به تو هشدار بدهم، اما حالا، به خاطر اشکها و دعاهای من سر تو از تنت جدا می‌شود و بدنت را در گودال می‌اندازند! بیشتر از این کاری نمی‌توانم برایت انجام بدهم؛ تو رختخوابی را گسترده‌ای و ناچار باید روی آن دراز بکشی، میکاییل قدر ناشناس. من هرگز نمی‌توانم رفتار تو را ببخشم، چون به زودی مجبورم می‌شوم جواهراتم را گرو بگذارم تا مخارج خانه را بپردازم.»

نامهٔ او که توقع چنین مضمونی از آن نمی‌رفت و در عین حال فهمش برایم دشوار بود مرا متوجه موقعیتم کرد. به طرف خواجه یورش بردم و زبان به ملامت او گشودم و با بغض به او گفتم:

– من دیگر نمی‌توانم این بلاتکلیفی را تحمل کنم. دارم دیوانه می‌شوم. اتهام من چیست تا حداقل از خودم دفاع کنم؟ وقتی وزیراعظم برگردد به سختی کسانی را که جرأت کرده‌اند دست روی من بلند کنند مجازات می‌کند. تو مرد خوبی هستی، غل و زنجیر مرا باز کن. فوراً مرا از این زندان نجات بده، در غیر این صورت ممکن است سرت را از دست بدهی.

خواجه که به کار حسابرسی مشغول بود، از این مزاحمت ناراحت شد؛ اما از آنجا که در دربار تربیت شده بود آرامش خود را حفظ کرد و با لحنی دلنشین پاسخ داد:

– آه میکاییل الحکیم پنج یا ده سال بعد که تو آرام شدی دوباره دربارهٔ مسأله بحث می‌کنیم. عدهٔ کمی از زندانیهای سیاسی می‌دانند اتهامشان چیست، چون مجازات با حکم سلطان تعیین می‌شود. بلاتکلیفی یکی از راههایی است که متهم را زجر می‌دهد. هیچ کدام از میهمانان متشخص ما نمی‌دانند یک هفته اینجا می‌مانند یا یک سال یا تا آخر عمر میهمان ما هستند. در هر ساعت از روز یا شب ممکن است

کرولالها بیایند و تو راکنارگودال ببرند. در هر ساعتی ممکن است درهای زندان باز شود و یکبار دیگر تو را به دنیای انسانها برگردانند. شاید هم به درجات بالاتری از قبل برسی.

آسان‌تر بود درباره این موضوعات در گرمخانهٔ حمام و موقع عرق کردن بحث کنیم تا این که از پشت میله‌های زندان در این باره حرف بزنیم. بی‌اراده و اختیار از دست داده شروع کردم به پاکوبیدن به زمین و جیغ زدن. او ناچار مجبور شد با کمک یک نگهبان مرا ساکت‌کند و پاهایم را در غل و زنجیر بگذارد و ببندد. خشم من به زودی به اشک درد تبدیل شد. نگهبانها زیر بغلم راگرفتند و کشان‌کشان به سلول برگرداندند. وقتی در سلول مستقر شدم، نگهبانهایی که مرا آورده بودند ابتدا دست به پیشانی‌ام نهادند و پس از آن با نوک انگشتانشان زمین را لمس کردند تا حسن‌نیت و احترامشان را نسبت به من نشان دهند. درد پا، افکارم را پریشان می‌کرد، اما بالاخره همان طور که خواجه فرزانه می‌خواست خودم را با موقعیت وفق دادم و با شروع هر روز به زندگی ادامه دادم.

تنها امیدم این بود که وقتی وزیراعظم از ایران برگردد دلش برایم تنگ شود و علی‌رغم دسیسه‌های دربار، سراغم را بگیرد. نصایح دوستانه خواجه راگوش کردم و به تمرینهای مبارزه با نفس پرداختم. اما زود دریافتم که توانایی ادامهٔ آن را ندارم. بالاخره از این تمرینات دست کشیدم و به سلامت نگهداشتن بدنم رضایت دادم و با اشتها شروع به خوردن کردم. روزها در حیاط قدم می‌زدم و به دسته‌های پرندگان مهاجر که در آسمان فیروزه‌ای رنگ پاییزی از بالای سرم می‌گذشتند، خیره می‌شدم. کم‌کم زندانیهایی راکه با من هم‌بند بودند شناختم، در میان آنها افراد متشخصی که از نظر سلطان ارزش مبادله را داشتند، دیده می‌شدند. آنها در طول روز در اطراف آشپزخانه بی‌هدف روی چمنها دراز می‌کشیدند. بعضی از آنها نیز خودشان را با ساختن چیزهایی سرگرم می‌کردند. من دوبار با رشید، پرنس تونس، ملاقات کردم و از او شنیدم که به خیرالدین و سلطان سلیمان به خاطر نامردی و خیانتشان ناسزا گفت.

۵

هفته‌ها گذشت. برگ درختان اقاقیای داخل حیاط زندان ریخت. روزها به سردی گرایید و من از معاشرت و مصاحبت با هم‌بندهایم خسته و کسل شده بودم و آرزوی خانهٔ قشنگم را در ساحل بسفر داشتم. هیچ موضوع دلپذیری برای اندیشیدن نداشتم جز اینکه فکر کنم روی بالکن به بالشی نرم تکیه زده‌ام و به غروب دریا و ستاره‌ها که یکی‌یکی بیرون می‌آیند چشم دوخته‌ام. دلم می‌خواست دوباره ماهی قرمز و طلاییم را ببینم؛ دست دختر کوچکم مریم را بگیرم و وقتی در بغل آلبرتوی وفادار تقلا می‌کند به او کمک کنم تا راه برود. آرزوهایم را نقش بر آب می‌دانستم و معتقد بودم که طرد شده‌ام. در یک روز بدون غبار پاییزی همان طور که در بالای برج مرمری ایستاده بودم و به دریای کبود رنگ و آغشته به مه و بادبانهای برافراشته، پرچمهای سه‌گوش وهلالهای نقره‌ای نگاه می‌کردم، مثل انعکاسی از دنیایی دیگر، صدای شلیک گلوله‌های توپ را از محل حرم و دربار شنیدم. چراغهای متعدد مناره‌های کوچک دروازه قصر از دوردست، رؤیاوار سوسو می‌زد. زیر پای من چشم‌انداز مواج، با کف سفید رنگ در هوای پاکیزهٔ پاییزی قرمز و طلایی به نظر می‌رسید. یک جادهٔ سفید گچی در میان تپه‌ها می‌پیچید و در دوردست ناپدید می‌شد.

به سختی وسوسه شده بودم که خودم را از بالای برج مرتفع پایین بیندازم و از این دنیای پوچ، رنج‌آور و خالی از امید رها شوم. خوب شد که آن کار را نکردم، چون در آن روزورق بخت من به طرزی غیره منتظره برگشت. غروب سه غلام کرولال به زندان آمدند. آنها در حالیکه پاهایشان را روی زمین می‌کشیدند حیاط را

پشت سر گذاشتند و به برج مرمری و به نزدیکترین قسمت آن به دریا، آمدند و خودشان را به جایی که گودال مرگ قرار داشت رساندند. در آنجا بی سر و صدا پرنس رشید را خفه کردند و جسدش را به داخل گودال انداختند. نتیجه‌ای که من از آن واقعه گرفتم این بود که خیرالدین تونس راتسخیر کرده است و دیگر برای رشیدبن هفس زنده ماندن فایده‌ای ندارد. مثل بقیه زندانیها من هم از آمدن این غلامهای کرولال وحشت کردم. یکی از آن سه نفر راکه رنگ پوست صورتش تقریباً خاکستری بود و در مجموع چهرهٔ خشنی داشت و بیشتر وقتها به دیدن غلام ابوالقاسم می‌رفت، شناختم. او به محض گذشتن از حیاط، نگاه بی‌تفاوتی به من انداخت، اما در همان حال با انگشتان خود علامت اطمینان دهنده‌ای برایم ساخت تا نشان بدهد که هنوز فراموش نشده‌ام.

این برخورد اولین پیامی بود که بعد از نامه جولیا از دنیای خارج داشتم. از این برخورد آن چنان گرفتار پریشانی شدم که آن شب نتوانستم بخوابم. در روز سوم بعد از ظاهر شدن آن جلادان کرولال از طرف خواجه احضار شدم. او دستور داد غل و زنجیرم را باز کنند، لباس و پولم را پس بدهند و خودش تا جلوی دروازه به دنبالم آمد تا نشان بدهد که در احترامش نسبت به من تغییری به وجود نیامده است. بنابراین همان طور که ماه‌ها پیش ناگهانی زندانی شدم حالا هم ناگهانی از زندان بیرون می‌آمدم. در خارج از زندان، در کمال تعجب، ابوالقاسم را دیدم که در یک کجاوهٔ زیبا انتظارم را می‌کشد. کسی نباید مرا به خاطر آن که از دیدن او به گریه افتادم سرزنش کند. در حالی که اشک از چشمهایم می‌جوشید به شانهٔ او تکیه دادم و بوی تند عطری راکه به لباس خود زده بود به مشام کشیدم. گویی خودم را در آغوش پدرم انداختم. ابوالقاسم کنارم نشست و در پشت پرده‌های افتاده کمی با من حرف زد. پس از آن که کم‌کم هیجانم فروکش کرد. مشتاقانه از او پرسیدم که آیا واقعاً آزاد شده‌ام؟ اتهامم چه بوده است؟ وقتی از او پرسیدم در مدتی که من گرفتار بودم چه اتفاقی در دنیا افتاده است، گفت:

– سؤالات احمقانه نکن! مسأله اهمیت چندانی ندارد. بعداً موضوع برایت روشن می‌شود. حالا به تنها چیزی که احتیاج داری برگشتن به خانه و دادن آن کنیز

روسی و پسرش به من است، مطابق قولی که داده بودی. من هم به تونس برمی‌گردم. برگشتن من برای آنها خوشایند است و من هم بقیه روزگارم را در تونس می‌گذرانم. از خیرالدین هم متشکرم که شهر را از استبداد هفس آزاد کرده است و حالا جشن پیروزی را تحت حمایت پیاده نظام برگزار می‌کند.

او وقتی اطمینان یافت که می‌توانم جلوی زبانم را بگیرم و زن روسی را به او می‌دهم، از سر آرامش خیال آهی کشید و دلیل زندانی شدن مرا بیان کرد. به نظر می‌رسید که وقتی خیرالدین در بهار بادبان برافراشت اول به سمت کرون رفت و در دژ توپ جدیدی کار گذاشت. بعد برای اولین بار در تاریخ، ناوگان عثمانی آزادانه از میان کانال باریک عبور کرد تا به این وسیله قدرت‌نمایی کرده باشد. بعد از دور زدن شمال، به طور هماهنگ ساحل پادشاهی ناپل مورد یورش قرار گرفت. دوریا جرأت نمی‌کرد بیرون بیاید و با خیرالدین مواجه شود، چون که بواسطه شایعات موثق معتقد بود ناوگان به طرف جنوا می‌رود. بدشانسی این که، یک برده اروپایی به ازای آزادی خود،قول داد به نیروهای خیرالدین راه قصر فوندی را نشان بدهد. جاییکه به داشتن گنج معروف بود. ابوالقاسم گفت:

– البته معلوم شد که آن برده، دربارۀ ارزش گنج مبالغه کرده است. افراد پیاده نظام در قبال این گزافه‌گویی خشمگین شدند و به کلیسای کوچک حمله بردند. بانوی قصر که بیوه‌ای جاافتاده به نام جولیا گونزاگا بود با لباس خواب فرار کرد. خیرالدین هرگز چیزی از او نشنیده بود، اما او بعد از فرار مضمونهای رنگارنگی درباره فرار خود کوک کرد. آن زن در دوران بیوگی به خاطر سرگرمی احمقانۀ ایتالیایی عده‌ای از شعرا را دور خود جمع می‌کرد و آنها نیز به عنوان پاسخ به مهمان‌نوازی او شعرهایی درباره‌اش می‌سرودند و از او به عنوان زیباترین زن ایتالیا نام می‌بردند. تو که می‌دانی اینها چه جور شعرهایی می‌گویند؟ شعرهای آنها که به کسی صدمه نمی‌زند. اما این زن با آن غرور احمقانه‌اش شایع کرد که خیرالدین فقط به خاطر او به قصرش هجوم آورده است، چون می‌خواست او را به حرم سرور خودش سلطان سلیمان بفرستد. او آن قدر این داستان را گفت که خودش هم آن را باور کرد.

من که سخت یکه خورده بودم گفتم:
- خدا به ما رحم کند. حالا می‌فهمم چرا وقتی سلطانه خرم این خبر را شنید عصبانی شد! چون باید فکر کرده باشد که خیرالدین به تحریک من به او خیانت کرده است. من فقط می‌توانم سپاسگزار باشم که سرم روی تنم مانده است. زنی که مورد اهانت قرار گرفته است در حسادت بیش از یک ببر هندی، وحشی می‌شود.
- سفرا و نمایندگان ونیزی مواظب بودند تا این داستان مفرح به گوش سلطانه برسد و او هم بیشتر مشتاق بود که آن را نشانه یک ناهماهنگی بین خودش وسلطان بر سر پرنس مصطفی تلقی کند؛ آن هم درست قبل از آن که سلیمان به جنگ برود. بهترین مدرک دروغ بودن ماجرا این است که مردی که زندگیش را به خطر انداخت تا جولیا گونزاکا رانجات دهد قبل ار آن که به دستور سلطانه کشته شود به داستان او خندید و گفت که سلطان قدر مسلم یک گونی آرد را به آن خانم شل و وارفته ترجیح می‌دهد.
- پس، سوء تفاهم حالا باید روشن شده باشد و سلطانه خرم می‌داند که من بی‌گناهم. چون اگر این طور نمی‌شد باید به ایران فرار می‌کردم و از وزیراعظم پناهندگی می‌گرفتم، گرچه در معرض شمشیر ایرانیان بودم.
- او به بی‌گناهی تو معتقد است و هدایای شاهانه خیرالدین کاملاً سوء ظن بی‌اساس او را از بین برده است. اما حالا گزارش شده است که وزیراعظم باشکوه و جلال به طرف تبریز در حرکت است و دارد شکوه خودش را به اوج می‌رساند. سلطان هم در آنجا به او ملحق شده است و خرم دوست‌داشتنی فقط می‌تواند بنشیند و ناخنهایش را بجود. استانبول چندین روز است که در شادی فتح ایران بی‌قراری می‌کند.

به اتفاق سوار قایق من شدیم و به محض آن که ستاره‌ها در آمدند و مثل سکه‌های نقره در آسمان آبی رنگ شب شروع به درخشیدن کردند، من خانه و باغ قشنگم را در دور دست دیدم و دیوارهای بلند آن که ایوانهایش رو به ساحل بود از نگاهم استقبال کرد. بدین ترتیب همه چیز در نظرم غیرواقعی آمد و این که خود زندگی چیزی جز رؤیا، یک گل، یک آواز نبود. ناخنهایم را به کف دستم فشار

دادم تا خودم را کنترل کنم، برای دیدن همسرم جولیا بی‌تابی می‌کردم. برده‌ها به سختی پاروهایشان را بلند کرده بودند تا قایق بی‌سروصدا به پلکان مرمرین اسکله برسد و من از قایق بیرون بپرم و قدم به خانه‌ام بگذارم.

با دیدن اولین چراغ به سرعت به طبقه بالا رفتم. جولیا را به این امید که بیدار باشد. با صدا کردم. شنیدن صدا، آلبرتوی وفادار به طرف من دوید تا خوشامد بگوید. موهایش آشفته بود و از شدت تعجب نفس نفس می‌زد. او به سرعت دکمه‌های کت زرد رنگش را بست و خودش را روی پای من انداخت. او به خاطر برگشتن من به گریه افتاده بود و پاهای مرا با دو دست نیرومندش چسبیده بود. او تا صدای جولیا را که با صدایی دلپذیر مرا صدا می‌زد نشنید از خلسه خود بیرون نیامد و مرا رها نکرد. جولیا در رختخواب بود و موهایش را بر روی بالش ریخته بود و به محض دیدن من گفت:

- اوه، میکاییل، این تویی؟ با این سروصدا خیال کردم دزد آمده است. نمی‌توانم فکر کنم که چطور این قدر زود به خانه آمده‌ای، چون سلطانه خرم و من موافقت کردیم فردا بیایی. حتماً یک نفر رشوه گرفته است. آن آدم هر کس که باشد به خاطر ترسی که به جانم ریختی مستحق مجازات است. قلبم هنوز می‌زند و به سختی می‌توانم نفس بکشم. او به راستی بد نفس می‌کشید و ترسیده بود. چراغ را که بالا آوردم تا به او نگاه کنم او به سرعت شمد را بالا آورد و صورتش را با دو دست پوشاند و من نتوانستم چهره‌اش را ببینم ولی دیدم که چشم چپ او کبود شده و اطراف شانه‌هایش لکه‌های قرمز رنگی که گویا جای ضربات چوب بود دیده می‌شد. مات و مبهوت شمد را کنار زدم و دیدم می‌لرزد. بدن او با لکه‌های قرمز پوشیده شده بود. فریاد زدم:

- این دیگر چیست؟ تو مریضی، یا کسی تو را کتک زده است؟

جولیا به گریه افتاد و شیون سر داد. - لیز خوردم و روی این پله‌های لعنتی افتادم، چشمم صدمه دید و تا آخر پله‌ها غلت خوردم. معجزه شد که استخوانهایم نشکست. می‌توانی وضع مرا درک کنی؟ به خاطر صدمه‌ای که دیده‌ام، می‌لرزم! آلبرتو کمک کرد تا توانستم به رختخواب بیایم. وقتی او رفت لباسم را در آوردم تا

نگاهی به زخمهایم بکنم و به کمک برده‌ها آنها را بمالم. امیدوار بودم تا فردا صبح که تو می‌آیی خوب شده باشم - حالا توفان‌وار مثل یک حیوان وحشی و بدون ملاحظه آمده‌ای!

جولیا آن چنان با حرارت حرف می‌زد که فرصت نمی‌کردم جوابش را بدهم، در ضمن چون خودم هم اغلب روی این پله‌ها لیز می‌خوردم، دلیلی نداشت به حرفهای او شک کنم. فقط جای شکرش باقی بود که او آسیب بیشتری ندیده بود. با این حال در جایی در اعماق قلبم سوء ظن جان گرفت و در آن غروب شوم ـ گر چه نباید حتی به خودم اجازهٔ آن رامی‌دادم - حقیقت سوزانی آشکار می‌شد. متواضعانه از رفتار غیرمنطقی خودم از جولیا عذرخواهی کردم و به ابوالقاسم گفتم که داخل شود، البته با توجه به زخمهای ناراحت کننده، جولیا نمی‌توانست از رختخواب بیرون بیاید. اما ابوالقاسم از کوره در رفته بود چون جولیا به کنیز روس اجازه داده بود تا با مستخدمین دیگر به جشن پیروزی سلطان برود. او مدتی طول و عرض اتاق را طی کرد، خودش را خاراند و بالاخره راه افتاد تا آن زن را پیدا کند و مدافع عفتش در مقابل انبوه مردم شود. من از رفتن او متأسف نشدم، چون حالا من و جولیا می‌توانستیم تنها باشیم. در حالی که از سوءظن و تردید گرم شده بودم، نتوانستم خودم را کنترل کنم، به سوی او رفتم تا حرف دلم را برایش بگویم و از او دلجویی کنم. اما او به این گمان که قصد دارم دست به رویش بلند کنم موضوع بدن دردناکش را به‌رخم‌کشید و از من‌عذر خواست. اما حرکت حساب‌شدهٔ او باعث شد که حقیقت دردناک گزنده‌تر و هر چه عمیق‌تر به قلبم راه باز کرد. او بی‌ریا از من پرسید که آیا هنوز دوستش دارم و من تنها توانستم دندانهایم را به هم بسایم و بگویم که در میان تمام آدمهای روی زمین فقط او را دوست دارم و هیچ کس نمی‌تواند جای او را بگیرد. این حقیقتی پنهان بود و من از این که تسلیم جادوی او شده بودم از خودم احساس تنفر می‌کردم. بالاخره درصدد دلجویی از من برآمد و گفت:

- تو چه پدر عجیبی هستی میکاییل! تو حتی سراغ دخترت را هم نگرفته‌ای! نمی‌خواهی تا خواب است نگاهی به او بیندازی! نمی‌توانی حدس بزنی که چقدر بزرگ شده و چه دختر خوشگلی از آب در می‌آید.

در اینجا نتوانستم دیگر افکارم را کنترل کنم و گفتم:

– نه، نه! نمی‌خواهم او را ببینم. او آلبرتو را دارد. فقط می‌خواهم در کنار تو افکارم، خواسته‌هایم، امیدهایم، آینده‌ام و توهّمات تلخم را فراموش کنم. من تو را دوست دارم.

در مقابل حرفهای خشن و مأیوس کننده من، او فوراً سرش را از روی بالش برداشت. صورتش به طرزی عجیب برافروخته شد و وقتی در زیر نور چراغ زرد رنگ به من نگاه می‌کرد اطراف لبانش سخت خشن به نظر می‌رسید. او سرانجام با لحنی سرزنش کننده گفت:

– میکاییل، تو خیلی احمقانه حرف می‌زنی، تو نباید از بچه‌ات به خاطر من غافل بشوی. مریم اغلب از تو می‌پرسد. تو فردا با او در باغ قدم می‌زنی و بهر دوی ما نشان می‌دهی که چه پدر خوب و مهربانی هستی، گر چه می‌دانم توجه زیادی به بچه‌ها نداری اما این کار را حداقل به خاطر من باید بکنی.

صبح روز بعد او مریم را پیش من آورد. با مریم به باغ رفتم تا سری به ماهیهای قرمز و زرد هندی خودم بزنم. برای مدتی دستش در دستم بود. بدون شک جولیا به او گفته بود این کار را بکند. اما مریم خیلی زود مرا فراموش کرد و با هر دو دست شروع به انداختن شن و ماسه به داخل آب کرد تا ماهیها را بترساند. کمی به ماهی‌ها توجه داشتم اما همان طور که جولیا می‌گفت توجه چندانی به بچه نداشتم. او پنج ساله بود. یک بچه وحشی و دمدمی که کوچکترین آرزویش این بود که آشوب به پا کند. او زیبا بود؛ اندامش مثل یک مجسمه یونانی بدون نقص و متناسب و چهره آرامش آن قدر سبزه بود که چشمانش در زمینهٔ آن به طرز عجیب پریده رنگ به نظر می‌رسید. در اثنایی که در باغ پرسه می‌زدیم آلبرتو مثل سایه به دنبال ما بود، گویا می‌ترسید من دخترک را داخل استخر بیندازم. اما چطور می‌توانستم به کسی که کوچکترین سهمی در گناه یا مرگ عشق من نداشت آزار برسانم؟ وقتی مریم از اذیت کردن ماهیها خسته شد؛ آلبرتو به سرعت او را با خود برد و من روی یک نیمکت سنگی که بر اثر تابش خورشید گرم شده بود نشستم. چیزی در سرم صدا می‌کرد. نمی‌خواستم به چیزی فکر کنم. بیش از سی سال نداشتم؛ اما فرسودگی

زمان اسارت و بلاتکلیفی در زندگی مرا خسته کرده بود و فکر بازگشت به حقیقت، مثل خوره وجودم را می‌خورد. اشتیاقی ناخواسته به من می‌گفت که از شهر سلطان فرار کنم و جای دیگری پناه بگیرم و سعی کنم تا آنجاکه ممکن است محل اختنایم دور باشد. در یک گوشه دنج مثل بقیهٔ آدمها به زندگی ادامه بدهم و معلوماتم را در آرامش زیاد کنم. حالا چطور می‌توانستم از جولیا، خانهٔ قشنگم، رختخواب راحتم، غذاهایی که در ظروف چینی و نقره‌ای می‌خوردم، دوستانم، شعرا، درویشها و بالاتر از همه وزیراعظم که به من اعتماد و احتیاج داشت دست بکشم؟ من نمی‌توانستم از او دل بکنم - آن هم در موقعیتی که علی‌رغم موفقیت‌های درخشانش ابرهای ضخیم توطئه به دور او حلقه می‌بستند. سعی کردم تصمیم گستاخانه‌ای بگیرم، اما نمی‌توانستم بگویم که بهترین کار برایم چه بود. زمان مثل جریانی آرام می‌گذشت. فرسودگی مثل کرم در وجودم لانه می‌کرد و بیهوده در پیاله‌ها به دنبال آرامش و در شب‌زنده‌داریها به دنبال فراموشی می‌گشتم.

امپراتوری عثمانی از بدو پیدایش هرگز دورانی طلایی مثل آن دوران را به خود ندیده بود. فتح تونس، راههای باستانی کاروانهای افریقا را در سرزمینهای سیاه تحت کنترل او در آورده بود و در طول این راهها، ذرات طلا، برده‌های سیاه و پرهای اتریشی و عاج فیل ریخته بود. تونس هم چنین پایگاهی برای فتح سیسیل بود و عنقریب شوالیه‌های سنت‌جان - بزرگترین ناوگان تهدید کننده - به فکر عقب‌نشینی از مالت به سرزمین اصیل و امن ایتالیا می‌افتادند. نیروهای متحد سلطان و وزیراعظم از تبریز به طرف بغداد به راه افتاد و خبر تسخیر بدون خون‌ریزی شهر خلیفه‌ها، خبر پیروزی‌های دیگر را تحت‌الشعاع قرار داد. هنوز این موفقیتها نتوانسته بود شاه تهماسب را راغب به یک مقابله قاطع کند و لشکرکشی به سمت بغداد ادامه یافته بود.

من نامه‌ای از وزیراعظم دریافت کردم که دستخط آن خاطرم را آشفته کرد. در آن نامه به من دستور داده شده بود که در بغداد به وزیراعظم ملحق شوم. جنگ تمام نشده بود. سپاه، زمستان را در بغداد می‌گذراند و در بهار حمله جدیدی را به ایران تدارک می‌دید. اما خیانت، به لشکر لطمه می‌زد. او این را نوشته بود و تذکر

داده بود که خیانت بیش از اسلحهٔ ایرانیها صدمه وارد آورده است. اسکندرتزلب دفتردار، ریشه تمام مسائل بود و در جریان حلب حداکثر آشفتگی مالی را پدید آورده بود. او عملاً ده هزار نفر را در راه‌های کوهستانی صعب‌العبور به کام مرگ فرستاده بود و بیشتر و بیشتر آشکار می‌شد که تمام لشکر برنامه داشت تا ابراهیم را بدنام کند.

او از من می‌خواست تا در غیابش گزارشی از دربار برای او تهیه کنم و وقایع را برایش بنویسم. او می‌خواست من کاری انجام بدهم که حتی با پیام محرمانه نیز قادر به انجام آن نبودم چه رسد به یک نامهٔ آشکار. به دلم بد آمده بود و می‌ترسیدم فرمانده نجیب که به خاطر سختیها و مسائل جنگ گیج شده است، در بغداد مظنون به خیانت شده باشد؛ از این رو وزیراعظم به من دستور داده بود پیش او بروم.

اکنون من به آخرین فصل کتاب می‌رسم و در این فصل بازگو می‌کنم که چطور ستاره‌بخت ابراهیم وزیراعظم او را سوزاند؛ درست وقتی که او به بالاترین مقامها که یک برده در امپراتوری عثمانی می‌رسد، دست یافت.

کتاب نهم

ستاره بخت وزیراعظم

۱

ابوالقاسم با زبان چرب و نرم، پرستار روسی دخترم راترغیب کرد که از مذهب خود دست بکشد تا بتواند در حضور عاقد و دو شاهد بالغ به عقد او در آید. زن با حرارت دستار بزرگ، ردای جواهرنشان و چشمان میمون‌وار اما درخشان ابوالقاسم را تحسین کرد و وقتی از نیت شرافتمندانه او مطّلع شد از خوشحالی دستهایش را به هم زد. وقتی دیدم ابوالقاسم چطور به فکر آبروی همسرش بود و چطور جلو طمع خود رامی‌گرفت تا جشن عروسی حتی‌الامکان باشکوه برگزار شود، نمی‌دانستم بخندم یا گریه کنم. تمام فقرای محله چند روز حسابی سورچرانی کردند. صدای قلیانها به گوش می‌رسید و زنها با صداهای جیغ مانند، ترانه‌های قدیمی می‌خواندند.

جولیا با این کار مخالفتی نکرد. گر چه نتوانست درک کند من چطور توانستم زنی را که هنوز در آغاز راه زندگی قرار دارد به مردی مثل ابوالقاسم تسلیم کنم. او هنوز چندان تمایلی به کنار گذاشتن مذهب خودش نداشت، گر چه این موضوع موجب جدایی و نقاربین ما بود. ابوالقاسم قسم خورد که اگر از آن زن صاحب فرزندی شود، او را وارث خودش کند او پسر زن روسی را کاظم نامید تا وقتی به تونس رفت فکر کنند پسر واقعی خودش است. در همین ایام بود که من نامه‌نگران کننده وزیراعظم را از بغداد دریافت کردم. پس از آنکه ابوالقاسم و خانواده‌اش را با بدرقهٔ محترمانه و محبت‌آمیزی راهی کردم، یک اندیشهٔ عجیب و تقریباً وحشت‌آور در من ریشه گرفت. اندیشهٔ عجیبی که آزارم می‌داد این بود که خانه‌ام رانفرین کرده‌اند. به همین خاطر نیز بود که وقتی وزیراعظم مرا به بغداد فرا خواند به وجد آمدم؛ گر چه بدبختی، اینجا هم دست بردار نبود و معلوم شد که شدت جنگ خاطر او را

پریشان کرده است. ترس از خانهٔ نفرین شده مرا مایل به این سفر طولانی کرد و با همهٔ اشتیاقی که نسبت به جولیا داشتم، حالا دلم می‌خواست چند صباحی از او جدا بشوم، تا شاید مدتی را بدون او در آرامش بگذرانم. جولیا اعتراضی به مسافرت من نداشت، اما از این که بغداد را می‌دیدم بر من رشک می‌برد و یک فهرست طویل از چیزهایی که باید از بازار می‌خریدم به من داد. در روز عزیمت او بیشتر به من توجه نشان داد، اما کمی قبل از آن که خانه را ترک کنم، حرفهای خطرناکی زد و گفت:

– براساس خبرهایی که به یک خانم مطمئن و متشخص رسیده است، وزیراعظم در خفا عده‌ای از دولتمردهای سرشناس را فرا خوانده است. به این ترتیب معلوم می‌شود که مطمئناً در وضعیت خوبی قرار ندارد. اما سلطان که دوستی وزیراعظم او را افسون و کور کرده است نمی‌تواند خطر را ببیند، اگر چه ابراهیم جاه‌طلب لقب جدیدی گرفته است و خود را سرعسکر سلطان می‌داند. خوشبختانه، خرم قادر بود سلطان را ترغیب کند تا دفتردار وفادار اسکندر ترلب را به آنجا بفرستد، تا مشاور سرعسکر باشد و در همان زمان او را تحت نظر قرار بدهد. هنوز ابراهیم به طرق مختلف سعی می‌کند اسکندر ترلب را سرگرم کارهایش کند و اختیارات او را بگیرد و موفقیتش را از پایه خراب کند.

به طور مختصر جواب دادم:

– تمام اینها را می‌دانم.

بهر حال حرفهای جولیا مضطربم کرد، چون تلاش‌ها، با هوشیاری وزیراعظم خنثی شده بود. دزدیدن قسمتی از هزینه جنگی سلطان، هیجان زیادی در استانبول به وجود آورده بود و شایعات مسخره‌ای در دربار و حرم رواج یافته بود. اما هیچ چیز جولیا را از گفتن حرفهای زهردار به من باز نمی‌داشت.

– باور کن، میکاییل! عاقل باش و کورکورانه به فاجعه قدم نگذار. حرف‌های وزیراعظم را به دقت گوش کن. او را آرام کن؛ جلوی کارهای عجولانه و غیرمنطقی او را بگیر. با آن که سلطانه خرم بد او را نمی‌خواهد اما او بند را به گردن خود می‌اندازد. اگر به آزار و اذیت دوستان و خدمتکاران وفادار سلطانه خرم ادامه بدهد

کار صورت دیگری پیدا می‌کند، بخصوص باید به اسکندر تزلب که مورد لطف سلطان است توجه کند. ابراهیم برای متوجه کردن سوءظنها به طرف اسکندر به نفراتش دستور داده است شترهای حامل اسلحه‌های جنگی را بدزدند.

– نظر من درباره این ماجرا چیز دیگری است. چرا باید سرعسکر پول خودش را بدزدد؟ سوای اینها، اقرار نامه کتبی متهم هم وجود دارد؛ اقرار نامه‌ای که مسأله خاصی را در رابطه با دفتردار مطرح می‌کند، همان طور که برای تمام آدمهای دانا هم روشن است.

چهره جولیا در هم رفت و گفت:

– آن را به زور شکنجه گرفته‌اند. شاید تو بتوانی آن همه عجلهٔ وزیراعظم را برای گرفتن اعتراف از آن آدمهای بدبخت توجیه کنی، اما او اگر آن شاهدهای ناراحت را ساکت نمی‌کرد، کار به این سادگی هم نبود.

با عصبانیت فریاد زدم:

– خدا به من رحم کند. فقط یک زن می‌تواند چنین دلایلی بیاورد. چطور در زمان جنگ او نمی‌تواند آدمهایی راکه دست به آن حمله خطرناک زده‌اند عفو کند

– همان طور هم سرعسکر! او مجبور شد برای عبرت دیگران آن شاهدها را جعل کند، تا از پخش شدن فتنه جلوگیری نماید.

نور عجیبی در چشمان جولیا درخشید اما با تلاش زیاد خودش راکنترل کرد و جواب داد:

– میکاییل، تو نمی‌خواهی حقیقت را ببینی. بیدار شدن وحشتناکی در انتظار تست. مرا سرزنش نکن اگر زمانی برسد که نتوانم به تو کمک بکنم، برایت سفر خوبی آرزو می‌کنم و امیدوارم در طول راه وقت داشته باشی به موضوع فکر کنی. مطمئن باش که پاداش خوبی در انتظار تست، البته اگر به موقع به خودت بیایی.

به موجب دستور ابراهیم، من با سرعت به سمت بغداد حرکت کردم. خستگی کور و کرم کرده بود، کمر و پاهایم و جای زخمهایی که زین اسب به وجود آورده بود درد می‌کرد. وقتی بالاخره از اسب پیاده شدم تا اندکی استراحت کنم

مسجدهای بیشمار، مناره‌ها و برجهای این شهر افسانه‌ای مانند یک سراب در میان باغهای گل در نظرم جلوه کرد. اماکن مقدسه به طرزی فشرده و بیشتر از جاهای دیگر در این قسمت دنیا به چشم می‌خورد. بغداد دیگر شهر خلیفه‌ها نبود، چون بعد از گذشت سالها مغولها بارها آنجا را غارت کرده و به آتش کشیده بودند. شهر به چشم من هنوز ثروتمند و باشکوه می‌آمد. با تمام داستانهای عربی که در ذهن داشتم سواره قدم به شهر گذاشتم. دروازه‌بانها که دوندگان تیزپایی در اختیار داشتند به سرعت آنها را فرستادند تا خبر آمدن ما را به وزیراعظم بدهند. همان طور که آهسته از بازار و گذرگاه‌های خالی می‌گذشتیم، در وسط بازار یک چوبه‌دار دیدم که نگهبانهای پیاده نظام از آن مراقبت می‌کردند. از چوبهٔ دار بدن یک مرد با ریشی انبوه آویزان بود. این منظره غیرمنتظره کنجکاوی مرا برانگیخت؛ نزدیکتر رفتم و با تعجب چهره کسی را که به دار آویزان بود شناختم. مرگ آن چهره را کبود کرده بود، اما ردای ژندهٔ آن پیکر را با آستین‌های جوهری تشخیص دادم.

– خدای من! این جسد اسکندر ترلب دفتردار نیست؟ چه شده است؟ ثروتمندترین آدم امپراتوری عثمانی، مثل پست‌ترین تبهکاران بر دار تاب می‌خورد؟ حداقل نمی‌توانستند از کمند سبز ابریشمی استفاده کنند تا بتوانند بگویند در خلوت اتاق خودش خودکشی کرده است؟ برخی از بلند پایگان دولتی که با من مسافرت کرده بودند به عنوان وفاداری نسبت به ابراهیم روی خود را برگرداندند، اسبهایشان را به سمت دیگری راندند و به طرف دروازه‌ها به راه افتادند و تصمیم داشتند شهر را بدون درنگ ترک کنند.

نگهبانان چوبه‌دار با تندی گفتند:

– تمام اینها تقصیر وزیراعظم ملعون است. سلطان بی‌گناه است. قبل از این هرگز دست ما به چنین کاری آلوده نشده بود. حالا چه کسی می‌تواند این فکر را از خودش دور کند که ابراهیم علیه امپراتوری عثمانی توطئه نمی‌چیند؟ وزیر اجازه داده است که ما حق داریم اموال این افراد را غارت کنیم و آنها را به عنوان برده بفروشیم اما سرعسکر ابراهیم شراب‌خوار و بدکاره ما را از این حق بازمی‌دارد. ما می‌خواهیم بدانیم تاجرها برای این کار چقدر پول داده‌اند. مزد و اجرت نمی‌تواند

این بی‌عدالتی را جبران کند.

اگر این داستان حقیقت داشت همدردی و همدلی‌کردن با پیاده نظام ایرادی نداشت. ثروت اسکندر تز لب، پرهیزکاری و اصالت نژادی، او را در سراسر امپراتوری عثمانی زبانزد کرده بود. به طوری که در حقیقت نگهبانی‌دادن بر سر جنازه او لطفی نداشت.

من سوار شدم و در حالی که از این وضع ناراحت‌کننده افسرده بودم، به طرف قصر رفتم. در قصری که وزیراعظم به عنوان مقر فرماندهی انتخاب کرده بود، مرا با سوءظن بسیار پذیرا شدند. چندین بار تفتیش بدنی شدم. آنها حتی زره‌های لباسم را هم برای یافتن زهر یا اسلحه گشتند. از این کارها به عمق وحشت حاکم بر بغداد پی بردم. وقتی سرانجام دست به سینه به حضور وزیراعظم رسیدم، او را بیش از آن عصبانی دیدم که بتواند آرام بگیرد. او طول و عرض اتاق مرمری را می پیمود. چهرهٔ زیبایش پف‌آلود بود و چشمانش به خاطر کم‌خوابی مثل خون قرمز شده بود. مطابق معمول ناخنهایش تمیز بود و اغلب مکث می‌کرد تا جرعه‌ای بنوشد. او با دیدن من وقارش را فراموش کرد و با عجله جلو آمد تا مرا در آغوش بکشد. او حضور نگهبانان را نادیده گرفت و فریاد زد:

- بالاخره در میان این خائنها یک چهرهٔ شناخته شده قابل اعتماد پیدا کردم. خوش آمدی، میکاییل الحکیم. هرگز تا این اندازه به یک دوست شفیق احتیاج نداشته‌ام.

او تا آنجاکه می‌توانست با خونسردی و بی‌غرضانه و به طور مختصر مرا در جریان لشکرکشی از زمان ترک حلب قرار داد. ماجرایی راکه از زبان ابراهیم شنیدم به این ترتیب می‌توانم بازگو کنم:

همان طور که فکر می‌کردم ابراهیم دلایل زیادی برای خیانتهای اسکندر تزلب داشت که جای شکّی برای کسی باقی نمی‌گذاشت. برخلاف میل سرعسکر، اسکندر به عنوان پیشکار لشکر منصوب شده بود و از آنجاکه حس تنفر از وزیراعظم او راکور کرده بود، علیه منافع گروه‌ها دست به اقداماتی زد تا زمان لشکرکشی در زمستان وحشتناک تبریز و تغییر مسیر لشکر از تبریز به بغداد، ابراهیم

نتوانست سلطان را به عزل دفتردار از سمت پیشکاری، ترغیب کند. بعد از آن هم دیر شده بود، چون برف باریدن گرفت و سیل به راه افتاد و جاده‌ها به باتلاق‌های بی‌انتها تبدیل شد. وضع رقت‌بار ذخیره و تجهیزات آشکار شد و همچنین گزارش‌های مأموران مخفی خبر از آشفتگی و نافرمانی سربازان می‌داد. وزیراعظم بدون درنگ زبان به ملامت اسکندر تزلب به خاطر از میان رفتن واگن‌های باری و نیز فقدان علوفه که در نتیجه آن حیوانات بارکش از خستگی از پای درآمدند، گشود. او متذکر شد که شناخت پیشکار درست نبود و رفتار او برای تعیین یک برنامهٔ اساسی کافی به نظر نمی‌رسید. در حقیقت او بدترین جاده‌ها را انتخاب کرده بود تا روحیه لشکر را تحلیل ببرد و آنان را علیه سرعسکر تحریک کند.

ابراهیم بی‌ریا ادامه داد:

ـ غرورم باعث شد که پی‌گیر مشورتهای خدعه‌آمیز او باشم و بدون اینکه منتظر ملحق‌شدن سلطان بمانم به تبریز لشکرکشی کنم، چون اگر شاه تهماسب را بدون کمک شکست می‌دادم برایم یک پیروزی مهّم تلقی می‌شد. به هر صورت دیر متوجه شدم که تشویق اسکندر از آرزوی نهان او برای خراب‌کردن من و بی‌اعتبار کردنم نزد شاه نشأت می‌گیرد. من هم مدارکی دارم که دفتردار در طول لشکرکشی در خفا با ایران در ارتباط بود و به آنها اطلاعات مفیدی دربارهٔ اهداف ما داده است، چون آنها توانستند بموقع عقب‌نشینی کنند و درگیر یک جنگ جدی نشوند. اگر این خیانت نیست، پس چیست؟ بالاخره یا سر او به باد می‌رفت یا سر من. از زمان اعدام او شدیداً احساس ضعف می‌کنم. احساس می‌کنم در یک تورگیر افتاده‌ام. سرم در خطر است و به هیچ کس نمی‌توانم اعتماد کنم.

من و ابراهیم مشغول نوشیدن بودیم که خدمتکارهای خشمگین با کلاه‌خودهای مطلاً با عجله آمدند تا به ما بگویند که سلطان از خواب نیم روز بیدار شده است و به نظر می‌آید که دیوانه شده باشد.

ابراهیم به سرعت خودش را آمادهٔ رفتن کرد. من هم به دنبال او راه افتادم. وقتی به استراحتگاه سلطان رسیدیم صدای او را شنیدیم که جیغ می‌کشید و گریبان می‌درید. هیچکس نمی‌توانست او را آرام کند. من و ابراهیم با عجله به اتاق خواب

او رفتیم. او وسط خوابگاه ایستاده بود و به هوا خیره شده بود. صورتش خیس عرق بود. سراپایش می‌لرزید. سلطان با دیدن وزیراعظم به خودش مسلط شد؛ صورتش را پاک کرد و حرفهای نگران‌کننده‌ای زد.

کابوس او چنان وحشتناک بود که از حرف‌زدن دربارهٔ آن خودداری کرد. به خاطر نگرانی و دلواپسی زیاد، آنها بیش از حد نگرانی نشان دادند و بنابراین به کابوس و حتی توهّم دچار شدند، اما در این شرایط نیز سلطان غرق در افکار خود شده بود. اعدام اسکندر ترلب وحشتی عظیم در بغداد به‌راه‌انداخته بود.

عده‌ای در نتیجهٔ این اقدام از موقعیت خود احساس ترس می‌کردند. آنها نزد خود حساب می‌کردند که از لحاظ موقعیت و مقام و حتی توان مدیریت و اعمال نفوذ، در درجاتی بسیار پایین‌تر از اسکندر ترلب قرار دارند و وقتی چنان شخصیتی به راحتی اعدام می‌شود و کسی را یارای اعتراض و برخورد با آن نیست، تکلیف آنها روشن است. اگر با مرگ اسکندر ترلب آب از آب تکان نمی‌خورد مرگ آنها و از میدان به در کردنشان کاری به مراتب ساده‌تر است.

عده‌ای نیز ازاین آب‌گل آلود ماهی می‌گرفتند و به‌خاطر بر هم‌زدن مراتب و درجات، بی‌آنکه استحقاقش را داشته باشند خود را در مراتب و درجات بالاتر می‌دیدند.

گروه اخیر با آنکه چندان دلخوشی از وزیراعظم نداشتند اما موقعیت تازه به‌دست آمده را مرهون اقدام او می‌دانستند و به این خاطر در باطن از او سپاسگزار بودند و کارش رامی‌ستودند. آنهاا گرچه‌درظاهر دلایلی برای تجلیل از وزیراعظم عنوان می‌کردند ولی در حقیقت دلیل آنها برهم‌زدن موقعیت و درجه‌بندی مراتب و منسبهایی بود که اسکندر ترلب از آنها عدول نمی‌کرد و فرصت دست‌یابی را به‌این فرصت‌طلبها نمی‌داد.

ستمهای جدید برای این افراد سودآوری بسیار داشت و کم‌کم می‌رفت تا این افراد در شغلهای جدید خود جا بیفتد.

جالب این بود که افراد تحت تأثیر تلقیات تازه به دوران رسیده‌ها از اینکه می‌دیدند سلطان دوش‌به‌دوش ابراهیم - وزیراعظم - در اماکن مذهبی ظاهر می‌شود، خشنود بودندو در مراسمی‌که‌سلطان‌حضورداشت با رغبت بیشتری‌شرکت می‌کردند.

خشنودی مردم بیشتر از این بابت بود که درگیری سپاهیان سلطان با سپاهیان ایران

چندی می‌شد که پایان پذیرفته بود و رعایای سلطان در مناطق تحت نفوذ خود رفت و آمد می‌کردند و دست به مبادلات و معاملات سودآور می‌زدند.

در مجموع می‌توان دریافت که سلطان به نصایح ابراهیم - وزیراعظم - گوش سپرده بود که نسبت به اعتقادات مردم بی‌اعتنا نباشد. چون مردم از این طریق رابطهٔ صمیمانه‌تری را با حاکمان خود احساس می‌کردند و این به نفع آنها بود که مردم را طرفدار خود ببینند.

ابراهیم - وزیراعظم - بارها در این باره با من مشورت کرده بود و راه چارهٔ نزدیکی مردم را با سلطان جویا شده بود. من نیز به خاطر مطالعاتی که پیرامون مردم و اهمیت قائل شدن برای اعتقاداتشان داشتم به او می‌گفتم که مردم همهٔ تنگناها و مضیقه‌ها را از جانب حاکمان خود تحمل می‌کنند به شرط آنکه بدانند این حاکمان به اعتقاداتشان اهانت نمی‌کنند و حرکت آنها در جهت تضعیف اعتقادات مردم نیست.

یکبار به ابراهیم گفتم: «آیا شما فکر می‌کنید لشکریان از جان گذشتهٔ شما به خاطر حقوقی که از خزانهٔ سلطان دریافت می‌کنند، خودشان را به خطر می‌اندازند!»

ابراهیم در پاسخ من گفت:

- خیلی از سپاهیان سلطان چون افرادی ماجراجو هستند، برای‌شان مهم نیست که در کجا و چگونه می‌جنگند، اما این سپاهیان وقتی موفق عمل می‌کنند که از طریق افراد معتقد هدایت و حمایت شوند.

نتیجه‌گیری من از سخنان وزیراعظم این بود که سپاهیان سلطان در جنگهایی پیروزی کامل داشته‌اند که به آنها تلقین شده بود با کافران می‌جنگند.

پس از چنین بحثهایی بود که سلطان سعی می‌کرد با علمای مورد قبول مردم در مجامع ظاهر شود و حتی نشان می‌داد که از آنها حرف‌شنوی دارد و برای نظراتشان اهمیت قائل است. او به توصیهٔ ابراهیم حتی برای شاگردان این علما تسهیلاتی قائل شد.

یکی از تسهیلات قائل شده برای شاگردان و پیروان علمای درجهٔ اول این بود که آنها را از مالیات معاف می‌کرد. معافیت از پرداخت مالیات چنان اهمیتی یافت که گروهی بسیار از مردم فقط به این خاطر که از پرداخت مالیات معاف باشند به جمع شاگردان و پیروان علمای صاحب اعتبار ملحق شوند.

یکبار، الحاق به جرگهٔ شاگردان و پیروان علما تا آن درجه کار را برعمال سلطان

تنگ کرد که به ناچار از علما خواست صورت واقعی شاگردان خود را به دربار بدهند. علمای واقعی نیز از میان شاگردان فراوان خود فقط کسانی را برگزیدند که واقعاً به فراگیری اصول دین و احکام قرآن علاقه داشتند.

یکی از این علما وقتی می‌خواست شاگردان فراوان خود را بیازماید، آنها در میدانی جمع کرد به خاطر آزمایش آنها گفت:

- من مورد بی‌مهری واقع شده‌ام و هر کس از این پس شاگرد من باقی بماند باید خودش را برای هر نوع خطری آماده کند. من به این خاطر که نمی‌خواهم در برابر ناروایی‌ها تمکین کنم نمی‌توانم هیچ قولی برای حمایت‌از شما بدهم. اکنون به داخل آن چادر روید و به عنوان شاگردان وفادار به من و معتقدان به‌کتاب آسمانی ثبت‌نام کنید و به عوامل سلطان که در آنجا نشسته‌اند بگویید که از اعتقاد خود برنمی‌گردید.

دو نفر اول که به چادر رفتند، پس از چند لحظه خون از دامنهٔ چادر بیرون زد و مردم گمان کردند عمال سلطان آنها را کشته‌اند، در حالیکه برای امتحان شاگردان آن استاد، چند گوسفند ذبح شده بود. گروه فراوان بیرون چادر با دیدن خون از آنجا گریختند و فقط دو نفر باقی ماندند که برای کشته شدن در راه اعتقاد و دین خود نیز اعلام آمادگی کردند. به این صورت بود که تسهیلات اعطایی سلطان در اختیار معتقدان واقعی قرار گرفت.

با آمدن بهار وزیراعظم آرامتر شد. ناامیدی او از میان رفت و جای خود را به خوشی و نشاط داد. هیچ چیز غیرممکن به نظر نمی‌رسید و تمام دنیا شاهد پیروزیهای او بود. او برای وین و ونیز پیام فرستاد و آنها را از فتح بغداد باخبر کرد و حتی سفیر فرانسه با خدم و حشم چشمگیر در راه بود تا به او تبریک بگوید و پیشنهاد یک اتحادرا مطرح کند. به نظر می‌رسید ابراهیم به اوج اشتهار و شکوه خود رسیده باشد. اما ابراهیم مقهور موقعیت نشد. قبل از آنکه من آن شهر زیبا را ترک کنم، آخرین دستوراتش را برایم فرستاد.

- من به اندازهٔ کافی نیرنگ بازی کرده‌ام و در آینده به هیچ‌کس که علیه من توطئه کند رحم نمی‌کنم. تو باید به تونس پیش خیرالدین بروی و اگر برای سرت ارزش قائلی او را از تسلیم شدن در مقابل دلجوییهای سلطانه خرم و حرم امپراتور باز داری

من خیرالدین را فقط به این خاطر به مقام کبودان پاشادیی نرساندم که به توسعهٔ قلمروش کمک کرده باشم. او باید حالا دوریا و امپراتور را در دریا سرگرم کند تا من که در جنگ با ایران هستم نگران پشت سرم نباشم. او را از این بابت تحت فشار بگذار والا طره‌های دم اسب را به همان سرعت که دریافت کرده از دست می‌دهد.

او برای اثبات‌التفات و اعتمادش هدایایی شاهانه برای من فرستاد. از طریق آن هدایا من توانستم به میزان وجوهی که تجار بغداد بخاطر تحت‌الحمایه قرارگرفتن به او پرداخته بودند پی ببرم. ضمناً از طریق آن هدایا پی به آینده باشکوه خودم نیز بردم و در حالی که ستاره بخت همچنان به او لبخند می‌زد، خودم را مستحق اعتمادش دانستم.

وقتی به خانه رسیدم جولیا به جای اظهار خشنودی با عصبانیت تمام از من استقبال کرد و با لحنی که گویی رو به رو شده است گفت:

ـ حرم از قتل اسکندر تزلب به شدت خشمگین است. ابراهیم برای خودش دوستی باقی نگذاشته است. او نشان داد که نه بخت و اقبال و شایستگی و نه صادقانه‌ترین خدمتها به سلطان می‌تواند انسان را از دیوانگی شهوت‌آمیز خون‌ریزی بازدارد.

جولیا خیلی چیزهای دیگر گفت، اما من توجه چندانی نکردم. بغداد تمام فکرم را مشغول کرده بود. کوچکترین شکی نداشتم که علی‌رغم تمام دسیسه‌ها ستاره بخت وزیراعظم حالا به بلندترین نقطه خود رسیده است.

جولیا بی‌وقفه حرف می‌زد و من در دنیای دیگری سیر می‌کردم. او وقتی متوجه حواس‌پرتی من شد با شماتت گفت:

ـ برایت مهم نیست که این دیوانهٔ وحشی دست به چه کارهای خطرناکی می‌زند؟

به آرامی به طرف او برگشتم و گفتم:

ـ جولیا خوب توجه کن! در اینجا اگر همهٔ مقامات سر یکدیگر را ببرند و بدن یکدیگر را با دندان قطعه‌قطعه کنند به من و تو ارتباطی ندارد که این همه جوش می‌زنی و ناراحتی به وجود می‌آوری! برای تو چه فرقی می‌کند که اسکندر تزلب اعدام شده یا به مقام وزارت رسیده است؟ ما برای بقاء خود و برپا کردن یک

زندگی آبرومند تلاش می‌کنیم. حالا از هر طرف که مقدور شد، مهم نیست.

جولیا عصبانی‌تر از لحظات قبل گفت:

- من نمی‌توانم مانند تو به اعتماد دیگران خیانت کنم! من در حرم موقعیت خوبی دارم و حاضر نیستم به خاطر بی‌توجهی تو از آن چشم بپوشم!

حرفهای خودخواهانه جولیا مرا نیز به خشم آورد و بناچار برای ساکت‌کردن او گفتم:

- چطور تو که یک زن فال‌بین هستی و خودت می‌دانی حرفهایت جز مشتی دروغ و یاوه چیز دیگری نیست نمی‌توانی به اعتماد دیگران خیانت کنی، اما من که در مراحل دشوار از سوی وزیراعظم حمایت شده‌ام و مورد اعتمادش قرار گرفته‌ام به خاطر تو باید به اعتماد او خیانت کنم؟

آشکارا دیدم که جولیا از این حرف من ناراحت شد اما سعی کرد خودداری کند و بحث را ادامه ندهد.

۲

چیزی از بازگشتم نگذشته بود که یک دلال یهودی ثروتمند با سنگهای گران قیمت به ملاقاتم آمد و هدایای زیبایی به من داد. این دلال پس از مقدمات و تمهیدات کافی سلامهای آردن را در وین به من رساند. او بعد از خوش و بش دوجانبه گفت:

- میکاییل الحکیم شما دوست خیرالدین بزرگ هستید و به نظر می‌رسد که از کارهای او بی‌خبر نباشید. به خاطر این دوستی و نزدیکی است که نزد شما آمده‌ام. موضوع موردنظر، به حملهٔ خیرالدین به تونس مربوط می‌شود. تابستان گذشته وقتی

خیرالدین به تونس حمله کرد، سلطان مولی حسن مجبور به فرار از قصر خودش شد. او در آن حالت به خاطر ترس و وحشت بسیار یک کیسهٔ قرمز ارغوانی محتوی دویست قطعه الماس برگزیده در اندازه‌های قابل توجه به جا گذاشت. در فهرست هدایای ارسالی خیرالدین برای سلطان به این سنگها اشاره‌ای نشده است و ردی از فروش آنها در استامبول و قاهره بدست نیامده است. در این باره من از همکارانم در شهرهای مختلف چیزهایی پرسیده‌ام و تحقیقاتی کرده‌ام اما نتیجه‌ای نگرفته‌ام. لازم به توضیح نیست که بگویم چرا وجود چنین گنجینهٔ باارزشی کنجکاوی مرا برانگیخته است! شما از راحت حرف‌زدن با من و گفتن چیزهایی که می‌دانید پشیمان نمی‌شوید. من بالاترین قیمت ممکن را به شما پیشنهاد می‌کنم. شما می‌توانید به من اعتماد کنید. اگر لازم باشد، می‌توانم این الماسها را بدون اینکه مسأله‌ای پیش بیاید در هندوستان و حتی چین بفروشم. من به چنین رفت و آمدهایی عادت کرده‌ام و اگر همان‌طور که تصوّر می‌کنم، وزیراعظم هم برای ثروت قابل توجه اهمیتی قائل باشد احتیاجی نیست درباره نتیجه آن احساس ناراحتی کند.

پس از شنیدن حرفهای او، با آرامش کافی و مطمئن گفتم:

ـ این چرندیات را از کجا شنیده‌ای؟ چطور جرأت می‌کنی با آوردن اسم وزیراعظم در این ماجرا به او توهین کنی؟ من هرگز چیزی از این الماسها نشنیده‌ام.

ـ خود مولی حسن در نامه‌ای برای امپراتور به خاطر ضرر و زیانی که از این بابت به او وارد آمده گلایه کرده است. یکی از همکاران من آن نامه را دیده است. سفیر سلطان تونس در دربار بخاطر جلب‌نظر همه به ثروت ارازل و اوباش به صراحت از آن حرف زده است.

وحشت‌زده ریش دلال یهودی را گرفتم و سرش را تکان دادم و با فریاد به او گفتم:

ـ بدبخت، تو از چی حرف می‌زنی؟ سفیر مولی حسن در دربار امپراتور کیست؟

او ریش خود را از دست من خلاص کرد و با لحنی ملامت‌آمیز گفت:

ـ مثل اینکه شما در این شهر غریبه هستید؟ هر کس را که می‌بینید این حرف را

می‌زنند. شوالیه‌های سنت‌جان و خودپاپ به امپراتور التماس کرده‌اند که خیرالدین را از تونس براند. سلطان مولی حسن هم از امپراتور همین تقاضا را کرده است؛ خودش می‌گوید که تمام بدبختیهای او ناشی از وفاداریش به چارلز است. بنابراین چارلز باید به خاطر او حداقل کاری را که می‌تواند انجام بدهد و آن چیزی جز کمک به او نیست.

اگر گفته‌های او حقیقت داشت، زمان مناسب برای رفتن من به تونس فرا رسیده بود. می‌توانستم در آنجا وظایفم را انجام بدهم. باید قبل از حمله امپراتور باعجله خودم را به آنجا برسانم. البته باید بیشتر روی دوراندیشی ابراهیم حساب می‌کردم و مدت زیادی وقتم را در راه هدر نمی‌دادم. بنابراین، باعجله بار دیگر به دلال یهودی اطمینان دادم که چیزی دربارهٔ الماسها نمی‌دانم و با این قول که پنهانی موضوع را پیگیری کنم او را بیرون کردم. به این ترتیب توانستم از شر آن دلال خلاص شوم. چون حالا باید به چیزهای دیگری فکر می‌کردم.

بادهای موافق و یک کشتی نرم و راحت مرا به ساحل زردرنگ تونس آورد. منظره دژ لاگولتا که بر فراز برج آن پرچم سبز و قرمز خیرالدین با هلال نقره‌ای به اهتزاز درآمده بود، دیده شد. فعالیت زیادی به چشم می‌خورد. خندقهای بسیاری کنده و در آنها آب انداخته بودند و هزاران برده اسپانیایی نیمه برهنه و آفتاب سوخته مشغول تعریض کانال تونس بودند سنگرهای بسیار حفر شده بود. این شهر در ساحل یک دریاچه کم‌عمق نمک واقع شده بود و چند باتلاق آن را از دریا جدا می‌کرد. اگر چه با دیدن کشتیهای جنگی خیرالدین که در بندر لنگر انداخته بودند، به وجد آمدم، اما شادمانیم به اندازهٔ وقتی نبود که به شهر رسیدم و به اهمیت واقعی آخرین فتح خیرالدین پی بردم. پیش از آن مطالب بسیار دربارهٔ ثروت و قدرت تونس شنیده بودم، اما بیشتر آنها را حاصل خیالپردازی خیرالدین و سنیان یهودی می‌پنداشتم. داخل شهر و کناره‌های قصر و مسجد بزرگ پر از حجره‌های متعدد بود. تقریباً بیست‌هزار خانه وجود داشت که حداقل دویست‌هزار نفر در آنجا زندگی می‌کردند و با این شرایط تونس می‌توانست با شهرهای بزرگ اروپا رقابت کند. حتی خیرالدین هم شمارهٔ دقیق برده‌های اروپایی را که در آنجا بودند

نمی‌دانست اما من فکر نمی‌کنم عدهٔ آنها از بیست‌هزار نفر بیشتر بود. در میان شعف بسیار دیدم که بازپس‌گیری تونس برای مولی حسن و حتی امپراتور کار ساده‌ای نیست. خیرالدین فقط با فریب و تحریک سکنه آنجا برای شورش توانسته بود بدانجا راه یابد. بعد از فرار مولی حسن جنگهای خونین خیابانی درگرفته بود و این جنگ تا زمانی که مردم اسلحه‌های خود را زمین گذاشته بودند ادامه یافته بود. برجهای مستحکم و غیرقابل نفوذ لاگولتا جاده‌ای راکه در امتداد کانال به شهر می‌رفت غیرقابل نفوذ کرده بود و در همان حال تعدادی دریاچه و باتلاق با آب مسموم در سمت دیگر این کانال، نفوذ به حلقهٔ شهر را غیرممکن ساخته بود. خیرالدین با شعف بسیار مرا پذیرفت. مثل فرزندی که سالها گم شده باشد مرا در آغوش گرفت و آنچنان باگرمی از من استقبال کرد که احساس ناراحتی کردم. او به من فرصت حرف‌زدن نداد و دربارهٔ استحکامات و درس سختی که به امپراتور و دوریا در صورت نزدیک‌شدن به تونس می‌داد، گزافه‌گویی کرد.

وقتی پرسیدم چطور کشتیهای بی‌پروای او به جای رفتن به دریا و درگیرشدن با دوریا، در بندر لنگر انداخته‌اند اخمهایش را درهم کرد و از آخرین خبرهای جنگ با ایران و اعدام اسکندر ترلب پرسید. او در این باره فقط شایعاتی از طریق دربار شنیده بود. نام ابراهیم وزیراعظم را بمیان آوردم، او گفت:

ـ آیا این موضوع حقیقت دارد که ابراهیم دیوانه شده است و مدام کف بر دهان می‌آورد و فرشها را می‌جود؟

با شنیدن این سخن قاطعانه پاسخ دادم که چنین داستانی حقیقت ندارد و توطئه بدخواهان است.

خیرالدین با دقّت به حرفهایم گوش داد و ریشش را خاراند. فکر می‌کنم برق نگاهی گناه‌آلود را در چشمهای برجستهٔ او دیدم؛ درست مثل نگاه پشیمان بچه‌ای که عمل خلافی انجام داده است. با دیدن این برق، بدگمانی من شدت گرفت.

بعدازظهر همان روز که دنبال ابوالقاسم می‌گشتم، شنیدم که اندی در خارج شهر، به استحکامات رسیدگی می‌کند و سرگرم کار است.

ابوالقاسم برای خودش یک خانه قشنگ که باغ محصوری داشت خریده بود و با

غلبه بر طمع خود آن را به طرز قشنگی آراسته بود. ابوالقاسم با توجه به وضعیت فعلی چندین برده خریده بود تا مراقب زن و پسرش باشند. به راحتی فراموش کردم که او همان تاجر کم‌مایه‌ای است که ثروتش را از راه غیرمشروع و اختراع اسامی جدید برای پمادهای مخصوص جوان کردن سالخوردگان بـه دست آورده است. ابوالقاسم مثل یک پدر، با غرور تمام بهترین لباسهای کاظم را تنش کرد و او را جلو فرستاد تا به من سلام کند. به نظر می‌رسید فراموش کرده است که من می‌دانم پسرک فرزند او نیست. به زن روسی خود اجازه داد با یک روبنده نازک نزد من بیاید و امیدوار بود که من لباسهای زیبا و جواهرات زن را مورد ستایش قرار بدهم. سوای اینها ابوالقاسم مثل یک عنکبوت خاکستری رنگ به نظر می‌رسید. بعد از اینکه زن و پسرش را به اندرونی که حرمسرایش حساب می‌شد فرستاد، به من شراب تعارف کرد و با لحنی نگران‌کننده گفت:

- پیاده‌نظام خیرالدین شاید بهترین شبانهای دنیا نباشند و چپاول گوسفندهای مردم تونس، آنها را ناراضی کرده است؛ غیر از این مسائل و بالاتر از اینها، در میان خانواده‌های قدیمی عرب هستند کسانی که تحت نظر سلطان عضو دربار بوده‌اند و می‌توانسته‌اند شهر را هر طور که می‌خواسته‌اند اداره کنند. یک ماه بیشتر است که یک تاجر اسپانیایی به اینجا آمده است. به نظر می‌رسد اطلاعی از ماهیت یا ارزش کالای خودش ندارد. او گران‌بهاترین بخش کالایش را به امید مورد تـوجه قـرار گرفتن به مشتریهای منتخب خود می‌فروشد. ادویه‌جات و حتی عـطرها را بـدون مراجعه به بازرگانهای اینجا و گرفتن قیمت به فروش می‌رساند. لابد می‌توانی بفهمی که چقدر از دست او عصبانی هستم.

ابوالقاسم همان طور که شرابش رامزه‌مزه می‌کرد با نگرانی به اطراف نگاه کرد. و چنانکه گویی فضا را آلوده می‌بیند، گفت:

- این اسپانیایی مردی را به خدمت گرفته است که تمایل زیادی به گشت و گذار شبانه دارد- البته نه با آه و ناله و گل سرخ دردست. او با صمیمیی‌ترین طرفداران مولی حسن و دیگر یاغی‌ها ملاقات می‌کند. فقط از روی کنجکاوی من زاغ این دو نفر را چوب زده‌ام و دیده‌ام که این اسپانیایی چندین بار به قصر رفته و برای افراد

زیردست خیرالدین اجناسی به عنوان تعارف برده است. موضوع فقط این نیست؛ خیرالدین در خلوت مکالمه‌های طولانی با او داشته است. من می‌توانم شرط ببندم که این خارجی فرستاده دربارهای اروپا و احتمالاً یک نجیب‌زاده اسپانیایی است؛ این را از رفتار احمقانه‌اش و اینکه که یک مرد مسیحی را به خدمت گرفته است احساس می‌کنم.

من و ابوالقاسم تا پاسی از شب حرف زدیم. صبح بعد به بندر رفتم و به این بهانه که می‌خواهم یک آینه دستی خوب ونیزی بخرم خودم را به کشتی مرد اسپانیایی رساندم. وقتی خدمتکار به اربابش خبر داد که یک مشتری پولدار و متشخص به کشتی آمده است، مرد اسپانیایی فوراً روی عرشه آمد و با احترام زیاد به من خیرمقدم گفت. از قیافه و طرز قرار دادن دستها و رفتارش فوراً دستگیرم شد که او در میان دریا بزرگ نشده است. او خیلی زود حرف را به مسائل جهانی کشاند و وقتی به او گفتم که من از دربار و از استانبول فقط به این خاطر آمده‌ام که در خدمت خیرالدین باشم اشتیاق زیادی برای دانستن آخرین اخبار نشان داد و من شرح کامل ناآرامی دربار و سوءظن به ابراهیم وزیراعظم را برایش گفتم و به او اطلاع دادم که علی‌رغم فتح بغداد هیچ کس معتقد به یک نتیجه خوشایند در جنگ با ایران نیست.

در این قسمت از نقل قول، من کمی از حقیقت دور شده و به داستان سرایی پرداختم و خاطر نشان کردم که احساس می‌کنم زمان مناسب برای جستجوی یک سرور جدید فرا رسیده است، چون هیچ آدم بی‌عیب و نقصی نمی‌تواند امیدوار باشد که از سوءظن‌های ناخوشایند وزیراعظم در امان باشد. با شکوه‌هایی که مطرح کردم، مرد اسپانیایی این طور تصّور کرد که من مرتکب خلافهایی شده و به تونس فرار کرده‌ام تا از خشم ابراهیم در امان بمانم. او فوراً از من دعوت کرد تا به کابین مجللش بروم. در آنجا از من پرسید که اهل کجا هستم و چرا لباس شرقی‌ها را به تن دارم تاجر اسپانیایی پس از دقایقی خاطر نشان کرد که اخیراً پاپ، بنا به توصیه امپراتور اجازه داده است مرتدهای متشخص دوباره به دامن کلیسا برگردند. او حتی به خاطر خدمات برجسته‌ای که آنها به امپراتوری کرده‌اند و در عین حال موجباتی برای رانده‌شدگان وجود داشته است از آنها عذرخواهی هم می‌کند،

دربارهٔ اقدامشان کنجکاوی صورت بگیرد.

سخنان زیادی لازم نبود تا یکدیگر را کاملا درک کنیم. اسپانیایی با اطمینان خاطر گفت اسمش لوئیس دوپرزاندس است و در ژنو به دنیا آمده است و از ملتزمین شخص چارلز است و از مأموریتهای مشکلی که به عهده‌اش گذاشته می‌شود لذت می‌برد. مرد اسپانیایی بدون واهمه برایم توضیح داد که چگونه چارلز مدت کوتاهی بعد از آمدن او به تونس او با قوی‌ترین ناوگانی که تا به حال دیده شده است به تونس می‌آید. ساکنین وطن‌پرست نیز حاضرند در زمان مناسب در حمایت از امپراتور قیام کنند. آنها به اندازه کافی از حکومت وحشت ترکها به تنگ آمده‌اند. آنها مولی حسن، سلطان واقعی و به حق خود را می‌خواهند. آدم عاقل باید کشتی خود را در جهت باد موافق قرار دهد. تمام دنیا امپراتور را به عنوان یک حاکم واقعی می‌شناسد؛ او کسی را که بدون ریا از گناهان گذشته توبه کند و برای کارهای خوب آماده شود فراموش نمی‌کند، امّا مزدوری که بر انکار ایمانش اصرار داشته باشد و به ترکها خدمت کند، باید در انتظار مجازات سختی باشد. او با چنین حرفهایی درصدد بود مرا گول بزند و بترساند، او مرا تشویق کرد که به ایمان دوران کودکی‌ام برگردم و برای گناه بزرگی که مرتکب شده‌ام تقاضای بخشش کنم. او در همان حال که حرف می‌زد گریه می‌کرد و من نیز پا به پای او گریه می‌کردم. من علی‌رغم دل نازکی و با توجه به اینکه همیشه تحت‌تأثیر حرفهای زیبا قرار می‌گرفتم، هیچ قولی به او ندادم، پولی را نیز که به من پیشنهاد کرد نپذیرفتم، چون از طریق اطلاعات اندی، رابطهٔ بین جنگ و این قبیل رشوه‌ها را درک می‌کردم. ما مثل دوستان صمیمی از هم جدا شدیم و به او قول دادم که درباره پیشنهادش فکر کنم. از این گذشته قسم خوردم که هرگز چیزی از حرفهای او را بروز ندهم.

این برخورد مرا در وضع دشواری قرار داد، اما تعصب او فکری را در مخیله‌ام تقویت کرد. فقط دو روز طول کشید تا ابوالقاسم موفق شد خدمتکار آقای پرزاندس را ترغیب کند که با قلب نادم و پشیمان با توجه به مجازات وحشتناکی که در انتظار مرتدها بود، نقشه‌های اربابش را برملا سازد. بنابراین بدون آن که سوگندم را شکسته باشم، توانستم با خیرالدین رو به رو شوم و بگویم:

– کبودان پاشای های‌پورت با مأمور سرّی امپراتور چه رابطه‌ای می‌تواند داشته باشد؟ تو چه خیالی داری خیرالدین؟ واقعاً فکر می‌کنی دست وزیراعظم آن قدر کوتاه است که به تو نمی‌رسد، حتی از ایران؟

خیرالدین وحشت زده به دفاع از خود برخاست و گفت:

– عالیجناب پرزاندس نماینده تام‌الاختیار امپراتور است و بنابراین از مصونیت دیپلماتیک برخوردار است. من فقط او را سرگرم کرده‌ام تا کار دفاع از تونس تکمیل شود و مأمورهای وزیراعظم به او سوءظن پیدا نکنند. این کل حقیقت است، میکاییل، من از تو می‌خواهم اعمال صادقانه مرا بد تعبیر نکنی.

او با ناراحتی ریشش را خاراند. ظاهرش غرق در وحشت ناشی از خیانت و گناه شد. اما من نقشه محرمانه اسپانیا را برای تحریک ساکنین تونس به شورش مسلحانه نزد او برملا کردم و گفتم که این واقعه همزمان با رسیدن امپراتور اتفاق می‌افتد. هم چنین فهرست شیوخ و تجار مورد اعتماد توصیه شده به پرزاندس را که مراکش تهیه کرده و فرستادهٔ مولی حسن در مادرید آن را به من داده بود به او تسلیم کردم.

چهره خیرالدین در هم رفت؛ از شدت خشم ریش خود را کند و با غرشی که دیوارهای قصر را تکان می‌داد گفت:

– یکی از آن سگهای مرتد به من خیانت کرده است! خود او بود که دستورات کتبی امپراتور را به من نشان داد. در آن دستور حکومت مستقل الجزیره، تونس و دیگر شهرها به من پیشنهاد شده بود، به این شرط که از خدمت سلطان خارج شوم. من کوچکترین قصدی در مورد خروج از خدمت سلطان ندارم. موقعیت فعلی خودم را مدیون الطاف او هستم؛ اما این الطاف بی‌شرط و شروط نیست. فکر کردم نباید بخاطر حرف زدن با پرزاندس، از طرحهای سخاوتمندانه و سودآور امپراتور چیزی را از دست بدهم. اما امپراتور بیشتر از آن چه فکر می‌کردم دروغگوست. دیگر ایمانم را در گرو پیمان با اروپائیان نمی‌گذارم.

از اعتراف توأم با عصبانیت او دستگیرم شد که پرنس اسپانیایی آن قدرها هم که فکر می‌کردم آدم ساده و بی‌تجربه‌ای نیست. روی هم رفته او موقعیت خودش را حفظ کرده بود و فکر می‌کرد خیرالدین به او اجازه خواهد داد که حتی بر ضد خود

خیرالدین نیز حرف بزنند. او فکر می‌کرد خیرالدین به حرفهایی که علیه او زده می‌شود می‌خندد و باورش این بود که بیشتر از هر کس دیگر از تجارب اسپانیا در تونس درس آموخته است.

تصور مرد اسپانیایی هر چه بود بعد از آن برخورد اهمیت زیادی نداشت، چون چندان طول نکشید که خیرالدین او را بازداشت کرد. پس از بازداشت در گوشه‌ای از کشتی، او به دستورات دیگری که از امپراتور دریافت کرده بود پی برد. از طریق این دستورات بود که به نیرنگ بازی و خیانت و خدعه در مذاکرات او با امپراتور نیز پی بردیم.

مرد اسپانیایی فکر می‌کرد مصونیت سیاسی او را از گرفتاری نجات خواهد داد، چون مدام با اعتراض می‌گفت: «من به عنوان یک دیپلمات از مصونیت برخوردارم.» اما خشونت خیرالدین بیش از آن بود که به مصونیت او توجهی نشان بدهد. سرانجام شمشیری فرود آمد و صدای اعتراض آقای پرزاندس برای همیشه خاموش شد.

پس از این وقایع و اطمینان از دو دلی و طبیعت مردّد خیرالدین و به دلیل بیزاری و نفرت از خشونت و خونریزی، خودم را آماده کردم که تونس را ترک کنم. امّا فرصت مناسب و مغتنم بی‌توجه سپری شد. هر بار که اراده کردم تونس را ترک کنم توفان و هوای بد عزیمتم را به تعویق انداخت. غیر از آن، مهمان نوازی ابوالقاسم ـ به خصوص ظهرها ـ اغوایم می‌کرد. بالاتر از اینها امیدوار بودم قبل از ترک آنجا اندی را ببینم و او را برای بازگشت به استانبول تشویق کنم. تا آن روز که او را پابرهنه، ژنده و کثیف در حیاط قصر دیدم، نمی‌دانستم خیرالدین اصلاً حرفی از آمدن من به او نزده است، او در حقیقت به طرق مختلف سعی می‌کرد ما را از هم جدا نگهدارد. این کار خیرالدین به اندازهٔ کافی غیر قابل درک بود، اما من موضوع را این طور توجیه کردم که خیرالدین مثل یک ژنرال محتاط، مایل نیست یک سر توپچی خوب خود را درست قبل از شروع جنگ از دست بدهد. وقتی من و اندی با خوشحالی یکدیگر را در آغوش کشیدیم، اندی گفت:

- من به اندازه کافی اینجا بوده‌ام. خیرالدین زمستان گذشته در جریان جنگ

باعربها و بربرها مرا پیش تمام توپچیهای نجیب مایه خنده کرد. او مرا مأمور شلیک یک توپ تشریفاتی کرد، البته لولهٔ آن توپ باکمک مخزن هوا بالا و پایین می‌شد. وقتی دیدم گلوله‌های عزیز من بیهوده به پرواز در می‌آیند شرمنده شدم. اما خیرالدین به جای توضیح دادن آن قدر خندید که روی یک آتشبار بزرگ خم شد. هرگز نمی‌توانم او را به خاطر این کار زشت ببخشم. من به توانایی او در جنگ زمینی مشکوکم و غیر از آن رفتار وحشیانه‌اش با برده‌ها قلبم راآزرده است. بنابراین خوشحال می‌شوم با تو به استانبول برگردم.

اندی مثل یک راهب یونانی یا درویش پارسا حرف می‌زد. ریشش آن قدر بلند شده بود که به صورت یک جنگلی در آمده بود. احساس کردم وقت آن رسیده است که دستش را بگیرم و قبل از آنکه کاملاً عقلش را از دست بدهد او را برگردانم.

اندی در پایان حرفهایش گفت:

- تو این را خوب می‌دانی که من همیشه قلباً آدم خوبی بوده‌ام، اما آسیبهای فراوانی به من وارد شده است که غم و اندوه ناشی از آن هرگز نگذاشته است آنطور که باید و شاید راحت باشم، حالا هم احساس می‌کنم تجربیاتی که کسب کرده‌ام باعث شده است مردم را بهتر از گذشته بشناسم، اما هنوز نمی‌توانم بفهمم چرا باید به هم صدمه بزنیم. کاش بودی و می‌دیدی که سربازان مزدور و افراد پیاده‌نظام چه رفتاری با پسرها و زنهای اسیر ایتالیایی داشتند! برای من قابل درک نیست که هدف از این زندگی پوچ و بی‌معنی، کشتن باشد. فکر کردن درباره این مسائل سرم را به درد آورده است و حالا می‌دانم آفتاب افریقا شفا نمی‌دهد: به همین خاطر است که حالا بدنم را به خاطر تمام اشتباهاتی که مرتکب شده‌ام با روزه گرفتن مجازات می‌کنم و اجازه می‌دهم خورشید پشتم را بسوزاند.

پس از دقایقی گفتگو دست اندی را گرفتم و او را به حمام بردم و از آنجا هم به خانه ابوالقاسم دعوتش کردم تا لباسی مناسب به او بپوشانم. اما در آستانهٔ دروازه اندی چیزی را به یاد آورد و با نگاه عجیبی به من گفت:

- باید چیزی را به تو نشان بدهم.

با هم از ردیف اصطبلها گذشتیم و به تپه‌های کوچک رسیدیم. در میان تپه‌ها ایستادیم. وقتی اندی مطمئن شد غیر از ما کسی آنجا نیست به کمک انگشتانش سوت زد. یک پسر بچهٔ هفت سالهٔ ژنده‌پوش از محلی که پنهان شده بود بیرون آمد و با صدایی شبیه واغ واغ به اندی خوشامد گفت. درست مثل یک سگ که به ارباب خود خوشامد می‌گوید. پسرک یک کلاه ارغوانی به سر داشت. چشمهایش تقریباً بسته بود. چشمهای او به خاطر نیش حشرات باد کرده بود. دستها و پاهای لاغرش حالت پنجهٔ گیاهان دیوارچسب را داشت. حرف زدنش نشان می‌داد که عقب افتاده است. اندی او را بلند کرد و آن قدر به هوا پرتاب کرد تا به وجد آمد و بعد یک تکه نان و مقداری پیاز از کیفی که به کمر داشت در آورد و به او داد و بعد به من گفت:

- یک سکه به او بده! سکه باید براق ونو باشد.

کاری راکه اندی گفته بود انجام دادم. پسرک به اندی نگاه کرد. اندی با تکان سر جوابش را داد. پسرک پشت توده‌های زباله گم شد و خیلی زود دوباره پیدا شد. بعد از نگاهی دیگر به اندی، در مقابل آن سکه یک ریگ کثیف در دست من گذاشت. من برای خوشایند او آن راگرفتم و در کیفم گذاشتم. بعد، از این بازی خسته شدم و اندی را مجبور به بازگشت کردم. در طول راه اندی به حرف آمد و با صدایی که گویی با خودش حرف می‌زند گفت که چطور پسرک را موقع تسخیر قصر از دست پیاده‌نظام نجات داده و او را تحت حمایت خود گرفته است. او دست در کیفش برد و یک مشت سنگ کوچک و گرد مثل سنگی که پسرک به من داده بود، بیرون آورد. هر سنگ به اندازهٔ یک‌بند انگشت بود. اندی در حالی که ریگها را به من می‌داد گفت:

- او نمک‌نشناش نیست. هر بار که برایش غذا می‌آورم یکی از اینها را به من می‌دهد و در مقابل هر سکه هم یکی از آنها را برایم می‌آورد.

از این استدلال اندی احساس عجیبی به من دست داد و گفتم:

- اندی عزیز، آفتاب به مخت خورده است!منظورت این نیست که سکه‌های نقره را با این آشغال‌هایی که پسرک به تو می‌دهد عوض می‌کنی و آنها را در کیفت

می‌گذاری؟

سنگی را که پسرک به من داده بود در دست چرخاندم تا آن را دور بیندازم اما فضله جغدی که روی آن بود انگشتهایم را کثیف کرد. با ناراحتی می‌خواستم سنگ را پرتاپ کنم که اندی دستم را گرفت و گفت:

- با آب دهان آن را خیس کن و بعد با شلوارت پاکش کن!

با آن که دلم نمی‌خواست ردای قشنگم را خاکی کنم، اما چون او گفت آن کار را کردم. وقتی سنگ را پاک کردم مثل یک تکه شیشه شروع به درخشیدن کرد. با آن که معتقد نبودم که تکه‌ای جواهر در دست دارم، لرزش خفیفی بدنم را فرا گرفت، کم‌ارزشترین سنگ زینتی به آن اندازه بیش از هزار دوکات می‌ارزید. با شک و تردید گفتم:

- این فقط یک تکه شیشه است؟

- من هم همین فکر را می‌کردم. اما یک تکه کوچک آن را نشان یک جواهرفروش یهودی قابل اعتماد در بازار دادم و او هم فوراً پنجاه دوکات به من پیشنهاد کرد؛ اما من آن را پس گرفتم. بعضی وقتها از این که یک چنین ثروت هنگفتی توی کیفم دارم خنده‌ام می‌گیرد.

هنوز برایم سخت بود حرفهای او را باور کنم تا این که یک مرتبه به یاد پسرک کلاه ارغوانی افتادم و به پیشانی‌ام کوبیدم و فریاد زدم:

- واقعاً من گیج شده‌ام! آن پسرک ابله بدون شک آن قدر وقت داشته که قبل از تسخیر قصر اتاقهای خالی آن را بگردد و در نتیجه کیف مخملی مولی حسن را که به خاطر عجله‌ای که داشت آن را جا گذاشته بود پیدا کند.

پس از آن حرفهای تاجر یهودی را در استانبول برای اندی بازگو کردم و از او خواستم که فوراً پیش پسرک برگردیم و باقیماندهٔ دویست قطعه را از او بگیریم، اما اندی گفت:

- فایده ندارد، چون پسرک هر دفعه بیشتر از یک یا دو قطعه نمی‌دهد. او با تمام حماقت مثل یک روباه مکار است. یکی دوبار زاغش را چوب زده‌ام اما هرگز موفق به پیدا کردن محل آنها نشده‌ام.

- تردیدی ندارم که این الماسها خیلی بیشتر از دویست قطعه است، چون در حال حاضر تو تعداد زیادی از آنها را در اختیار داری!

- من در مورد تعداد الماسها تردید دارم، تو چطور آنها دویست قطعه برآورد کردی؟

- این را از آن تاجر یهودی شنیدم.

- به این ترتیب که تو می‌گویی آنها از وجود الماسها در اینجا بی‌خبرند!

- مسأله اصلی برای من فعلاً مشکل دویست قطعه است!

- چرا باید تعداد آنها برای تو مشکل باشد؟

- خوب گوش کن تا برایت توضیح بدهم! الماسهای مولی حسن در واقع بخشی از غنائم جنگی خیرالدین است و بهتر است بگوییم به سلطان تعلق دارد. ما برای پیدا کردن آنها پاداش اندکی می‌گیریم که در مقایسه با ارزش الماسها چیزی به حساب نمی‌آید. آنها تمام سعی خود را برای پیدا کردن دویست قطعه الماس به کار می‌گیرند و تا حالا هم گرفته‌اند. اگر خودمان را به سادگی بزنیم و فقط دویست قطعه الماس تحویل آنها بدهیم هم مرتکب خیانت نشده‌ایم و هم مورد لطف قرار می‌گیریم. بقیهٔ الماسها را که برای ما باقی می‌ماند برای خودمان حفظ می‌کنیم و صاحب ثروت هنگفتی می‌شویم. به هر صورت ما نباید آن قدر نادان باشیم که بگذاریم این ثروت عظیم در میان این کثافات باقی بماند.

اندی با حالتی بر آشفته و غرش کنان گفت:

- یعنی به نظر تو اشخاصی چون خیرالدین و سلطان، از من و تو و این پسرک بیچاره برای تصاحب الماسها مستحق‌ترند؟ ما حق نداریم هوشیاری و زرنگی خودمان را در راه از میان بردن اندوخته‌ای که خداوند نصیب این پسرک بدبخت کرده است تا او را از فقر و درماندگی نجات دهد، بکار ببریم.

- اندی، چرا متوجه نیستی! این بچه نمی‌تواند از الماسها استفاده کند و زندگیش را نجات دهد! کافی است یکی از آنها را به بازار ببرد تا سرش را هم بر باد بدهد!

- اگر قرار است سلطان و خیرالدین از آن سود ببرند همان بهتر است که در این آشغالدانی بماند!

– اندی، بهتر است عاقلانه فکر کنی! من هم مایل نیستم این پسرک بینوا را از ثروت بادآورده‌اش محروم کنم، اما مایل هم نیستم زندگیش را برای چند قطعه الماس از دست بدهد!

آن روز نتوانستم اندی را متقاعد کنم که الماسها را به خیرالدین برگردانیم، اما امیدوار بودم در لحظهٔ مناسب بالاخره او را راضی کنم که خواسته‌ام را عملی کند. اندی در زندگی همیشه مطیع خواسته‌های من بود و جز در مواردی که شراب بی‌اختیارش می‌کرد به حرفهایم گوش می‌داد، این بار نیز می‌دانستم بالاخره موفق خواهم شد او را راضی کنم.

شب، وقتی تنها شدیم بالاخره با او دربارهٔ پسرک حرف زدم و متقاعدش کردم که الماسها را از چنگ پسرک در بیاوریم. ابتدا اندی به این شرط راضی شد که در برابر هر قطعه الماس سکه‌های بیشتری به پسرک بدهیم، اما به او فهماندم که این کار نیز صحیح نیست.

سرانجام اندی نیز با من هم عقیده شد. ماجرأت نمی‌کردیم درباره کشف خود حرفی به کسی بزنیم، اما سفرمان را روز به روز عقب می‌انداختیم. هر بار که به دیدار پسرک می‌رفتیم او دو یا سه سنگ به ما می‌داد و ما جرأت نمی‌کردیم به خاطر هر کدام از آنها بیشتر از یک سکه به او بدهیم، چون می‌ترسیدیم مبلغ دریافتی او نظر دیگران را جلب کند. البته در این فاصله با امام مسجد جامع صحبت کردم و برای مدرسه و نگهداری پسرک مقداری پول نزد او گذاشتیم. این را هم تذکر بدهم که خیلی زود دستگیرم شد که پسرک استعداد زیادی برای یادگرفتن خواندن و نوشتن ندارد، اما کم‌کم یاد می‌گرفت که چه طور امرار معاش کند. در اواخر ژوئن وقتی صد و نود و هفت سنگ جمع کردیم پسرک با افسردگی دستهای خالیش را نشانمان داد. بعد از آن چند بار دیگر نیز به دیدنش رفتیم و با التماس و تهدید از او بقیهٔ الماسها را خواستیم، اما معلوم شد که یا سه قطعه دیگر راگم کرده یا این که مولی حسن در شمارش آنها دچار اشتباه می‌شده است. بعد از تمام شدن سنگها پسرک را شستیم، لباسهای خوب تنش کردیم و او را نزد امام مسجد بردیم. پسرک در برابر خواستهٔ ما تسلیم نمی‌شد و با تمام قوا مقاومت می‌کرد، حتی با

حرفهای مهربانانه اندی هم آرام نمی‌شد. با آن‌که دلمان نزد او بود با عجله از ابوالقاسم خداحافظی کردیم و رهسپار بندر شدیم تا با کشتی به طرف استانبول حرکت کنیم. در بندر غرش ناگهانی توپ که از دور دستها به‌گوش می‌رسید ما را سرجایمان میخکوب کرد. خیلی زود دسته‌هایی از فراریها جیغ‌کشان به شهر آمدند و گفتند که ناوگان امپراتور به جلو استحکامات لاگلوتا رسیده است. بنابراین بندر بسته بود و اسپانیایی‌ها در دسته‌های زیاد و در زیر آتش بی‌امان توپها در ساحل پیاده شدند. طمع من باعث به دام افتادنم شد و خودم را به خاطر راضی نشدن برای گذشتن از چند سنگ ملامت کردم، چون در آن صورت می‌توانستم تا وقت باقی بود از تونس بروم.

به راحتی می‌شد فهمید که امپراتور حداقل یک شب زودتر از آنچه انتظار می‌رفت به آنجا رسیده است. تعداد زیادی از کشتیهای خیرالدین در بندر به دام افتاده بودند و کمکی هم در کار نبود، فقط پانزده کشتی از سبک‌ترین کشتیهای او توانستند در امتداد ساحل و دور از نظر پناه بگیرند. ما به عجله به لاگلوتا رفتیم تا ببینیم خبرها تا چه حد مقرون به صحت است و اینکه آیا می‌توانیم با یکی از کشتیهای خیرالدین محاصره را بشکنیم اما از بالای برج دیدیم که ناوگان دشمن حدود سیصد کشتی در اختیار دارد. کشتی‌ها تا چشم کار می‌کرد روی آب در حرکت بودند. یک گلوله توپ یک گروه از سربازهای آلمانی راکه به ساحل هجوم بردند دور کرد و آنها نیز فوراً شروع به ساختن استحکامات و سنگر کردند تا مواضعشان را حفظ کنند. برای آنکه ناوگان خیرالدین قدرت پخش شدن پیدا نکند، کشتیهای بزرگ شوالیه‌های سنت‌جان در جلو حرکت می‌کردند. من پشت سر آنها کشتی بزرگ و وحشناکی را دیدم که مثل یک تپه بود و بلندتر از کشتیهای دیگر به نظر می‌رسید. از چهار سوراخ تعبیه شده در بدنه آن چهار لوله توپ نمایان بود. باقیماندهٔ کشتیهای دوریا، کشتیهای کوه‌پیکر پرتغالی و کشتیهای پارویی ناپلی بر سطح آب آرام، دیده می‌شدند. در میان آنها کشتی پرچم‌دار امپراتور با چهار ردیف پاروزن و جایگاه مخصوص مطلاّ که روی عرشه می‌درخشید جلب‌نظر می‌کرد. از نظر خیرالدین بگویم که لحظه خطر برای او بهترین فرصتها را پیش آورد.

گزافه‌گویی او فراموش شد، با اطمینان کامل روی شکم دراز کشید و با صدایی رعدآسا دستورات لازم را صادر کرد. او سنیان یهودی را با شش هزار پیاده‌نظام منتخب به فرماندهی لاگلوتا منصوب کرد؛ یک توپخانه بیش از حد بزرگ برای برج و بارو اختصاص داد. او سواره‌نظام عربها و مراکشی‌ها را به مصاف مهاجمین فرستاد تا آنها را معطل کنند. آنها نمی‌توانستند جلو مهاجمین را بگیرند، اما حداقل می‌توانستند نیروهای سلطنتی را روز و شب در حالت دفاعی قرار بدهند. تا وقتی اردوگاه حسابی تقویت نشد، مهاجمین آتش خود را بروی لاگلوتا نگشودند. بعد از آن سواره‌نظام دیگر جرأت نکرد دست به عملیاتی بزند. حالا لاینقطع آتش می‌بارید و آتش مخوف توپخانه، زندگی در دژ را تحمل‌ناپذیر کرده بود.

اندی را که با وجد به میدان نبرد نگاه می‌کرد به حال خودش گذاشتم و با افسردگی به تونس برگشتم. عقب‌نشینی از خشکی غیرقابل تصوّر بود، چون بربرهای وحشی که خیرالدین خصومتشان را برانگیخته بود جاده‌ها را در کنترل داشتند و هر کس را که از شهر فرار می‌کرد لخت می‌کردند، مولی حسن نیز از آنجا چندان دور نبود، گرچه مثل یک انسان محتاط علی‌رغم قولهایش هنوز به نیروهای سلطنتی ملحق نشده بود. اما شارل احتیاجی به کمک او نداشت، چون ارتش او مرکب از سی‌هزار نفر مزدور آلمانی، اسپانیایی و ایتالیایی بود و توپخانه از منطقه لاگلوتا را زیر آتش مستمر و شدید داشت و بسیاری از افراد پیاده‌نظام سنیان یهودی، هر روز نابود می‌شدند و هر روز کشتیها جنگجویان تازه‌ای از تمام اروپا برای الحاق به نیروهای امپراتور می‌آوردند تا در پیروزی باشکوه او در جنگ علیه عثمانی‌ها شرکت کنند. سه‌هفته از جنگ وحشیانه سپری شد و علی‌رغم تعصب مذهبی و روحیه جنگجویان ترک فقط ابوالقاسم بود که اعتقاد نداشت خداوند به اروپائیان پیروزی عطا فرموده است تا مولی حسن دوباره به قدرت برگردد. در آن حال من با چشمهای خودم دیدم که چگونه مردی نیرنگ‌باز و زیرک چون ابوالقاسم بخاطر زن و فرزند خوانده‌اش فداکاری می‌کند و این اندیشه را به مغزش راه نمی‌دهد که آن بچه فرزند او نیست. ابوالقاسم با اعتقاداتی که داشت در این شرایط همان کارهایی را انجام می‌داد که دلش می‌خواست برای فرزند واقعی خودش انجام

بدهد.

لاگلوتا برای یکماه مقاومت کرد و این یک معجزه بود. بعد از آن دیوارها یکی‌یکی فرو ریخت و برجها سقوط کرد. وقتی بالاخره امپراتور فرمان حمله عمومی را صادر کرد، کشتیهای دوریا به دنبال هم و پاروزنان از دژ گذشتند و در حال عبور آتش آنها خاموش نشد. کشتی کوه‌پیکر شوالیه‌های سنت جان نزدیک ساحل لنگر انداخت و پی‌درپی به روی کشتی‌های پهلوگرفته خیرالدین آتش گشود. سنیان یهودی تمام کشتیهای غیرقابل ترمیم خیرالدین را از آب بیرون کشید و با آتش‌زدن آنها ستون عظیمی از دود به هوا فرستاد. حمله فوراً از دو مسیر شروع شد. شوالیه‌های سنت جان از دریا آمدند. پای آنها تا مچ در آب بود. وقتی اسپانیایی‌ها دژ را تصرف کردند سنیان یهودی آخرین فرمان را به این صورت که هر کس به فکر جان خودش باشد! صادر کرد و خوش را به مرداب نمک که دژ را در میان گرفته بود انداخت.

این را هم تذکر بدهم که بنابر یک پیش‌بینی عاقلانه قبلاً راه امنی در مردابها درست کرده بودند و در چنین موقعیتی بازماندگان می‌توانستند از طریق آن خودشان را به پناهگاه شهر برسانند.

در بعدازظهر روزی که سنیان فرمان داد هر کس به فکر جان خودش باشد، عده‌ای تلوتلوخوران و خونین و گل‌آلود جلوی دروازه‌های تونس ظاهر شدند. در این روز چوبدستی‌هایی که بر نوک آنها طره‌های موی اسب دیده می‌شد و به هلالهای نقره‌ای درخشان خیرالدین مزین بود، علامت افتخار لایزال پیروزی آن روز به مدافعین لاگلوتاداده شد. ساکنین تونس حالا وحشت‌زده بودند. تمام جاده‌ها پر از فراریهایی شد که اسباب و اثاثیه خود را بسته بودند و سعی می‌کردند کورکورانه از آنجا دور شوند. عقل به من حکم کرد که به آنها ملحق نشوم چون می‌دانستم بزودی توسط راهزنهای مولی حسن اسیر می‌شوند. خوشبختانه نیروهای سلطنتی به شدت در رنج بودند و برای چندین روز در اردوگاهشان ماندند تا زخمهایشان را مداوا کنند. در این اثنا خیرالدین با چرب‌زبانی، دعا و تهدید، تدبیری اندیشید تا بر وحشتزدگی افرادش غلبه کند. قبل از آنکه کاپیتان‌هایش را فرا بخواند،

معروف‌ترین آدمهای تونس و نیز رهبران مورد اعتماد عرب او در یک جلسهٔ تشریفاتی دیوانی در سالن بزرگ قصر جمع شدند.

خیرالدین مثل یک پدر با آنها صحبت کرد. او فقط وقتی لازم می‌شد می‌توانست حرف بزند. نقشه خیرالدین این بود که از شهر خارج بشوند و جنگجویان افتخارآفرین یک جنگ تن به تن را در فضای باز با نیروهای امپراتور شروع کنند. این در حقیقت کمتر از آنچه که اول فکر می‌کردم احمقانه بو؛ ـ اگر چه با دهان باز از حیرت به ارزش آن می‌اندیشیدم.

او آنچنان گرم حرف‌زد که در میان جمع ابوالقاسم بعنوان اولین داوطلب آستینهایش را بالا زد و شمشیرش را کشید و فریادزنان گفت حاضر است به خاطر نجات زن و پسرش قدم در راه بهشت بگذارد. البته امکان داشت این برنامه از قبل تدارک شده باشد، اما چنین نبود، چون خود خیرالدین هم با تعجب به او نگاه کرد. نجبای متشخص تونس با کمی شک و تردید و با فریادهای خشمناک به او ملحق شدند و جرقه امید در قلب افسرده من روشن شد. هنوز هم دلم می‌خواهد تأکید دیگران را بر شهامت و رشادت باور کنم، چون حداقل این است که امیدواری به وجود می‌آورد.

وقتی عدهٔ زیادی از حضار قصر را ترک کردند، خیرالدین مطمئن‌ترین سرکرده‌های خود را برای بحث شبانه گرد آورد. حتی ابوالقاسم هم دعوت نشده بود، اندی و من به طور پنهانی اجازه یافتیم در آن جلسه شرکت کنیم. این بار خیرالدین با لحنی متفاوت شروع به صحبت کرد. او باوقار ریشش را خاراند. صورتش متین به نظر می‌رسید. صمیمیت جاری در کلام و رفتارش کاذب به نظر نمی‌رسید. او با صراحت گفت:

ـ فقط یک معجزه خداوندی می‌تواند ما را نجات دهد و تجربه به من آموخته است که در جنگ منتظر معجزه نباشم. ما باید به دنبال نبرد تن به تن باشیم، چون دیوارهای مخروبه شهر زیر باران گلوله فرو می‌ریزد و ساکنین خائن قبل از آنکه علیه امپراتور بجنگیم از پشت به ما خنجر می‌زنند. در چنین اوضاعی باید مراقب برده‌ها نیز که در انبارهای کشتی زندانی هستند باشیم. من به سوارهای عرب هم

اعتمادی ندارم، چون به محض آنکه با توپ و تفنگ آتش برویشان بگشایند مثل تودهٔ کاه پراکنده می‌شوند. هرچه خدا بخواهد همان می‌شود. بیایید بخت خودمان را قبل از آزمودن در فرار خجالت‌بار در جنگ تن به تن امتحان کنیم، جنگ در خشکی مشکلات خاص خودش را دارد.

او سرش را تکان داد، اطراف را به دقت پایید و ادامه داد:

ـ اولین کار ضروری این است که از شر اسرای جنگی خلاص شویم. خیلی از آنها می‌توانند اسلحه بردارند و حتی سوارهای ماهری هستند. وجود یک خائن کافی است که مانع بازگشت ما به شهر شود. من آدم ظالمی نیستم، همانطور که می‌دانید این گروه زندانی هجده یا بیست‌هزار نفرند و ما به خاطر زندگی خودمان باید فوراً دست به‌کار شویم و الا تا غروب همه‌مان را می‌کشند. بیایید خودمان را به خاطر زیانی که در مقابل کشتن آنها به ما وارد می‌شود تسلی بدهیم و افسوسمان همین باشد که نمی‌توانیم آنها را به عنوان برده به فروش برسانیم. امیدوارم وقتی به نامهٔ اعمال ما رسیدگی می‌شود کشتار این کفّار برای ما یک شایستگی به حساب بیاید.

در اینجا حتی وفادارترین کاپیتانها نیز چپ‌چپ به هم نگاه کردند و سنیان که تمام ثروت خود را مدیون برده‌های خارجی بود و از راه خرید و فروش آنها پول خوبی گیرش آمده بود ریش کم‌پشتش را خاراند و گفت:

ـ بدترین دشمن من هم نمی‌تواند احساساتی حسابم کند، اما این کار ظالمانه برای همیشه نام و شهرت ما را در تمام دنیا لکه‌دار می‌کند. اروپاییها انتقام مرگ زندانیان خود را از افراد ما که در زندانهایشان اسیرند، می‌گیرند. البته به ضرر و زیانی نیز که از بابت این کار عجولانه حاصل می‌شود باید فکر کرد! بیایید زیر سردابه‌ها بشکه‌های باروت بگذاریم و طوری این کار را انجام بدهیم که در بدترین شرایط هم بتوانیم تمام قصر را به هوا بفرستیم؛ چون اگر خداوند ما را پیروز کند، شادی پیروزی در برابر چنین ضررهایی قابل قیاس نیست.

نقشه آگاهانه او مورد تأیید قرار گرفت. صبح زود روز بعد، وقتی نیروهای امپراتور از اردوگاه حرکت کردند، ما شهر را ترک کردیم تا جنگ خود را با

نیروهای باتجربه و آموزش‌دیده دنبال کنیم. در اینجا خیرالدین متهورتر از سلطان و وزیراعظم در مجارستان عمل کرد، گرچه باید بگویم که چاره دیگری نداشت. به نظر می‌رسید عدهٔ ما برای جنگیدن در دشت زیاد نباشد، عربهای سفیدپوش سوار بر اسب دامنهٔ تپه‌های کم‌ارتفاع را پر کردند و ساکنان شجاع تونس که با تازیانه از شهر رانده شده بودند، به تجهیز خود با ساطور و چاقو پرداختند. به هر صورت خیرالدین بعد از نابودی توپخانه‌اش در لاگلوتا نمی‌توانست، راه بهتری پیش پایشان بگذارد. ما از لحاظ تعداد با نیروهای سلطنتی برابر بودیم و مجموع افراد به نودهزار نفر هم نمی‌رسید. البته این رقمی بود که مورخان امپراتور بعدها برای افزایش شکوه و اقتدار او گزارش دادند.

من در کنار توپ اندی بودم، خود او در آن شرایط به یک تفنگ سبکسب و یک شمشیر مجهز بود. البته به خاطر جاه‌طلبی و عشق به جنگ نبود که من با بقیه همراه شدم. صادقانه بگویم در میان پیاده‌نظام خیرالدین و مزدورانش احساس امنیت بیشتری می‌کردم اینکه در یک شهر آشفته بمانم. جنگ کمی بیشتر از چند دقیقه طول کشید. وقتی پیاده‌نظام سلطنتی با آرایش مربع پیشروی کرد، سوارهای عرب به طور پراکنده از شیبها سرازیر شدند و با فریادهای وحشت‌آور شروع به تیراندازی به طرف پیاده‌نظام کردند. پاسخ آتش توپخانه میدان زرد رنگ نبرد را در دود فرو برد و عربها را مثل کاه به این سو و آن سو پراکند. آنها در مسیر فرار به مدافعان شجاع تونس رسیدند و آرامتر از موقع آمدنشان به شهر برگردانده شدند. در این گیرودار ما توپی راکه در اختیار داشتیم خالی کردیم. خیرالدین سوار بر اسب متوجه شد که در آن دشت وسیع تنها مانده است. در مقابل او سی‌هزار سپاهی آموزش‌دیده سلطنتی بی‌تزلزل پیش می‌آمدند و کاری هم با توپ و تفنگ نداشتند. فرمانده دریاها در مخاطره‌آمیزترین لحظهٔ زندگی، حواسش را جمع کرد و با صدایی رعدآسا سربازانش را به بازگشت به صحنهٔ نبرد ترغیب کرد و تصمیم گرفت تا آخرین لحظه با دشمن بجنگد. او پس از این حرکت شجاعانه مهمیزی به اسبش زد و آن چنان چهار نعل و به سرعت به طرف شهر برگشت که عده‌ای از همانهایی راکه به برگشتن به صحنهٔ نبرد تشویقشان می‌کرد زیر سم اسب خود مجروح کرد.

در آن میان کسانی که باقی ماندند، افتخار باشکوه درگیری با تمام ارتش سلطنتی را پیدا کردند. یکبار دیگر توپها شلیک شد و همگی شانه به شانه علیه پیشروی آلمان‌ها و اسپانیایی‌ها به دفاع برخاستیم. تنها امید ما برای نجات نزدیک بهم حرکت‌کردن و عقب‌نشینی گام به‌گام به طرف شهر بود. چون برخلاف خیرالدین، ما اسبی در اختیار نداشتیم، وقتی سرانجام خون‌آلود و خسته به شهر رسیدیم دیدیم که جنگ وحشیانه‌ای نیز در شهر جریان دارد. ساکنان شهر از پشت بامها به روی ترکها و سربازان مزدور آنان سنگ، گلدان سفالی، دیگ و هر چیز دیگری که به دستشان می‌رسید پرتاب می‌کنند. آنها جیغ‌کشان می‌گفتند که می‌خواهند خود را از یوغ های‌پورت برهانند و با مولی حسن به عنوان منجی خود بیعت کنند. چیزی نگذشت که پرچم سفید بر روی قصر بالا رفت و وقتی خیرالدین خواست به داخل برود و گنجینهٔ خودش را نجات بدهد با دروازه‌های بسته روبه‌رو شد. در این حال نیز اسرای جنگی که خودشان را نجات داده بودند با پرتاب سنگ از روی دیوارها به او خوشامد گفتند و سروکلهٔ وی را زخمی کردند. خیرالدین جلوی دروازهٔ قصر کنترل خود را از دست داد و با دندانهای بهم فشرده و لبان کف‌کرده فریاد کشید:

ـ همه چیز از دست رفت! غارتگران ارک را گرفته‌اند، گنجینهٔ مرا هم دزدیده‌اند!

وقتی دیدم همه چیز از دست رفته است، وحشت سراپایم را فراگرفت. سعی کردم به دنبال اسب خیرالدین بدوم و دم آن را بگیرم، اما تنها چیزی که گیرم آمد لگدی بود که به شکمم خورد. با فریادی از درد روی زمین افتادم و شکمم را چسبیدم. لحظه‌ای بعد اندی از زمین بلندم کرد و از معرکه نجاتم داد. او با شمشیر از میان انبوه مردم راه باز می‌کرد. سوارهای عرب وقتی دیدند جنگ را باخته‌اند و خیرالدین هم فرار کرده است، فوراً پیمان خود را با او بهم زدند و چهارنعل به طرف نیروهای سلطنتی رفتند. هر کدام از آنها سعی می‌کرد اولین کسی باشد که با مولی حسن بیعت می‌کند تا تحت حمایت امپراتور قرار بگیرد. فریادهای مشتاقانه صلح آنچنان اسپانیایی‌ها را ترساند که لوازمشان را به زمین ریختند و تفنگ‌های خود را به میان صف مقدم عربها شلیک کردند. صدها عرب جان خود و اسبهای زیبایشان را از دست دادند. قبل از آنکه اشتباه ناخوشایند شلیک به روی

تسلیم‌شدگان صورت بگیرد معلوم شد که خداوند آنها را به خاطر خیانتی که مرتکب می‌شدند مجازات کرده است. در گیرودار معرکه بود که تونسی‌ها با کندن شاخه‌های نخل و درختهای باغهایشان همه جا را آذین بستند تا در موعد مقرر به مولی حسن و امپراتور پیروز که به اتفاق وارد تونس می‌شدند خوشامد بگویند اما وحشت آنها وقتی ظاهر شد که دیدند آلمانها، ایتالیایی‌ها و اسپانیایی‌ها شمشیر به دست به شهر ریختند و شهر را به یغما بردند. غارت تونس سه روز طول کشید. بعدها شنیدم در جریان آن هجوم و غارت نزدیک به صدهزار نفر کشته شدند که این عده، هم از طرفداران مولی‌حسن و هم از طرفداران خیرالدین بودند.

من که پابه‌پای حوادث حرکت می‌کردم، باید آنچه راکه بعد از فرار خیرالدین از دروازه‌های قصر اتفاق افتاد، بازگو کنم. خیرالدین در حالی که وفادارانه توسط سنیان یهودی و دیگر کاپیتانهای شجاع دنبال می‌شد، به سرعت پرچم حاوی طره‌های موی اسب اهدائی سلطان را در خیابان پرتاب کرد و پا به فرار گذاشت. بعد از فرار او اندی افسار اسب یک سوار عرب راگرفت و او را بزیر کشید و مرا با زور سوار اسب کرد و تا متوجه شدم دیدم به زین یک اسب رم‌کرده چسبیده‌ام و کورکورانه و عصبانی به پهلوهایش می‌کوبم. اندی به من نهیب زد که به طرف خانه ابوالقاسم بروم تا او بعد از جمع‌کردن اسبها در آنجا به من ملحق شود. در همان حال که آنجا را ترک می‌کردم دیدم اندی پرچم خیرالدین راگرفته است و به افراد پیاده نظام می‌غرد که به گرد پرچم مزین به هلال جمع شوند. من به سمت خانه ابوالقاسم راندم و تا آنجا که ممکن بود مواظب سرم بودم که چیزی از پشت‌بامها به آن اصابت نکند. وقتی به آنجا رسیدم ابوالقاسم را لخت و بی‌حس جلوی دروازه خانه‌اش پیدا کردم. پیشانیش شکسته و ریشیش غرق خون بود. اطراف او مقداری اشیاء باارزش که از بغچه‌اش بیرون آمده بود دیده می‌شد. مردم او را به عنوان جاسوس خیرالدین زیر مشت و لگد می‌کوبیدند. من که قادر به کنترل اسبم نبودم یکراست به میان آنها راندم و از سربازانی که در آنجا بودند کمک خواستم. افرادی که ابوالقاسم را می‌زدند مثل یک دستهٔ مرغ پراکنده شدند. من با این اعتقاد که برده‌های خیرالدین از دستوراتم اطاعت می‌کنند، از اسب پیاده شدم و افسار اسب لرزان و عرق کرده‌ام را

بستم. در حیاط زن ابوالقاسم را دیدم که در خون خود غرق بود و با آنکه کشته شده بود کودک خود را در آغوش داشت و همچنان به سینه می‌فشرد. سر او آنچنان له شده بود که قابل شناختن نبود. من فوراً کنار دوستم ابوالقاسم زانو زدم و کمی آب به صورت بی‌حالت او پاشیدم. او چشمهای خسته‌اش را که مثل چشم میمون بود برای آخرین بار باز کرد و با صدایی شکسته در گلو گفت:

ـ آه، میکاییل، زندگی خیلی بی‌ارزش است. این تمام چیزی است که در لحظهٔ مرگ به ذهنم می‌رسد و می‌توانم آن را به تو منتقل کنم. اوباشها کیسهٔ جواهرات مرا دزدیده‌اند.

او بعد از گفتن این حرف چشم از جهان فرو بست. به هر حال روی زمین و کنار جسد او زانو زدم و بی‌اختیار اشک از چشمهایم سرازیر شد. درست در همین لحظه اندی سوار بر اسب وارد حیاط شد. به دنبال او چند نفری که هنوز به خیرالدین وفادار مانده بودند دیده می‌شدند. با عجله فریاد زدم:

ـ اندی! ما از دست رفته‌ایم! تنها راهی که برایمان باقی مانده این است که تحت حمایت امپراتور قرار بگیریم.

اندی که پرچم خیرالدین را بالای سرش به اهتزار درآورده بود و با صدای بلند دشنام می‌داد، صدایش را قطع کرد و پس از آن آهسته به من گفت:

ـ تو واقعاً فکر می‌کنی اسپانیایی‌ها و آلمانی‌ها به ما رحم می‌کنند؟ بپر روی زین میکاییل! مثل یک مرد بجنگ. شاید بتوانی در بونا به خیرالدین ملحق شوی، قبل از آن‌که بادبان بکشد و بدون ما از راه دریا فرار کند! باور کن، این تنها امید ماست.

اندی از صدمات جنگ دیوانه شده بود و چشمهای خاکستری او چنان وحشیانه در چهره سیاه شده از باروتش می‌چرخید که نمی‌توانستم با او مخالفت کنم. ما به طرف خیابان راندیم. در اینجا باید از برده‌هایی که شورش کرده بودند تشکر کنم. بالاخره ما توانستیم بدون خشونت شهر را ترک کنیم. ما از کنار فراری‌های بیشماری که دستهایشان را به هم فشردند و کورکورانه در صحرا به دنبال پناهگاه می‌گشتند گذشتیم. در آنجا تنها چیزی که فراریان می‌توانستند به آن بیندیشند مردن از تشنگی بود. چون در گرمترین فصل سال بودیم. سرانجام اسبهای خسته، ما را به بونا

رساندند ـ یعنی جایی که آگوستین بزرگ بنیانگذار مسیحیت به دنیا آمده بود. در آن موقع من اصلاً به آگوستین فکر نمی‌کردم بلکه با چشمان آفتاب‌زده، مشتاقانه به دنبال خیرالدین می‌گشتم که همراه افرادش پاروزنان به طرف دریا می‌رفتند. شلیک تفنگها و فریادهای نومیدانه ـ ما خیرالدین را وادار کرد تا قایقی برای بردنمان بفرستند. او با گریه به ما سلام کرد و مثل یک پدر ما را در آغوش گرفت و گفت که خیلی برای ما نگران بوده است. من که دیگر نیرویی نداشتم تا روی پا بایستم، بی‌حس روی عرشه افتادم. صبح روز بعد مثل این بود که پوست صورتم را کنده‌اند و پاهایم شکسته است. در این حالت خیرالدین که سعی در آرام‌کردنم داشت، گفت:

ـ هر چه خدا بخواهد همان می‌شود! من جرأت نمی‌کنم با تکه‌پاره‌های بزرگترین ناوگان عثمانی که تا به حال در دریا بوده است، نزد سلطان برگردم. به همین خاطر به الجزایر می‌روم و آنقدر آنجا می‌مانم تا سلطان وقت داشته باشد خودش را آرام کند. من حالا آدم بدبختی هستم و باید دوباره از اول شروع کنم. می‌بینم که دریا برای من مناسب است، نه ساحل. دوستانم باید در دربار از من حرف بزنند ـ البته اگر هنوز دوستی در آنجا داشته باشم. من احتیاط می‌کنم و از هوای پورت دور می‌شوم و با کمال میل دفاع از خودم را به عهده دیگران می‌گذارم.

به این ترتیب خیرالدین شکست‌ناپذیر دوباره شروع به تدارک برنامه‌های تازه کرد و با آنکه هنوز از خطر دور نشده بودیم و امپراتور سریع‌ترین کشتیهایش را به تعقیب ما فرستاده بود افکار دور و درازی در کله‌اش به جریان درآمد. فرار خیرالدین پیروزیی راکه شارل بدست آورده بود تهدید می‌کرد؛ چون حکومت بر دریا هدف اصلی امپراتور بود. استقرار مجدّد مولی حسن بر تخت سلطنت تونس برای او موضوع چنان مهمی نبود. اما خیرالدین به آسانی کشتی تعقیب کننده را فریب داد و ما به سلامت به الجزایر رسیدیم. او در آنجا فوراً تمام رزمندگان باقیمانده را برای دستگیری گشتی‌ها روانه کرد و در همان لحظه در طول سواحل ایتالیا و ساردنی آتش غریبی بپا کرد. این تاخت و تازها به موقع بود، چون ناقوس پیروزی در تمام روستاها به صدا در آمده بود و مردم در کلیساها گرد آمده بودند تا به خاطر شکست خیرالدین شکرگزاری کنند.

روز سوم، امپراتور دستور داد که دست از غارت تونس بکشند و قانون بر شهر غارت شده حاکم شود، تا مولی حسن بتواند بر تخت پدرانش تکیه بزند. امپراتور از این طریق می‌خواست نشان بدهد که در جنگ دست نداشته است و فقط به عنوان یک دوست به یاری شاهزاده‌ای که از او کمک طلبیده بود به تونس آمده است.

احساس می‌کنم لازم نیست بیش از این جزئیات این جنگ را که در تونس اتفاق افتاد ضبط کنم چون تاریخ‌نویسها و شعرا از آن بسیار سخن گفته و نقاشان معروف آن را جاودانه کرده‌اند. شارل شخصاً با هدایت این عمل تهورآمیز و به خطر افکندن خود مورد ستایش هم‌پیمانان خود قرار گرفت. شعرا علیرغم خشم شاه فرانسیس اول لقب شوالیه اروپا را به او دادند. اما او هنوز به هدف اصلی خود دست نیافته بود. چون هنوز تابستان به پایان نرسیده بود که خیرالدین و کاپیتانهایش شواهدی از برازندگی و قدرت خود را به نمایش گذاشتند. کوشش امپراتور برای درهم‌شکستن قدرت دریایی عثمانی‌ها به باد رفت و هزینهٔ زیادی روی دست او گذاشت و این نکته‌ای است که تاریخ‌نویسها دربارهٔ آن سکوت کرده‌اند.

۳

در اینجا با کمال میل اعتراف می‌کنم که برای بازگشت به استانبول عجله‌ای نداشتم، به همین خاطر نیز بود که مدتی به عنوان میهمان نزد خیرالدین ماندم. درست اوایل زمستان بود که سفر بازگشت به خانه را آغاز کردم. این بار به احترام ما توپی شلیک نشد. سلطان و وزیراعظم هنوز از جبهه ایران باز نگشته بودند. البته این برای من حیاتی دوباره بود. وقتی نامه خیرالدین را به مأمور رسمی دربار رساندیم با عجله برای ملاقات با ما به اسکله آمد. اندی و من یک قایق گرفتیم و یک راست به خانه

رفتیم - جایی که می‌توانستم خود را از نگاههای خیره درباریان پنهان کنم. جولیا با صورتی رنگ - پریده و چشمانی متورم به‌خاطر سهل‌انگاری در نوشتن نامه و نفرستادن پول مورد شماتت قرار داد. او وقتی دید خسته و افسرده هستم دست از سرم برداشت و مرا به حال خودم گذاشت. حتی برای یک مرد معمولی آسان نیست که امیدهایش را نقش بر آب ببیند و شاهد مرگ یک دوست خوب باشد. جولیا پس از آنکه قول داد مرا ببخشد، با عناد از سپاه سلطان حرف زد و گفت که سلطان بعد از سه ماه نبرد دوباره تبریز راگرفته است و هفته‌ها در تلاش بی‌فایده سعی کرده است شاه تهماسب را با یک شکست قطعی از میدان بدر کند.

سلطان آزادانه ولایات و شهرها را بین ایرانیان متشخص که تسلیم او شده بودند تقسیم کرده بود و وقتی نیروهای او دچار کمبود غذا شده بودند به طرف وطن بازگشته بود. اما به محض آنکه سرزمینهای متعلق به ایران را یکی پس از دیگری پشت سر گذاشته بودند، نیروهای شاه تهماسب مجدداً آنها را به تصرف در آورده بودند و ضربات سنگینی را به نیروهای نگهبان و پس قراول عثمانی وارد آورده بودند.

جولیا در توضیح وضعیتی که بر این درگیری حاکم بود گفت:

- اما سلطان گناهی در این شکست ندارد. مقصر مشاورهای بدی هستند که او را در این لشکرکشی سؤال برانگیز، اغوا کردند. البته چنین موقعیتی فقط به این خاطر مناسب است که سلطان در مجموع به بی‌ارزشی ابراهیم پی برد.

من با افسردگی پاسخ دادم:

- وقتی گربه برود موشها دم در می‌آورند. من وفاداریم را نسبت به وزیراعظم کم نمی‌کنم؛ چرا که او اکنون بیش از هر وقت دیگر به حمایت یک دوست احتیاج دارد و بنابر یک ضرب‌المثل قدیمی یادت باشد: کسی که آخر کار می‌خندد خوب می‌خندد.

جولیا با تمسخر در پاسخ من گفت:

- من هستم که خواهم خندید، اصلاً نترس. اگر خودت را هم نابود کنی من فقط با تو همدردی می‌کنم اما هنوز وقت هست. من از طرف تو با سلطانه خرم حرف

می‌زنم. او بی‌میل نیست ترا ببخشد. البته به خاطر پرنس جهانگیر. من با اطمینان خاطر به تو می‌گویم که او خیرالدین را به خاطر شکست ملامت نمی‌کند و اگر تو متواضعانه از او بخواهی حاضر است دوباره از خیرالدین حرف بزنند. او یک زن شریف فوق‌العاده عاقل است.

من نسبت به این موضوع که نکند فریبی در کار باشد مظنون شدم، چون یاد گرفته بودم به همه بی‌اعتماد باشم ـ مخصوصاً نسبت به جولیا.

بهر صورت روز بعد سلطانه خرم کرجی تفریحی خودش را به دنبال من فرستاد تا مرا به حرم ببرد. در بارگاه بلیس او مرا در اتاقش که از سنگ آذرین بود ملاقات کرد. اول از پشت یک پرده شروع به حرف‌زدن کرد، اما کمی بعد پرده را کنار زد و با من روبه‌رو شد. رفتار گستاخانهٔ او نشان داد که چطور در این چند سال سنتهای دربار عوض شده است. آن وقت که من برده سلطان بودم اگر مردی یکی از زنهای حرم را حتی به طور تصادفی بدون روبند می‌دید محکوم به مرگ بود. سلطانه خرم با لحنی آزاردهنده و بیانی طعنه‌آمیز صحبت می‌کرد. طوری می‌خندید که انگار کسی او را غلغلک می‌دهد. هنوز چشمهایش سرد و سخت بود. او سرانجام به من دستور داد که بی‌پرده و صریح از چیزهایی که در تونس دیده یا شنیده بودم حرف بزنم و بگویم در آنجا چه اتفاقی افتاد. من نیز از فرصت استفاده کردم و فوراً حرف را به ناکامی خیرالدین کشاندم، اما برای دفاع از او راجع به موفقیتهای اخیرش در تابستان نیز صحبت کردم و به سلطانه خرم اطمینان دادم که با چشمهای خودم هجده کشتی بزرگ را که در الجزایر ساخته می‌شد، دیده‌ام. تا بهار ناوگان خیرالدین یکبار دیگر بر دریاها حکومت می‌کند. خرم همانطور که گوش می‌داد کمی صورتش را برگرداند و لبخندی بر لب آورد. به نظر می‌رسید او بیشتر از آنکه به حرفهای من گوش کند به خود من توجه دارد، چون بالاخره با پریشان خیالی گفت:

ـ خیرالدین بربر، مردی وحشی و وفادار و یک خدمتکار مؤمن به سلطان است. وقتی ریش بلند خود را تکان می‌دهد به شیری می‌ماند که یالی باشکوه دارد. او محتاج حمایت کسی نیست، چون من خیلی خوب می‌دانم چطور او را مورد لطف سرورم قرار دهم. اما تو هنوز همه چیز را به من نگفته‌ای میکاییل الحکیم! اولاً چرا

به تونس رفتی؟ چه پیغامی از طرف وزیراعظم برای خیرالدین بردی که جرأت نمی‌کرد آن را روی کاغذ بیاورد؟

من مبهوت به او خیره شدم. نمی‌توانستم منظور او را حدس بزنم. پس از لحظاتی لبان خشکم را با زبان ترکردم و کلماتی را زمزمه‌وار بر لب آوردم. او با خندهٔ بلند که چهره‌اش را از هم شکفت به من روحیه داد و گفت:

- میکاییل الحکیم، تو یک دغلباز بزرگ هستی، شرافتمندانه اعتراف کن که ابراهیم تو را به تونس فرستاد تا به طور پنهانی بداند که آیا خیرالدین عنوان سرعسکری وزیراعظم را قبول دارد یا نه! اگر جواب مثبت بود، تو باید به او می‌گفتی با ناوگان خودش به دریای مرمره برود و در آنجا منتظر دستورات دیگری باشد. اما حملهٔ غیرمنتظرهٔ امپراتور تمام این نقشه‌های پلید را به هم زد و خیرالدین از دادن یک جواب منفی که خشم وزیر اعظم را به همراه داشت نجات پیدا کرد.

با وحشت به او گفتم:

- این حرفها بی‌معنی است. از اول تا آخرش دروغ است. وزیراعظم مرا فرستاد تا به خیرالدین در مقابل قولهای کاذب امپراتور هشدار بدهم؛ چون شارل به او وعدهٔ پادشاهی آفریقا را داده بود.

خرم با عجله پاسخ داد:

- که اینطور! بعد وزیراعظم به تو دستور داد به خیرالدین بگویی که این به قدرت خودش بستگی دارد که خود را با حق انتخاب وارث، حاکم افریقا کند ... بعد امپراتور به عنوان فرمانروای اروپا و سرعسکر سلطان به عنوان فرمانروای آسیا و خیرالدین به عنوان سومین قدرت جهانی خودنمایی کنند.

- منظور شما از این عنوان احمقانه سرعسکر سلطان چیست؟

آنچنان خشمگین بودم که موقعیت خودم را از یاد برده بودم چون با لحنی که خودم نیز از آن وحشت داشتم در ادامه گفتم:

- شما همه چیز را وارونه جلوه می‌دهید، من چنین مأموریتی نداشتم و تنها هدف من خدمت وفادارانه به سلطان بود. نه من و نه خیرالدین نباید برای این شکست مورد ملامت قرار بگیریم. تا زمانی که شما بر تحریف حقیقت تأکید دارید، حرف

دیگری ندارم.

لبخند از روی لبان سلطانه خرم محو شد و چهرهٔ چاقش به سفیدی گرایید. در چشمان آبی او برقی سرد دیده شد و برای لحظه‌ای به نظرم آمد که با هیولایی در قالب انسان روبه‌رو هستم. حالت چهرهٔ او آنچنان سریع محو شد که فکر کردم رؤیایی بیش نبوده و یا اینکه افسون نگاه او شده‌ام. او به زودی با لحنی ملایم شروع به صحبت کرد:

ـ شاید تو حقیقت را می‌گویی و اطلاعات من اشتباه بوده است. من فقط می‌توانم خوشحال باشم که همه وفادارانه و صادقانه به سلطان خدمت می‌کنند. تو فکر مرا حسابی راحت کردی میکاییل الحکیم؛ تو مستحق پاداش هستی و من فراموش نمی‌کنم که از تو در مقابل سلطان تعریف کنم و شاید آنقدرها تجربه داشته باشم که تصور نکنم آدم با استعدادی مثل وزیراعظم پشت سر سرورش دست به کارهایی بزند. ما باید منتظر بمانیم و ببینیم که همه چیز روبه راه خواهد شد. من و تو درباره تمام چیزهای اندوهبار سکوت می‌کنیم.

او دوباره با همان حالت افسون‌کننده به من خندید و به حرف آمد و حرفهایش را بار دیگر تکرار کرد. با تکرار آنها به نظر می‌رسید می‌خواهد در پرده به من هشدار بدهد، چون همان برق سرد در چشمانش باقی ماند:

ـ همه چیز روبه‌راه خواهد شد و من و تو دربارهٔ تمام چیزهای اندوهبار سکوت می‌کنیم.

سلطانه خرم این را گفت و با دستان چاقش علامت داد. یک کنیز بین من و او پرده انداخت.

همانطور که از حیاطهای زیبای حرم می‌گذشتم، احساسی کاذب وجودم را فرا گرفت. عبور از آنجا مثل یک داستان و رؤیا بود. به نظرم می‌رسید قبلاً در تمام آنها به سر برده بودم. به کنیزهای بی‌شماری که همه به من پشت کرده بودند نگاه کردم. طولی نکشید که آنها بنظرم مجسمه‌هایی بی‌روح آمدند. مثل این بود که صورتهایشان به خودشان تعلق نداشت. فقط از طریق لباسها، آرایش موها، چوبدستیها، تازیانه‌ها، ملاقه‌ها و دیگر نشانه می‌توانستم موقعیت و حرفه‌شان را

حدس بزنم. آنها چیزی به نظر نمی‌رسیدند جز سوسکهای براق. هر کدام از آنها می‌توانست جایش را بدون اینکه کسی متوجه بشود با دیگری عوض کند. تمام آنها زندگی بیهوده‌ای داشتند و حاصل آداب و رسومی منسوخ بودند. طولی نکشید که دربارهٔ خودم و سرنوشتم به فکر فرو رفتم. احساس افسردگی و خستگی غیرقابل وصفی بر من چیره شد و پوچی تمام اینها مثل یک روز سرد دسامبر در قلبم ماند.

با شروع ژانویه ۱۵۳۶، سلطان سلیمان به اسکوتاری در ساحل مقابل مرمره رسید و به درباریان اجازه داد تا او را در موقع پیاده شدن از اسب کمک کنند. این مراسم علامتی بود به عنوان پایان نبرد با ایران. وزیراعظم مخفیانه دستور ساختن یک کرجی زیبا را داده بود که با کرجی دوک ونیز قابل مقایسه بود. سلطان سوار بر آن به عنوان فاتح ایران به استانبول می‌آمد و باید مورد استقبال و ستایش مردم قرار می‌گرفت.

یک بار دیگر نام و نشان استحکامات و شهرهای فتح‌شده به اطلاع عموم رسید. شبها آتش‌بازی به راه افتاد و مردم به خاطر بازگشت سپاه فاتح فریاد زنده باد سر دادند؛ اما این فریاد شادی از روی اجبار بود، گویا شیطان شراب، پیروزی را زهرآلود کرده بود. اضافه بر اینها، ارتش موقع عقب‌نشینی خسارت فراوانی دیده بود ـ هم از بابت حملات سواره‌نظام ایران و هم هوای بد. بسیاری از زنها به عزای همسران مردهٔ خود نشستند. اما این کار را در خلوت و در درون چهار دیواری خانه‌هایشان انجام دادند. بعد از روزها، شادی در پایتخت فروکش کرد و زندگی به حالت عادی در آمد و بیگانگان متوجه تغییرات نشدند. نمایندهٔ شاه فرانسیس اول که در معیّت سلطان از بغداد به تبریز رفته و به استانبول برگشته بود به خاطر زحمات خود پاداشی دریافت کرد که عبارت بود از قرارداد تجاری با فرانسه. به برده‌های فرانسوی متولد شده در قلمرو سلطان، آزادی داده شد و همه چیز حاکی از آن بود که شاه فرانسیس، که از ناکامی‌های گذشته درسی نگرفته بود، خود را برای جنگی دیگر علیه امپراتور آماده می‌کند. خیرالدین به فضاحت و رسوایی کشیده نشد ـ کاری که خیلی‌ها امید آن را داشتند ـ روی هم رفته حکم به عنوان پادشاه الجزایر صادر شد. اگر غیر از این می‌شد، احساسات ناخوشایندی بین مسلمانها و مسیحیها بروز

می‌کرد. بسیاری از سپاهیان باهوش، وزیراعظم را به خاطر علاقه پنهانیش به خیرالدین و حمایت از ارتش عثمانی مورد شماتت قرار دادند. تا این موقع تمام ضرر و زیانهای وارده به او نسبت داده می‌شد تا چهره‌اش را مخدوش و موقعیتش را متزلزل کند و در همان حال کامیابیها به سلطان نسبت داده می‌شد.

در طول فصل بهار عدم احساس و تنفر بدون دلیل مردم نسبت به وزیراعظم آنچنان آشکار شد که او ترجیح می‌داد در انظار ظاهر نشود و بیشتر اوقات خود را در قصرش و یا در ساختمان حیاط سوم دربار بگذراند. اعضای سپاه گارد، در قصر اصلی برای آزار او فریادهای توهین‌آمیز می‌کشیدند و شکلک در می‌آوردند. یک شب چند کشتی‌گیر مست به زور وارد سرای ابراهیم شدند و یادگارهای پیروزی را از دیوارها کندند و آنها را لگدمال کردند و اتاق او را به کثافت کشیدند. با اینحال برای اجتناب از تمام مشکلات اجتماعی، وزیراعظم هیچ تلاشی نکرد و هیچ کدام از مقصرین را مورد غضب قرار نداد. او بعد از بازگشت از ایران مجبور بود قبل از هر چیز با مسائلی روبرو شود که در غیابش پیش آمده بود. پاشاها به خاطر ترس از اشتباه کاریها، مسؤولیتی را به عهده نگرفته بودند. در عین حال مذاکره برای فراهم‌کردن مقدمات قرارداد با فرانسه وقت او را گرفته بودند و با بهترین پیشکشهای دنیا هم نمی‌توانست مرا بپذیرد.

روزهای زمستان هم بدون امید به یک دیدار خصوصی سپری شد، اگر چه دلم می‌خواست دربارهٔ خطراتی که جرأت نمی‌کردم برایش بنویسم به او هشدار بدهم. مدتی بعد او برایم پیغام فرستاد که در فرصتی مناسب مرا به حضور خواهد پذیرفت.

وزیراعظم در مقابل عذاب پی‌گیر و مستمری که من تحمّل کرده بودم، دویست قطعه طلا در یک کیف ابریشمی برایم فرستاد.این نشانه‌ای از لطف او بود. اما هیچ هدیه‌ای به اندازهٔ این هدیه مرا افسرده و وحشتزده نکرده بود. این نشان می‌داد که قلباً مرا تحقیر می‌کند و معتقد است که فقط به خاطر پول به او خدمت می‌کنم. من هم نمی‌توانستم او را به این خاطر سرزنش کنم. اشتباه از طرف من بود. مدت مدیدی بود که بیش از حد فقط به هدیه و پاداش فکر کرده بودم. اما حالا که با آن کیف قلابدوزی شده مثل یک بیکاره در میان ستونهای قشنگ ورودی سرای

وزیراعظم ایستاده بودم، با عذاب دریافتم که تمام طلاهای دنیا هم نمی‌تواند دردی را که در قلبم جریان دارد تسکین بخشد.

بااین حرفها تصمیم ندارم خودم را بهتر از آنچه که بودم نشان بدهم. هدف من از نوشتن تاریخ حوادث این است که و می‌خواهم به همان اندازه که طبیعت کامل بشری اقتضا می‌کند صادق باشم. بنابراین به خودم اجازه می‌دهم بگویم: وقتی با اندی آن الماسهای تونسی را تقسیم می‌کردیم احساس کردم ـ گرچه لذت زیادی هم نداشت ـ آینده من از نظر مالی تأمین شده است، امّا وقتی برگشتم جولیا با لحنی فریبکارانه گفت:

ـ میکاییل عزیز، در اثنایی که تو بیرون بودی من صندوقچه داروهای تراگشتم تا مسکنی برای دل درد پیدا کنم. باغبان یونانی مریض بود. اما جرأت نکردم آن داروی افریقایی را که از تونس آورده‌ای به او بدهم، چون تو به من گفتی که داروی زیادی، ممکن است خطرناک باشد. من نمی‌خواهم با بی‌توجهی به او صدمه بزنم.

من خوشم نمی‌آمد وقتی بیرون هستم او سروقت صندوقچه‌هایم برود و این را به او گفته بودم، اما به چیزهای دیگر فکر می‌کردم و دارویی را که ابوالقاسم به گرمی به من توصیه کرده بود به او دادم و او را از خوردن زیاد آن در یک زمان آگاه کردم. آن روز بعدازظهر به خاطر خوردن میوه، شکم‌درد گرفتم. جولیا به من گفت که سوای باغبان یکی از قایقرانها هم مریض شده است. چنین مسایلی در استانبول عادی بود و من توجهی به درد خودم نکردم. قبل از رفتن به رختخواب مقداری داروی مسکن خوردم و صبح حالم کاملاً خوب شد. روز بعد مطلع شدم که سلطان هم بعد از خوردن عصرانه با وزیراعظم از این درد رنج برده است. سلیمان یکمرتبه دچار کوفتگی بدن شده بود و این حالت بعد از دل درد یک حالت معمولی بود. به خاطر بیماری سلطان، وزیراعظم بالاخره عصرانه را تنها خورد و غروب به دنبال من فرستاد. من به سرعت خودم را به قصر او رساندم، اما آن ساختمان دوست‌داشتنی، که معمولاً غرق در نور بود و در اطراف آن جمعیت موج می‌زد، حالا تاریک و خالی و ساکت بود و مانند خانه‌ای شده بود که در آن مراسم عزاداری برقرار باشد. فقط چند برده پریده رنگ سرگردان جلوی سالن بزرگ که با چند چراغ روشن

شده بود، ایستاده بودند، از بین ستونهای زیبای اتاق انتظار، ساعت‌ساز آلمانی به سرعت به طرف من آمد. با تعجب دیدم که ساعت‌ساز مخصوص سلطان که یک فرانسوی بود و شاه فرانسیس پس از شنیدن ناتوانی ساعت‌ساز آلمانی در تعمیر ساعت او را به آنجا فرستاده بود، همراهش بود. هر دو نفر استادکارها مانند پزشکهای مجرب با ساعت ساخت نورنبرگ که باید وقت، تاریخ، ماه و سال و حتی موقعیت کرات را نشان می‌داد ور می‌رفتند. این ساعت را گروهی از ماهرترین ساعت‌سازها ساخته بودند و در نوع خود یکی از عجایب بود. ساعت‌ساز آلمانی جلوی من زانو زد، دست مرا بوسید و گفت:

- آه، آقای میکاییل، من از دست رفته‌ام - من مهارتم را فراموش کرده‌ام. تا حالا از بابت مهارت خودم گله‌ای نداشته‌ام، این جعبهٔ زمان بدشانس، مدت شش سال است که کار می‌کند و حالا شروع به از دست‌دادن زمان کرده است. من نمی‌توانم عیب آن را پیدا کنم و از ساعت‌ساز شاه فرانسیس که یک استاد ساعت‌ساز ماهری است خواهش کرده‌ام به من کمک کند.

ساعت به کندی کار می‌کرد، عقربهٔ ساعت هفت را نشان می‌داد، پیکرهٔ کوچک آهنگر که در رأس ساعت با فرود آوردن پتک زنگ می‌زد، بیرون آمد و زنگ را نواخت اما سه ضربه بیشتر بروی زنگ نقره‌ای نزد. ساعت به تیک تاک ناجور خود ادامه داد و آهنگر که چکش خود را بلند کرده بود تا ضربه‌ای بنوازد برگشت و غیب شد. من به بررسی وضعیت آندو ساعت‌ساز پرداختم و متوجه شدم که یکی از آنها با عجله بسته‌ای مرموز را با پایش در پشت ساعت پنهان کرد. هر دو نفر آنها نگاههای خجالت‌آمیز داشتند.

پس از لحظاتی بالاخره ساعت‌ساز شاه فرانسیس با لحنی مبالغه‌آمیز گفت:

- یا ساعتها در کارشان کوتاهی می‌کنند یا اینکه ما ساعت‌سازها از کار افتاده‌ایم. من می‌توانم دل و جگر اینرا بیرون بکشم و یک مکانیزم پیچیده و پرزحمت جایش برقرار کنم، اما این یک قمار است. بنابراین ما راضی هستیم که حافظه‌مان را دوباره به کار بیندازیم و دانش تقریباً فراموش شدهٔ خود را به یاد بیاوریم شاید آنوقت عیب اینرا بیابیم. اوراق‌کردن یک اسباب گرانبها، آن هم بدون دلیل کار خوبی

نیست، البته رک‌گویی مرا می‌بخشید. به هر حال جناب وزیراعظم بی‌نظمی کار ساعت راکه مسأله‌ای بی‌اهمیت است، را شوم می‌داند و از این بابت آدم عجیبی به نظر می‌رسد.

او در عالم مستی آنچنان حقیرانه درباره وزیراعظم حرف می‌زدکه با عصبانیت دستم را بلند کردم تا او را بزنم ـ گرچه تردید داشتم این کار را بکنم چون او یک چکش در دست داشت و نگاهش به آدمی کج خلق می‌مانست ـ اما ساعت‌ساز آلمانی خودش را بین ما حایل کرد و گفت:

ـ خود وزیراعظم بیشتر از ساعت مسأله دارد. هیچ آدم با درایتی اینقدر متوجه یک ساعت نمی‌شود و خواب خود را به خاطر آن حرام نمی‌کند. او شبها بیشتر وقتش را به ساعت خیره می‌شود و در روز حرف اعضای دربار را قطع می‌کند و به صفحه ساعت چشم می‌دوزد. همیشه سرش را با دستهایش می‌گیرد و می‌گوید: ساعت من دارد از دست می‌رود. خدا به من رحم کند. ساعت من آهسته کار می‌کند. آیا این طرز حرف‌زدن یک آدم منطقی است؟

آن دو را ترک کردم و به سرعت به اتاق پرنوری که وزیراعظم چهار زانو در آنجا روی یک مخده نشسته و یک میز مطالعه جلویش قرار داده بود، رفتم. نمی‌دانم آیا واقعاً صفحات را می‌خواند یا اینکه وانمود به مطالعه می‌کرد. در هر صورت، او قبل از آنکه به من نگاه کند صفحه‌ای را ورق زد. در مقابل او به خاک افتادم و زمین ادب را بوسه زدم و با لحنی شاد درودهای خود را به خاطر برگشتن او از جنگ نثارش کردم. او با حرکت‌دادن دست استخوانیش مرا ساکت کرد و مستقیماً به چشمهایم خیره شد. در آن لحظه به وضوح سایهٔ غم را در چهره‌اش دیدم. پوست او طراوت جوانی را از دست داده و قرمزی گونه‌هایش از بین رفته بود. ریش نرم و سیاه‌رنگ او وقتی دستار بدون جواهرش را برداشت در زیر نور چراغ چهره‌اش را رنگ پریده‌تر نشان می‌داد. آنقدر لاغر شده بود که انگشتریها برای انگشتانش گشاده شده و به نظر می‌رسید بر دستش سنگینی می‌کنند. او پرسید:

ـ چه می‌خواهی میکاییل الحکیم؟ من ابراهیم هستم، پیشکار باقدرت سلطان. می‌توانم اگر دلم بخواهد ترا وزیر بکنم. می‌توانم یک سالار را به گدا و یک

قایقران را به آدمیرال تبدیل کنم. با اینکه نگهبان مهر سلطان هستم، اما نمی‌توانم به خودم کمک کنم.

او مهر سلطان را که با یک زنجیر طلایی به دور گردنش آویزان بود و در زیر ردای گلدارش قرار داشت، به من نشان داد. فریادی از تعجب کشیدم و یک بار دیگر به خاطر احترام به گرانبهاترین چیزی که شاید هیچ کس جز سلطان آن را بکار نمی‌برد، صورتم را به زمین مالیدم. وزیراعظم دوباره مهر را زیر ردایش پنهان کرد و با لحنی متفاوت گفت:

ـ تو با چشمهای خودت اعتماد بی‌حد و حصری را که به من دارند دیدی. این مهر، اطاعت بی‌چون و چرا را از بالا تا پایین در تمام قلمرو سلطان به همراه دارد. این را می‌دانستی؟

پس از آن لبخند عجیبی زد. چهره در هم کشید و به جلو خیره شد و ادامه داد:

ـ شاید این را هم بدانی که مهر چهارگوش سلطان حتی در حرم را هم باز می‌کند. من اگر خود سلطان سلیمان هم بودم باز به راحتی نمی‌توانستم این کار را بکنم. می‌دانی معنی این چیست، میکاییل الحکیم؟

فقط می‌توانستم جلوی او زانو بزنم. سرم را تکان بدهم و من و من کنم:

ـ نه، نه، من چیزی نمی‌فهمم، هیچ چیزا.

ـ تو می‌بینی که من چطور وقتم را در خلوت می‌گذرانم. من فقط شعر می‌خوانم و از کتابهای شعرا گلچین تهیه می‌کنم. در قفسه‌های کتابخانه‌ام مجموعه‌ای از معارف و دانش تمام سرزمینها و تمام قرون را دارم. می‌خوانم و اجازه می‌دهم کلمات از مقابل چشمهایم بگذرند. در بعدازظهرهای تنهایی می‌توانم بشنوم که فلاسفه و حکما در کتابخانه‌ام با هم حرف می‌زنند. آوای ژنرال‌های معروف، حکمرانان بزرگ، معمارهای ماهر و شعرای الهام گرفته از نوای مردان مقدس را نیز می‌شنوم و از حرفهای آنها الهام می‌گیرم. تمام این معارف در اختیار من است، چشمان من باز شده است و با آنها تمام پیش‌داوریهای بشری را می‌بینم. تمام این معارف ـ گوش کن چه می‌گویم میکاییل ـ تمام این معارف فقط کلماتی هستند که به زیبایی کنار هم چیده شده‌اند. آنها را امتحان کرده‌ام. اما کلمات جز زنجیری بر پای

عواطف چیز دیگری نیستند. من، ابراهیم، در میان این مردم تنها کسی هستم که مهر شخصی فرمانروای دنیا را در اختیار دارم اما با آن چکار می‌کنم، میکاییل الحکیم؟ تو که می‌بینی، در اتاق خلوتم کلماتی را می‌خوانم که به زیبایی در کنار هم قرار داده شده‌اند.

او انگشتریهای گرانقیمت را که از آنها خسته شده بود، از انگشتهایش بیرون آورد و ادامه داد:

- او مرا می‌شناسد و من او را می‌شناسم. حتی دوقلوها نمی‌توانند افکار یکدیگر را به این سرعت درک کنند. دیشب وقتی او بیمار شد مهرش را به من داد، بدین ترتیب خود او، قدرتش را به من داد. شاید می‌خواست اعتماد بدون تزلزلش را به من نشان بدهد. اما من دیگر او را نمی‌شناسم و نمی‌توانم مثل گذشته افکارش را بخوانم. او یک آینه بود - امّا یک نفر بر این آینه دمیده است و من نمی‌توانم ببینم او چه افکاری دارد. من کاری نمی‌توانم بکنم - نمی‌توانم خودم را نجات بدهم. اعتماد او نیرو و خواسته مرا گرفته است.

گرچه او کوشش می‌کرد بر خودش مسلط باشد، اما من دستهای لرزان و چهره درهمش را دیدم. به عنوان یک پزشک می‌دانستم قلب او باید بیمار و بی‌قرار باشد و به همین خاطر با لحنی نرم گفتم:

- سرور عزیز! ماه رمضان شروع شده است. ماه عبادت و تفکّر. وقتی روزه‌داری تمام شود شما با چشمهای دیگری می‌بینید و به توهمات خود می‌خندید. تا قبل از شروع ماه رمضان بهتر است بخورید و بیاشامید، به حرم سری بزنید و آنقدر در آنجا بمانید تا ماه روزه‌داری آغاز شود و شما آنقدر نور در چشمان حقیقت‌بین خود داشته باشید که نخ سیاه را از سفید تشخیص دهید.

نگاه ناامیدش را متوجه من کرد و گفت:

- چطور می‌توانم بخورم و بیاشامم، وقتی به خاطر بیماری سرورم افسرده خاطر هستم؟ او سرور من نیست، او برادر قلبی من است، من این پیوند را تا حالا که آغاز ماه رمضان است چنین شدید احساس نکرده بودم - برادر قلبی من و تنها دوست واقعی من در روی زمین. برای سالها این را فراموش کرده بودم، متکبرانه از هدایا و

الطاف بی‌پایان او لذت می‌بردم. در آن سالها که پدر ستمگر او، سلیم، زنده بود ما در کنار هم اسب می‌راندیم و بالهای سیاه عقاب مرگ در بالای سر ما انتظار می‌کشید. او به من اعتماد کرد. چون می‌دانست هر لحظه حاضرم به خاطرش بمیرم. اما حالا اعتماد او از بین رفته است. اگر این طور نبود، مهرش را به من نمی‌داد. او این کار را کرد تا فقط خودش را متقاعد کند.

ابراهیم بیشتر از آن نتوانست در یک جا آرام بماند. بلند شد و در اتاق شروع به قدم‌زدن کرد. صدای قدمهای او در فرشهای گران بهای شرقی گم می‌شد. پس از چندبار رفت و برگشت با ناامیدی فریاد زد:

ـ ساعت من در حال از دست رفتن است. از اولین روز هم کند کار می‌کرد. ساعتهای اروپا تندتر از بهترین ساعتهای شرقی تیک‌تاک می‌کنند. آنچه را در خواب دیدم، آرزو کردم و امیدش را داشتم و حتی به آن رسیدم. برایم زیاد اهمیت نداشت، اما صدای این ساعت که در واقع پاسخ من است دیوانه‌ام می‌کند. جواب ساعت بی‌روحم را می‌شنوم که می‌گوید خیلی دیر، خیلی دیر، قبل از وین خیلی دیر بود. در بغداد خیلی دیر بود، در تبریز خیلی دیر بود، خیرالدین هم خیلی دیر آمد. هر تصمیمی که گرفته‌ام و یا هر کاری که انجام داده‌ام ـ تمامشان دیر بوده‌اند.

دستهای او آویزان شد و صورتش که با وجود رنگ‌پریدگی هم زیبا بود، آرام شد و به زمزمه گفت:

ـ هیچ کس نمی‌تواند به همسایه‌اش اعتماد کند. این تنها حقیقت قابل تحمل است. کس دیگری در جهان وجود ندارد.

ـ سرور عزیز، بی‌اعتمادی بیش از حد، به همان اندازه بد است که اعتماد زیاد. هر دوی اینها اثرات فاجعه‌آمیزی دارند. ما باید در تمام چیزها به دنبال معنای اعلای آن باشیم.

وزیراعظم شماتت‌آمیز نگاهی به من کرد و گفت:

ـ زنها از دوستی چه می‌دانند؟ به دقت گوش بده میکاییل! اگر در روی زمین شیطانی در جلد انسان باشد، آن زن است. اما او فقط ادراک زنانه دارد، او دنیا را از طریق اندیشه‌های خودش قضاوت می‌کند و بنابراین هرگز نمی‌تواند بفهمد چرا

سلطان مهر و قدرت مطلقش را به من داده است. از قول من به او سلام برسان، میکاییل! او تا آخر عمر نخواهد توانست آن راز سربسته را دریابد و هیچ چیز یک زن را بیشتر از کشف اینکه در روابط بین مردها، چیزهایی وجود دارد که زنها قادر به درک آن نیستند عصبانی نمی‌کند.

ابراهیم با غرور، چشمان درخشانش را متوجه من کرد. به نظر من در آن لحظه به. زیبایی یک فرشته بود که از آسمان نازل شده باشد. با حالتی که تمام تلاش مرا برای تناقض گویی بر باد داد گفت:

ـ شاید بدانی که دیشب من با سلطان شام خوردم. هرچه بیشتر زهر در گوشهای او می‌ریزند بیشتر مشتاق می‌شود تا مرا در کنار خود ببیند و افکارم را بررسی کند و با نگاه کنجکاوش چهره‌ام را بکاود. من برای او بهترین میوهٔ ظرف را انتخاب کردم، کاری که در آن لحظه مناسب بود. او آن را پوست کند و خورد اما یکربع بعد آتشی در معده‌اش شعله کشید و فکر کرد به حالت مرگ افتاده است. او فکر کرد من او را مسموم کرده‌ام. از بالا آوردن داروها خسته شد. اما با این همه تشخیص داد که زنده می‌ماند و مستقیم به چشمان من نگاه کرد و مهر شخصی خودش را به من داد. به این طریق او فکر کرد که مرا نسبت به خود متعهد می‌کند و از صدمه‌زدن به او باز می‌دارد. هیچ غریبه‌ای نمی‌توانست عمل او را درک کند، اما من از بچگی درغذای او شریک بودم، با او و زیر یک سقف می‌خوابیدم، نزدیک‌ترین دوست او بودم تا آن زن چاق او را فریفت و وادارش کرد قلبش را به روی من ببندد. تو از بی‌اعتمادی بیش از حد حرف زدی، و من خودم را به خاطر آن سرزنش می‌کنم. اما وقتی با عرق ترس که روی پیشانیم نشسته بود دیدم که مسموم شده است دانستم که زن روسی میوه را درون دستهایش جادو کرده است تا سوءظن او را نسبت به من برانگیزد. رکسلانا آدم احمقی نیست. من از آن میوه خوردم. به برده‌ها دستور دادم بقیهٔ آن را بخورند. نه من و نه آنها مرضی نگرفتیم. فقط در میوه‌ای که من برای او برداشته بودم سم وجود داشت. می‌توانی چیزی شیطانی‌تر از آن تصور کنی؟

دلسوزانه سرم را تکان دادم و گفتم:

ـ شما مریض هستید سرورم! خیالات زهرآلود، این تصوّرات را به شما داده

است. یک بیماری مسری شکم‌درد شایع شده است و خود من پریروز بعد از خوردن سیب به آن مبتلا شدم. مرا ببخشید، سرورم، این داروی مسکن را که آورده‌ام بخورید. شما به خواب احتیاج دارید. نیاز دارید که ساعتی خود را فراموش کنید.

- پس تو به من یک نوشیدنی مسکن می‌دهی میکاییل الحکیم! هدف ملاقات تو با من این بود. وقتی تو نزد ما آمدی منظورت این بود که زندگی مفلوکانه خودت را نجات بدهی. این بار بدون شک بیش از سی قطعه نقره به تو داده‌اند.

من در حالیکه به چشمان او نگاه می‌کردم، گفتم:

- ابراهیم وزیراعظم! من در واقع آدم بدبختی هستم، اما هرگز به تو خیانت نکرده‌ام و نخواهم کرد. نه به خاطرخودت، بلکه به خاطر خودم. گرچه نمی‌توانم امیدوار باشم که آن را درک کنی، چون خودم نیز آن را به سختی درک می‌کنم. شاید می‌خواهم به خودم ثابت کنم که می‌توانم حداقل به یک نفر در دنیا وفادار باشم و در موقع احتیاج کنار او بایستم.

علی رغم تضادی که در درون او بود، معتقدم که حرفهای من در او تأثیر کرد. لحظاتی نشست و به چشمانم خیره شد. پس از آن برخاست و به طرف یک صندوق با دستگیره‌های طلایی رفت، آن را بازکرد و تعدادی کیسهٔ پر از سکه را طوری روی زمین انداخت که کیسه‌های نازک پاره شدند و سکه‌ها کف اتاق روی هم غلتیدند. او روی کپه کیسه‌ها مشتی مروارید، یاقوت، زمرد و دیگر سنگهای قیمتی ریخت؛ من حتی موقع رسیدن خیرالدین هم این همه طلا و جواهر را در یک جا ندیده بودم. او گفت:

- میکاییل الحکیم! همانطور که مطمئن هستم میوه‌ای که سلطان‌خوردسمی بود، مطمئنم که تو یک خائن هستی. من فقط می‌خواهم حقیقت را بدانم. حتی آن زن روس هم نمی‌تواند به اندازهٔ من طلا و جواهر در اختیار تو بگذارد. تمام حقیقت را به من بگو. آن وقت تمام این جواهرات مال تو می‌شود. جلادکر و لالی پشت پرده پنهان نشده است. فقط حقیقت می‌تواند آرامش را به افکار من بازگرداند. سریع‌ترین کشتی و یکصد نظامی ورزیده دریایی ترا به هر کشوری که بخواهی

می‌برند. فقط رحم کن، میکاییل! و حقیقت را به من بگو.

من که گویی جادوی آن کپهٔ رنگارنگ شده بودم، بزودی با مزه تلخی که در دهانم پخش شد، بخودم آمدم و گفتم:

ـ سرورم، ابراهیم! اگر من به تو بگویم که خائن هستم تو باور می‌کنی، چون دلت می‌خواهد که باور کنی. اما من نمی‌توانم به‌چیزی که حقیقت ندارد اعتراف کنم. بگذار دستانت‌را به‌عنوان وداع ببوسم و بروم و بیشتراز این با حضورم‌ترا رنج ندهم.

ـ اگر واقعاً به من وفادار هستی ساده‌تر از آن هستی که فکرش را می‌کردم. در دنیای سیاست وفاداری نوعی ابلهی است.

با لبخند گفتم:

ـ پس بگذار دو آدم‌کودن در یک قایق باشند. تو حتی ابله‌تر از من هستی، چون مهر سلطان را داری و هنوز نمی‌خواهی آن را برای نجات خودت به کار ببری. شاید ترا به خاطر اهداف بلند و انگیزه‌هایت دوست دارم و اینکه تعمداً به‌کسی ظلم نمی‌کنی. از تو متشکرم، هیچ کس در قلمرو سلطان به خاطر تظاهر مورد آزار قرار نمی‌گیرد، خواه مسیحی باشد یا یهودی. آیا فکر می‌کنی مردم از تو نفرت دارند، ابراهیم وزیراعظم؟ اما من به خاطر این چیزها ترا دوست دارم.

ابراهیم با لبخندی مرده که بر لب داشت گوش داد، گویی خودش را مسخره می‌کرد و هوش مرا به خاطر ردیف‌کردن آن کلمات دلپذیر می‌ستود. با نوک پنجه از اتاق بیرون رفتم و سینی پر از ظروف سرپوشیده را که خدمتکاران آماده کرده بودند آوردم و کنار او قرار دادم، درپوشهای نقره‌ای را برداشتم و کمی از تمام غذاها چشیدم تا به او اطمینان خاطر بدهم. او با پریشان خیالی شروع به خوردن کرد. وقتی داروی خواب‌آور را به او دادم بدون درنگ آن از دستم گرفت. پس از خوردن دست او را گرفتم تا به خواب رفت. با احترام دستش را یکبار دیگر بوسیدم و تمام پولها و جواهرات را به صندوقچه ریختم تا خدمتکارها را وسوسه نکند. آنها را صدا زدم و به آنها گفتم که لباسهای سرور خود را در بیاورند و او را به رختخوابش ببرند. آنها با خوشحالی از من اطاعت کردند بخاطر بی‌خوابی طولانی که وزیراعظم از آن در رنج بود نگران بودند.

سه‌روز بعد سروکلهٔ مصطفی‌بن نکیر پیدا شد؛ غیرمنتظره، همانطورکه عادتش بود. زنگوله‌های نقره‌ای زانوانش مثل همیشه آوازی خوش داشت، اما کم‌دقت‌تر از اوقات معمول لباس پوشیده و کمتر به خودش رسیده بود. او حتی کتاب شعر فارسی‌اش را هم فراموش کرده بود. از او پرسیدم کجا بوده و چه می‌کرده است. در پاسخ گفت:

ـ بیا به اسکلهٔ مرمری خانهٔ تو برویم و ستاره‌هایی راکه بیرون آمده‌اند تماشا کنیم. شعری در قلبم زبانه می‌کشد و دلم نمی‌خواهد در این لحظه حیاتی، همسر و یا خدمتکارانت حضور داشته باشند.

وقتی به طرف حاشیهٔ آب می‌رفتیم، مصطفی‌بن نکیر به اطرافش نگاه کرد و گفت:

ـ عنتر برادر کشتی‌گیرت کجاست؟

من با بی‌حوصلگی جواب دادم که از محل فعلی او دقیق خبر ندارم. چون از وقتی که از تونس برگشته‌ایم او هر شب را در جایی می‌گذراند. موهایش بلند شده و روزها را در میان درویشها سپری می‌کند و به تماشای هنرهای جادویی می‌پردازد و به داستانهای شرم‌آلودی که سرهم می‌کنند تا زن‌ها به آنها پول بدهند گوش می‌دهد.

بنا به‌خواست مصطفی به دنبال او فرستادم. او که با خستگی به تکه استخوان باقیمانده از غذایش گاز می‌زد، از قایق به طرف خانه آمد. مصطفی‌بن نکیر با دیدن او با حالتی تعجب‌آمیز پرسید:

ـ آه، عنتر می‌خواهی به جمع برادری ما ملحق شوی؟

اندی با چشمان خاکستری گرد، ساده‌لوحانه به او خیره شد و گفت:

ـ می‌بینی که من پوست شیر روی شانه‌هایم ندارم. اما هدف من در واقع جستجوی خدا از فراز کوهستان و در صحراهاست. تو چطور می‌توانی افکار مرا بخوانی وقتی که آنها را برای دوستانم هم عنوان نکرده‌ام؟

مصطفی‌بن نکیر آنقدر شگفت‌زده شد که گفت:

ـ این آخرین چیزیست که منتظرش بودم. بگو ببینیم چطور شد قدم در راه شناخت حقیقت گذاشتی؟

اندی لبهٔ اسکله نشست و پاهای برهنه‌اش را در آب فرو برد و آنها را به هم مالید و گفت:

- چطور می‌توانم برایت توجیه کنم که چقدر سختی کشیدم تا توانستم خودم را درک کنم؟ وقتی دوستم، سگ کوچک میکاییل را در کنار داشتم، احساس بهتری می‌کردم. راییل از هیچ کس متنفر نبود و فوراً تمام اشتباهات را می‌بخشید. اگر مست بودم و اتفاق می‌افتاد که پایم را روی پوزه‌اش بگذارم، حیوان با اینکه از درد فریاد می‌کشید، فوراً به طرفم می‌آمد و لیسم می‌زد. مثل اینکه چون سر راه من قرار گرفته است عذرخواهی می‌کرد. او به خاطر اشتباه من ملامت می‌شد. در شبهای سرد، راییل مراگرم می‌کرد. اما آیا حالا واقعاً برای شادمانی و دوستی‌ای که رو به نابودی می‌رود ارزش قائل می‌شوند؟ تا وقتی آن سگ خوب به جایگاه استحقاقی خود در حرمسرا نرسید من نتوانستم بفهمم که من و میکاییل چه چیزی را از دست داده‌ایم.

او چند قطره اشک ریخت و ادامه داد:

- حالا که غم، راه خانه‌ام را یافته است می‌توانم ببینم که راییل کوچولو عاقلتر از من بود. هروقت می‌بینم کسی مرتکب کار زشتی می‌شود یا ظلمی می‌کند به خودم می‌گویم: گناه از تست! افسوس! من آدم ساده‌ای هستم و بهترین کار این است که سر به کوه و صحرا بگذارم. این افکار تازه مرا خیلی عصبانی می‌کند. فکر نمی‌کنم دیگر هیچ وقت به جنگ بروم؛ اگر هم بروم باید دلیل درست و حسابی داشته باشد.

مصطفی بن نکیر مشتاقانه گفت:

- در این موقعیت خاص می‌توانم پند خوبی به تو بدهم: از تیررس خارج شو و ما را در مقابل استراق سمع‌کنندگان حفظ کن. اگر پیدایشان شد دست بسرشان کن، دیگ شعر در قلبم می‌جوشد.

اندی با خوشرویی پاسخ داد:

- من آدم بی‌خیالی هستم، با این حال احساس شما را درک می‌کنم. آنقدر هم ملتفت هستم که معجون ساخته میکاییل حکیم می‌تواند مقدار زیادی از حساسیت و اندوه را کم کند، پس من هم کمی از آنرا برمی‌دارم.

وقتی او رفت، مصطفی بن نکیر یکمرتبه شروع کرد:

- من در شهر می‌خواستم ترتیب یک مراسم نیایش و عبادت را بدهم که در همان موقع اخبار را شنیدم. داستانی برایم گفتند که حالا آن را بازگو می‌کنم.

بیهوده اعتراض کردم که حال و حوصلهٔ داستان شنیدن را ندارم و ترجیح می‌دهم پیام او را واضح و صریح بشنوم. اما او با لحنی آزاردهنده اصرار کرد که اتفاقات ناخوشایند باید در ابریشم پیچیده شوند و ادامه داد:

- یکی بود یکی نبود، یک آقای ثروتمند و محترم بود که شکاربانی خوش سیما و همسن و سال خودش داشت. ارباب به خدمتکار خود خیلی می‌بالید و به شرافت او مثل خوش‌سیمابودنش، اعتقاد داشت، اما وقتی به او به عنوان مباشر خانه بی‌اعتماد شد، مستخدم مزور اعتراض کرد و گفت: کنترل زیاده از حد یک خانه کار ساده‌ای نیست، چه اطمینانی هست که یک روز سرور من بر من خشم نگیرد و سرم را جدا نکند؟ ارباب محترم خنده‌ای کرد و گفت: من به تو خشم بگیرم؟ دوستی تو بیش از چشمانم برایم ارزش دارد. با این حال از آنجا که من و تو آینده را ندیده‌ایم قسم می‌خورم که ترا به خاطر هیچ اشتباهی مجازات یا اخراج نکنم و به جای آن از تو با تمام قدرتی که خداوند به من داده است تا وقتی زنده هستم حمایت می‌کنم. سالهای زیادی نگذشت که آن شکاربان به مقام مباشرت ارباب رسید و همهٔ دارایی اربابش را بر باد داد. دیگر برای سرور نجیب دیر شده بود که به اشتباه خودش پی ببرد و بتواند برده‌ای راکه آنطور از اعتماد او سوءاستفاده کرده بود تنبیه کند، اما او آدم پارسایی بود و نمی‌توانست پیمان خود را بشکند. مباشر یا اینکه خودش برده بود اما از رفتار برده‌ها متنفر بود و به خاطر طبیعت نجیب اربابش به او رشک می‌برد. شبی به کنار بستر او رفت و اورا خفه کرد و خانه و باقیماندهٔ دارایی او را به یک بیگانه فروخت.

مصطفی بن نکیر ساکت شد. در تاریکی برق چشمان آبی او را دیدم. او به سردی اضافه کرد:

- داستان عجیبی نیست؟ اگر تو جای آن ارباب نجیب بودی چه کار می‌کردی، میکاییل؟

- چه سؤال احمقانه‌ای! من فوراً پیش مفتی می‌رفتم و از او می‌خواستم تا مرا از قید سوگند خلاص کند.

مصطفی نجواکنان گفت:

- درست است. امروز صبح این داستان برای مفتی گفته شد. از او خواسته شده

است که فتوا بدهد. در مقابل این فتوا سلطان سلیم قول داده است که زیباترین مسجدی را که تا به حال وجود داشته، در بالاترین نقطهٔ شهر، بسازد. فتوا او را از قید قسم مقدسی که در جوانی از روی حماقت یاد کرده است خلاص می‌کند.

به دلیل اینکه اهمیت داستان را خیلی زود درک کرده بودم، ساکت ماندم. سرنوشت وزیراعظم قطعاً مهر و موم شده بود و حالا هیچ کس در دنیا نمی‌توانست کمکی به او بکند. مصطفی بن نکیر پنهانی صورت مرا در زیر نور آبی کنکاش کرد و با بی‌حوصلگی پرسید:

- چرا حرف نمی‌زنی میکاییل! آیا تو مثل برادرت ساده هستی؟ فرصت از دست می‌رود. مفتی تا فردا بعدازظهر وقت خواسته که مسأله را بررسی کند. فردا به استناد تقویم مسیحی عید است، بهترین زمان برای وقایع قابل توجهی که قرار است اتفاق بیفتد، حالا زمان آن فرا رسیده که ما دست بکار شویم.

- اگر منظورت از دست بکار شدن این است که ما باید تیز چنگ باشیم، خیلی دیر شده است. به هر حال، من در این ساعات نومیدی، وزیراعظم را تنها نمی‌گذارم، اگر چه ممکن است از نظر آدمهای محتاط، کاری احمقانه باشد.

مصطفی بن نکیر با بد اخلاقی فریاد کشید:

- تو خوابی میکاییل؟ سلطان سلیمان برای سروری دنیا مناسب نیست. وزیراعظم مهر شخصی سلطان را حمل می‌کند و دربار می‌داند که چند روز از بیماری سلیمان می‌گذرد. نیروی نظامی خواستار پرنس مصطفی است. فرمانده جوان ناوگان مراکش با کشتیهایش در این جا اطراق کرده است و تمام چیزی را که ما احتیاج داریم پول کافی برای توزیع بین پیاده‌نظام است و وعده‌های دلفریب برای مردم. آنها فردا خبر سلطان شدن مصطفی را خواهند شنید. میکاییل، میکاییل! سرنوشت بدون کمک تو همه چیز را برای فردا آماده کرده است.

من با تعجب پرسیدم:

- با سلطان سلیمان چکار می‌کنید؟

مصطفی با تعجب جواب داد:

- او باید بمیرد! البته یکی از آن دو باید بمیرد، به همان ترتیب که خواهی دید

وقتی سلطان فتوایش را بگیرد. وزیراعظم را به صرف عصرانه دعوت می‌کند، اما این بار غذا با آمدن جلادان تمام می‌شود. در چنین لحظه‌ای همه چیز تمام خواهد شد. با این تفاوت که هدف وزیراعظم خواهد بود ـ تنها لحظه و آخرین آن. آنها با هم شام می‌خورند؛ بعد زهر، خنجر یا کمند است که حرف می‌زند. صورت سلطان می‌تواند برای پنهان‌کردن تمام علائم خشونت نقاشی شود.

در هر صورت بعد ازمرگ او مردم بیشتر به مصطفی فکر می‌کنند تا به او. افکار من پروازی متهورانه کرد و بعد از افسردگی و بی‌حسی طولانی شور و شوق وجودم آتش گرفت؛ چون عقل به من گفت که نقشه مصطفی عالی بود. وقتی کار از کار گذشت نه پیاده نظام و نه خواجه‌ها سؤالات غیرضروری نمی‌کنند. آنها زود به خواست خدا تسلیم می‌شوند و با عجله به جلو می‌روند تا از سلطان جدید هدایایی قبول کنند که در آغاز یک سلطنت انتطار می‌رود. در این اثنا، توپ مورجوان بر شهر فرمان می‌راند، هر کدام از پاشاهای دیوان اگر کنکاش کنند حماقت کرده‌اند. چون همقطاران او با شتاب و به امید رسیدن به مقام او، خفه‌اش می‌کنند.

من با عوض شدن سلطنت چیزی از دست نمی‌دادم، اما اگر وزیراعظم در دستهای یک جلاد خائن می‌مرد، سر من بزودی در زیر طاقهای دروازه صلح می‌غلتید. سنت ایجاب می‌کرد که مقدار زیادی خلعت در بین هواخواهان وزیراعظم و خدمتکاران توزیع شود. ما براثر زیاده‌روی در نوشیدن کاملاً بی‌اختیار شده بودیم و یاوه می‌گفتیم که اندی رسید. بمحض نشستن او گفتم:

ـ به سلامتی مصطفی‌بن نکیر! نقشهٔ تو عالیست. اما هنوز همه‌اش را برای من تعریف نکرده‌ای. برای یک بار هم که شده صادق باش و بگو که چرا گردنت را به خطر انداخته‌ای؟ من به آن اندازه، تو و فلسفه‌ات را می‌شناسم که مطمئن باشم به تنهایی انگشتت را متوجه وزیراعظم نمی‌کنی؟

در نور ماه که در حال بالا آمدن بود دیدم سرش به طرف من متمایل است. او کوزه را گرفت و جرعه‌ای سر کشید و گفت:

ـ آه، میکاییل، دوست عزیزم! من در میان زیبارویان بغداد به دنبال آرامش بودم، اما چطور توانستم آنرا پیدا کنم؟ من در وجود «او» یاد گرفته بودم غیرقابل

دستیابی بودن را ستایش کنم. من باید از این شبح رها می‌شدم، چون عقل به من می‌گفت او زنی چون زنهای دیگر است. اما من فقط می‌توانم در کنار او به این مقصود برسم و این در صورتی امکان‌پذیر است که سلیمان بمیرد و من او را به عنوان پاداش طلب کنم. این هم به سادگی آن یکی است.

مصطفی صورتش را در میان دستهایش پنهان کرد و تمام بدنش با احساسات نوشیدن و شب سرد بهاری لرزید. اندی به او کمک کرد تا سرپا بایستد ولی او آنقدر نامتعادل بود که نزدیک بود با هم به درون آب بیفتند. وقتی مصطفی خودش را از دست اندی رها کرد شانه‌های مرا چسبید و غرولندکنان گفت:

ـ تو به اندازهٔ کافی از موضوع اطلاع داری، میکاییل الحکیم! پس با عجله پیش همان کسی برویم که در فکر هر دوی ماست. وقتی او قول کاری را داده است به سهم خود همه چیز را برای فردا آماده می‌کند.

اندی به مصطفی کمک کرد و او را به رختخواب برد و بعد بنا به دستور من ردای تمیزی پوشید و به من که جرأت نمی‌کردم به‌تنهایی آن پیغام خطرناک را اعلام کنم، ملحق شد. در همان حال که برده‌های خواب‌آلود، قایق را آماده می‌کردند، جولیا با عجله به‌محل سوارشدن قایق آمد و گریان، درحالیکه دستهایش‌را بهم‌می‌فشردگفت:

ـ مرا تنها نگذار میکاییل! چه اتفاقی افتاده است؟ مصطفی‌بن نکیر از تو چه می‌خواهد؟ تو کجا می‌روی؟ تو که چیزی را از من پنهان نمی‌کنی!

به او گفتم که مصطفی‌بن نکیر شعری در مدح یک خانم عالی‌مقام سروده و در حال حاضر خودش را مست کرده و از پا انداخته است، اما اینکه چرا من نتوانستم بخوابم به این خاطر است که می‌خواهم بیدار بمانم و مراقب اوضاع باشم. جولیا به من گفت که او هم خوابش نمی‌آید و از من خواست او را نیز همراه خود ببرم تا شاید به حرم و پیش زنها برود. نمی‌توانستم حرف او را رد کنم. با این حال برایم جالب نبود که خودم را در کنار او ببینم؛ در حقیقت از انزجار ناگهانی خودم نسبت به حضور او تعجب کردم. وقتی به طور تصادفی او را لمس کردم دیدم که می‌لرزد. با تعجب پرسیدم:

ـ سردت است، جولیا؟

او خودش را از دست من رها کرد. در همین موقع چهره سیاه و ناگویای آلبرتو را دیدم. با دیدن چهرهٔ او به یاد گریه جولیا و خیلی چیزهای دیگر افتادم. بالاخره من هم شروع به لرزیدن کردم و با صدای فروخورده‌ای گفتم:

ـ آن داروی تونسی! چرا آن را چند روزی قبل توی میوه‌ای که به من دادی ریختی؟ احتیاجی به آن نداشتم. حالم کاملاً خوب بود.

لحن آرام من او را به تله انداخت، با آنکه ذات او توطئه‌گر بود، اغلب اوقات جلوتر از نوک دماغش را نمی‌دید.

ـ آه، میکاییل، تو که از دست من عصبانی نیستی؟ این به نفع خودت بود. حالت خوب نبود و من ترسیدم که آن قایقران را بگیری. نمی‌توانستم حدس بزنم که به آن شدت تو را مریض کند.

برایم روشن شد که سلطانه خرم دربارهٔ این دارو چیزی شنیده و از جولیا خواسته است تاکمی از آن را برایش ببرد. اما جولیا اول می‌خواسته آن را روی من امتحان کند. معلوم بود که به خاطر این دارو سلطانه نمی‌توانست به پزشکان حرم مراجعه کند. اما جولیا مورد اعتماد او بود و بعدازظهر آن روز دارو در دستهای سلطانه خرم بود تا با مهارت به میوه بعد از غذای سلطان وارد شود. البته، تواضع ایجاب می‌کرد که وزیراعظم این میوه کذابی را به سلطان تعارف کند. علی رغم این اعتراف جدید که از حیله‌گری جولیا خبر می‌داد، احساس عصبانیت خاصی نکردم. حرف دیگری زده نشد. وقتی به کنار اسکله حرم رسیدیم قبل از آنکه به انتهای خیابانی که به مسجد اعظم می‌رسید برسیم جولیا و آلبرتو را در ساحل گذاشتیم. از اینجا اندی و من می‌توانستیم بدون اینکه جلب توجه کنیم از تپه‌هائی که به طرف میدان می‌رفت و بعد به دیوار بلند محصور باغهای ممنوع می‌رسید بالا برویم. وقتی از در پشتی وارد قصر وزیراعظم شدم، او که در کتابخانه، روی یک بالش چرمی نشسته بود، لبخندی رضایتبخش زد و گفت:

ـ ساعت من معمولاً عقب می‌ماند و بنابراین اصلاً تعجب نمی‌کنم که ترا در این وقت شب ببینم!

کاملاً سرحال و با دقت لباس پوشیده بود. موهایش روغن زده و ناخنهایش حنا

گرفته بود. او حتی لبانش را هم قرمز کرده بود و به گوشهایش گوشواره‌های الماس درخشان آویزان کرده بود و به نظر می‌رسید آرامش عادی خود را باز یافته است. بدون تلف کردن وقت و حتی بدون تعارف، گفتم:

- سرور گرامی! ساعت شما دیگر کند کار نمی‌کند. من فکر می‌کنم کسی به ساعت شما یا ساعت‌ساز سلطان رشوه داده تا آن را عمداً خراب کند، تا شما آن را به نشانه فال بد بگیرید. اما ساعت شما حالا کند کار نمی‌کند. اکنون همه چیز آماده است و کاری برای شما نمی‌ماند جز اینکه سکان وقایع را در دست بگیرید. ضربه اول را شما بزنید و یادتان باشد تا جایی که به شما مربوط است سلطان چیزی نیست جز یک آدمک. شما تنها با هم غذا می‌خورید و قدر مسلم قوی‌تر از او هستید. حتی لازم نیست اسلحه نیز با خودتان حمل کنید، می‌توانید او را خفه کنید. با زنجیر آن مهر چهارگوش. هیچ کس به علّت مرگ مظنون نمی‌شود، اگر چه آنها با دقت لباس شما را می‌گردند. اول با چیز سنگینی به گیجگاهش بزنید تا ساکت شود. زرنگ و شجاع باشید. همه چیز هم به خوبی پیش می‌رود. قلمرو امپراتوری در انتظار شماست، شاید قلمرو تمام جهان.

او آرام به حرفهای من گوش داد. گویا داستان آشنایی را برایش تعریف می‌کردم. وقتی حرفهایم تمام شد گفت:

- پس، میکاییل الحکیم، تو در واقع یک خائن هستی! اما چرا مرا مسموم نکردی؟ وقتی فرصت به‌آن خوبی داشتی، چرا حداقل چیزی ندزدیدی؟ من پولها را شمرده بودم، دیناری از آن کسر نشده است. مخلوقات حقیقی خدا با تمام تنوعشان عجیب و غریبند. ناراحت نشو! دلم نمی‌خواهد تنها دوستم را پریشان حال ببینم.

با دستان گرمش ضربه نرمی به‌گونه من زد و از من دعوت کرد کنار او بنشینم. در لیوان طلایی برایم شراب ریخت و از ظرفی که مقابلش بود بهترین تکه را برای من انتخاب کرد - کاری کرد که با محترم‌ترین میهمان می‌کنند. بعد از آرام کردن من ادامه داد:

- شاید تو دوست من باشی، اما هنوز مرا نمی‌شناسی. من مدتهای زیاد به تمام پیشنهاداتی که تو حالا مطرح می‌کنی فکر کرده‌ام. این طرح با وجود عالی بودن

هنوز یک اشکال دارد که هیچ کس جز سلطان آن را نمی‌داند. او اطلاع خود را از این طرح با دادن مهر به من نشان داد. او در قلبش می‌داند که دوستی ما، مرا بیشتر از دانه زنجیر به او نزدیک می‌کند. نه، من او را نمی‌کشم. او در جوانی آدم افسرده‌ای بود و وقتی من بروم، غم بیشتری او را در برمی‌گیرد. از این پس وحشت بر حرم حکومت می‌کند و تمامش به خاطر آن زن روس است. عمیقاً، عمیقاً، دلم به حالش می‌سوزد. او تنهاترین مرد تمام امپراتوری خواهد بود.

ـ شما یک بار گفتید که یک انسان باید حداقل نسبت به یک مخلوق در روی زمین وفادار باشد. من و تو می‌توانیم هر دو این چنین باشیم. انسان بودن، بزرگتر از سیاستمداری، افتخار، سلامتی و قدرت است، گرچه خیلی‌ها این را نمی‌بینند. پس بیا صادق باشیم و بگوییم که وفاداری تو به من بیشتر از وفاداری تو به خودت نیست، به همین ترتیب وفاداری من به سلطان هم چیزی نیست جز وفاداری به یک ابراهیم بدبخت که در کنار او می‌نشیند، سعی می‌کند خودش را فریب دهد که یک آدم واقعی است. ساعت جدایی فرا رسیده است و شاید وقت آن رسیده باشد که نقابمان را برداریم.

برای مدت زیادی ساکت نشستم تا بالاخره او از ماندن من در آنجا خسته شد، چون با لحنی مؤدبانه گفت:

ـ اگر در واقع منظورت فرار کردن نیست، آخرین خدمت را به من بکن و جسدم را نجیبانه به خاک بسپار.

من به اینکه او آخرین خواسته‌اش را از روی تواضع محض عنوان کرده است تا اطمینانش را به من نشان دهد مشکوک شدم، چون او می‌توانست توجه زیادی به آنچه بعد از او اتفاق می‌افتد نداشته باشد. اما من قول دادم آن کار را بکنم و بعد دست و شانه‌اش را به نشانه وداع بوسیدم. بدین ترتیب از شریف‌ترین و منحصر به فردترین آدمی که تا آن روز ملاقات کرده بودم جدا شدم:

مردی بزرگتر از امپراتور یا سلطان.

۴

به محض وارد شدن به قصر از در ورودی خدمتکاران، اندی را دیدم که در خیابان و در زیر نور ماه نشسته است و یک آواز بد آهنگ آلمانی را می‌خواند. با هم به راه افتادیم. به آسمان نگاه کردم. تا آسمان و بالاتر از آسمان گنبد بزرگ شب شروع می‌شد و در شب ادامه می‌یافت.

هلال ماه به زیر ابر می‌رفت که قایق به ساحل رسید و ما قدم به ساحل گذاشتیم. جولیا برنگشته بود، آلبرتوی بی‌بند و بار هم دیده نمی‌شد، مصطفی‌بن‌نکیر هنوز در رختخواب من در خواب بود. فرصت را غنیمت شمردم و به اندی گفتم:

ـ می‌خواهم با تو جدی حرف بزنم، پس حرف مرا با سؤالات احمقانه‌ات قطع نکن. فردا، روز بعد یا دو سه روز بعد من می‌میرم. از آنجا که یکی از برده‌های سلطان هستم، خانه و داراییم به سلطان برمی‌گردد، گرچه به خاطر لطفی که سلطان دارد و از جولیا خوشش می‌آید ممکن است جولیا بتواند یک حسابرسی قانونی مطمئن ترتیب بدهد. او یک زن آزاد است و تو، اندی، یک مرد آزاد هستی. سهم تو از الماسهای مولی حسن نزد من است. بعد از مرگ من تو باید سهم مرا هم برداری. هیچ کس از آن سنگها خبر ندارد. حالا فرصت خوبی است که آنها را در زیر یکی از درختهای باغ چال کنیم. بعد از مرگ من، بعد از حراجی که اینجا برگزار می‌شود و وقتی من کاملاً فراموش شدم ـ اگر درست قانون حرمسرا را فهمیده باشم تقریباً یک هفته طول می‌کشد ـ تو می‌توانی آنها را در بیاوری و کوچکترین آنها را به یک یهودی قابل اعتماد بفروشی و خرج سفرت را در بیاوری. نام یهودی مورد اعتماد را بعداً به تو می‌گویم. عاقلانه‌ترین کار این است که به مصر بروی و به دنبال

حمایت خواجه سلیمان باشی. تو حتی می‌توانی باکشتی و همراه او به هند بروی، یا اگر او صلاح دانست، به ونیز برگردی. بهترین کار این است که فردا صبح این خانه را ترک کنی و مدتی را پیش درویشها بمانی.

اندی با چهره‌ای بی‌حالت به من خیره شد و آه عمیقی کشید و گفت:

- اطاعت می‌کنم! اگر احتیاج باشد جل و پلاسم را جمع می‌کنم و همین حالا به اتفاق تو به مصر می‌رویم. در آنجا فرصت برای همه کاری وجود دارد! من دست روی دست نمی‌گذارم تا ببینم سر تو را جدا می‌کنند. نه، من ترا ترک نمی‌کنم، گرچه آنهاکله مرا به این خاطر می‌شکنند - اگر بتوانند.

او را سرزنش کردم و سعی کردم با حرفهای خود او را ترغیب کنم. اما او لجوج بود و کاری از من ساخته نبود جز اینکه باکج خلقی به خاطر این همه محبت از او تشکر کنم و بعد به سرعت با او بروم تا الماسها را چال کنیم. وقتی از کار چال کردن الماس فارغ شدیم و برگشتیم، می‌شد سفیدی را از سیاهی تشخیص داد و روز دیگری از رمضان شروع شده بود. فوراً به استراحت پرداختیم و من با خیال راحت به خوابی عمیق فرو رفتم. آنقدر خوابیدم تا مصطفی‌بن نکیر بیدارم کرد، او با موهای درهم و برهم و در حالیکه پوست شیرش بطورکج روی شانه‌اش بود آرامشم را بهم زد. فوراً از جا بلند شدم و بدون اینکه حرفی بزنم شستشو کردم و لباس پوشیدم. در مقابل من او هم آرامشش را بدست آورد و چون مایل نبود او را بیشتر از این در تردید ببینم همهٔ وقایع را به او گفتم. همانطورکه حرف می‌زدم صورتش سیاه و سیاه‌تر می‌شد، گرچه مثل آدمهای عاقل لب از لب نگشود. چون چه کسی جز او می‌توانست بدون فحاشی به داستان لجاجت دیوانه‌وار وزیراعظم که دست کمک ما را رد کرده بود گوش کند؟

وقتی حرفهای من تمام شد مصطفی‌بن نکیر شروع به شستشوی خود کرد و پس از خشک کردن دستها به سرش روغن مالید و بالاخره گفت:

- ابراهیم وزیراعظم، خودش را محکوم کرده است، اشتباه کردن درباره دیگران کار راحتی است. اما حالا گردن تو و من در خطر است و هیچ کس از ما تشکر نمی‌کندکه مثل گوسفند ابراهیم را تا مسلخ دنبال کرده‌ایم. بیا برویم و جان خود را از

این میدان به در ببریم.

من با شگفتی فریاد زدم:

ـ اگر چنین کاری بکنی نام تو برای همیشه لعنت خواهد شد!...

او با تعجب به من نگاه کرد و به سردی گفت:

ـ من موقعیت خودم را دارم و کارم را در دنیا انجام می‌دهم. گوشه‌ای از سیاست، واقعگرایی است. آدم عاقل از درگیری بی‌نتیجه اجتناب می‌کند و به طرف پیروز ملحق می‌شود، هم چنین سهم خود را از غنایم طلب می‌کند. آدم مزور غالباً وضع بهتری نسبت به فاتح دارد، چون او بیشتر می‌داند و می‌تواند دانش خود را به بهای بالایی بفروشد.

به چشمان درخشان و چهره قشنگ او خیره شدم و به آرامی گفتم:

ـ نه، من دیگر به دنبال تو نمی‌آیم، مصطفی بن نکیر! به اندازه کافی از نظریات تو پیروی کرده‌ام.

ـ پس تو یک ابله هستی، میکاییل الحکیم! من درباره تو اشتباه می‌کردم. یادت باشد که فقط کله شقی مجازات می‌شود و نه هرزگی و طمع و خیانت و ارتداد و فقط ساده‌اندیشها فکر می‌کنند حقیقت را یافته‌اند. ما بیشتر از این در این باره حرف نمی‌زنیم. بیشتر از این هم نمی‌خواهم آدم ساده‌ای چون تو را ترغیب کنم.

ـ حق با توست، تو یک شیطانی! تمام چیزهایی راکه تو به من گفتی قبلاً خودم به خودم گفته بودم. حالا زمان آنست که ثابت کنم چیزی بزرگتر از آنچه فکر می‌کنم، در انسان وجود دارد. این فقط به من مربوط است و باید مرا ببخشی اگر از تو می‌خواهم از اینجا بروی. من آدم ضعیفی هستم و به راحتی به این سو و آن سو کشیده می‌شوم، از اینکه در آخرین لحظه به خودم خیانت کنم متنفرم.

لبخندی دلپذیر مثل تابش نور آفتاب بر یک کفن سفید برچهره‌اش نشست.

ـ چطور می‌توانی مطمئن باشی من شیطانم؟ چطور می‌دانی من قاضی فسادناپذیر درون تو نیستم، میکاییل الحکیم؟

مثل این بود که نگاهش وجودم را سوراخ می‌کند. برایم قابل درک نبود که چرا او از قاضی فسادناپذیر حرف می‌زند؟ حرفهای او وجودم را پر از وحشت کرد.

زانوانم لرزید. لبهایم به زمزمه از هم باز شد و گفتم:
- از کنار من دور شو، شیطان!
اما قلبم ساکت بود.
جولیا به داخل اتاق خزید، تازه از حرم آمده بود. روبند نازکش را برداشت، گونه‌های گلگون از هیجان و چشمانی که از پیروزی محرمانه‌اش برق می‌زد آشکار شد و گفت:
- اوه، مصطفی بن نکیر! چه شانسی که تو هنوز اینجایی! اگر خبرهای خوب به تو بدهم چه چیز به من می‌دهی؟
- مرا زجر نده، جولیای بی‌رحم، فوراً بگو چه حرفی برای گفتن داری؟ قلبم برگی در باد است و دستانم به یخ می‌ماند.
جولیا پوزخندی زد و گفت:
- یک آدم مطمئن بلند پایه اشعار تراکه بر روی پوست درختان محوطهٔ لشکرگاه کنده بودی و شعرهایی راکه بوسیلهٔ بازرگانها به بصره فرستاده بودی شنیده است، او به شعرهایت می‌خندد اما خودت مورد توجه او قرار گرفته‌ای، توجه به تو شاید از این رو باشد که او کنجکاو است تا یک بار دیگر چهره‌ات را ببیند. او امشب خواستار ملاقاتی است که لازم نیست دیگران از آن باخبر شوند.
من که عمیقاً عصبانی شده بودم فریاد زدم:
- حرفهای او را باور نکن! این چیزی نیست جز یک توطئه برای آنکه ترا از میدان به در کنند. به فراموشخانه برو و در آنجا پنهان شو، جایی که کسی جرأت نمی‌کند به تو تعرض کند.
شعلهٔ خشم در چشمان جولیا زبانه کشید، پاهایش را به‌زمین کوبید و جیغ‌زنان گفت:
- جلو زبانت را بگیر، میکاییل، تو نباید هرگز چیزی در این باره بگویی و نام فراموشخانه و استاد اعظم آن را بر زبان بیاوری!
مصطفی بن نکیر گفت:
- گرچه شاید این به معنای مرگ باشد، با این حال او وجود دارد و باید همیشه تنها زن زندگی من باشد. شاید این یک توطئه است، اما وقتی شنید که من چه

می‌گویم، شاید فکرش را عوض کند. آه، میکاییل! من باید احمق باشم که فرصت به این خوبی را از دست بدهم. یک ساعت قبل من آماده بودم تا امپراتوری را سرنگون کنم - حتی همهٔ دنیا را - تا به او برسم. اگر قرار است بمیرم این کار را با خوشحالی می‌کنم، یک بار من این توهم را که چیزهای دست نیافتنی با ارزش‌تر هستند نابود کرده‌ام.

وقتی با مصطفی بن نکیر به توقفگاه و جایی که باید سوار قایق می‌شدیم رفتیم، با کمال تعجب وارد شدن دو نگهبان آبی‌پوش را دیدم. آنها دنبال من افتادند. وقتی به اطرافم نگاه کردم، نگهبانهای مسلح را دیدم که مقابل دروازه ورودی باغ و اسکله مرمرین ایستاده بودند. با دیدن آنها فهمیدم که سلطانه خرم هیچ شانسی برای رهایی باقی نگذاشته است. من به تماشای جولیا که بر قایق زیبای من سوار می‌شد مشغول شدم، آلبرتو دست به سینه کنار او ایستاده بود و زهر خندی در چهره‌اش دیده می‌شد. گویا دستی سرد قلبم را فشار می‌داد. همان طور که ایستاده بودم و بامهای مه آلود حرمسرا را در امتداد آبها نگاه می‌کردم، فرمانده نگهبانها به طرف من آمد و با احترام تعظیم کرد، کلاه خودش زیر آفتاب برق می‌زد، او پیشانی و زمین را با انگشت لمس کرد و گفت:

- گزلرآغا به من دستور داده است همه جا دنبال شما باشم و از شما در مقابل شیاطین حمایت کنم، من در هر شرایطی از شما دفاع می‌کنم، بنابراین از حضور دائمی من عصبانی نشوید. به خاطر این خدمت سفیر کفار روزی سه سکه طلا به گارد و شش سکه به من می‌دهد - اما این چیزها معنی بسیاری دارد. تردیدی برایم نمانده است که شما سخت مورد توجه سفیر کفار هستید.

او با لبخندی پر امید انتهای سبیل درازش را پیچاند و با علاقه به دستار، گوشواره‌ها و دکمه‌های ردای من نگاه کرد. کاری جز اینکه درودهایم را نثار او و نفراتش کنم و یک کیسه سکه طلا به او بدهم، از دستم ساخته نبود.

آن چند روز از زندگیم به نظر طولانی و سنگین می‌آمد. بعد از مدتی که بیهوده وقت‌گذرانی کردم خورشید را دیدم که در پشت دیوارهای حرمسرا فرو می‌رود و رنگ قرمز خود را بر امواج بسفر می‌ریزد. غلام کر و لال ابوالقاسم را زیر سایبان

آشیانهٔ قایقها در ساحل دیدم و با علامت به او حالی کردم که چه می‌خواهم و او را مجبور کردم مثل همیشه خودش را از دروازه صلح به حیاط نگهبانها برساند.

آن شب مژه نزدم و صبح زود به نگهبانها دستور دادم افراد گارد را بیدار کنند تا من و اندی به اتفاق آنها به حرم برویم. مقابل دروازه صلح، غلام کر و لال وفادارم را دیدم که همه جا را زیر نظر دارد. با ورود من به طرفم آمد و با اشتیاق علامت داد. او با علامتش به من گفت وزیراعظم بعدازظهر دیروز به حرم آمده است. همراهانش را مرخص کرده و از دروازه صلح گذشته است، اما هنوز خبری از بازگشت او نیست. یک ندای درونی به من گفت که سرور و دوست من دیگر وجود ندارد. بدون در نظر گرفتن مرتبه و وقار خود روی زمین نشستم تا لحظه پرتاب جسد به حیاط برسد. نگهبانهای همراه من با فاصله‌ای معین روی زمین نشستند. در زیر نور بی‌رمقی که سپیده را نوید می‌داد و به آهستگی بر شب چیره می‌شد دیدم که چشمان زیرک فرماندهٔ نگهبانها به روی من ثابت مانده است. اما سؤالی نکرد. او باور داشت که خداوند سالها قبل از تولد سرنوشت ما را رقم زده است. بنابراین کنجکاوی احمقانه، با وقار و خودخواهی بشر جور در نمی‌آمد.

ستاره‌های شب در آسمان صبحگاهی یکی‌یکی ناپدید شدند. خروسهای منطقهٔ حرم شروع به خواندن کردند. و بزودی آوای دور مؤذن از مناره مسجد جامع به گوش رسید و یادآوری کرد که نماز بهتر از خواب است.

فرمانده، نگهبانهارا راه‌انداخت. به‌ستون به‌طرف فوارهٔ‌حوض کاشی به‌راه افتادیم. زیاد طول نکشید تا خورشید بر سراسر منطقه نورافشانی کرد و دروازهٔ بزرگ بروی پاشنه چرخید و باز شد. یک حمال که خمیازه می‌کشید و پشت خود را می‌خاراند به سؤال بی‌کلام ما با اشاره به تابوتی که زیر طاق بود و از آن برای حمل جسد وسیله بستگان معدوم استفاده می‌شد، جواب داد. من، یک مزدور خارجی با اندی و غلام کر و لال آمده بودیم تا ابراهیم وزیراعظم را در آخرین سفرش بدرقه کنیم. ابراهیم در آن تابوت کهنه دراز کشیده بود. از زیبایی زمان زنده بودنش اثری دیده نمی‌شد. بدنش پراز زخمهای عمیق بود. طناب سبز ابریشمی چنان گردنش را فشرده بود که چهره‌اش سیاه به نظر می‌آمد. لباس زیر گران قیمتش با بی‌نظمی بدن عریانش را

می‌پوشاند. حمال حالا آن زیرجامه را بنا به رسم و بعنوان عایدی سنتی خود در آورد. او در مقابل، یک پارچه سیاه به من فروخت تا آن را دور بدن ابراهیم بپیچم.

برای پوشاندن و پنهان‌کردن جسد ابراهیم، وزیراعظم، خیلی دیر شده بود. نگهبانهایی که مراقب بودند به زودی او را شناختند. آنها نتوانستند جلوی فریاد تعجب و شادی خود را بگیرند، گرچه بنا به یک قاعده این افراد خونسردی خودشان را فراموش نمی‌کنند و از آن علامت افتخار می‌سازند تا سکوت تالم‌ناپذیر را در تمام اوقات حفظ کنند. بقیه مردم هم آمدند تا ببینند چه شده است. به سرعت دربار پر از صدای خنده هیجان‌انگیز شد.

فوراً به سرکردهٔ نگهبانها دستور حرکت دادم. او هم بعد از تأملی کوتاه تعظیمی کرد و به چهار نفر از افرادش دستور داد تابوت را بردارند. خودش جلوی تابوت قرار گرفت و پنج نفر دیگر را برای بازکردن راه جلو فرستاد. از چند خیابان و یک میدان متروک گذشتیم و به قصر وزیراعظم رسیدیم. در آنجا تابوت را جلوی ساعت مشهور اتاق بزرگ زمین گذاشتیم. از اینکه می‌دیدم ساعت در بعدازظهر مصیبت‌آمیز عید مارس سرانجام از کار افتاده بود، تعجب نکردم. فقط چند نفری از خدمتکارهای هراسان دستورات خشمگینانه مرا اطاعت کردند و از مخفیگاههای خود را با سرهای خم کرده بیرون خزیدند. به آنها و به خواجه‌ها دستور دادم که بدن وزیراعظم را با پارچه‌های تمیز بپوشانند و صورت او را چنان آرایش کنند که تصویری از زندگی داشته باشد. در این گیرودار اندی برای آوردن یک جفت اسب و یک نعشکش رفت. در زمانی که اندی رفته بود یکی از علما از طرف مفتی آمد تا به طور رسمی اعلام کند که کفن و دفن یک حامی کفار بهیچ عنوان در قبرستان مسلمین امکان ندارد. این یک مشکل پیش‌بینی نشده بود اما در همان موقع که داشتم فکر می‌کردم چه باید بکنم، باکی شاعر جوان اشک ریزان به قصر رسید و بدون توجه به خطر، غم و اندوه خود رابه خاطر مرگ مردی سیه‌روز ابراز کرد. او به من گفت که درویشها با خوشحالی اجازه می‌دهند جسد در گورستان آنان دفن شود. بنابراین من او را پیشاپیش فرستادم تا به اتفاق مراد تزلب ترتیب کارها را بدهد.

اندی از توقفگاه کالسکه‌ها برگشت، او در آنجاتوانسته بود فقط یک گاری پیدا

کند، چون تمام کالسکه‌های دولتی وزیراعظم از ترس خشم سلطان بیرون رفته بودند. او با فحش و تهدید مهترها را مجبور کرده بود یک جفت اسب را که مثل شب سیاه بودند و یکی دو سال قبل در مراسم تدفین مادر سلطان مورد استفاده قرار گرفته بودند زین و برگ کنند. من زیباترین فرش و رو‌انداز ابریشمی خانه را انتخاب کردم و با کمک اندی تابوت را به داخل یک نعشکش زیبا منتقل کردیم. چهره وزیراعظم را پس از قراردادن جسد او در نعشکش بازگذاشتم تا همه او را ببینند. خوشبختانه خواجهٔ ماهر به هنگام آرایش توانسته بود غرور دوران زنده‌بودن را به چهره‌اش بازگرداند. روی او مقداری کافور ریختیم. در تجلیل از وزیراعظم و افراط در این راه چیزی جز سرم را از دست نمی‌دادم، اما نمی‌دانم چرا تصمیم گرفتم بطور کامل از راه مخالفت با خشم سلطان روبه‌رو شوم. دستور دادم چند شاخهٔ نخل را به سر اسبها ببندند و فلفل در چشمهای آنها بریزند تا اسبهای بیچاره مثل مراسم تدفین سلاطین گریه کنند.

دو مهتر سیاه‌پوست که از شهامت من روحیه پیداکرده بودند لباس عزا پوشیدند و افسار اسبها را به دست گرفتند. به این ترتیب با عزم راسخ و با استواری کامل مراسم تشییع جنازه را از حیاط شروع کردیم. ابروهای فرمانده‌ای که در جلو حرکت می‌کرد بهم گره خورده بود. سبیلهایش را روبه بالا تاب داده بود. او چوبش را طوری حرکت می‌داد و می‌خرامید که گویی یک ساقدوش است. اندی و من با قدمهای آهسته پشت نعشکش راه افتادیم و عده‌ای از ملازمان وفادار ابراهیم به دنبال ما حرکت کردند. جمعیت خاموش تماشاگران، میدان را پر کرده بود. اگر آدم کینه‌توزی می‌خواست آشوبگرها را وارد آن جمعیت کند به ضرر ما تمام می‌شد. اما همه چیز مثل مرگ آرام بود؛ هیچکس جرأت نداشت مزاحم ما بشود. بخاطر احترام به سیاهی و مرگ تمام مسلمانهای نجیب، ساکت و آرام سر جایشان مانده بودند. بدین ترتیب ما از میدان گذشتیم و جمعیت پشت سر ما روان شد و چنان به نظر می‌آمد که تمام استانبول در غم فقدان ابراهیم وزیراعظم سوگوار است. آنها ساکت و غمزده جسد را در راه گورستان بدرقه کردند. بالاخره به دیوار بزرگ نزدیک دروازه آدریاناپل رسیدیم. در آنجا به طرف ساحل برگشتیم و پل زرادخانه

را پشت سر گذاشتیم و به محلهٔ پرا، مقابل شاخ زرین رسیدیم. جماعت ساکت روی پل توقف کرد. در آن سوی پل، درویشها انتظار می‌کشیدند. پیشاپیش آنها مراد تزلب دیده می‌شد. آنها ما را تا صومعه بالای تپه مشایعت کردند. بعضی از آنها با صدای جیغ مانند مرثیه می‌خواندند. زنهای حرفه‌ای عزادار که در صفی طویل مراسم را همراهی می‌کردند تحت‌تأثیر حس رقابت و رشک آنقدر صورت خود را خراشیدند که خون از چهره‌هایشان سرازیر شد و موهایشان را همان طور که فریاد می‌کشیدند، می‌کندند. در چنین شرایطی برخلاف انتظار و علی‌رغم کوتاه بودن زمان، مراسم تدفین وزیراعظم منظرهٔ متأثرکننده و در عین حال در خور مقام متوفا ایجاد کرد. فکر می‌کنم سلطانه خرم هرگز تصور چنین چیزی را نمی‌کرد و امیدوار بود افراد گارد به جسد بی‌حرمتی کنند و پیکر وزیراعظم وسیلهٔ آنها مثله شود، چون قبلاً چنین موردی پیش آمده بود. وقتی قبر حفر شد و اطراف آن را با فرشهای گران قیمت و نفیس آراستند، بدن سرورم ابراهیم را روی دست گرفتم و او را در خوابگاه ابدیش روی زمین و روبه قبله دراز کردم. در آن حال دست راستش زیر گونه‌اش بود. همه چیز برای تدفین کامل بود. بعد از آن فوراً قبر را پر کردیم و مشکی خوشبو به خاک آمیخته شد. در روی قبر یک نهال جوان کاشتم. چنین درختهایی صد سال عمر می‌کنند و من امیدوارم این نهال به عنوان یادبودی از وزیراعظم مدتها بعد از آنکه درویشهای خانه بدوش آنجا را ترک کردند باقی بماند. با این کار احساس کردم وظیفه‌ام کاملاً انجام شده است. پس از خداحافظی با مراد تزلب، از دوستی او تشکر کردم و درودهای بسیار نثار او و همتش شد. بردهٔ کر و لال من که سعی می‌کرد طوری در مراسم شرکت کند که مایه خجالت نباشد و با حضور خود موجب استهزاء نشود به من نزدیک شد و با علامتی به من حالی کرد که فوراً به خانه برگردم. من به این مسأله که امکان دارد مأمورهای کر و لال سلطان در آنجا منتظرم باشند مظنون شدم و به طرف اندی برگشتم و گفتم:

- برادر عزیزم اندی، تو باید در میان درویشها بمانی و تحت حمایت مرادتزلب قرار بگیری. این دستور صریح من است. یادت باشد که دیشب به تو چه گفتم. از حالا به بعد حضور تو بیشتر از آنکه برای من نفع داشته باشد، زیان‌آور است.

فقط عنوان کردن حرفهای سرد می‌توانست او را از من و خطر دور کند. او با صورت برافروخته جواب داد:

- تو به جای این رفتار می‌توانی با مهربانی و محبت بیشتری از من جدا بشوی. اما تو همیشه خودسر بوده‌ای و من همیشه خشونت تو را بخشیده‌ام. قبل از آنکه فریاد بزنم، آرام باش.

وقتی به خانه آمدم، نگهبانها هنوز دنبالم بودند. ظهر نشده بود. خانه خالی و ساکت بود و برده‌ها گریخته بودند. فقط آن هندی که به ماهی‌ها علاقه داشت چهار زانو کنار استخر نشسته بود. به‌نظر می‌رسید که در خلسه فرو رفته است. به آرامی از پله‌ها بالا رفتم. در کمال تعجب مریم را دیدم که روی صفحات یکی از کتابهای من جوهر می‌ریزد. او گرانبهاترین کتاب مرا ورق ورق کرده بود. کف اتاق پر از کاغذ شده بود. مریم با دیدن من پاره‌پاره کردن کتاب را از سر گرفت، بعد دستهایش را به پشت برد و شروع به دفاع از خودش کرد. قبل از آن هرگز او را نزده بودم، حالا نیز فکر کردم بهتر است این کار را نکنم. از او پرسیدم:

- مریم چرا این‌کار را کردی؟ من فکرنمی‌کنم هیچ‌وقت آزاری به‌تو رسانده‌باشم!

او با حالتی عجیب، مدتی نگاهم کرد. بعد از آن با خنده، جیغ کشید و گفت:

- در محل سوارشدن به قایق یک هدیه پیدا می‌کنی که یک نفر برایت انداخته است. به همین دلیل هم فرار کرده‌اند، برو پایین و ببین.

با تمام وجود احساس بدی که داشتم و پیش‌بینی کردن واقعه‌ای ناگوار با عجله به اسکله رفتم. مریم با خوشحالی دنبالم بود. قبل از من نگهبانها جسد را پیدا کرده بودند و فرمانده با پا سر او را برمی‌گرداند تا چهره‌اش را ببینند. بدن لخت و به خون آغشته بود. اول فکر کردم جسد پوست‌کندهٔ یک جانور است که جلوی پای من افتاده است. صورت بسختی قابل تشخیص بود، دماغ و گوشهای او هم بریده شده بود، چشمهایش را درآورده بودند و زبانش را هم از حلقوم بیرون کشیده بودند. من خیلی چیزها در زندگی دیده بودم اما هرگز چنین منظره مخوف و وحشتناکی را ندیده بودم. اصلاً دلم نمی‌خواهد تمام بلاهایی را که بر سر آن جسد آورده بودند بازگو کنم. چون بازگویی آن بعد از سالهای بسیار که از ماجرا می‌گذرد هنوز هم

خواب را از چشمم دور می‌کند. معهذا، عزم جزم کردم و دولا شدم. کم‌کم بنظرم آمد که خطوط آشنایی در آن چهرهٔ مثله شده می‌بینم. متوجه رنگ حنا، نرم و ناخن‌های مرتب و تمیز جسد شدم. برای یک لحظه قلبم ایستاد و خون در رگهایم یخ بست. این مصطفی بن‌نکیر بود که چنین مثله شده از حرم بازمی‌گشت. خواجه‌های حرم جسد او را در محل سوارشدن به قایق انداخته بودند. با او همان کاری راکرده بودند که با کسانی که به اتاقهای ممنوع حرم می‌روند، می‌کرند. مریم خم شد، انگشت خود را به داخل دهان مصطفی بن‌نکیر کرد و به دندانهای مروارید مانندش دست زد. او را از جسد جداکردم و به دست فرماندهٔ نگهبانها سپردم و دستور دادم از آنجا دورش کنند. مریم جیغ کشید و لگد پراند، امّا مردها او را به زور بردند و در اتاق جولیا را برویش قفل کردند. او برای لحظاتی جیغ کشید و با لگد به در زد و چیزهای گران قیمت مادرش را شکست. بعد فکر کردم که در رختخواب جولیا به خواب رفته است. چون دیگر صدایی نشنیدیم. پس از ساکت‌شدن مریم نگهبانها را ترک کردم تا آنها فرصت داشته باشند جسد مثله شده دوستم مصطفی بن‌نکیر را دفن کنند. آخرین طلاهای کیفم را به عنوان پاداش به آنها دادم.

آن منظرهٔ چنان دلم را آشوب کرده بود که نمی‌توانستم بمانم و به آنها کمک کنم، باید می‌رفتم و در رختخواب دراز می‌کشیدم. بعد از چند ساعت درازکشیدن و بی‌هدف به سقف نگاه کردن، سعی کردم چیزی بخورم اما نتوانستم لقمه‌ام را ببلعم. بزودی یک قایق اعیانی تزیین شده را دیدم که به طرف ساحل می‌آمد. نامتعادل از تأثیر نوشیدنی که با شکم خالی سر کشیده بودم، برای استقبال از میهمانانم پایین رفتم. نگهبانهای وفادار پله‌های مرمری را از خون کاملاً پاک کرده بودند. فکر می‌کنم مصطفی بن‌نکیر موقع پرتاب شدن به آنجا باید زنده می‌بوده است و قبل از آنکه بمیرد باید خون زیادی از او رفته باشد. حالا همه چیز تمیز و برای پهلو گرفتن قایق حرم با سایبان ابریشمی آماده بود.

در کنار گزلرآغا، جولیا و آلبرتو که لحظه‌ای از او جدا نمی‌شد نشسته بودند. بدون نگاه به آنها، جلوی گزلرآغا تعظیم کردم و بعد به میهمانان گرانقدرم کمک کردم تا از قایق پیاده شوند. کر و لالها با قدمهای سنگین بدنبال آنها بودند.

پس از آنکه همه قدم به ساحل گذاشتند به آنها خوشامد گفتم و از افتخاری که به من داده و به آنجا آمده بودند تا فرامین سلطان را اجرا کنند حرف زدم و اظهار تأسف کردم که بخاطر ماه رمضان نمی‌توانم چیزی به آنها تعارف کنم.

گزلرآغا در پاسخ ضمن عذرخواهی درخواست کرد که او را به خاطر وظیفه ناراحت‌کننده‌ای که به عهده‌اش گذاشته شده است ببخشم و قبول کنم که او مجبور است وظیفه‌اش را انجام دهد و آدمی نیست که سوءنیت داشته باشد.

در پاسخ گزلرآغا گفتم:

من از وظایف شما خبر دارم و در این باره، بارها و بارها با همسرم جولیا در خلوت صحبت کرده‌ایم.

پس از آن از پله بالا رفتم. جولیا فوراً دنبال من آمد. در کنار او آلبرتوی زردپوش مثل یک سایه حرکت می‌کرد. او لحظه به لحظه مرا بیشتر زیر نظر می‌گرفت. وقتی جولیا مطمئن شد که مریم خواب است، به طرف من برگشت و رودررویم ایستاد بالاخره با لحنی پرخاشجو از او پرسیدم:

ـ در حرم مسأله خاصی پیش آمده است؟

او با پریشانی جواب داد:

ـ سلطان دیر بیدار شد و بعد از نماز دستور داد تمام ظرفهای طلا و نقره را به خزانه ببرند و به سکه تبدیل کنند. قصد او این بود که در ظرفهای مسی و گلی بخورد و بیاشامد. تمام بعدازظهر او نقشه سینان معمار راکه برای ساختن بزرگترین مسجدی که تا به حال ساخته شد طراحی کرده است بررسی کرد. مسجد ده مناره دارد و سلطان مقبره‌اش را در نزدیکی آنجا می‌سازد.

جولیا پس از لحظاتی مکث با چشمهای رنگ به رنگش به من نگاه کرد و با حالتی معصوم گفت:

ـ دوستت مصطفی‌بن نکیر را ندیده‌ای. او می‌تواند بیشتر از من درباره اسرار حرم برایت حرف بزند.

به سردی گفتم:

ـ پس به این دلیل بود که آنها زبانش را از دهانش در آوردند. شاید او برای تو

چندان اهمیتی نداشت جولیا او حالا در قبر آرمیده است. خبر دیگری نداری؟

جولیا که از بی‌تفاوتی من به خشم آمده بود پوزخندی زد و گفت:

- یعنی تو همین اندازه کنجکاوی؟ من به این به خاطر برگشتم که ماجرا را برای تو بگویم. شاید شگفت زده شوی وقتی بدانی دوستت مصطفی‌بن نکیر نقشه‌های ابراهیم را برای کشتن سلطان و قبضه کردن قدرت با دادن رشوه به گارد محافظ برملا کرد. سلیمان دیگر جرأت نکرد با دوستش تنها باشد؛ لالها پشت پرده پنهان شده بودند. سلطانه خرم و من از سوراخی که در دیوار بود نگاه می‌کردیم. وزیراعظم ویلون خود را با حالتی غیرمعمول نواخت. بعد از غذا سلطان یک داروی خواب‌آور قوی خورد. مدت زیادی از خوابیدن سلطان نمی‌گذشت که سلطانه خرم از پشت پرده مشبک زبان به شماتت ابراهیم گشود و اعمال و نقشه‌های مصطفی‌بن نکیر را به او گفت. وزیراعظم ازکوره در رفت و افکار خود را دوباره بر زبان آورد. سلطانه خرم برای تمام کردن این مسأله به لالها اشاره کرد که کارشان را انجام دهند. او آنقدر قوی بود که برخلاف رسم و سنت، قبل از آنکه لالها بتوانند بر او چیره شوند مجبورشان کرد زخمهای عمیقی به سراسر بدنش وارد کنند و بعد کمند را به دور گردنش بیندازند. دیدیم که چطور خون به دیوارهای اتاق پاشید. سلطان را به جای دیگری برده بودند تا بدون مزاحمت بخوابد. سلطانه خرم مهر چهارگوش را از گردن ابراهیم باز کرد و بدن او را در فضای باز مقابل دروازهٔ صلح انداختند؛ در آن اتاق خون‌آلود به دستور سلطانه خرم با مهر سلطان لاک و مهر شد، تا همیشه بعنوان نشانه آنچه که در انتظار یک مرد جاه‌طلب است باقی بماند.

- مصطفی‌بن نکیر؟

چهره جولیا شکفته شد؛ او تقریباً می‌لرزید. در تمام مدتی که حرف می‌زد به آلبرتو تکیه داده بود:

- سلطانه خرم زن بوالهوسی است و با دیدن خون به هیجان می‌آید. من شاید نتوانم از تمام چیزهایی که اتفاق افتاد حرف بزنم، اما فکر می‌کنم مصطفی کاملاً ناکام نبود. او مدت زیادی با خرم بود، اما صبح موقع سرزدن سپیده او را بیرون فرستاد که مبادا نام نیکش خدشه‌دار شود. خواجه‌های مورد اعتماد او را در باغ ممنوع یافتند و

فوراً تکه‌پاره‌اش کردند. آنها با چاقوهای تیز و کوتاه که در حرم رایج بود خدمت او رسیدند. من معتقدم که حتی در مرگ ابراهیم هم سلطانه آنقدر عاشقانه نخندیده بود که وقتی شاهد سرنوشت مصطفی بود. مصطفی آن خنده‌ها را شنید و صورتش را بلند کرد تا قبل از آنکه چشمهایش را در بیاورند، یکبار دیگر او را ببیند.

ـ می‌دانم، می‌دانم. لازم نیست دیگر از آن حرفی بزنی. غروب در راه است. وقت آن است که از خودت برایم بگویی جولیای عزیز، به من بگو تو چه نوع زنی هستی و من چرا هیچ وقت از تو رضایت نداشته‌ام. به همین دلیل است که تو مرا به تلخی یک آدم مورد تنفر تحمل می‌کنی.

صدای جولیا به حد زمزمه رسید و همان طور که جواب می‌داد تمام بدنش به لرزه افتاد:

ـ میکاییل، من دیشب چیز تازه‌ای یاد گرفتم، گرچه فکر می‌کردم همه چیز را می‌دانم. فقط به‌این خاطر است که برگشته‌ام، چون حالا می‌دانم ـ گرچه تو هرگز نمی‌توانی بفهمی ـ چه لذت مطبوعی نصیبم می‌شود وقتی ببینم کمند ابریشمی محکم بدور حلقوم تو بسته شده است. من امیدوارم آخرین خدمت را به من بکنی و بشدت علیه مأمورهای کر و لال وارد مبارزه شوی، گرچه آدم ضعیفی هستی. اگر خواب برادر مرگ است، پس کمی بی‌خیالی مکمل آن است! این را آلبرتو به من یاد داده است و تأسف من از این است که آن را زودتر نمی‌دانستم؛ گرچه وقتی آلبرتو کتکم زد بنظرم آمد که می‌توانم در آن نوعی مهربانی احساس کنم.

ـ من چه کار به آلبرتو دارم؟ من از مدتها قبل می‌دانستم که مریم دختر من نیست، گرچه اغلب جرأت نمی‌کردم به آن فکر کنم. هم چنین سخت عاشق تو بودم و نومیدانه به خاطر عشقم جنگیدم، البته این مربوط به قبل از شناخت واقعی تو بود. به یک سؤال من جواب بده: آیا تو هرگز، حتی برای زمانی کوتاه، حقیقتاً عاشق من بوده‌ای؟ این تمام چیزی است که می‌خواهم از زبان تو بشنوم، جولیا ـ فقط همین!

جولیا با تردید برگشت و نگاه ترسناکی به چهرهٔ بی‌تفاوت آلبرتو انداخت. بعد به سرعت گفت:

ـ نه، من هیچ وقت حقیقتاً ترا دوست نداشته‌ام ـ هیچ وقت. حداقل بعد از آنکه

مردی را یافتم که می‌توانست مرا درک کند. تو این را هرگز درک نمی‌کنی؛ گرچه اغلب من ترا عصبانی کردم تا مثل یک مرد مرا کتک بزنی!

جولیا چنان در نظرم بیگانه بود که حتی از او متنفر هم نبودم. این بیگانگی بیش از هر چیز دیگر مرا ترساند و نتوانستم خودم را متقاعد کنم که چطور توانسته‌ام به او علاقمند باشم. با صدایی لرزان گفتم:

ـ خورشید در حال افول است و بزودی ستاره‌ها در می‌آیند. جولیا مرا ببخش که ترا خسته و زندگیت را تباه کردم و مدت زیادی مزاحمت بودم. بی‌شک بخشی از اشتباه من این بود که در طول زندگی مشترکمان تو به یک افسون گرایش داشتی اما من دیوانه، فکر می‌کردم عشق عمیق فقط به معنای گرمی و مهربانی بین دو نفر است و نوعی تسلی در تنهایی پنهان خودم پیدا می‌کردم. من ترا سرزنش نمی‌کنم، جولیا این اشتباه من بود و فقط باید خودم را سرزنش کنم.

جولیا بی آنکه کلمه‌ای از حرفهایم را بفهمد به من خیره شد. گویی به‌زبانی ناآشنا حرف می‌زدم. ازآنجا که دلم‌نمی‌خواست با نشان‌دادن ترس‌از مرگ، او را خوشحال کنم، بدن لرزانم را صاف کردم و با سری افراشته از پله‌ها پایین رفتم. اصلاً به او نگاه نکردم. از گزلرآغا محترمانه عذرخواهی کردم و از او خواستم بسرعت وظیفه‌اش را انجام دهد. او از چرت خوش بیرون آمد و با مهربانی به من نگاه کرد و دستهای چاقش را بهم زد. سه لال فوراً وارد اتاق شدند. اولین نفر آنها بغچه‌ای زیر بغل داشت که تصور کردم پارچهٔ مورد نیاز مشکی داخل آنست. احساس کردم نسبت به رنگ کمند ابریشمی کنجکاو شده‌ام. جرأت نمی‌کردم از آنها درخواست کمند سبز رنگ داشته باشم، اما قرمز نیز علامت تشخص بسیار بود، چون مزدی که دریافت می‌کردم مرا مستحق چیزی بیش از طناب زرد رنگ نمی‌کرد.

اما وقتی جلاد لال بغچه‌اش را باز کرد با کمال تعجب دیدم فقط یک کیف چرمی بزرگ را کف اتاق انداخت. با اشاره گزلرآغا او یک طناب کنفی در آورد. آنها محکم دستهای آلبرتو را گرفتند و آن مرد لال از پشت چنان طناب را بدور گردن آلبرتو انداخت و آنچنان سریع و ماهرانه خفه‌اش کرد که او وقت نداشت بفهمد چه شده است. آلبرتو قبل از آنکه جولیا بفهمد چه واقعه‌ای رخ داده است

بی‌جان روی زمین افتاد. صورتش متورم شد و چهره‌اش به حالت زننده‌ای در آمد. جولیا مثل یک گربه روی خواجهٔ زانو زده پرید، اما رفقای او وظیفه‌شان را می‌دانستند: آنها دستهای او را گرفتند و به پشت پیچاندند و محکم نگاهداشتند. او لگد پراند، جیغ کشید و سرش را به این سو و آن سو پرتاب کرد. چشمان او از خشم خون‌آلود شده بود. گزلرآغا سرش را کج گرفته بود و او را تماشا می‌کرد. گویا از عصبانیت او لذّت می‌برد. چون با تواضع به من گفت:

ـ مرا ببخش، میکاییل. به‌فرمان بانوی قدرتمند من باید همسر ترا خفه کنم. بعد از آن او را داخل یک کیسهٔ چرمی می‌گذاریم تا به مرمره پرتاب شود. سلطانه خرم، همان‌طور که می‌دانی، بانوی پارسایی ست و از این گستاخی که همسر تو جولیا بارها مرتکب گناه شده‌است متنفراست. این اواخر بود که او فهمید جولیا چطور گناهکارانه از اعتماد او سوء استفاده کرد و عاشق خود را به لباس یک خواجه در آورد. تا با او به خانه‌های ممنوع حرم برود. طبیعتاً تو بی‌گناهی و من در غم عمیق تو شریکم، اما چنین موجود بی‌شرم و گستاخی باید تنبیه شود و من می‌توانم به تو اطمینان بدهم که در آینده سلطانه خرم نجیب‌زاده در انتخاب معاشر دقت بیشتری خواهد کرد.

حالا جولیا دست از جیغ‌کشیدن برداشته بود و ناباورانه این حرفها را گوش می‌کرد. وقتی دوباره فریاد کشید و شروع به حرف زدن کرد کف در گوشهٔ لبانش جمع شده بود:

ـ تو دیوانه شده‌ای گزلرآغا؟ تو تاوان این جسارت را با سرت می‌دهی. من چیزهای زیادی درباره تو و روابط پنهانت با پزشکان حرم می‌دانم.

گزلرآغا با چهره‌ای بصلابت سنگ و رنگ‌پریده گفت:

ـ ساکت شو. تو خیلی می‌دانی؟ تو یک زن احمق هستی و به این دلیل است که سلطانه خرم مقرر کرده است جسد ترا بدون صدمه تحویل بدهیم. تو باید این را از مدتها قبل درک می‌کردی ـ باید این را توی شن می‌دیدی.

با این حرف او به اندازه کافی اطلاعاتش را از دروغ و دغل‌های جولیا اعلام کرد. یکبار دیگر او علامت داد و کمند محکم به دور گردن جولیا پیچیده شد، به طوری که فریاد وحشیانه او قطع شد. تمام بدنم می‌لرزید، سرم را برگرداندم، دلم

نمی‌خواست آن چشمها را در حالت مرگ ببینم. بدن او در کنار آلبرتو قرار گرفت. هر دوی آنها را درون کیسه گذاشتند و به سرعت آنجا را جمع و جور کردند. وقتی سرانجام لالها با بارشان روانه شدند، در کمال شگفتی به گزلرآغا گفتم:

ـ چطور محافظان شما جرأت کردند ما را تنها بگذارند؟ ممکن است اسلحه‌ای پنهان کرده باشم و به خاطر ترس از مرگ به تو صدمه‌ای بزنم. چرا کار اجتناب‌ناپذیر را بیشتر از این به تعویق بیندازیم؟ چون به تصور من سرنوشتم که در دست‌های تست قبل از تولدم تعیین شده است.

او چانه‌متورمش را خاراند و با چشمهایی که به‌سردی فلز بود نگاهم‌کرد و گفت:

ـ من فرامین سلطانه راکه مورد تأیید سلطان قرار گرفته است انجام می‌دهم. تو هم باید خفه می‌شدی اما چیزهای غیرمنتظره ورق را برگرداند. سلطان ما وفاداری و تهور را در هر شرایطی ستایش می‌کند، گرچه او جرأت نمی‌کند افکار خود را به سلطانه بگوید. شاید او هم حالا محتاج باشد که شایستگی لازم را به دست آورد. بنابراین پنهانی به من امر کرد، بدون اطلاع سلطانه، از تو چشم‌پوشی کنم، چون تو زندگیت را به خطر انداختی تا مراسم تدفین محترمانه‌ای برای ابراهیم وزیراعظم برپا کنی. شهر آن چنان مغشوش بود که شاید تو می‌توانستی آن را تکه‌تکه کنی. باید با اطمینان به تو بگویم که کار تو به نحو فوق‌العاده‌ای قلب او را آرام کرد و تسلی بخشید. با این حال، همان طور که درک می‌کنی، او مجبور است ترا از شهر بیرون کند، تا سلطانه هرگز چیزی از مجازات‌نشدنت نشنود. سلطان بار دیگر به افسردگی دچار شده و محتاج دستی نرم و سفید است. اما تو مرا در سرگردانی بزرگی انداخته‌ای، میکاییل الحکیم. من باید دستورات سلطان را اجرا کنم، با این حال به شدت از خشم سلطان می‌ترسم. به‌کجا می‌روی، میکاییل؟

ـ نظرت دربارهٔ مصر چیست گزلرآغا؟ فکر می‌کنم به اندازه کافی دور است و معتقدم می‌توانم اگر تو اجازه بدهی در آنجا پناه بگیرم.

در اثنایی که حرف می‌زدم یک خواجه کوچولو که او هم لال بود بی‌صدا وارد شد: ظاهر مرا از نزدیک وارانداز کرد و با اشاره به‌من گفت که بنشینم. او شروع به اصلاح سر و صورتم کرد و پس‌از به کاربردن مقداری رنگ، مرا به‌قیافه دیگری در آورد.

گزلرآغا گفت:

ـ مصر جای خوبی است، تو باید زندگی گذشته‌ات را از یاد ببری و اسم جدیدی برای خودت انتخاب کنی. قیافه‌ات هم باید عوض شود. آرایشگر من فعلاً تو را اصلاح می‌کند و به پوستت رنگ قهوه‌ای می‌مالد. از چین و چروکی که روی صورتت ظاهر می‌شود نترس: ظرف چند هفته ناپدید می‌شود. فردا سلطان انحلال فراموشخانه راکه ابراهیم، استاد اعظم آن بود اعلان می‌کند. افراد از ترس مفتی فرار می‌کنند و اگر تو به لباس یکی از آنها درآیی احتیاج به ترس از تفتیش نداری. فقط یادت باشد که تا حد امکان کم حرف بزنی ـ و به هر طریق سعی کنی رفتار غیرعادی و جلب نظر کننده نداشته باشی، در غیر این صورت خرم مرا نمی‌بخشد.

لحن غیرعادی او مرا ناگهان به شک انداخت و در همان حال که به جلو خم می‌شدم تا از فاصله نزدیکتری چهره مرموز مأموری راکه در حرم تربیت شده بود ببینم، گفتم:

ـ گزلرآغای نجیب! فقط لالها ما را دیده‌اند و احتیاجی نیست که سلطان بداند چه اتفاقاتی افتاده است. چه شده است که مایلند از من صرفنظر کنند، باید اعتراف کنم که شما را آدم زیرکی می‌دانم؟

او مکارانه جواب داد:

ـ من تابع سلطان خود هستم. او تنها کسی است که باید از او اطاعت کنم. گرچه به بهای سرم تمام شود.

سپس چانه چاقش را خاراند، سرفه‌ای کرد و با لحنی غیرجدی اضافه کرد:

ـ البته من انتظار هدیه‌ای ارزشمند از جانب ترا هم دارم و فکر می‌کنم مأیوس نشوم. بدون شک تو به من اجازه می‌دهی داخل کیفی که با خودت به مصر می‌بری نگاهی بیندازم.

ـ افسوس، درباره چه صحبت می‌کنید؟ با ولخرجیهای زنم من آدم فقیری هستم، همان طور که باید بدانید، من چیزی ندارم جز این خانه و اثاثیه‌اش، و اینها را هم با دست و دلبازی به شما می‌دهم.

او سرش را ملامت‌آمیز تکان داد و گفت:

ـ یادت باشد که تو مرده‌ای. همسرت هم مرده است. بنابراین دختر قشنگ تو مریم تنها وارث تست. چطور می‌توانی اینقدر پست باشی که مردی که زندگیت را نجات داده است فریب بدهی؟

از جا پریدم و فریاد زدم:

ـ مریم! قرار است چه بلایی سر او بیاید؟

گزلرآغا که از ناسپاسی من رنجیده بود خودش را مهار کرد و صبورانه جواب داد:

ـ سلطانه خرم زن پارسایی است و از سر دلسوزی، دختر بی‌پناه تو را به حرم می‌برد و به نحو مناسبی بزرگ می‌کند، او هم چنین نظارت بر اموال او را هم بر عهده می‌گیرد. دفتردار هم در مدت کوتاهی اینجا حاضر می‌شود و یک بررسی به عمل می‌آورد و خانه را با مهر شخصی سلطان مهر و موم می‌کند. پس بهتر است عجله کنی و صندوقچه جواهراتت را بیرون بیاوری، در غیر این صورت وسوسه می‌شوم که سفارش خوبی برایت بکنم.

در مخصمهٔ بزرگی گرفتار شده بودم، چون می‌دانستم اگر الماسهای مولی حسن را به او نشان دهم، دیگر اثری از آنها نخواهم دید. او مسلماً به من اجازه نمی‌داد به تنهایی کیف را در بیاورم. در همان حال که ما سرگرم گفتگو بودیم آرایشگر کوچولو کاملاً قیافه مرا عوض کرده بود و حالا با شیفتگی به هنر آفرینی خود نگاه می‌کرد. او لباسهای مندرسی، چون لباس دراویش را به من داد که بپوشم و یک پوست بز بدبو هم داد که روی شانه‌ام بیندازم. حتی یک چوبدستی کهنه هم به من داد. وقتی در آئینه نگاه کردم نتوانستم خودم را بشناسم. من هنوز نگران این بودم که چطور با خودم کنار بیایم و گزلرآغای طماع و درنده‌خو را راضی نگاهدارم. در همین وقت غلام کر و لال من وارد اتاق شد. او با حرکات انگشت از من عذرخواهی کرد که ناخوانده وارد شده است و بعد به من علامت داد که با او به سردابه بروم. گزلرآغا به من اجازه نمی‌داد لحظه‌ای از جلوی چشمهای او دور شوم، لذا یک مشعل برداشتیم و به اتفاق پایین رفتیم. من کمتر به این به سردابه می‌رفتم و کوزه شراب برمی‌داشتم. غلام کر و لال ما را به اتاقی برد که من از وجود آن بی‌اطلاع بودم، ـ جولیا به تنهایی به سینان گفته بود که خانه چطور ساخته شود ـ

لباسهای متعلق به آلبرتو در اطراف پراکنده بود. یک دست رختخواب با ملافه‌های گران قیمت دیده می‌شد که جولیا اغلب زمانی که فکر می‌کردم در حرم است وقت خود را در آنجا می‌گذراند. باقی مانده غذا، که کپک زده بود، شیشه‌های خالی و چیزهایی از این قبیل که نشان می‌داد جولیا برای مخفی کردن آلبرتو از آنها سود می‌برده است در آنجا دیده می‌شد. غلام کر و لال یکی از سنگ فرشها را برداشت و از سوراخ درخشندگی طلا و سنگهای قیمتی ظاهر شد. گزلرآغا که متانت و وقار خود را فراموش کرده بود، زانو زد و دستش را تا آرنج داخل سکه‌ها کرد، بعد چند وسیلهٔ زینتی مهم بیرون آورد و مثل یک خبره آن را وارسی کرد. حالا می‌فهمیدم که در طول سالها چه بر سر ثروت من آمده است، گزلرآغا گفت:

ـ میکاییل الحکیم، غلام تو باهوشتر از تست و مستحق پاداش است. او به مقامی می‌رسد که هیچ کدام از هم ردیفهایش فکرش را هم نمی‌کنند. چون لالها او را به عنوان نفر هفتم خود برگزیده‌اند حالا که سلف او با زخم زدن به وزیراعظم خودش را رسوا کرده است، آنها عنقریب به او یاد می‌دهند که چطور از کمند استفاده کند و او بزودی کاملاً شایستگی وظیفه بزرگ خود را پیدا می‌کند. بدون شک او گنج مخفی را نشان داد تا مورد توجه ما قرار بگیرد.

او نگاهی خیرخواهانه و متواضعانه به غلام کر و لال انداخت و حتی دستی به پشت او زد. اما غلام جلوی من به زانو افتاد، پاهای مرا بوسید، دست مرا با اشک تر کرد و طوری زیرکانه به من نگاه کرد که با یک نگاه به او تشخیص دادم او بیشتر از حدسیات من درباره خودم می‌داند. تردید من از بین رفت و با نوک انگشت ابرو، چشم و گونه‌هایش را به علامت درک او لمس کردم. در همان وقت احساس تسلی بسیار کردم که با رفتن به مصر بار مسئولیتی بر دوش او نگذاشته‌ام.

حوصله گزلرآغا سر رفت و گفت:

ـ تو مرا به عنوان یک آدم شریف می‌شناسی. ده قطعه طلا از این جا بردار؛ این برای یک درویش فقیر پول زیادی است. تو همچنین می‌توانی یک قطعه هم به غلامت بدهی.

گزلرآغا بلافاصله ردای گران قیمت خود را در آورد و آنرا روی زمین پهن کرد و

با هر دو دست طلاها و جواهرات را توی آن ریخت. سپس آن را گره زد و از آن بغچه‌ای درست کرد. در این لحظه ناگهان صدای انفجاری به‌گوش رسید؛ کف اتاق لرزید و گچ سقف فرو ریخت. گزلرآغا که در حال به دوش کشیدن جواهرات بود لرزید و فریاد زد:

ـ خدا می‌خواهد شهر را مجازات کند! این یک زمین لرزه است. بیایید قبل از اینکه مثل موش زیر آوار بمانیم، از اینجا برویم.

در همان حال که از ترس دست و پایم را گم کرده بودم، توانستم صدای رعدآسای توپ را تشخیص بدهم و تازه بفهمم که یک گلوله توپ به خانه‌ام اصابت کرده است. نگهبانها و افراد گارد که در باغ بودند با صدای بلند فریاد کشیدند. حدس زدم چه اتفاقی افتاده است. از ته دل اندی را نفرین کردم، چون او حتی اجازه نمی‌داد من در آرامش بمیرم. در آخرین لحظه در کارهای من مداخله کرد. من به سرعت از پله‌ها بالا رفتم و خودم را به باغ رساندم و دیدم که پیاده‌نظام شروع‌به‌تیراندازی کرده‌است. صدای‌تیراندازی گوشم‌را تا حد کر شدن آزار می‌داد. بعد از آن بود که متوجه شدم دوازده درویش تحت تأثیر بنگ و حشیش فریادکشان شمشیرها را بالای رختخواب من به حرکت در آورده‌اند. سر اندی فریاد کشیدم که به این مسخره‌بازی‌ها پایان بدهد. در این میان گزلرآغا هم سر رسید. او با تن لرزان آستین مرا کشید. او هم مثل همهٔ خواجه‌ها، از سر و صدا و تیراندازی می‌ترسید. اندی اطاعت کرد و تلوتلوخوران جلو آمد؛ با این حال مراورانداز کرد و گفت:

ـ من قصد صدمه‌زدن به کسی را ندارم. فقط به دنبال برادرم می‌گردم.

گزلوآغا، برای اجتناب از درگیری بیشتر، فرمانده گارد را مرخص کرد. آنها جرأت نمی‌کردند مستقیماً به روی درویشها شلیک کنند. من با کمال خوشحالی متوجه شدم که فرمانده آنها بعد از تغییر قیافه مرا نشناخته است.

مدتها طول کشید تا خودم را به اندی شناساندم. بالاخره گزلرآغا را با احترام تمام به قایق نشاندیم و حتی در حمل بغچه‌اش که برای یک نفر به سن و سال او سنگین بود کمکش کردیم. بعد وقتی من و اندی با هم بودیم الماسهای دفن شده‌مان را در آوردیم و درویشها را به حال خود تنها گذاشتیم و بدون تأسف و در کمال سکوت

آنجا را ترک کردیم. همان شب یک کشتی ماهیگیری یکراست ما را به اسکوتاری برد، از آنجا می‌توانستیم به سفر طولانی خودمان ادامه بدهیم. این نه فصل از کتاب را که به زندگی خودم مربوط می‌شود ظرف دو سال در خانقاه درویشها نزدیک قاهره نوشته‌ام، چون بعد از مشکلات و رنجهای بی‌شمار بالاخره با خواجه سلیمان روبرو شدم، و او داستان مرا باور نکرد. او الماسهای مرا دزدید و مرا در این خانقاه زندانی کرد، هدف این فصول از کتاب اثبات این مسأله به سلیمان است که بعد از مرگ ابراهیم وزیراعظم من الماسهای او را ندزدیده‌ام. آدمهای بدطینت گفته‌اند که من فقط به این خاطر برای او مراسم تدفین گرفته‌ام که به گنجینه‌اش که طی سالها جمع‌آوری کرده بود دست یابم. دلیلشان هم این بود که به عنوان دوست مورد اعتماد فقط من از محل پنهانی گنج در قصر اطلاع داشتم. با این حال تقصیر من نیست که کارکنان دیوان محاسبات دربار موفق به پیدا کردن آن محل مخفی شده بودند. آنها در حالی که فکر می‌کنند من به دست لالها خفه شده‌ام چطور می‌توانند تصور کنند که فرصت پنهان کردن گنج ابراهیم را داشته‌ام.

من این فصل را نوشتم تا به قلبم آرامش بدهم و خودم را از خاطرات غم‌افزای زندگی سابقم رها کنم. چون اکنون که یک زندگی جدید را شروع می‌کنم ـ حداقل از نظر خودم یک مرد دنیا دیده هستم. برای رسیدن به این مرحله باید رنجهای بسیاری را تحمل می‌کردم که وجود جولیا همسرم با آن چشمهای عجیب کمترین آن نبود. اما حالا معتقدم که راه راست را پیدا کرده‌ام و هم چنین معتقدم که باید مثل یک آدم معمولی زندگی کنم، اگر فرصت این کار را به من بدهند. منظورم این است که بالاخره مثل هر آدم آزاده‌ای از بدیها دوری کنم و مطابق میل خودم برای زندگی برنامه بریزیم. چون دریافته‌ام آدمهای زیاده‌طلب و ماجراجو بیشتر از خوبی، مستحق صدمه و آزار هستند.